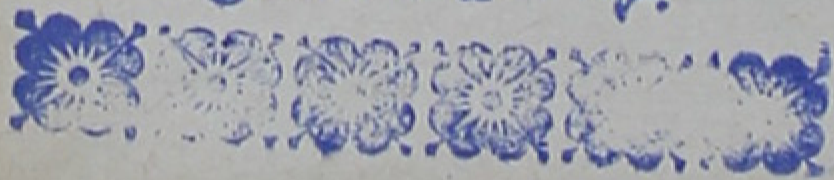


شاهکارهای جاویدان

از ادبیات امریکا

چاپ اول

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه در چاپخانه اتحاد
و رویه آن درچاپخانه فردوسی
بطبع رسیده است .

شاهکارهای جاویدان

از ادبیات امریکا

متضمن نوزده داستان کامل از هفده نویسنده شهیر امریکائی

ترجمه از متن انگلیسی توسط:

حسن شهباز

ناشر: کتابفروشی ابن سینا

دیماه ۱۳۳۴

نویسندگان این کتاب و آثار آنها :

خواننده ارجمند:

انتخاب آثار خوب و کم نظیر نویسندگان که بتوان بآنها عنوان «شاهکارها» داد، کار آسان و پیش پا افتاده ای نیست. هر اثری را خواننده‌ای بنوعی می‌پسندد و دربارهٔ آن بطریق خاصی اظهار نظر میکند. شما اگر از خود نویسنده هم بپرسید که «شاهکار شما چیست؟» نمیتواند بشما جواب بگوید یاالاقل دردادن پاسخ مکث وتردیدمیکند. چه بسیار آثاری که نقادان ادب آنها را جزو شاهکار های جاویدان جهان ادب شمرده اند؛ ولی تودهٔ خواننده آنهارا نپسندیده و یا مطابق ذوق و سلیقهٔ خود نیافته است.

مجموعه ای که در اینجا گرد آمده، متضمن نوزده داستان کوتاه است که در کشور امریکا و دربین مردم صاحب نظر آن سامان شهرت فراوان دارد. اگر هریك از آنها بطور قطع ومسلم شاهکار آن نویسنده نباشد در بیوگرافی این نویسندگان، آنها را در ردیف آثار اول شمرده اند. ماری بولته، ویلا کاتر، ا - هنری، استیفن کرین، سارا جیوئت وجان هرسی، بهترین داستانهای کوتاهشان همین هائیست که در این مجموعه گرد آمده، استیفن ونسان بنه دو داستان کوتاه خیلی مشهور داردکه یکی «شیطان ودانیل وبستر» ودیگری «سلطان گربه ها» است که یکی از آندو در این مجموعه انتخاب گردیده. همچنین سعی شده است معروفترین داستانهای کوتاه رینگ لاردنر. ناتانیل هاتون و سایر داستان سرایان دراین کتاب انتخاب و ترجمه گردد.

این داستانها هریك معرف سبك نگارش ومکتب ادبی هریك از آن نویسندگان است. جز ناتانیل هاتون، استیفن کرین، ساراجیوئت،

آمبروز بی‌یرس‌و ا ـ هنری ، سایر داستان سرایان عموماً مربوط بدورهٔ بعد از جنك بین‌المللی اول هستند که در گوشه و کنار جهان ، بمشاغل مختلف ازقبیل خبرنگاری ، سربازی ، کشاورزی ، صنعت‌کاری ، عملگی و جهان‌گردی و غیره مشغول بوده و بعدها بعلت تصادف یا اجبار و یا بخاطر تفنن و رضایت باطنی و بمنظور نوشتن تأثرات درونی خویش در رشتهٔ نویسندگی و داستان سرائی افتاده اند و متدرجاً شهرت آنها بالا گرفته است .

منظور دیگر از انتخاب و ترجمهٔ داستانهای این مجموعه، صرفاً معرفی آثار نویسندگان بزرك نیست . همین امروز در امریکا بسیاری داستان سرای مشهور، نظیر ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی ، جان‌اشتین بك ، پرل بك ، دس‌پاسوس هستند که یا جوائز نوبل گرفته اند ویا آثار آنها در شمار «بست سلر» Best Seller میباشد ونامی از آنها دراین مجموعه نیامده ، همچنین شخصیتهای بزرك ادبی دیگری درامریکاوجود داشته‌اند ، نظیر ایوجین اونیل ، سینکلر لوئیس ، تئودور درایزر وغیره که اثری از آنها در این کتاب ترجمه نشده . آنچه در این مختصرجمع آمده ، ازآن نظر حائز اهمیت است که عده‌ای ازاساتید امریکا ومردم ادب دوست آنسامان ، خودآن آثار را پسندیده ومیتوان آنانرانمونه‌های خوبی ازمکتبهای‌مختلف ادبی نویسندگان گذشته ومعاصر امریکادانست.

مترجم کتاب امیدوار است باز هم آثار دیگری از این قبیل در دست ترجمه قراردهدومجلداتی براین جلدبیافزاید تامجموعهٔخوانندگان تکمیل گردد .

حسن شهباز
دیماه ۱۳۳۴

پایان بحران

The End OF The Depression

اثر: ماری بولته

داستان نویس معاصر امریکائی

By :

Mary Boltè

ماری بولته بسال ۱۹۲۱ درشهر کوچک «ریورتن» ازبلاد ایالت «نیوجرزی» امریکا بدنیا آمد. پس‌ازتحصیلات‌عالیهٔ خود دردانشکده «ولزلی» چندی‌درشهر نیویورک بزیست و آنگاه درسال ۱۹۴۷ باتفاق شوهرخود «چارلز بولته» بانگلستان سفر کرد تامدت دوسال درمعیت‌شوهرخود دردانشگاه اکسفورد ازهزینهٔ‌تحصیلی «رودیز» Rhodes Scholarship استفاده نماید. «پایان بحران» نخستین داستان‌منتشر شدهٔ این بانوی امریکائی است که در سال ۱۹۵۱ درمجله «هارپرزبازار» انتشاریافت وهمانسال‌درشمار بهترین داستانهای‌کوتاه امریکائی، جائزه ادبی سال را ربود.

موضوع‌داستان‌مربوط بسالهای۱۹۲۹ تااوائل‌جنگ دوم جهانی‌است که بحران مالی بی‌سابقه‌ای‌ملت‌امریکا را تحت‌فشارقراردادوچنانچه کاردانی وفداکاری‌رجال نامداری نظیر «دلانو - روزولت» درحل معضلات اقتصادی‌امریکانبود؛ چه بسا این‌کشوردردست‌انقلاب خونینی قرار میگرفت وطبقهٔ سرمایه دار در معرض خطرات عظیمی واقع میشد.

وقتی سرانجام دورهٔ کسادی بی سابقهٔ آمریکا دامنگیر خانوادهٔ ما شد، من ده ساله بودم. برادرم «فردی» نه سال بیشتر نداشت وخواهرم «آگی» پنج ساله بود. مدتها میگذشت که من دیگر عشق وعلاقهٔ خود را بعروسك بازی ازدست داده بودم. در این ایام برای سرگرم کردن خود اسبابهای کوچك مرمری وشیشه‌ای جمع میکردم. اوقات بیکاری‌خودراهم گاهی با بچه‌های همسایه ببازی اسکیتینگ که‌محل آن درخیابان «مین استریت» بود میگذراندم. «فردی» عشق زیادی بجمع کردن مدلهای هواپیماداشت و«آگی» هم که اسم اصیلش «آنژلا» بود واین نام بدترکیب «آگی» را ما برویش گذاشته بودیم، علاقهٔ عجیبی داشت که پرنده های مرده جمع کند وبعدآنها را درباغچه منزل دفن کند وروزبعد ازنو خاکهاراپس بزند و ببیند که آیا لاشهٔ پرنده خاك شده یا نه. باید بگویم که نام آنژلا (۱) برای او یك نام بی مسمی نبود، برای اینکه «آگی» واقعاً قشنگترین دختری بود که من دیده بودم ومیشناختم.

علاوه برپدرومادرم، درمیان خانوادهٔ ما زن جوان سیاه پوستی هم کارمیکرد که اسمش «هانا» بود. هاناکارش آشپزی و تمیز نگهداشتن خانه بود. گذشته ازاینها، یکی ازوظایف دیگرش این بود که بماتصنیفهای تازه‌یادبدهد ودراینکارآگی بیشترازمن وفردی موفقیت حاصل کرده بود.

ماازموضوع کسادی آمریکا وبیکاری مردم وبی پولی عمومی چیزی نمیدانستیم؛ تاآنکه یکروزسرمیزناهار باین قضیه پی بردیم. پدرم باعصبانیت زیاد وصدائی که مثل صدای مرده‌ها سرد و بیروح بود، بمادرم خبرداد که بالاخره این مصیبت دامنگیر خانوادهٔ ما هم شد. این خبربد رااول پدرم باافسردگی وگرفتگی زیادی شروع کرد؛ ولی هردقیقه عصبانیتش‌زیادتر شد تا آنجاکه هنوز ناهار ما تمام نشده بود که مشتهای گره کرده‌اش پی در پی بروی میز میخورد ودولت را ناسزا میگفت که باعث اصلی این

(۱) بمعنی فرشته.

بدبختی و بیچارگی شده ...

من و فردی و آگی از موضوع کسادی بازار و بی پولی و این حرفها ابداً چیزی جز داد و فریاد پدر نمیفهمیدیم ؛ برای اینکه این رکود و کسادی ظاهراً تنها مصیبتی که برسرما سه نفر آورده بود این بود که آرامش خانه را بهم زده بود . هرسه‌مان بیش و کم می فهمیدیم که موضوع بی پولی و بیکاری وفقر درکار است ؛ ولی هیچکس نیامد که اسباب بازی مارا ازما بگیرد ویا آن مقرری پنج سنت درهفته راکه برای خرید آب نبات و آدامس میگرفتیم ازماببرد . هانا مثل همیشه بماکیك و «پودینگ» میداد و برنامهٔ خوراکی ماهم بهیچوجه بهم نخورده بود . تنها حادثه‌ای که درقبال گذشت این روزها برای خانوادهٔ ماپیش آمده بود این بود که مادرم بعدازظهرها برای شرکت در بعضی میتینگ‌ها میرفت و پدرم هم روز بروز بداخلاق‌تر و عصبانی‌ترمیشد . ازاین دوموضوع که بگذریم زندگی مامثل سابق در نهایت آرامش و آسودگی سپری میشد و روز های ما باهمان کیفیت اولیه پرازبیم وامید میگذشت .

اوضاع مدتی بهمین منوال بود تااینکه یکروز صبح وضع خانهٔ ما بکلی عوض شد : پدرم بجای اینکه مثل معمول بسرکار خود برود قبل از ظهر بخانه برگشت و باخلق گرفته بروی صندلی دسته‌دار کناررادیو نشست و بدون آنکه حرکتی بکند مشغول خواندن روزنامه شد .

مادرم بلافاصله داخل اتاق دوید ودست مارا گرفته باتاق دیگری برد . مامتحیرمانده بودیم که چه شده . دیدیم که آهسته گفت :

ـ پدرتان ازامروز بیکارشده وازاین ببعد بمحل خدمتش نخواهدرفت . ظاهراً شرکتی که پدرتان درآنجا کارمیکند بقدری حقوقش راکم کرده که دیگر خرج رفتن و آمدن هم برایش نمانده . بهمین منظور تصمیم گرفته تاروشن شدن اوضاع بیکاردرخانه بماند .

آنوقت مادرم سرش را نزدیکتر آورده و گفت :

ـ می بینید بچه ها ، با این وضعیت بهیچ وجه صلاح نیست در منزل شلوغ کنید برای اینکه پدرتان ناراحت میشود .

درعین اینکه ازشنیدن این خبرمختصر ناراحت شدیم که مبادا بیکاری وبداخلاقی پدرآسایش داخلی مارا بهم بزند ، باوجود این‌ازاین پیشنهاد بدمان نیامد؛ برای اینکه میتوانستیم بآزادی ازمنزل بیرون برویم وداخل پارك نزدیك خانه‌مان بازی کنیم .

آنروزوچندروزدیگرسپری گشت؛ ولی اوضاع ما ساعت بساعت بدتر و وخیم‌تر شد. پدرم صبحها مرتب بعد از ناشتائی، بطرف رادیو میرفت وروزنامه را بدست میگرفت و روی همان صندلی راحتی، ساکت وعبوس می‌نشست. اوایل کار درست نمی فهمیدیم که کدام قسمت ازمطالب روزنامه را با اینهمه دقت میخواند. بعد فهمیدیم که توجه پدرمان فقط به ستون مظنه‌های سهام واخبار اقتصادی است. بعدازاینکه خواندن روزنامه تمام میشد، رادیورا باصدای بلند باز میکرد و بهمین قسمت از برنامه که نرخ سهام رامیگفت گوش میداد. این وضع ادامه داشت تاوقتی که ماازمدرسه برمیگشتیم. تازه آنموقع هم بقدری توجهش بطرف رادیو وروزنامه بود که حتی جواب سلام ماراهم نمیداد. در این اواخر کار بجائی رسیده بود که «آگی» هم بااینکه محبوب بابا بود و پدر اوراخیلی دوست میداشت نمیتوانست بداخلاقیش را تحمل کند وتامیتواست، از رفتن پیش او و نشستن روی زانو هایش خود داری میکرد.

این اوضاع حتی روزهای یکشنبه هم تغییر نکرد. بعد از اینکه ما ناشتائی وپودینگ را سرمیز میخوردیم پدر بلند میشد و با اخم زیاد مثل معمول بوسه‌ای بصورت مادرم میزد وبعد کنار رادیو م نشست و روزنامه را بدست میگرفت. دیگر موضوع رفتن بگردش و اتوموبیل رانی در بیشه های «تایلر» وسر کشی به مزارع گرینول که مادر آنجا بچه خوکها را تماشا میکردیم از میان رفته بود. یك روز یکشنبه وقتی مادرم‌فهمید که ماخیلی دلمان گرفته وهوس گردش داریم خودش مارا بتنهائی به‌مزرعه برد. آنروز بما خوش گذشت وپس ازمدتها، کمی بازی وتماشا کردیم. مادرم بااینکه دائماً تبسم میکرد ومثل‌همیشه میکوشید خوشحال باشد ولی ما میفهمیدیم که کسل‌وناراحت است ودرقلب خود غم بزرگی دارد.

ماه فوریه‌وزمستان گذشت وهوا رفته‌رفته گرم شد. به توصیهٔ‌مادرم ماحتی المقدور ازخانه بیرون میماندیم تاحضور ما باعث ناراحتی او نشود؛ اما موقع غذا دوباره باقیافهٔ ناراحت او برخورد میکردیم.

روزی نبود که سر میز ناهار، یك مشت فحش و ناسزا بتشریفات اداری دولت و پولدار هائی که راحت وبی خیال در منزلهای مجلل خود زندگی میکردند ندهد. حتی فردی‌هم ازاین ناسزاگوئی بی‌نصیب نمی‌ماند وهمینکه‌میدید کوچکترین قطعهٔ غضروفی دربشقاب اومانده ویاعملی کرده که‌دلیل بر اسراف باشد اورا بزیر تازیانهٔ غضب میگرفت که «پسرك!

مگر نمی بینی اوضاع ازچه قرار است ؟ مگر نمی فهمی که ما فقیرشده‌ایم و بایدصرفه جوئی کنیم تابتوانیم بزندگی ادامه دهیم ؟»

برای من درآنموقع درست نمیتوانستم بحقیقت مطلب او پی ببرم . برای چه فقیر شده باشیم ؟ در روش معمولی زندگی ماکه تغییری حاصل نشده بود ؟ مادر محله‌فقیری بنام«جسی» میشناختیم که باچرخ قیچی تیزکن‌خود هرروزدراطراف خانهٔ ما میگشت ودرمقابل پول ناچیزی کارد وسایراسباب ما را تیزمیکرد . ما بااوزمین تاآسمان فرق داشتیم . بااینحال دراینگونه مواقع سکوت میکردم ، برای اینکه میدانستم اگر حرفی بزنم طوفان خشم وعصبانیت پدر را برسرخود میباریدم .

بتدریج، طی گذشت ایام ، پدرم برای‌خود سرگرمیهای مختصری در خانه پیداکرده بود واینطورکارها، اوراکم‌وبیش برای‌مدتی سرگرم‌میکرد. مثلا مقدار زیادی نوار نمد تهیه‌کرده بود تا لای شکاف درها بگذارد و باین ترتیب از آمدن سوز سرما بداخل اتاقها جلوگیری کند-یایکی از پتو های‌کهنه را بریده بود تا شبها بروی رادیاتور اتوموبیل بیاندازد وباین ترتیب مانع یخ زدن‌آن بشود ؛ ولی بیشتر ساعتهای زندگانیش‌در همان محیط‌ساکت ومحنت زدهٔ اتاق، پهلوی رادیومیگذشت . دراین‌اواخر دیگر باخبار رادیو، مخصوصاً‌اخبار‌اقتصادی ونرخهای سهام شرکتهاخو-گرفته بود واگرگاهی هم موسیقی جالبی از رادیو پخش میشد ، بعکس سابق که ماراپهلوی‌خود صدامیکرد ووامیداشت بآنهاگوش دهیم، اصرار داشت که به‌مظنه‌ها ونرخها توجه کنیم . تنها موقع‌شب وقبل از خواب بود که شاید بخاطر اصرار مادر ، شوخیهای «آموس-و-آندی» را برای ما میگرفت ونکته جالب اینکه ما میفهمیدیم خودش هم ازشنیدن این‌شوخیها لذت میبردوبروی خودش‌نمی‌آورد. وقتی نمایش تمام میشد ، بازاخمهایش را توهم‌میکرد وفوراً رادیورا می‌بست . درآنموقع حالتی بخودمیگرفت که حتی من وفردی جرأت بوسیدن وشب بخیرگفتن اورا هم نداشتیم .

یك روز ظهر وقتی ما بخانه برگشتیم دیدیم که پدر مثل آدمهای دیوانه ، مرتب در اتاق‌بالا وپائین میرود وبا مشتهای گره کرده ، باران ناسزا را بسررئیس قدیمیش«امرسون» میبارد . فریاد میزد .

- واقعاًمسخره نیست؟ این‌مرد که احمق بمن... بمن که مرا«جیمزپل» خطاب میکنند ، میگوید که چون اوضاع خرابست بیاباهم« پیراشکی » درست کنیم وبقهوه‌خانه های وسط راه بفروشیم ! می بینید که بعد ازیك

عمرجان کندن کار ما بکجا کشیده ؟ حاضرم که توی خیابانها آشغال جمع کنم و این شغل پست را قبول نکنم !

ورو بمادرم کرده و گفت :

ـ بلی عزیزم . کار شوهر تو حالا بدستفروشی و پیراشکی فروختن رسیده والبته تعجبی هم ندارد . دراین مملکت وبا تاجرهائی مثل امرسون باید عاقبت کارما باینجا بکشد !

درآنموقع ما وحشت زده گوشه‌ای ایستاده بودیم . تنها نکته‌ای که از این کشمکشها و ناراحتی ها فهمیده بودیم این بود کـه گناه تمام این گرفتاریها و بـدبختیها فقط وفقط بـگردن دولت است واین حکومت ماست که فقر و بیکاری و کسادی را بوجود آورده .

باگذشت ایام ، روز بروز برمیزان بداخلاقی پدرافزوده شد و بهمان نسبت صدای رادیو هم بلند تر گردید . مثل اینکه این صدا هر چه برای اطرافیان مزاحم تر و نـاراحت کننده تر میشد ، پدرم را بیشتر خوشحال میکرد . حتی درپشت حیاط خانه هم ماصدای گوینده رادیورا میشنیدیم که نرخها را یکی یکی میشمرد . اکثر بعد ازظهر ها که هوا صاف وآفتابی بود مـا میرفتیم و خارج بازی میکردیم . اگـر احیانا باران میگرفت و مجبور بودیم بداخل عمارت برگردیم ، آهسته و بی صدا ، مثل اینکه در آنخانه بیمار مشرف بمرگی خوابیده ، نفسها را حبس میکردیم و باتاق «هانا» میرفتیم . درساعاتی که مادر درخانه نبود تنها ملجاء وپناهگاه ما همان اتاق هانا بود .

«هانا» هم زیاد بیکار نبود . اوهم دوستانی ازپسرودختر داشت که بدنبالش می‌آمدندواورا بسینما وگردش میبردند . ضمناً ساعات فراغتش را بخواندن مجلات سینمائی و رسیدگی به لباسها و تعمیر جـورابهایش میگذراند . بااینحال همیشه باخلق خوش ازما استقبال میکرد . بما درس رقص میداد وقصه‌های شیرین برایمان تعریف میکرد . اتاقش هم برای‌ما خالی ازلطف نبود: همیشه بوی عطر سبك‌قیمتی ازآن می آمد ودرودیوار های آنهم پوشیده ازعکسهای رقاصه ها وستاره های سینما بود . دوعکس قابکرده هم از دوجوان سیاه پوست وجود داشت که‌زیر یکی نوشته‌بود «هرگز‌ترا ازیاد نخواهم برد ـ تو برای‌من خیلی گرانبها بودی ـ امضاء:جو» و دیگری نوشته بود « سعادت فراوان بتو محبوبم هانا ـ ب ـ میوز ـ

امضاء : ادموند - لو »

روزهای هفته یکی پس از دیگری میگذشتند و از شدت عصبانیت و جنون پدر چیزی کاسته نشده بود. در این اواخر احساس میکردم که هانا و مادرم رفته رفته بید اخلاقی او عادت کرده‌اند و دیگر مثل روزها و هفته های اول ناراحت نمیشوند. خود منهم با فردی متدرجا باین وضع عادت میکردیم و آن احساس وحشت و ناراحتی‌را هم از دست میدادیم ولی یك روز حادثه‌ای اتفاق افتاد که بکلی اوضاع ما را دگرگون کرد، باین معنی که من بطور ناگهانی و بدون آنکه دلیلش را بدانم تصمیم گرفتم که با فکر کودکانه‌ام باین بحران عجیبی که گریبان گیر ما شده خاتمه ببخشم.

فردی و من شبها معمولا در اطاق پهلوی خوابگاه که از یك سمت مشرف بخیابان بود میخوابیدیم. این اتاق برای ما دو حسن داشت : یکی اینکه خنده و صحبت عابرین را که از خیابان میگذشتند میشندیم و دیگر اینکه نزدیك پدر و مادر قرار داشتیم و شبها احساس تنهائی نمی کردیم. در اتاق خواب هم همیشه باز بود و باین ترتیب اگر هر کدام از ما شب خواب وحشتناکی میدیدیم خوشحال بودیم که نزدیك پدر و مادر هستیم، درحالیکه حقیقت امر این بود که هیچکدام از ما حتی جرأت ابراز آنرا هم نمیکردیم.

اوائل بهار بود که شبی من خواب بسیار ترسناکی دیدم. دیدم که غول تنومندی با ساطور بزرگی داخل اتاقم شد و آهسته آهسته بطرف من میآمد سراسیمه از خواب پریدم و چشمهایم را باز کردم. در همین موقع از اتاق مجاور فریادی بگوشم رسید و خیال کردم که واقعا صدای مهیب غول است. رنك از صورتم پرید و بدنم بلرزه افتاد. خواستم شیونی بکشم ؛ اما صدا از گلویم خارج نشد. یکی دو دقیقه بعد صدا از نو بلند شد و آنوقت فهمیدم که پدرم با مادرم مشغول دعواست. همان موقع صدای گریهٔ مادرم را هم می شنیدم.

از تجسم این حالت تکانی خوردم. هیچوقت تا آنموقع ندیده بودم که مادرم آنطوری گریه کند و صدای پدرم را هم نشنیده بودم که آنطور غضبناك باشد. سرم را بزیر بالش بردم و گوشهایم را گرفتم. منتهای کوشش خود را کردم که حرفهای آنها را نشنوم. درهمانحال که صورتم روی ملافه و بزیر بالش قرار داشت ، با فکر بچه گانه‌ام حدس زدم که پدرم باید خیلی ناراحت و بدبخت شده باشد و تنها راه خوشبخت کردن اوو باز گرداندن صلح وصفا

با این خانواده اینست که بدورهٔ رکود و بحرانی خاتمه داده شود.

روز بعد همینکه از مدرسه برگشتیم، من و فردی گوشهٔ زیرزمین که از همه جا خلوت‌تر بود نشستیم و در فکر پیدا کردن راه علاجی برآمدیم. آنچه برای ما روشن و آشکار بود و جای هیچگونه تردیدی باقی نمیگذاشت این بود که پدرم بی‌پول شده و برای رفع این بحران و پایان دادن بدوران فقر و ناراحتی او باید پولی تهیه کرد؛ ولی بدست آوردن پول برای ما بچه طریقی امکان داشت؟ ظاهرا یك راه در کار بود و آن اینکه مقداری از اسباب و اثاثیه خودرا بفروشیم یا حراج کنیم.

برای انجام این منظور، بنظر ما از هرجا بهتر و مناسبتر، حیاط پشت عمارت آمد؛ ولی مشگل بزرك این بود که چه نوع اثاثیه‌ای را بمعرض حراج بگذاریم؟ چند قلم اجناسی که بنظر من و فردی میرسید، مقداری گل‌های باغچه، چند بطر لیموناد، دستمال سفره و کهنهٔ دستگیرهٔ آشپزخانه بود که من و آگی بکمك چرخ خیاطی مادردوخته بودیم؛ ولی مگر اینها چقدر پول جمع میکرد؟ حد اکثر یك یا دودلار. وگرچه در آنروزها یك دلار برای ما خیلی پول بود با اینحال میدانستیم که این مختصرها درد پدررا دوا نمیکند و برای رفع نگرانی و بد اخلاقی او پولهای زیادتری لازمست.

آخرین تصمیمی که گرفتیم و راه حل منحصر بفرد بنظرمان آمد این بود که اسباب بازیهای خودمانرا هم ضمیمهٔ آنها کنیم. عروسکهای من و ترن الکتریکی فردی مسلما خریداران زیادی داشت. متاسفانه اسباب بازی‌های آگی همه همان روز اول ودوم که برایش میخریدند ضایع میشد وگرنه میتوانستیم آنها راهم اضافه کنیم. تنها چیزی که از اسبابهای او قابل استفاده بود تخته‌سیاه و گچهای رنگیش بود که تصمیم گرفتیم آنها را هم بفروشیم.

در بارهٔ اینکه اینکاررا محرمانه بکنیم یا آشکار، فردی گفت:

ـ البته که باید محرمانه باشد، برای اینکه میخواهیم پدررا با دادن پول یکمرتبه خوشحال کنیم.

و من اضافه کردم:

ـ بمادر هم نباید حرفی بزنیم، برای اینکه ممکن است این موضوع را بپدرم بگوید.

فردی پرسید:

ـ هانا چطور؟ خوبست با او مشورت کنیم شاید او هم بما کمك کند.

این رأی را پسندیدم. وقتی باتاق هانا رفتیم مشغول لاك زدن ناخنهایش

بوده من قضایا و تصمیمی را که راجع بحراج اسبابها گرفته بودیم مفصلا برایش تعریف کردم. متفکرانه گفت:

- من خیال نمیکنم که بابای شما از این کار خوشش بیاید...

باعجله گفتم :

- چرا نبایستی خوشش بیاید ؟ ما اصلا از اسباب بازیهایمان بدمان می آید !

هانا کنجکاوانه پرسید :

- فقط اسباب بازیها را می خواهید حراج کنید ؟

گفتم :

- متاسفانه چیز دیگری بنظر ما نرسیده ...

- چرا لباس کهنه‌هاتان را ضمیمه نمیکنید ؟ شاید مشتریهائی هم برای آنها پیدا شود !

فودی باتحقیر گفت :

- کدام احمقی لباس کهنه میخرد؟

هانا پس ازچند دقیقه تفکر گفت :

- شاید ازدوستان من بعضی‌ها مایل بخرید باشند...

یکمرتبه برقی از مسرت ازچشمان مادرخشید. هردوخوشحال شدیم . شادی کنان گفتم :

- چه فکر عالی ! توهم دوستانت را خبر کن ! هرچه تعداد مشتریها بیشتر شود بهتر!

هانا درحالیکه درشیشهٔ لاك را محکم میکرد ، گفت :

- شاید هم موفق شدیم مقداری از لباس‌های کهنهٔ مادرتان رابفروشیم او لباسهای زیادی دارد که دراین اواخر نمی پوشد...

فردی از شدت ذوق فریاد زد:

- آفرین! فکرخوبی است ! بیائید هرچه دستمان می آید بفروشیم! فائدهٔ اینها چیست ؟

پس از تشکیل چند جلسه با«هانا» نقشهٔمان کامل شد . قرار براین شد که حراج روز چهارشنبه بعدازظهر دراتاق ما صورت بگیرد . معمولا در این روزها ودر چنین ساعتی ، مادرمان برای شرکت در انجمن خیریه میرفت ، بنابراین خطری درکار نبود که او ما را به‌بیند . برای جلوگیری

از توجه پدرهم فکر خوبی کردیم و آن اینکه میهمانها را از در عقب حیاط داخل کنیم وفردی یکی یکی آنها را باتاق ما بیاورد. ضمنا قرار شد که آگی، ساندویچ «پی نات» وآدامس به میهمانها تعارف کند ودرهمانموقع من وفردی، سرود «ای شهر کوچك بیت اللحم» را که روزهای یکشنبه در کلیسا یاد گرفته بودیم بلند بخوانیم. همین تصمیم باعث شد که ما بفکر ورودیه هم بیفتیم و بنظر ما، با این پذیرائی مختصر، مسلما دوسنت ورودیه آنقدر زیاد نبود.

اسباب واثاثیه که قرار بود حراج کنیم قبلا بوسیله «هانا» نمره گذاری شد. ضمنا ازیکی دو روز قبل اعلانی را که بروی مقوا نوشته بودیم در حیاط مدرسه نصب کردیم که درآن، ساعت وتاریخ حراج ذکر شده بود؛ ولی اشاره‌ای نکرده بودیم که از درعقب حیاط باید داخل شوند. بتوصیهٔ هانا، چند سنت‌هم بیکی از دختر های‌مدرسه که خوب میرقصید داده بودیم تا درآنجا با آهنك صفحه ما را سرگرم کند.

ازآنجائیکه به «آگی» نمیشد اعتماد کرد، تاصبح‌روزحراج، حرفی با او در بارهٔ این نقشه نزدیم. صبح چهار شنبه قبل از اینکه من وفردی بمدرسه برویم، آگی دنبالمان دوید و در حالیکه گنجشك مرده ای را بدنبال خود میکشید فریاد زد:

ـ بچه ها، منهم میخواهم گنجشکم را حراج کنم..

من وفردی هر دو ناراحت شدیم. فردی با عصبانیت گفت:

ـ دخترهٔ احمق! چه کسی آن گنجشك‌مرده را میخرد؟ برگرد بخانه و در اینکار ها دخالت نکن!

آگی با سماجت تکرار کرد:

ـ نه، منهم باید حتما این گنجشك‌را حراج کنم!

من گفتم:

ـ آگی جان، آخر کسی که این پرندهٔ مرده را نخواهد خرید؟

آگی که سخت بدش آمده بود گفت:

ـ پس من به بابام خواهم گفت که شما امروز بعد ازظهر خیال حراج دارید!

هر دوی ما دستپاچه شدیم. تنها چاره این بود که آگی را راضی کنیم. بالاخره تصمیم گرفتیم که او را بمدرسه ببریم و باو نشان بدهیم که که در روی اعلان مدرسه، موضوع حراج پرندهٔ او را هم نوشته‌ایم.

درست سر ساعت چهار ، بچه ها یکی یکی پیداشان شد وازدرعقب بوسیلهٔ فردی داخل اتاق آمدند . در میان آنها عده‌ای از همشاگردیهای کلاس فردی‌ومن و بعضی از دوستان «هانا» هم بودند . کم کم تعداداشخاص خیلی زیادشد، بطوریکه ما کمی ناراحت شدیم . مخصوصا شمارهٔ‌دوستان هانا که بطرزعجیبی روبتزاید رفت و من فکر کردم که شاید حالا هرچه پسر ودختر سیاه پوست در خیابان واشینگتن استریت‌هست همه داخل‌خانه ما خواهند شد . بعضی از آنها کیسه‌هائی هم همراه‌آورده بودند تا هرچه خرید میکنند داخل‌آن بریزند .

دراوائل امر، اتاق تا اندازه‌ای ساکت بود ؛ ولی متدرجا صدای خنده وصحبت بچه ها بلند شد وکار بجائی رسید که متوحش شدیم مبادا پدر از موضوع بوئی ببرد . طبق برنامه‌ای که تهیه شده بود سرود «ای شهر کوچك بیت‌اللحم» را شروع کردیم و بعد هانا یکمرتبه وبدون‌مقدمه صفحهٔ رقص «ویکتورولا» راگذاشت وخودش باتفاق یکی‌ازپسرها شروع برقص کرد. بچه‌ها همگی اطراف آندورا گرفتند وبا دست زدن وخندیدن شروع به تشویق آنها کردند.

اوضاع دقیقه بدقیقه رو بوخامت میرفت . حدس زدم که پدرم‌الساعه خواهد فهمید ودیگر حساب ما پاك است . خوشبختانه در این موقع‌رادیو با تمام قدرت باز بود وگوینده با صدای بلند نرخهارا میشمرد و پدرم که در اتاق پائین وبا ما خیلی فاصله داشت صدایمان‌را نمی‌شنید .

در روی میز وطاقچه‌ها وبخاری وروی دیواروهمهٔ اطراف، مقدار زیادی‌اثاثیه‌ازقبیل عروسك ، ماشین کوکی ، ترن ، انواع بازیهای‌مقوائی مکعب‌های‌کوچك وبزرك‌برای ساختن‌خانه ، لباسهای دخترانه وپسرانه، مقداری ازلباسهای‌کهنه ونو مادر ، یك روسری شال نوکه معمولا ماما در میهمانیها بسرش می انداخت وبسیاری چیزهای دیگر، هرچه بدستمان رسیده بود ،چیده بودیم .جمعیت بقدری زیاد بودکه اسباب و اثاثیه‌درست دیده نمیشد. فقط در این میان آگی بودکه گنجشك مرده را بدست گرفته ومرتب جلوی چشم اشخاص میچرخاند . بالاخره پسرکی بنام«آرچی- میلیکن» که‌کارش جمع کردن پرنده‌های‌خشك بود بقیمت ده‌سنت آنرا خرید.

در حدود ساعت پنج ، خطر رفع شد وبچه ها متدرجا متفرق شدند ولی اتاقی شلوغ ودرهم‌برهم، بانضمام مبلغ سی‌ویك دلار نقد برای ما باقی گذاشتند.این پول بزرگترین مبلغی بودکه مادر عمرمان دیده بودیم.

از این موفقیت بزرك سر از پا نمیشناختیم و با خوشحالی تمام منتظر غروب وساعت صرف شام بودیم تا هدیه خودرا به پیشگاه پدر تقدیم کنیم. برای اینکه تقدیم پول بهمان صورت خوش‌آیند نبود ، به پیشنهاد هانا جعبه‌سیگاری پیدا کردیم‌وبعدازآنکه‌اسکناسها وسکه‌هارا در آن گذاشتیم باکاغذ زرورقی دور آنرا پوشاندیم و نوار قرمزی بدورش بستیم . داخل جعبه ، بروی‌کاغذ کوچکی، بامداد قرمز عکس قلبی کشیدم و در داخل آن نوشتم «سعادت و نیکبختی باآقای جیمس. دی پل»

موقع صرف شام ، فردی جعبه‌را در زیر پیراهن خود پنهان کرد و همگی صبر کردیم تا موقع دسر رسید . طبق نقشه ، قرار ما این بود که بهیچوجه ازطرز تهیهٔ این پول بپدر و مادر حرفی نزنیم ، ولو اینکه مارا بشدت‌تحت‌محاکمه ومواخذه قرار بدهند ؛ ولی همینکه فردی بآرامی جعبه را جلوی پدر گذاشت ،آگی یکمرتبه خود را بپدر رسانده ودر حالیکه روی زانوانش مینشست ، با خوشحالی گفت :

ـ بابا ، راستی منهم گنجشك مرده‌ام را فروختم...همهٔ این پولها را من جمع کردم تا باین بحران خاتمه بدهیم ...

این حرف برای ما خیلی گران آمد. نه تنها قرار نبودآگی ازاین موضوع حرفی بزند ، بلکه‌شایسته نبوددروغی باین بزرگی بگوید .آنقدر من وفردی عصبانی شدیم که نزدیك بود همانجا آگی را کتك بزنیم . در همانحال‌که پدر ومادر هر دو با تعجب بما نگاه میکردند ، من گفتم که ابداً اینطور نیست و گنجشك مرده آگی را ده سنت بیشتر نخریدند وبقیه پولها را من وفردی ازفروش اسباب بازیهای خود جمع کرده‌ایم .

خیال میکنم پدرم تاچند دقیقه اصلا از این ماجرا سر در نمی آورد. متحیر وناراحت چند دقیقه ساکت نشست وبعد خیره خیره بمادرم نگاه کرد . مادرم هم حالش کمتر از او نبود .گاهی حیرتزده بپدر و زمانی متوجهٔ ما میشد . عاقبت پدرم جعبه را باز کرد وبدرون آن نظر انداخت. همان‌دم‌سرفهٔ شدیدی باو دست‌داد واز پشت میز بلند شد . اول من‌وفردی هر دوغمگین شدیم، برای اینکه فکرمیکردیم نقشهٔ ما به نتیجه‌ای‌نرسیده و بعکس باعث رنجش خاطر پدر شده ؛ اما چند دقیقه بعد صدای رادیو را شنیدیم که‌آهنگ رقص میزد واین اولین بار بودکه بعداز بیکار شدن پدر ، موسیقی نشاط‌آوردر محیط خانهٔ ما طنین می‌انداخت .

در تمام این مدت ، مادرم همانطور ساکت پشت میز نشسته و بما نگاه میکرد. بر لبانش اثر لبخند محزونی دیده میشد ؛ ولی مثل این بود که اشك در چشمانش جمع شده و آمادهٔ فروریختن بود.

وقتیکه هانا باظرف دسر داخل اتاق شد ، فردی یکمرتبه دست بدور کمر او انداخته و شادی کنان گفت :

ـ هانا ! دیدی عاقبت موفق شدیم ؟... دیدی که بابا خوشحال شد ؟ دیدی که دورهٔ رکورد و بحرانی بالاخره بپایان رسید ؟

تعجب ما وقتی رو بفزونی گذاشت که دیدم هانا ازاین اشارهٔ فردی سراسیمه و ناراحت شد و بسرعت بآشپزخانه برگشت. یکدقیقه بعد، مادرمان هم بدنبال او بطرف آشپزخانه حرکت کرد .

بعد ازشام ، پدر ابدا صحبتی از پول بمیان نیاورد اما بعکس سابق چهره‌اش گشاده ودائما سعی میکرد خودراخندان ومتبسم نشان دهد. موقع نمایش «آموس و ـ آندی» باصدای بلند میخندید وماراهم بخنده وشادی دعوت میکرد. همه ازدیدن این حالت احساس میکردیم که نقشهٔ ما باموفقیت بزرگی روبروشده وپدر ازدریافت این هدیه خیلی خوشحال شده است .

موقع خواب، من وفردی خیال داشتیم دراینموضوع باهم مفصلا صحبت کنیم ولی از بس خسته بودیم فوری خوابمان برد. آخرین چیزیکه ماشنیدیم صدای موتور اتومبیل بود که ازپائین گاراژ میآمد. از آنروز ببعد خیلی چیزها درخانهٔ ماعوض شد : اول اینکه پدرم از فردا صبح مجدداً بسرکار رفت واین موضوع خیلی مارا افسرده وناراحت کرد ؛ برای اینکه پس از فروش آن اسباب بازیها وجمع آوری سی ویك دلار ، ما انتظارداشتیم که دیگر پدرمان درباره کارو پول اضطرابی نداشته باشد. مادرم وقتی اعتراض وتاسف ماراشنید، گفت:

ـ بچه‌های عزیز، شماموضوع را نمی‌فهمید... پدرتان چند روز بود که کار تازه‌ای پیدا کرده بود و میخواست بسرکار برود وحالا من اطمینان دارم که ازاین شغل جدید خیلی راضی وخوشحال است...

وآنوقت دست مارا گرفته و گفت :

ـ بامن باتاق خودتان بیائید تاچند چیز تازه بشمانشان بدهم...

وقتی باطاق خود رفتیم ، همهٔ ما از تعجب دهانمان باز ماند ، برای اینکه درگوشه‌وکنار، کلیهٔ اسباب بازیهائی راکه فروخته بودیم باضافه

چند اسباب بازی تازه چیده شده بود ، حتی گنجشك مردهٔ آگی هم آنجا بود ، بااین تفاوت که ظاهرا آرچی میلیکن دمش‌را کنده بود .

ازحوادث دیگرخانهٔما ، اینکه درست فردای روز حراج ، هاناخانهٔ ما را ترك کرد ورفت . همگی ما ازاین موضوع خیلی افسرده شده بودیم؛ ولی هانا قول داد که هروقت بتواند بما سری بزند ودر رقص بما کمك کند . متاسفانه هانا بیش از یکبار بعهد خود وفا نکرد وآنهم روزی‌بود که با لباس شیکی از اتوموبیل پیاده شد وقریب یکربع ساعت پهلوی ما نشست . موقع برگشتن ما اورا تادم در بدرقه کردیم ودرآنجا بود که من پشت رل اتوموبیل صورتی‌را دیدم که میشناختم . بعداز چند دقیقه یادم افتاد که او همان « جو » است که عکسش را به هانا بیادگار داده و زیرش نوشته بود « هرگز ترا از یاد نخواهم برد ــ تو برای من خیلی گرانبها بودی ... »

اما در بارهٔ پدر، بعد از آن واقعه مرتبا مارا هر یکشنبه بااتوموبیل بگردش وتفریح برد . درعرض هفته، چه سر حال بود وچه نبود (ظاهرا پس از آن چند ماه که مرتب بیکاردر خانه نشسته و بگزارشهای‌اقتصادی‌و نرخ سهام گوش‌میداد ، هرگز خلق ومشرب‌اولیه خودرا باز نیافت) هرچه بود یکشنبه ها ما را باخوشروئی و خنده بتفرج میبرد . نزدیکیهای عصر بعداز اینکه چند دور با او وفردی وآگی بازی « پلیس ودزد » میکردیم، آنوقت ما را به نزدیکترین قهوه خانهٔ وسطراه‌میبرد ویکی از پیراشگی های‌جوجهٔ‌ساخت خودش‌را که درسراسر ایالت « نیوجرسی » ازخوبی شهرت فراوان داشت بما میداد. همهٔ ما از خوردن‌آن پیراشگی ها لذت میبردیم مگر « آگی » که تا همین امروز هم از خوردن آن خودداری میکند و میگوید« من از خوردن پیراشگی هائی که با گوشت پرندهٔ مرده پر شده بدم می آید !»

دختر چوپان

The Shepherd's Daughter

اثر: ویلیام سارویان

داستان نویس معاصر امریکائی

By :

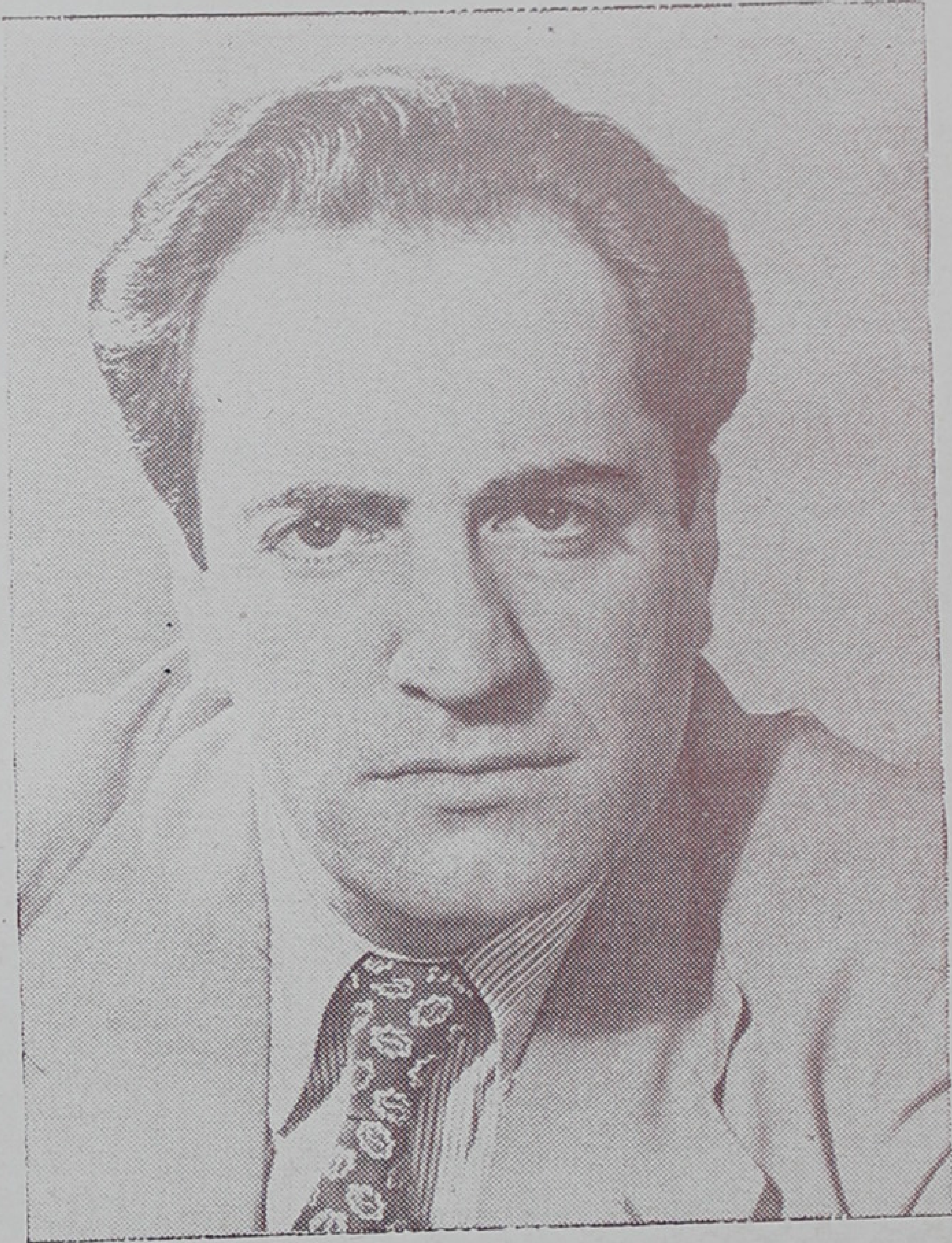
William Saroyan

از کتاب :

مرد جوان متهور درذوذنقهٔ پرنده

From :

'The Daring Young Man on the Flying Trapeze.



ویلیام سارویان

(۱۹۰۸-   )

ویلیام ساارویان (–۱۹۰۸) نویسندهٔ معاصر ارمنی امریکا . ازجملهٔ داستانسرایان مشهوری است که بسبب استعداد شگرف خود درایجادداستانهای بدیع وبی سابقه وبکارانداختن نیروی تخیل وابرازخوشبینی شدید بزندگی که در اکثرآثار اومشهود است مقام بس ارجمندی دربین شخصیتهای ادبی امریکا احراز نموده است .

سارویان زائیده ومقیم تاکستانهای زیبا وسرسبز «فرسنو» درایالت کالیفرنی امریکاست . او در یك خانواده مهاجر وتهیدست ارمنی بدنیا آمدو تحصیلات مقدماتی را بدون مراجعه بمعلم ومدرسه نزدخودفرا گرفت سیزده ساله بودکه بشغل «تلگراف رسان» دراداره تلگراف شهرمشغول کارشد وهمین تجربه های تلخ وشیرین اودردوران خدمتگذاری، موجب نگارش داستان مشهوراو بنام «کمدی انسانی» شد . در همین روزگار غالباً بهنگام تابستان وموسم جمع آوری محصول درمزارع عمش بجمع آوری انگور پرداخت ودوش به دوش کارگران مکزیکی کارمیکرد.

ویلیام جوان درزندگانی همواره سعی داشته است بسیار ببیند وفراوان بیاندوزد. درنوشته هاو آثار اوهمین اندیشه ها ونکته بینی ها فراوان دیده میشود . شهرت او تقریباً ازسال ۱۹۳٤ پس ازانتشار کتاب «مرد جوان بی باك در ذوذنقه پرنده» آغازشدو بعداً نمایشنامه او تحت عنوان «دوران زندگی شما» بزرگترین جائزه ادبی امریکا یعنی «پولیتزر» را ربود .

داستان کوتاه «دخترچوپان» یکی ازچندداستان کوتاه کتاب «مردجوان درذوذنقه پرنده» است که ظاهراً ازافسانه های کهن زبان پارسی اقتباس شده است.

مادر بزرگم که خدا همیشه سلامتش نگهدارد ، معتقداست که مرد باید کار بکند و یك هنری بلد باشد . همین امروز سر میز غذا میگفت :

-تو باید یك کاری یاد بگیری. کار خوبی؛ کاری که بتوانی با آن چیزی بسازی تا برای مردم فایده‌ای داشته باشد . نجاری کنی ؛ آهنگری کنی ؛ یا با گل رست چیزی بسازی . برای مرد جوانی مثل تو شایسته نیست که هنری بلد نباشد . تا این سنی که رسیده‌ای چه کاری از دستت ساخته است؟ چه چیزی با دست خودت میتوانی درست کنی که معرف ذوق و هنرت باشد؟ مثلا از تو برمیآید که یك میز ساده درست کنی ،یا یك صندلی بسازی ، یا مثلا قالی ببافی ؟ حرف بزن ! چه کاری از دستت ساخته است ؟

و با نگاههای ملامت بار به چشمانم خیره شد . وقتی اندوه مرا دید گفت :

-تو خیال میکنی که نویسنده‌ای . نمیدانم ،شاید هم باشی . در شبانه روز یك هنر مسلم از تو می بینم و آن سیگار کشیدنت است . همیشه فضای اتاق خواب پراز دود سیگار توست ؛ اما من معتقدم که نویسندگی برای تو شغل نمیشود . تو باید یك هنری در زندگی از خودت بروز بدهی . چیزی بسازی که چیز باشد ؛ بدرد مردم بخورد ؛ انسان بتواند آنرا ببیند و بآن دست بزند واگر عرضه‌اش را نداری برو یاد بگیر .

آنوقت با متانت واطمینان خاصی شروع به بیان داستانی کرد. گفت:

-در روزگار قدیم،در ایران پادشاهی زندگی میکرد که پسری بالغ داشت . دست تقدیر این پسر را عاشق دختر چوپانی کرد ، بطوری که خواب وقرار از پسر ربود . عاقبت پسر دست تمنا بسوی پدر برد و گفت «خداوندگار من ، من عاشق دختر چوپانی شده‌ام. آرزو دارم با این دختر ازدواج کنم» پادشاه که این پسر را خیلی عزیز میداشت گفت « پسرم ،

تو ظاهرا فراموش کرده‌ای که پسر پادشاهی و پس از من باید به تخت سلطنت بنشینی.

چطور راضی میشوی که با دختر یك چوپان بی‌سروپا ازدواج کنی؟ »
پسر گفت « پدر بزرگوار، حق با توست؛ اما من چه کنم که این دختر را دوست دارم و آرزو میکنم که او ملکه من باشد »

پادشاه مرد عاقلی بود. فهمید که عشق پسرش، عشقی عمیق و خدائی است. باو گفت « بسیار خوب. من پیغامی برای این دختر خواهم فرستاد » و قاصدی را بحضور طلبید و گفت « برو و بدختر فلان چوپان بگو که پسر من عاشقت شده و میخواهد باتو ازدواج کند » قاصد رفت و دختر را پیدا کرد. باو گفت « بدان که سعادت عظیمی بتو روی کرده. پسر پادشاه عاشقت شده و میخواهد باتو عروسی کند » دخترك باخونسردی گفت « این پسر چه کاری ازاو ساخته است؟ چه هنری دارد؟ » قاصد عصبانی شد و گفت « چه میگوئی؟ این پسر، پسر پادشاه است. کار یعنی چه؟ چه کاری میخواهی بلد باشد؟ » اما دختر با همان بی‌اعتنائی جواب داد « من همسر مردی که کاری از دستش ساخته نیست نمیشوم. برو باو بگو که اگر میخواهی زنت بشوم باید کاری یاد بگیری » قاصد بناچار برگشت و جواب دختر چوپان‌را به پادشاه گفت.

سلطان پسرش‌را بحضور طلبید و ماجرا را برایش تعریف کرد. باو گفت « حالا باز هم میخواهی که او زنت بشود؟ ببین، تو با اینکه پسر من هستی این دختر چوپان از تو ایراد میگیرد و میخواهد که تو شغلی بلد باشی ... » پسر فکری کرد و گفت « چه اهمیتی دارد؟ بخاطر او بدنبال هنری خواهم رفت و کاری یاد خواهم گرفت » من از حصیر بافی بدم نمیآید. طرز بافتن آنرا بلد خواهم شد و بعد با او ازدواج خواهم کرد. »

پسر از همان روز پیش استاد حصیر بافی رفت و در مدتی کمتر از سه روز، طریقهٔ بافتن فرشهای حصیری را بخوبی یاد گرفت وحتی بلد شد که طرحها و نقشه‌های مختلف با رنگهای گوناگون در آن بیاندازد. وقتی از کار خود مطمئن شد، چند حصیر خوشرنگ و گل و بوته‌دار بادست خود بافت و برای دختر فرستاد. دختر فرشهارا دید و پسندید و بهمراهی قاصد به‌قصر پادشاه آمد. جشن مفصلی برپا شد و پسر عاشق به‌معشوقش رسید.

مادر بزرگم در اینجا لحظه‌ای سکوت کرده ودوباره به گفتار خود ادامه داد:

ـ سالها از آن روز گذشت. یك روز پسر پادشاه در کوچه پس کوچه‌های شهر بغداد قدم میزد. دکان تمیز خوراك پزی دید وچون موقع ظهر بود داخل شد ودر محیط مطبوع وخنك آن پشت میزی نشست. این محل از قضا متعلق به عده‌ای دزدان و آدمکشان بود. از پشت سر عده‌ای بسر او ریخته واورا بداخل زندانی تاریك ووحشتناك بردند. در آن سرداب عده زیادی از اشخاص سرشناس شهر که در این اواخر گم شده بودند آنجا اسیر بودند. دزدان هر روز یکی از افراد چاق را میکشتند و قسمتی از گوشت اورا به زندانیان لاغر میخوراندند وباین ترتیب تفریح میکردند.

پسر پادشاه چون جوان باریك اندامی بود و کسی هم نمیدانست که او پسر پادشاه است، بهمین جهت اورا نکشتند ودر گوشهٔ زندان نگاهداشتند. یك روز پسرك به دزدان پیام فرستاد که «من هنری دارم و شما میتوانید از هنر من نفع زیادی ببرید. من بلدم فرشهای حصیری ببافم و اگر بمن وسائل کار بدهید برای شما فرشهای خوشرنگی خواهم بافت و از این راه منفعت زیادی بشما خواهم رساند.»

دزدان مقداری نی ووسائل حصیر بافی برایش آوردند. پسر درعرض سه روز سه فرش خوشرنگ بافت که استادی آن چشم راهزنان را خیره کرد. بآنها گفت «پادشاه از این نوع حصیر ها خیلی خوشش میآید. اگر اینها را نزد او ببرید برای هریك از آنها صد سکه طلا بشما خواهد داد.» دزدان باشوق فراوان فرشهارا بکاخ پادشاه بردند. شهریار ایران وقتی چشمش بآنها افتاد فهمید که این فرشها با این گل وبوته ونوشته‌های خوشرنگ کار پسرش است. بحرمسرا رفت وبه عروسش گفت «ببین، این حصیرها مثل اینکه کار پسر گمشده ام است.» دختر چوپان آنهارا گرفت و درنقش ونگارهای آن خیره شد. دید که شوهرش با استادی عجیبی شرح گرفتاری و محل زندان خود را در لابلای آن گل و بوته های خوشرنك نوشته. داستان را بسلطان باز گفت و او بیدرنك عدهٔ زیادی سرباز به محل زندانی پسرش فرستاد. دزدان و آدمکشان را کشتند وزندانیان همه را آزاد کردند. پسر پادشاه نیز پس ازمدتها سختی و محنت، نزد پدر وهمسر عزیزش باز گشت.

وقتی پسر چشمش به دختر چوپان افتاد، خود را بپایش انداخت و گفت «محبوبم، این تو بودی که مرا از مرك نجات دادی. اگر بخاطر

این هنری نبود که برای رضایت تو یادگرفتم من حالا در گوشهٔ زندان بودم و شاید هیچوقت آزادی خود را باز نمی یافتم » . پادشاه که این سخنان را شنید اشك شادی در چشمانش جمع شد وعروسش را بیش از پیش دوست داشت .

در اینجا مادر بزرگم یك لحظه ساکت شده وبعد گفت:

– حالا میفهمی که چرا اصراردارم مرد باید یك هنری یاد بگیرد ؟

گفتم :

– آری، حالا میفهمم ، اجازه بده همینکه مختصر پولی پیدا کردم یك اره وچکش ومیخ ومقداری چوب وتخته خواهم خرید ومیز قشنگی برایت درست خواهم کرد .

ارمغان مؤبد

The Gift Of The Magi

اثر: ا ـ هنری

نویسندهٔ شهیر امریکائی

By :

O. Henry

از کتاب :

چهار میلیون

From :

The Four Million.



ویلیام سیدنی پورتر (« معروف به ا - هنری »)
(۱۸۶۲ - ۱۹۱۰)

«ا ـ هنری» نام مستعار نویسندهٔ نامداری است که اسم حقیقی او «ویلیام سیدنی پورتر» و بسال ۱۸۶۲ درشهر «گرینز بورو» ازشهرهای کارولینای شمالی درامریکا بدنیا آمد. در سالهای جوانی مدت پنجسال درداروخانهٔ عم خود بکار اشتغال داشت و آنگاه درسال ۱۸۸۲ به ایالت تکزاس رهسپارشدو درآنجا داخل خدمت مطبوعات گردید. آثار ادبی او طی این سالها دردو روزنامه بزرك این ایالت بنام Rolliod Stone و Daily Post دیده میشود.

ا ـ هنری ضمناً در یکی ازبانکهای تکزاس بنام «آستین بانك» بشغل تحویلداری مشغول خدمت شد، اما دیری نگذشت که بانك مزبورورشکست و مبلغ عظیمی کسر آورد. چون اتهام مستقیماً متوجه ا ـ هنری بود ناچاردادستان علیه وی ادعانامه صادر کرد؛ اما ا ـ هنری ازآنسرزمین گریخت وچندی در نیواورلئان وسپس بکشورهندوراس درامریکای مرکزی رفت.

دوستان ا ـ هنری وتذکره نویسانی که هواخواه او بوده اند وی را دراین ماجرا بی گناه میدانند ولی اعترافات خود او، محکومیت ویرا قطعی و تردید ناپذیر میسازد. ا ـ هنری پس ازبازگشت بوطن که بخاطر بیماری همسرش صورت گرفت، بزندان افتاد ومدتی متجاوز ازسه سال درزندان دولتی اوهایو محبوس بود.

پس ازآزادی اززندان بود که آوازهٔ شهرتش با نگارش داستانهای متعدد کوتاه و انتشار آنها درمجلات پرتیراژ نیویورك همه جا پیچید وقبل ازآنکه وی بسن چهل وهشت سالگی دراثر بیماری سل دیده بروی جهان بربندد متجاوزازششصد داستان کوتاه کامل ازخویشتن بیادگار گذاشت.

داستانهای ا ـ هنری عموماً پرتوطئه، نافذ، مهیج ودل انگیزاست. پایان حکایات اوغالباً بخلاف تصورخواننده، بطورناگهانی تغییرمی پذیردوبصورت دلنشینی درمیآید. منتقدین ادبی ا ـ هنری رایکی از پیشقدمان بزرك داستان کوتاه نویسی وآثارش را از جملهٔ آثارفناناپذیردنیای ادب میدانند.

یك دلار وهشتادو هفت سنت : همه‌اش همین بود ـ وشصت سنت آنهم سکه های یك سنتی بود ، سکه‌هائی که طی مدت درازی یك سنت‌دوسنت در نتیجهٔ چانه زدن با بقال وسبزی‌فروش‌وقصاب گردهم آمده بود؛ سکه هائی که با تحمل حرفهای کنایه‌آمیز فروشنده ها و تهمت های آنها به خست و دنائت و پول پرستی جمع شده بود ـ و اوهمهٔ این تلخیها را بخود هموار کرده بـود بامید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس انداز کند .

یکبار دیگر بدقت پولها را شمرد . اشتباه نکرده بود . همان یك دلار وهشتاد و هفت سنت بود ؛ پول ناچیزی که با آن ممکن نیست چیز قشنگی خرید ، چیزی که ارزش یك هدیه را داشته باشد ـ وفردا هم روز عید کریسمس بود .

«دلا» ، زن جوان پریده رنگ ، افسرده ودلشکسته، سر بلند کرد. چه کند ؟ چاره‌ای جز این نداشت که خود را بروی‌نیمکت رنگ‌و رو رفته بیاندازد و گریه کند . واقعاً زندگی جز مخلوطی از زاریها و اشکباریها نیست که بندرت در میان آن لبخندی دیده میشود؛ اگر هم باشد ، عمرش از عمر یك شبنم صبحگاهی بهاری کوتاه‌تر است .

«دلا» بسر نوشت تباه خود اشك میریخت . خانه اش عمارت محقری بود که هفته‌ای هشت دلار اجارهٔ آنرا میپرداخت . هر تازه واردی از یك نگاه بآن می فهمید که اینجا کاشانهٔ خانوادهٔ بینوا و تهیدستی است . هر گوشه‌اش وهررقم ازاسباب واثاثیه‌اش از این تهیدستی و درماندگی حکایت میکرد . اتاق پائین درست شبیه بدهلیز محقری بود ، یـا شباهت بصندوق پستی داشت که هیچوقت در آن نامه‌ای فرو نمی افتاد ، مسکنی بود که هیچوقت انگشتی بزنگ‌در آن فشار نمی آورد . پهلوی زنگ، کارتی دیده میشد که برویش نوشته بود «جیمز ـ دیلینگهام ـ یانگ»

سالها قبل مستاجر این خانه را زن و شوهر جوانی تشکیل میداد که آفتاب اقبال بیش‌و کم برویشان لبخند میزد ، برای اینکه درآنموقع مرد خانواده مبلغی درحدود سی‌دلار در هفته حقوق میگرفت واین پول تا حدی کفاف زندگی آندورا میکرد ... حوداثی پیش آمد که در آمدش به بیست دلاردر هفته تقلیل یافت وهمین امر سبب شد که شالودهٔ زندگی آنها بهم بخورد . عفریت فقر بسراغشان آمد وآسایش را ازآنها گرفت . مثل

اینکه از آن تاریخ حتی بروی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود ، برای اینکه ازدور بازبان ناگویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان میکرد .

با وجود این ، مرد خانواده هروقت به محوطهٔ نیم ویران خانه خود پا میگذاشت، همسرش با خوشروئی ومسرت ازاو استقبال میکرد . اورا «جیم» میخواند و قلب ماتم زده‌اش را با تبسم تابناك وامید بخش خود روشن میساخت .

زن زیبای دلشکسته اشکباری خود را تمام کرد . برخاست وچندقدم متحیرانه دراتاق راه رفت . سیمای بی رنگش رابا مختصر پودری آرایش بخشید . بعد کنار پنجره رفت وبا گرفتگی خاطر بحیاط مقابل نظر دوخت . آنجا گربهٔ خاکستری رنگی بروی معجر حیاط راه میرفت.

فکر فردا یك دقیقه ترکش نمیکرد . فردا کریسمس بود واو برای مسرت خاطر شوهرش می بایستی هدیه‌ای باو بدهد ولو آن هدیه، حقیر و ناچیز باشد . درحالیکه فعلا ازمجموع پس اندازخود بیش ازیك دلاروهشتاد وهفت سنت نداشت . ماههای متوالی بامید چنین روزی یك سنت ودوسنت ازروی خرج خانه صرفه‌جوئی کرده بود ـ وحالا آنچه برایش گرد آمده بود ازاین مبلغ جزئی تجاوز نمیکرد . بیست دلار حقوق درهفته وهزینهٔ سنگین زندگی ، دیگرمحلی برای پس انداز کردن باقی نمیگذارد . علاوه بر آن ، دراین اواخر مخارج خورد وخوراك بمراتب بیش از آنچه اوحساب میکرد بالا رفته بود ـ وحالا که پس از گذشت یکسال متمادی، سال نو نزدیك میشد لازم بود برای شوهرش هدیه‌ای خریداری کند ، هدیه‌ای که یادبودی از وفاداری ومهربانی اونسبت بشوهرش باشد ـ وازهفته‌ها پیش متوجه نزدیك شدن کریسمس شده بود وروزهای متوالی باخود فکر کرده بود کـه چه چیز برای جیمزمحبوبش بخرد ، چیزیکه درعین مناسب بودن ، ارزش شان ومقام شوهرش راداشته باشد ، درحالیکه حالا محصول ماهها رنج خودرا بیش ازیك دلاروهشتاد وهفت سنت نمی‌یافت .

بی اختیار مقابل آئینهٔ زردی که بین دوپنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی بآن انداخت . چهره‌ای ظریف وزیبا دیدکه درآن دوچشم درخشان می درخشید وهاله‌ای از گیسوان طلائی گردش فروریخته بـود . چند لحظه متفکرومغموم بآن نگاه کرد . آنوقت دست برد وبند گیسوان را ازهم گشود. دریك لحظه آبشاری ازتارهای طلائی بروی شانه‌هایش درغلطید .

دراین کاشانهٔ فقر زده ودر بین افراد این خانواده ، فقط دوچیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد میکرد : یکی ساعت طلای جیبی « جیم » بود که از پدر بزرگش باو بارث رسیده بود و تنها مایملك کوچك قیمتی آن خانواده را تشکیل میداد - و دیگری گیسوان فریبنده وروحنواز «دلا» بود که هر تماشاگری را بی اختیار بتحسین وستایش وا میداشت . این تارهای زرین بقدری زیباوشفاف بودند که اگر ملکهٔ باستانی «سبا» با آنهمه ثروت وشهرتش در آن حوالی میزیست «دلا» هرروز صبح برای اینکه جواهرات کم نظیر ملکه را از رونق وجلا بیاندازد، تعمداً گیسوان خود را از پنجره بیرون می افکند و بدست نسیم فرحناك میسپرد - همانطور جیم هم بقدری به تنها یادبود پر بهای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینهٔ بیحسابش درهمسایگیش منزل میگرفت ، هرروز مخصوصاً ساعت طلارا برابر چشمش ازجیب درمی آورد تا سرانجام سلطان توانگر را ازخشم وحسد دیوانه کند .

زن زیبا بیحرکت برابر آئینه ایستاده بود وچشم از آن آبشار درخشان برنمیداشت. تار های زرینش بقدری بلندوانبوه بود که تا پائین زانوانش میرسید و پوششی لطیف و نوازش دهنده براندام موزون اوپدیدمیآورد.

معلوم نشد این بهت وسرگشتگی چه مدتی بطول انجامید . افکار گوناگونی ازمخیله‌اش میگذشت وطوفان سهمناکی روحش را میلرزاند. سرانجام فکری بخاطرش رسید ، فکری راکه مثل بارقه‌ای ضعیف دریك لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زدهٔ اطرافش را روشن ساخت : اما ازتجسم همان خیال، بی اختیار دوقطره اشك گرم وسوزان ازدیدگانش سرازیر شدو برسطح فرش کهنهٔ اطاق درغلطید . آن فکر، آن اندیشهٔ کوتاه وآنی ، گرچه بسیار تلخ ودردناك بود ؛ اما مشکل اورا آسان میکرد واو را به آرزوی کوچکی که داشت میرساند .

دیگر صبر وتأمل را جایز نشمرد . پالتوی کهنه‌اش را پوشیدو کلاه فرسوده‌اش را بسر گذاشت . با سرعت از پلکان پائین آمد وداخل کوچه شد . بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه ای رسید که تابلوئی دربالای آن باین مضمون نصب شده بود :

«مادام سوفرونی ، فروشندهٔ کلاه گیس»

با عجله داخل مغازه شد . زنی چاق ومیان سن آنجا ایستاده بود - یکی دودقیقه باحیرت باونگاه کرد ، بعد باآهنگی گرفته پرسید :

– خانم موهای مرا میخرید؟
مادام باکنجکاوی نگاهی بگیسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد:
– کار من خرید وفروش موست. کلاهت را بردار تا بهتر به بینم.
«دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت. دردم موج گیسوان بروی شانه‌اش ریخت ومتعاقب آن برقی ازمسرت ازچشمان بهت‌زدهٔ خریدار جستن کرد. نزدیك آمد و چند بار تار های آنرا با انگشتان خود پس و پیش کرد. گفت:
– بیست دلار میخرم! زن جوان بلافاصله گفت:
– خواهش میکنم پولش را زودتر بمن بدهید.
یکی دوساعت، مثل باد زودگذر سپری شد. دراین موقع «دلا» پس ازگردش وجستجوی زیاد درمقابل مغازه‌ای ایستاده بود که میتوانست هدیهٔ مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه راکه درعالم رؤیا در جستجویش میگشت بیدا کرده بود. برای شوهرمحبوبش از آن بهترارمغانی ممکن نبود پیدا کرد. آنهمه مغازه های مختلف راگشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را درآن یافته بود. زنجیری بود ساده وقشنگ که بدست استاد ماهری ازپلاتین ساخته‌شده وبا ارزش چنان‌ساعتی که شوهرش آنرا آنهمه عزیز وگرامی میداشت مطابقت میکرد. بقدری ظریف ودلربا بود که «دلا» با یك نگاه شیفته شد وفهمید که ازآن بهتر نمیتواند هدیه‌ای پیدا کند – حتی‌سادگی وظرافت آن با شخصیت‌ومناعت شوهرش‌هم‌درست می آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، درحدود همان پولی بود که «دلا» باخودداشت: بیست ویك‌دلارفقط – وهشتاد وهفت‌سنت هم برایش باقی میماند. وقتی آنرا بدست گرفت و بطرف خانه برگشت، تمام مدت باین فکرمیکرد که حتماً شوهرش ازدیدن آن بیش از حدانتظار خوشحال میشود وطبعاً ساعتش را بیش ازپیش گرامی میشمرد.
داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اینکه مست بادهٔ رضایت و غرور بود با اینحال جانب احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است کمی موهای کوتاه خودراآرایش کند تا پیش چشم شوهرش‌زیاد غیرعادی وزشت بنظرنرسد. فرآهنین را در آتش گذاشت ووقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فرزد. حالا بهترشده بود. گرچه کمی مثل

پسرهای مدرسه بنظر میرسید.

وقتی بادقت بآئینه نگاه کرد آهسته زیرلب گفت:

ـ خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نه پسندید، آنوقت من چه کنم؟ اگر مرا بباد ملامت گرفت که تو شبیه بدخترهای آوازه خوان جزیره «کانی آیلاند» شده‌ای، آنوقت چه جواب باو بدهم؟

و مجدداً بفکر فرو رفت. اثر ندامت وحرمان از صورت بیرنگش نمایان بود. باخود گفت «ولی چه‌کاری غیرازاین ازدستم برمی آمد؟ با یك دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید»

غروب شد وتاریکی همه جا را فراگرفت. «دلا» بعادت همیشگی اول قهوه را درست کرد؛ بعدماهی تابه را بروی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هردقیقه منتظر بود دربازشود وجیم بداخل بیاید. چندمرتبه‌دیگر با اضطراب ونگرانی، خودرادرآئینه دید ـ بعد زنجیرظریفی را که آنهمه درجستجو وخریدش غصه خورده بود بدست گرفت ونگاه کرد.

در همین لحظات صدای باز شدن در بیرون بگوشش رسید. جیم مثل معمول سرساعت بخانه برگشته بود. درتمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بودهیچوقت نشد که‌دیر بخانه بازگردد. وقتی صدای پایش دردهلیز پیچید، قلب دلا بشدت‌شروع بطپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه ودرهرحال باخدای خود رازونیاز کند واز اودرموفقیت‌کارها یاری بطلبد. دراینجا هم بی‌اختیار نگاهش متوجه بالاشد وزیرلب زمزمه کرد:

ـ خداوندا، کاری نکن که جیم ازمن بدش بیاید. لطفت را ازمن دریغ ندار و بمن کمك بکن تا بازهم درنظر اوقشنگ جلوه کنم.

یکمرتبه در بازشدوجیم بداخل آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافهٔ متفکر ولاغرش نشان میداد که خیلی کارمیکند. هرکسی با یك‌نگاه بصورتش میفهمید که جیم مرد مسنی نیست. شاید بیشتر از بیست ودو سال ازعمرش نمیگذرد، منتهی گذشت روزگار ومشقتهای زندگی پیرش کرده. با دستی که ازشدت سرما سرخ ومتورم شده بود، دررا پشتش بست ویك قدم جلو آمد؛ اما یکمرتبه تکانی خورد وسرجایش ایستاد. چشمش به‌دلا افتاده بودو آنچه را که میدید نمیتوانست باور کند. آیا اوواقعاً زنش بود که باین قیافه درآمده بود؟ خیره خیره نگاه میکرد و حرفی نمیزد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را مینگریست. زن

جوان از نگاههای او ابداً چیزی نمیتوانست بفهمد. نه اثرخوشحالی در آن میدید، نه اثر رنجش ونا امیدی. نه‌میتوانست بفهمد که آیا شوهرش از کاراو رنجیده و نه قادر بود درك کند که ازعمل اوراضی است.

این ثانیه ها ودقایق پراضطراب بقدری ادامه یافت که «دلا» بیش ازاین طاقت نیاورد. میزرا بکنارزد ونزدیکش شد. باصدای بلند گفت.

ـ جیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه میکنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می بینی که موهایم‌را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت. به بین محبوبم، فردا عید کریسمس است، و من نمیتوانستم به بینم که صبح عید چیزی بتو عیدی ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست وتو خودت‌هم‌خوب میدانی، بهمین دلیل موهایم‌را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری ناراحت نشو، میدانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند میشود... من هم چاره ای جز اینکار نداشتم. لااقل بخاطر این عید بمن تبریك بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمیدانی که من چه چیز کوچك قشنگی برایت‌تهیه کرده‌ام؟

مرد جوان همانطور حیرت زده او را نگاه میکرد وهردم برمیزان وحشت ونگرانی‌زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع‌بگریه کند. سرانجام سکوت راشکسته وبا آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت:

ـ چقدر عوض شدی... پس موهایت‌را کوتاه کردی و...

دلا بمیان حرفش دوید:

ـ آری عزیزم، کوتاه کردم وفروختم. حالا بمن بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟

جیم نگاهش‌را ازروی صورتش برگرفت وبگردا گرداتاق بگردش درآورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید:

ـ کجا نگاه‌میکنی؟ دنبال چی میگردی؟ بتو گفتم که آنهارافروختم. قیافه‌ات‌را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ بمن بداخلاقی نکن؛ من این موها را بخاطرتو ار دست دادم؛ اما هیچ غصه ونگرانی ندارد. باز هم در خواهدآمد. اگر آنها خوب بودند وتو آنها دوست میداشتی، درعوض بدان که منهم خیلی ترا دوست دارم. این کاررا بخاطر تو کردم..

ویك قدم دیگر نزدیکش شده با تبسم گفت :

ـ خوب ، حالا موضوع را فراموش کن ، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر بکنم . . .

جیم کمی بخود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد . شاید فهمید که اگر یك دقیقهٔ دیگر سکوت کند و حرفی نزند ،سیل اشك از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و بامهربانی اورا بسینهٔ خود فشرد.دیگر هرچه بود بپایان رسیده بود.غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب طلائیش به بیداری وحشت انگیزی منتهی شده بود.دیگر آن ارمغان قشنگی را که برای زن دلبندش خریده بود و باشوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرائط یأس آور بچه درد میخورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه بجای هشت دلار در هفته، یك میلیون دلار درسال حقوق میگرفـت ، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه‌ای میداشت ؟کاری بود که شده وماجرائی بوقوع پیوسته. کدام منطقی در عالم میتوانست در آن لحظات، روح مضطرب وقلب آتش گرفتهٔ او را آرامش ببخشد ؟

جیم بستهٔ عیدی را از جیب پالتوی کهنه درآورد و با بی اعتنائی روی میز انداخت . گفت :

ـ بگیر دلا جان ، این هدیهٔ ناقابلی است که بـرایت خریدم ؛ ولی متأسفم که دیگر بدردت نمیخورد؛ اماطوری نیست.بازش کن و به بین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم . خیال نکن که اگر تو موهایت رازدی، از محبت من نسبت بتو کم شده ، نه ، فقط دلیلش همین بود ...

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و بداخل بسته نظر انداخت . یکمرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناك بیادش آمد و آنوقت بدنبال آن قطره‌های اشك سوزان از چشمانش سرازیر گشت .

در میان بستهٔ کاغذ ، یك سری شانهٔ طلائی رنگ زیبا قرار گرفته بود . شانه‌های ظریفی که دلا ازمدتها پیش آرزو میکرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد ؛ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل بخود نگرفته بود. مکرر آنها را در پشت ویترین یکی از مغازه‌های « برودوی » دیده بود ، اماچون قیمتش نسبتهٔ گران بود ، هرگز نمیتوانست پیش بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد .

وحالا این شانه‌های ظریف الماس نشان آنجا مقابلش قرار داشت. چند دقیقه با وجدو شیفتگی ودر عین حال اندوه واسف بآنها نگاه کردو اشك ریخت، بعد یکمرتبه آنها را برداشت و بسینه فشرد. وقتی چشمان حیرتزدهٔ شوهرش را دید گفت:

– جیم، نمیدانـی چقدر خوشحالم که این هدیـهٔ قشنگ را برایم خریدی.. مطمئنم که موهایم زود درخواهدآمد وآنوقت خودم‌را باآنها خوشگل خواهم کرد.

حجاب تیرهٔ غم‌همچنان برچهرهٔ شوهر کشیده شده بود، ساکت بود وحرفی نمیزد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای‌اینکه دلا هنوزفرصت نکرده بودآنرا نشانش دهد.

پس‌ازآنکه چند دقیقه همچنان در بیم وامید گذشت، دلا نزدیك‌شد و باسیمای متبسم، دستش‌را بسویش دراز کرد. درآنحالت، وضع زن‌بقدری پاك ومعصومانه وروحش آنچنان لبریز از عشق وعواطف بود که هرچیز ولو حقیر وناچیز درچشم گیرنده درخشان وگرانبها جلوه میکرد. گفت:

– به بین چه‌زنجیر قشنگی است! خوشت می آید؟ اگر بدانی چقدر مغازه هاراگشتم تااین بندساعت‌را برایت پیدا کردم؟ حالا ساعتت رابمن بده. میخواهم به بینم بآن می آید یانه؟

جیم بجای‌آنکه تقاضای زن‌رااجابت کندخودرا بروی نیمکت فرسوده افکند ولبخندی‌حزن‌آلود برلب‌آورد. وقتی اورا درحال انتظار دید گفت:

– دلان جان، بهتر است ایـن هدیه های کریسمس را فعلا درنقطهٔ مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفند که بدست بگیریم و بکارشان ببریم. ببین‌محبوبم، من از تو خیلی متشکرم کـه این بند قشنك را برایم خریدی؛ ولی حقیقت مطلب اینست که من ساعتم را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد. بهتراست شام‌رابیاوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.

پیران‌وخردمندان ماخوب گفته‌اند که هدیهٔ‌شب‌عیدمحبوب و پر بهاست. آن‌مؤبدان ومغان، همان گروهی که این‌رسم‌را ازروزگار کهن بین‌مامرسوم کرده‌اند، مردمی باداناش‌وفضلیت بوده‌اند؛ همانهائی بوده‌اند که برای اطفال وکودکان ارمغان می آوردندودل آنها را درشب عید خوش میکردند. این

افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی قائلند در چنان ایام مقدسی بدانوسیله ازهم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دوفردی ازافراد همین جامعهٔ بشری را خواندید که گرانبهاترین و گرامی ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا بامروز ازمیان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده اند، هیچکس ماجرائی غم انگیزتر و هیجان آورتر از ایندو نداشت - وگرچه هدیه هایشان جز غمی دردناك بر قلبشان باقی نگذاشت، باوجود این، ارمغانشان مناسب ترین و بجاترین هدیه ها بود، هدیه هائی که مظهر عالی وفاداری و از خود گذشتگی بشمار می آمد.

آخرین برگ

The Last Leaf

اثر : ا ـ هنری

نویسندهٔ شهیر امریکائی

By

O. Henry

از کتاب:

چراغ توری

From :

The trimmed lamp .

درغرب میدان «واشینگتن اسکویر» درنیویورک، محله‌ای هست که کوچه های باریك و پیچاپیچ آن بطرز عجیبی همدیگررا قطع میکند وهر تازه‌واردی را گیج وسرگردان میسازد. این ناحیه که مردم اسمش‌را «نقاط مسکونی» گذاشته‌اند کوچه‌هایش بقدری انحنا وچپ وراست دارد که‌ممکن نیست هر تازه‌واردی برای پیدا کردن راه‌خروج خود ساعتها سرگردان نشود. بعضی از کوچه‌ها پس ازطی‌مسافتی ازنو خودرا قطع میکندوهمین حالت عجیب و غریب و غیر عادی است که به نقاشان و تابلوسازان فرصت نیکوئی میدهد که موضوعهای جالبی برای نقاشی پیدا کنند.

شاید بهمین‌دلیل بود که‌دراین منطقهٔ دورافتاده وقدیمی «گرینویچ» عده‌ای ازمردم صاحب هنرو تهیدست، درپی یافتن اتاق های اجاره‌ای یا طبقه‌های زیرشیروانی ویاحتی دهلیزهای محقری برای زندگی برآمدند. باین ترتیب بخش «گرینویچ» رفته رفته محل اجتماع نقاشان آواره و فقرزده ومأمن هنرمندان محروم وکام نادیده گردید.

دریکی ازساختمانهای آجری سه طبقه‌این برزن،«سو» و«جونسی» باهم‌زندگی می کردندو کارگاه نقاشی‌خودرا ترتیب داده بودند.همسایگان وآشنایان، همه‌جونسی رابنام«ژوانا»میشناختند. یکی اهل‌استان «مین» و دیگری اهل «کالیفرنیا» بود. این دو دختر جوان بحسب تصادف در یکی از رستورانهای خیابان هشتم نیویورك بهم برخورد کرده بودند و درهمان دیدار اول، بعلت‌هم‌سلیقگی‌وهم آهنگی‌فکر، شالودهٔ یك دوستی عمیق وپایداری را ریخته بودند.

آغاز این‌دوستی، بموسم بهار پدیدآمد؛ ولی درزمستان همان سال، میهمان ناخوانده‌ای پای بمحله «گرینویچ» گذاشت که اطباء اوراذات‌الریه میخواندند. این نا آشنای بیرحم درست مثل طوفان مدهشی برسر اهالی این بخش فرود آمدو بدنبال آن،مصائب بیشمارو ناکامیهای‌فراوان شروع‌شد. درقسمت شرق «واشینگتن اسکویر» شقاوت و سفاکی این دشمن قهار به مراتب بیشتر ازقسمت‌غرب بود. درآنجاروزی‌نمی گذشت که ده‌هاتن‌قربانی سیه‌روز بدامان‌خاك سردوتیره سپرده نمیشد، درحالیکه‌در بخش «گرینویچ» این دشمن بیداد گرنتوانسته بود آنقدرها جوروستم خودرا برسراهالی بیارد شاید همین کوچه‌های درهم وتاریك ومعابر پیچاپیچ وصعب‌العبور بود که عرصهٔ تاخت وتازرا براو بسته‌بود.

دشمن تازه وارد بدبختانه کمترین بهره‌ای ازجوانمردی و انسانیت نداشت. با پنجه‌های سفاك وخون آشامش برقامت ظریف وزیبای «ژوانا» تاخت وسرانجام اورابه بستر رنجوری و بیماری انداخت. قریب یکهفته بود که زارو ناتوان درتختخواب فرسوده و آهنین خودافتاده بود.درتب شدیدی میسوخت ودرهمانحال ازپنجرهٔ اتاق بطرف حیاط مجاور مینگریست.

«سو» آنچه توانست برای نجات تنها دوست خود کوشید. چه‌شب‌های سرد وطولانی که تا طلوع سپیدهٔ بامدادی در کنار بسترش بیدار نشست و ومثل مادری از اونگاهداری کرد. گرچه دراین اواخر بیمار کمی بهبودی حاصل کرده بود ودیگراز آن تب‌های شدید وطولانی خبری نبود؛ولی خطر هنوز وجود داشت. یك نوع ضعف وسستی، یك جور ناراحتی مداوم که آمیخته با اختلال حواس بود اورا دربر گرفته بود. گاهی ساعتهای متوالی بیك نقطهٔ مبهم مینگریست ودریك سکوت مطلق فرو می‌رفت.

سرانجام وقتی دکتر برای آخرین بار پس از یك معاینه دقیق ازاطاق او خارج شد، «سو» را بکنار کشیده و گفت:

ـ متاسفانه بیمار حالش خوب نیست. من بیش از ده در صد امید بزندگی اوندارم. وضع اوطوری است که باید بگویم اختیار زنده بودن بدست‌خود اوست.

اگر خودش‌مایل باشد میتواند زنده بماند.

«سو» که ازشنیدن این‌ماجرا بحیرت فرورفته بود گفت:

ـ مقصود شما را نمی‌فهمم.

طبیب‌مهربان‌درحالیکه‌سعی میکردمقصودخودراواضح بیان کند گفت:

ـ بعضی امراض هستند که پس از رفع شدن عکس‌العملی در مریض میگذارند؛ یعنی آنها را دچار اختلالات روحی میکنند. مریضهٔ شما دچار یکنوع ازاین‌امراض روحی شده؛ نورامید دردل او مرده؛ او نمیخواهد زنده باشد و معتقد است که همین امروز وفردا خواهد مرد. ممکن است بمن بگوئید که آیا دوست شما دراین اواخر آرزوئی در دل داشته که بر آورده نشده؟

«سو» بازهم بفکر فرورفت:

ـ تصور نمیکنم. اوهمیشه خندان و گشاده‌رو بود. دراین‌اواخر فقط یك آرزو داشت و آن‌هم کشیدن تصویری از «خلیج ناپل» بود.

ـ نه، مقصود مرا درست نفهمیدند. مقصودم از آرزواین است که آیا

مردی در این اوخر در سرنوشت او شرکت داشته ؛ عشقی داشته که در این عشق شکست خورده ؟

- هرگز . راست است که ژوانا زیباست و همه اورا دوست دارند؛ ولی من مطمئنم که او هرگز نسبت بمردی احساس عشق نکرده ؛ زیرا اگر چنین عشقی وجود میداشت من میفهمیدم .

- در اینصورت این ناامیدی و یاس بعلت ضعف زیاد و دوام دوران بیماری است . البته تا آنجا که علم پزشکی قادر باشد من برای نجات او خواهم کوشید ؛ ولی معمولا وقتی بیمار موضوع مرگ را بمیان میکشد و از گورستان و قبر و تشییع جنازه حرف میزند امید طبیب هم کم میشود.

بهرصورت دستور من اینست که شما بایستی کاری کنید که اورا نسبت بزندگی علاقمند سازید. از عشق جوانی و لباس و نقاشی حرف بزنید. سعی کنید که نور امید بدلش راه پیدا کند. اگر یك روز بمن گفتید که او مثلا از لباس تازه یا نقاشی خود حرف زده، آنوقت من بشما خواهم گفت که خطر تقریباً رفع شده است .

چند دقیقه پس از رفتن طبیب ، «سو» داخل اطاق بیمار شد.

ژوانا همانطور که بروی بستر خوابیده بود از گوشهٔ پنجره فضای حیاط را مینگریست . باز هم مثل معمول نگاهش بیك نقطه معطوف بود بیك نقطه مرموز واسرار آمیز.

«سو» ملتفت بیداری او نشد. لحظه‌ای بچهرهٔ مات و رنك پریده دوست خود نگاه کرد و بعد برای اینکه اورا بیدار نکند ، به آرامی بطرف تابلوی نیمه تمام خود که بروی چهارچوب قرارداشت رفت. آن روز قرار بود از روی یکی ازداستان‌های جدید که دردست طبع بود تصویری تهیه کرده و برای مدیر یکی ازمجلات بفرستد . هنوز کارخود راشروع نکرده بود که صدائی شنید. مثل اینکه ژوانا باهستگی حرف میزد. کمی بیشتر دقت کرد . دخترك آهسته آهسته اعدادی را میشمرد :

- پانزده ... چهارده... سیزده...

بطرف او نگاه کرد . ژوانا همچنان ازپنجرهٔ اطاق بنقطه مجهولی مینگریست . بدنبال نگاه او بفضای خارج نظری انداخت . هیچ چیز نبود . هیچ صدائی شنیده نمیشد ، جز زمزمه خفیف و وزش نسیم سرد و سرما آور زمستان .

بازهم صدای ژوانا بگوش‌اوخورد :

ـ دوازده... یازده... ده...

دلش طاقت نیاورد . درحالیکه بیشتر میکوشید تا علت شمردن او را بیابد پرسید :

ـ عزیزم. چه‌چیزرا میشماری ؟

ژوانا همانطور که از گوشهٔ پنجره فضای بیرون را می نگریست آهسته گفت :

ـ نگاه‌کن . مگر آن گل «پیچك» رانمی بینی ؟ الان‌ده برك بیشتر روی آن‌نمانده . چند روز پیش این گل صدها برك داشت . آنقدر برك داشت که شمردنش برای من خیلی‌مشگل بود ؛ اما حالا ببین ده برك بیشتر روی‌آن نمانده .

«سو» یکبار‌دیگر ببیرون نگاه‌کرد. چشمش مستقیماً متوجه دیوار مقابل حیاط شد . آنجا بروی دیوار سفیدآجری ، یك گل« پیچك» آویزان بود ؛ اما باقامت عریان و بی برك خود پی‌در پی‌در برابر نسیم میلرزید .

این همان‌درخت گلی بود که در بهاروتابستان دیواررا غرق‌در گل ساخته بود . پرسید :

ــ خوب ؟ ده برك بیشتر بروی‌آن نیست ؟

ـ نه . حالاهشت برك شده . ببین بچه سرعتی میریزند . وقتی آخرین برك هم افتاد منهم بآسودگی خواهم مرد . این برگها نزدیك شدن مرك مرا خبرمیدهند . ببین ، همینطور که این شاخه‌ها بعریانی نزدیك میشوند، پایان عمرمنهم نزدیك میشود. آیا دکتراین حرف‌ها رابتونگفت؟

«سو» درحالیکه پرده‌ای از اندوه چهره‌اش را می‌پوشانید گفت:

ـ این مهملات چیست که میگوئی ؟ ریختن برك چه ربطی بازندگی تودارد ؟مگر یادت رفته که تواین گل‌راچقدر دوست میداشتی؟ این‌خیالات بی‌ربط رااز‌خودت دور کن . دکترالساعه گفت که خطرازهرحیث رفع‌شده وتو حتما خوب خواهی شد .

چرا بیجهت باتصورات بیهوده خودرا ناراحت میکنی؟ بگیر‌بخواب چند روز دیگراستراحت کن وبعد بلند شوکارت را ازنوشروع کن . منهم کاردارم . اگراین حرف را بزنی نمیتوانم براحتی نقاشی کنم. میبینی که ذخیرهٔ پولی ماتمام شده . اگراین عکس امروز تمام شده بود میتوانستم

کمی شراب وغذا بخرم ، مخصوصا برای تو که خیلی احتیاج داری.
ژوانا در حالیکه همچنان نگاهش بجانب گلبن عریان معطوف بود گفت :
- نه . دیگر بیش از این بخاطر من زحمت نکش. دیگر وقتی نمانده که تو برای من رنج بکشی، ببین ، سه برگ بیشتر روی آن نیست . این سه برگ هم حتما تاقبل ازتاریك شدن هوا خواهند افتاد.
«سو» بجانب بستراوخم شد :
- عزیزدلم . قول بده تاوقتی من نقاشی خودرا تمام نکرده‌ام چشمت را باز نکنی . بخاطر من ، بخاطر دوستی من ، چشمانت را ببند و بخواب. من چراغهارا روشن میکنم، برای اینکه مجبورم هرطورهست این عکسرا تافردا صبح تمام کنم .
- آیا ممکن نیست یك امشب دراتاق دیگری نقاشی کنی؟
- نه . من دلم میخواهد پیش تو باشم ،گذشته از آن ، من نمیخواهم تو بیرون نگاه کنی..
ژوانا درحالیکه سررا بآرامی برمیگردانید؛ چشمان بی نوررا بست. دراینحالت مانند مجسمهٔ مرمرینی بود. گفت:
- بسیارخوب . من چشمانم رامیبندم، اماتوهم بمن قول بده که وقتی کارت تمام شد چراغ راخاموش کنی تامن بیرون‌را ببینم. من دلم میخواهد بفهمم چه وقت این برگ آخر بزمین میافتد . ازبس انتظار کشیدم خسته شدم . میل دارم این افتادن آخرین برگ را هم تماشا کنم و آنوقت براحتی بمیرم .
- خوب ، دیگر بخواب ، من میروم «برمان» راصدا میکنم تااینجا بیاید ومدل من شود ، میدانی که من تصویر پیرمردی‌را میکشم که درمعدنی کار میکند . هیچ حرکت نکن . رفتن و آمدن من یکدقیقه بیشتر طول نمیکشد .
«برمان» درطبقهٔ پائین زندگی میکرد . مردی بود درحدودشصت سال . روحی پاك ولی دلی لبریز از عواطف داشت . شغلش نقاشی بودولی هیچگاه دراین راه توفیقی حاصل نکرده بود. چهل سال متوالی تصمیم داشت اثری بکشد، یك اثر بدیع ویك شاهکاری جاویدان ؛ ولی هرگز آن شاهکار را شروع نکرده بود ؛ او بهمه میگفت که روزی این اثر بی نظیر

را خواهد کشید؛ اثری که درعالم مانند وتالی نداشته باشد ؛ ولی تا آنروز کسی آنرا ندیده بود . زندگیش از راه ترسیم آگهی وبعضی نقشه های کوچك تامین‌میشد. گاهی هم بواسطه ریش بلند ومجعدی که داشت مدل نقاشان تازه‌کارمیشد ودرمقابل مزدناچیزی میگرفت .

«سو» داخل اتاق او که شباهت زیادی بسردابه هـای نیمه تاریك داشت شد. برمان‌مثل معمول چپق‌خودرا بدهان داشت ودرمقابل چهارچوب نقاشی نشسته بود . قاب سپیدی که قرار بود شاهکار خودرا روی آن‌بکشد برابرش گذارده ومثل معمول متحیربود چگونه اثرخود را شروع کند . بیست وپنج سال بود که این‌عمل تکرار میشد ولی درطول‌این مدت‌هیچگاه قلم موی اوباپارچه تماس نیافته بود. پیرمرد ازورود «سو» چندان‌تعجبی نکرد. نخستین پرسش اواین بودکه حال ژوانا چطوراست. «سو» برای اوشرح داد که چگونه دوستش پس‌از طی آن روزهای بحرانی ، دچار خیالات‌واهی‌شده وچطور باو تلقین گردیده که وقتی آخرین برگ «پیچك» بزمین افتد اونیز خواهد مرد .

پیرمرد ساده دل ناگهان از شدت حیرت و ناراحتی ازجای جست:

- چیزغریبی است ؛ آدم باید چقدر احمق باشدکه فکر کندعمرش بیك برگ درخت آویزان است .

شما چرا گذاشتید که این دختر بیچاره دچاراین خیالات واهی شود؟ نه . من دیگر بهیچوجه حاضر نخواهم شدکه بااین وصف دراتاق شما پـا بگذارم ، چقدر دل آدم میسوزد؟ دخترك بیچاره ومعصوم !

«سو» حرفش رابرید :

- گوش کنید .ژوانا پس‌از این روزهای‌بحرانی خیلی‌ضعیف‌ورنجور شده . تب های متوالی وشدید فکراورا هم بیمارساخته . ایـن فکر غلط بمغزش فرورفته که دیگرخوب‌نخواهد شد . من میخواستم زودترتصویری راکه‌دردست دارم بکشم تاپول برای‌خرید دوا وغذا تهیه کنم. حالا که شما هم‌نمیآئید فکر دیگری خواهم کرد .

تبسمی‌خفیف‌برچهرهٔ پرچین برمان‌نقش بست :

- راستی که شماهم زنید! آخرچطور دریك چنین موقعی که‌ژوانای عزیزم اینقدر مریض است ممکن است نیایم؟ خداکند حالش خوب شود . روزیکه‌حالش خوب شد، آنوقت من بیاد ژوانا ، آن شاهکاربزرگ‌خودرا

خواهم کشید، شاهکاری که همیشه درجهان پایدار بماند.
هردو بجانب پله‌ها رفتند و پس از یکدقیقه داخل خوابگاه ژوانا شدند ژوانا چشمان خودرا بسته و بخواب رفته بود. «سو» بآرامی پرده پنجره راکه مشرف ببستراو بود کشید و برمان را باتاق دیگرراهنمائی کرد.
هردو همینکه داخل اتاق شدند بطرف پنجره رفتند. بیرون ظلمت محض حکمفرما برد ودرعین حال برف باهستگی میبارید. پیرمرد آهی کشیده و بروی صندلی نشست. سپس «سو» وسائل کار خود را آورد و مشغول نقاشی شد. این وضع یکساعت بیشتر طول نکشید. آنوقت برمان بمسکن خود باز گشت.



نخستین طلیعهٔ بامدادی بصورت نور خفیفی ازخلال پرده های ضخیم پنجره اتاق بدرون تراوید و بدین ترتیب پایان آن شامگاه تلخ ومحنت آلود را اعلام کرد.
تازه یکساعت بود که «سو» خسته ورنجور بخواب رفته بود. تمام‌شب را در کنار بیمارمحتضر بصبح آورد. ژوانا حتی آخرین سخنان خودراهم باو گفته بود:
- لباسهای مرا بدختر همسایه ببخش. یادبودهای مرا خودت بردار- و جسد مرا در گورستان بخاك بسپار.
«سو» هرچه کرد تاثیر نبخشید. آنچه منطق، آنچه پند و اندرز از کودکی بخاطرسپرده بود یکایك آنهارا بدوست ناکام خود باز گفت، ولی نتیجه نبخشید. ژوانا مدام یك جمله را تکرارمیکرد:
- یقین دارم آخرین برگ افتاده. فقط میخواهم آنرا باچشم خود ببینم وآنوقت باسودگی بمیرم.
سرانجام ژوانا بیحال بخواب رفت. بخواب رفت تا دراولین لحظهٔ صبح قامت عریان گل «پیچك» را ببیند. وقتی اوخوابید «سو» هم مثل یك بیمار در حال اغماء بروی بستر خود افتاد.



- «سو» برخیز صبح شده. برخیزو آن پرده رابکنار بزن!
«سو» چشم باز کرد. هنوز فضای داخل اتاق تاریك بود. در یك لحظه خاطرهٔ دردناك گل پیچك بیادش آمد «آخرین برك!»

باز هم صدای ضعیف ژوانا که بی‌شباهت بواپسین ناله اش نبود بلند شد :

- مرا ببخش که ترا بیدار کردم. برای خاطر من بلندشو و آن پرده‌را کنار بزن.

چاره چه بود ؟ «سو» باگامهای مرتعش بطرف پنجره رفت. دستش میلرزید و قلبش میزد. آهسته پرده را بیکسو کشید: خدایا ! آخرین برك... آخرین برگ هنوز نیفتاده بود.

ژوانا نگاه کرد. با چشمان گشوده بازهم خیره شد. بلی، آخرین برك هنوز در شاخهٔ پیچك نمایان بود. با وجود ریزش برف، علیرغم وزش آن باد های سهمگین، هنوز آخرین برك بر بدنهٔ آن دیوار آجری جلوه گری میکرد.

يك تبسم خفیف بر لبان رنك‌پریده ژواناظاهرشد :

- چطور شد که آخرین برگ نیفتاد ! من خودم صدای باد را تمام شب می‌شنیدم. من یقین داشتم که‌این برگ افتاده.

«سو» در حالیکه دو قطرهٔ اشك گرم بررخسارش فرومی چکید، سررا بجانب ژوانا خم کرد :

- عزیز من. آخر کمی هم بحال من فکر کن. اگر تو بفکرخودت نیستی، اگر بزندگی خود علاقه نداری، لااقل بحال بیکسی و تنهائی من رحم کن.

اما ژوانا پاسخی نداد. او دیگر بهیچ چیز فکر نمیکرد. این قاعدهٔ طبیعی است. در آن لحظه که روح از بدن مفارقت میکند و بجهان مرموزو پراز اسرار دیگری، میشتابد، بیمار دیگر بفکر کسی نیست. رشتهٔ اوهام وخرافات طوری اعصاب وافکار ژوانارا درهم پیچیده بود که بهیچوجه نمی-توانست عواطف و علائق دیگران را درك کند.

آسمان خشمگین باز جنون خودرا ازسر گرفت. بادهای سردقطبی ازنو بوزش در آمدند و متعاقب آن برف مجدداً شروع به باریدن کرد؛ ولی برغم این‌طوفان ها، آخرین برگ گل پیچك، ثابت و پا بر جاازگوشه قامت عریان گل دور نشد. آن روز و آن شب هم برف ادامه یافت.

ژواناهرچه نگاه کرد. هرچه انتظار کشید تا سقوط آخرین برگ گل‌را مشاهده کند ولی تاآنلحظه که هوا رو بتاریکی میرفت برگ لجوج

شاخهٔ گل را ترک نکرده بود .

ناچار بازهم بامید فردا دقیقه شماری کرد . این بار اطمینان داشت که ساقهٔ برك هر چند نیرومند و سر سخت ومقاوم باشد ، معهذا در برابر خشم آسمان مغلوب و از میان خواهد رفت ؛ ولی وقتی در نخستین لحظه طلوع فجر از پنجره بفضای نیم روشن حیاط نظر انداخت ، بازهم برگ را در همانجا ، در کنار همان شاخه ثابت دید . چند لحظه بفکر فرو رفت سپس «سو» را صدازد :

- «سو» ، این برك بازهم نیفتاد . چرا؟ آیا خدانمی خواهد که من به این زودی بمیرم ؟ راستی من چه دختر بدی بودم ؟ آیا گناه نیست که آدم در مرك خود این قدر اصرار داشته باشد ؟ برخیز و کمی شیر بمن بده . مثل اینست که خیلی گرسنه‌ام .

لبخندی خفیف چهرهٔ زرد «سو» را در بر گرفت . گفت:

-خدارا شکر. امروزحالت کاملا بهتر است . من بتو نگفتم که بزودی خوب خواهی شد ؟ راستی چه‌وقت میل داری تصویر خلیج ناپل رابکشی ؟

ژوانا درحالیکه خطوط وجد پیشانی‌اش را روشن میکرد پاسخ داد:

-آنوقت که بتوانم راه بروم .

آنروز نزدیکی های ظهر دکتر بطورغیر انتظار دراتاق « سو» ظاهر شد . در حالیکه ازشنیدن ماجرای ژوانا خوشحال می شد گفت :

- برای عیادت همسایهٔ شما آمده بودم . پیرمرد بیچاره حالش فوق‌العاده خطرناك است . کمترین امیدی بزندگی او نیست . پریشب یکمرتبه مبتلا به ذات‌الریه شد وامروزکارش تقریباً تمام است .

« سو» بجانب مسکن «برمان» دوید . معدودی همسایه گرد جسد نیمه جان اوجمع شده‌بودند. یکی ازآنها بطور اجمال ماجرا را اینگونه بیان کرد :

- دیروز صبح اورا بااینحال پیدا کردند . لباسهایش همه‌تر و منجمد بود . تمام شب را بیرون در زیر برف و بوران گذارنده بود . در نوریك فانوس دستی ، در کنار یك گل پیچك نقاشی میکرد . میخواست شاهکار خود را بوجود بیاورد وعاقبت‌جان خودرا بروی آن گذاشت .

آری ، برمان سرانجام باکشیدن تصویر آخرین بـرك ، شاهکار جاویدان خودرا بوجود آورده بود .

میهمان شهرت طلب

The Ambitious Guest

اثر مشهور :

ناتانیل هاتورن

نویسندهٔ معروف قرن نوزدهٔ امریکا

By :

Nathaniel Hawthorn .

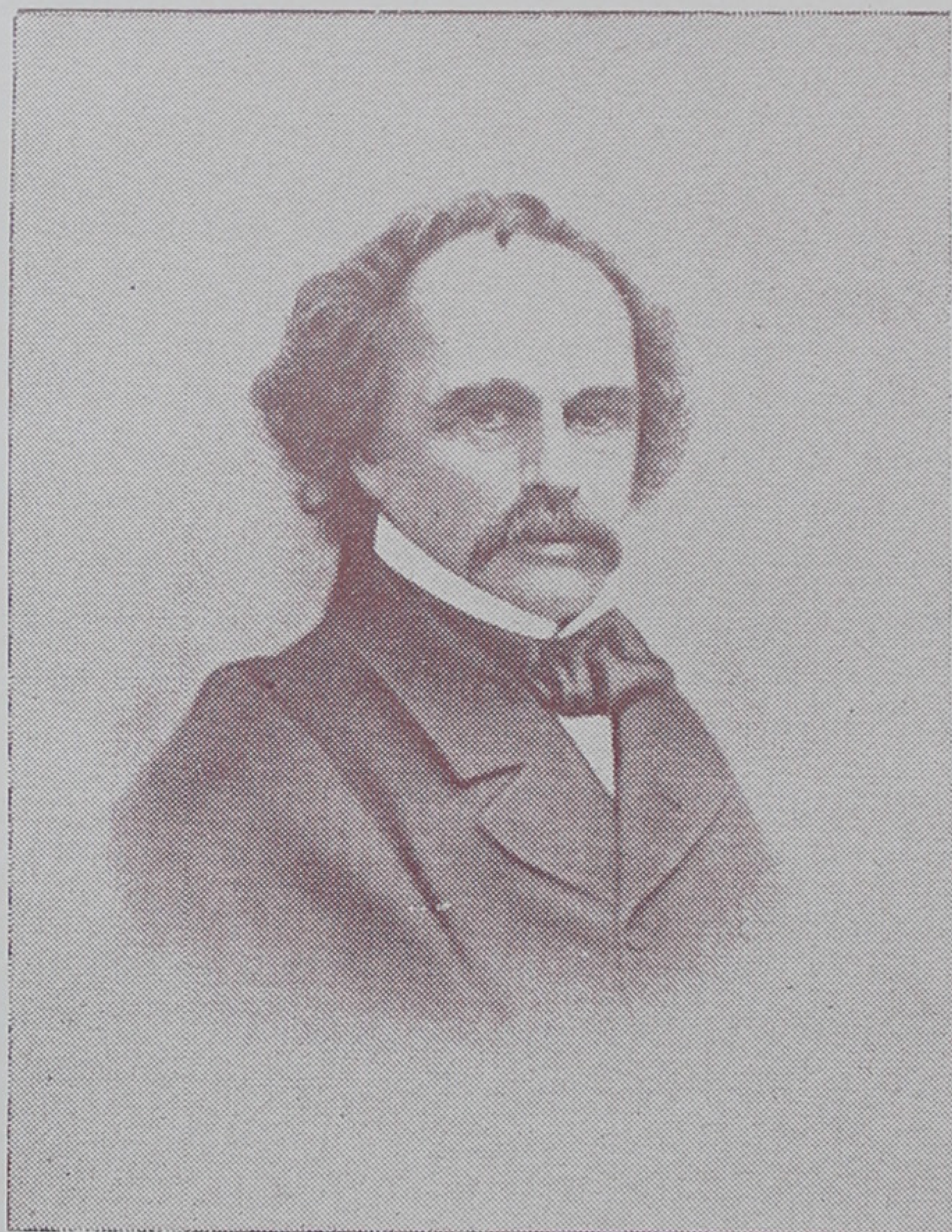
ناتانیل هاتورن (۱۸۶٤– ۱۸۰٤) از داستان سرایان عالیقدر آمریکاست که تا سن ٤٦ سالگی، همانگونه که خود وی درباره‌ٔ خویشتن گفته است، گمنام ترین مرد ادبی امریکا بشمار می آمد، اما در آن سال باانتشار کتاب «نامه‌ارغوانی» شهرت فراوان کسب کرد وستارهٔ اقبالش تابیدن گرفت.

وی سالیان متمادی درمجلات وروزنامه های امریکا، گاهی بانام وزمانی بی نام، داستانهای خویش را منتشرمیساخت. درجوانی بادختری بنام «سوفیا— پی بودی» زناشوئی کرد وسالها ممیز وارزیاب بندر بزرک «سالم» شد.

دوسال پس ازانتشار «نامهٔ ارغوانی» عزم دنیای کهن کردو بزیارت ارض اقدس وبعضی دیگر ازکشورهای خاورمیانه ونزدیك نائل شد. پس از آن مدت هفت سال بسمت کنسول امریکا درلیورپول خدمت کرد.

درسال ۱۸٦۰، درنتیجه اقامت یکسال ونیم درسرزمین ایتالیا، کتاب مشهور خودرا بنام «نیم‌خدای مرمرین The Marble Faun» منتشر ساخت وبیش ازپیش برشهرت خود افزود.

دراین هنگام بیش ازچهارسال بپایان زندگی او باقی نمانده بود. وقوع جنگهای داخلی امریکا و بیماری طولانی او، ویرا درسالهای آخرزندگی از هرنوع فعالیت ادبی باز داشت. قبل از مرك، کلیه آثاروی شامل داستانها، نامه های خصوصی، یادداشتهای سفروغیره چاپ وپخش گردید. صاحب‌نظران هاتورن رایکی ازنویسندگان مطلع ودانشمند امریکامیدانند که درنثرنویسی استاد ودرنگارش داستانهای عمیق و فلسفی درمیان نویسندگان قارهٔ نومتمایز است. دو داستان «میهمان شهرت‌طلب» و «چهرهٔ‌سنگی بزرك» ازبهترین ومشهورترین داستانهای او بشمار می آید.



ناتانيل هاثورن

(١٨٠٤ - ١٨٦٤)

در یك شب سرد و تیرهٔ پائیز، خانواده‌ای گرد بخاری دیواری خانهٔ خود نشسته بودند. سطح بخاری انباشته ازخرده چوبهائی بود که درمسیر نهرهای کوهستان جمع آوری شده، یامیوه‌های خشگ کاجی بود که بهمراهی شاخ وبرگ خشگ درختان از مرتفعات دره فرو ریخته بود. شعله های آتش بداخل دودکش زبانه میکشید وبا نور لرزان خود محوطهٔ اتاق‌را روشن میساخت. از چهرهٔ پدر وسیمای مادر فروغ‌متانت ومسرت میتابید. اطفال همه میخندیدند، دختر بزرگ گرچه هفده سال بیشتر نداشت، با اینحال‌مثل یك پارچه شوق وطراوت‌وزیبائی بود، مادر بزرگ‌سالخورده هم در همانحال که بروی‌صندلی راحتی نشسته ومشغول بافتن چیزی بود، چهره‌اش آرام و تابناك بنظر میرسید.

این خانواده متوسط، آسایش خود را در این نقطهٔ دور افتاده‌و دور ازنظر سرزمین «نیوانگلاند» باز یافته بودند. خانهٔ‌راحت وروستائی خودرا در دامان یکی ازکوههای مرتفع منطقه‌ایکه بنام «جبال سفید» نامیده میشد بنا کرده بودند. در سراسرسال، وزش باد های سهمگین دراین نقاط‌غوغا میکرد، بخصوص در فصل زمستان که سوز بیرحمانه‌ای میوزید وقبل ازآنکه راه خود را از مسیر دره «ساکو» بگشاید، کلبهٔ‌این خانواده را بزیر تازیانهٔ خشم وجنون میگرفت. این خانه علاوه برآنکه در معبر این بادهای سرد قطبی قرار داشت، در محل بسیار خطرناکی هم بنا شده بود، کوهی‌عظیم کنار آن قد بآسمان برافراشته وچنان شیبی داشت که اگر سنگی احیاناً از مرتفعات آن‌فرو می افتاد، بنارا ازبنیان بلرزه در می آورد.

دختر جوان تازه‌برای پدر ومادر خود بذله‌ای گفته وآنهارا به‌تبسم وگشاده روئی کشانده بود که ناگهان بادی‌مهیب با شدت‌هرچه بیشتر بربدنهٔ کلبه وزید وقبل ازآنکه راه خودرا در مسیر دره ادامه دهد، برای‌چند دقیقه دررا باآوای مرگباری بلرزه درآورد. هنوزتوجه افرادبجانب دختر

جوان معطوف بود ورحجاب نگرانی واضطراب برچهرهٔ آنان کشیده‌شده بود که دفعة مشتی بر در خورد وحضور رهگذری‌را در آن نزدیکی اعلام کرد ، ظاهراً غوغای باد مانع ازآن بود که صدای پای عابر که بکلبه نزدیك میشد بگوش آنها برسد. یك لحظهٔ بعد در گشوده شد ومرد ناشناسی در آستانهٔ آن ظاهر گشت .

ورود افراد ناشناس مثل او برای این خانواده کاملا عجیب و بی سابقه نبود . با اینکه این افراد در این‌سرزمین دور افتاده ودر دامان‌این درهٔ متروك میزیستند ،با وجود این بعلت اینکه این معبر کوهستانی ،راه اصلی بین ایالات «مین» در شمال شهر«سن‌لارنس» در جنوب بود غالباً مسافرینی بکلبهٔ آنها راه پیدا میکردند و ارتباطی بین آنها وجهان‌خارج بر قرار میساختند .

مرد پیاده که در آن طوفان و سرما از امتداد آن جادهٔ کوهستانی میگذشت و ظاهراً راه بسیار درازی‌را طی کرده بود ، در کنار این کلبه روستائی توقف کرد تا برای چند دقیقه در کنار آتش بخاری خود را گرم کندودرعین حال چند کلمه باساکنین خانه‌صحبت بدارد . در دوران گذشته بسیار اتفاق می افتاد که مسافرینی بناچار شب‌را در آنخانه بسر می‌آوردند وصبحگاه هنگامیکه قصدحرکت داشتند ، پول ناچیزی برای غذای خود می پرداختند . چه بسا اگر مسافر،جوانی صاحبدل و مجرد بود در موقع خدا حافظی ، بوسه گرم وشیرینی هم ازآن دخترك ماهروی کوهستان برمیگرفت . افراد این خانواده در اینگونه مواقع بقدری خوشروئی و مهربانی بتازه وارد نشان میدادند که خاطرهٔ آن دیدار مدتها در حافظهٔ او باقی میماند .

دراین دقیقه هم که مردناشناس درآستانه درنمودارشد، همهٔ نفرات از کوچك وبزرگ بپاخاستند تاعابرخسته‌را خوش‌آمد بگویند ، مثل این بود که این مردبا اعضاء این خانواده نسبت وقرابتی داشت و تازه پس‌از سالها دوری و غیبت بنزد عزیزان خود باز میگشت .

مسافر تازه وارد جوانی بنظر میرسید بلند قامت وخوش سیما ؛ ولی خسته ودرمانده وخشمگین . خطوط چهره‌اش بخوبی نشان میداد که درآن‌ظلمت شب‌ودرچنان شرائط نامساعد، راه بسیار دراز وصعب‌العبوری راطی کرده ، ولی همینکه مهربانی وخوش‌آمد افرادآن خانواده‌رادید،

تبسمی ازخشنودی برلب آورد. ازدیدن فردفرد آنها احساس مسرت عمیقی در دل خود کرد واین احساس ازهمان لحظهٔ اولی شروع شد که دید پیرزن با دامن خود گرد صندلی را گرفت و طفل کوچکی با خوشروئی بطرفش رفت تا او را بجای خود راهنمائی کند . متعاقب آن یك نگاهٔ دلفریب از طرف دختر بزرگ نیز اورا بدامان خیال ورؤیا کشاند .

ناشناس پس از آنکه چند دقیقه خود را گرم کرد ، روی بحضار کرده و گفت :

-این آتش مطبوع در چنین محیط پرصلح وصفائی واقعاً بانسان جان دو باره می بخشد ، مخصوصاً برای کسی مثل من که راه بسیار درازی را طی کرده و از سوز سرما بیحال شده بودم . نمیدانید باد وطوفان دراین قسمت جاده چه غوغائی براه انداخته است.

ارباب خانه در حالیکه باو کمك میکرد تا کوله پشتی سنگینش را بردارد پرسید :

-ظاهراً شما به ورمونت حرکت میکنید ، اینطور نیست ؟

-به « برلینگتون» میروم وازآنجا هم قصددارم رد شوم . میخواستم شب را در کرافورد صبح کنم ولی جاده بقدری سخت وعبور مشکل بود که حرکت من خیلی بکندی صورت گرفت . البته من از این تاخیر زیادمتأسف نیستم برای اینکه قیافهٔ بشاش شما وآتش گرم بخاری بقدری مطبوع است که اطمینان دارم تا چند دقیقه دیگر همهٔ خستگی های خودرا فراموش خواهم کرد .

جوان بیگانه تازه این جمله را بیان کرده بود که ناگهان درخارج صدای وحشتناکی شبیه بغرش رعد شنیده شد و متعاقب آن سراسر بنا بلرزه درآمد. همگی برای چند لحظه نفس را درسینه محبوس کردند وباحیرت وناراحتی بصورت همدیگر نظر انداختند؛ ولی بزودی آرامش اولیهٔ خود را بازیافتند ظاهراً این صدای هراس انگیز برای افرادآن خانواده زیاد ناآشنا نبود وسابقه داشت .

صاحبخانه درحالیکه سعی میکرد نگرانی را از خود دور بسازد گفت:

-باز این کوه سالخورده با ما سرشوخی پیش گرفته وسنگی بطرف ما پرتاپ کرده ؛ ولی ما ازآن همسایه‌هائی نیستیم که ازاین تهدیدها باکی داشته باشیم ، وانگهی جای ما محفوظ است و من معتقدم هر چقدر این

کوه با ما از این شوخیهای خطرناك بکند باز نخواهد توانست گزندی بما برساند.

بزم آن خانواده بزودی صفای اولیهٔ خودرا باز یافت ومیهمان تازه وارد شامی‌را که ازگوشت خرس کوهستان تهیه شده بود صرف کرد. درعین حال خلق خوش و روح پر صفای آن افراد وی را بآنها نزدیکتر کرد ومحیط مطبوعتری بوجودآورد.

جوان ناشناس معناً مردی پرمناعت ومتکبر بود، اما روحی شریف ومنیع داشت. بااینکه خوی جاه طلبی وشهرت خواهی در نهادش متمکن بود، باوجود این همیشه آماده بود که در کنار افراد تهیدست و بی‌چیز زندگی کند ومثل برادری باآنهادرآمیزد. درمیان‌این خانوادهٔ کوه‌نشین رهگذر ناشناس نوعی صمیمیت وسادگی، یکنوع ذکاوت و هوشمندی که مخصوص مردم متفکر نیوانگلاند بود وحتی ذوق ترانه سرائی که شایداز زیبائیهای افسانه آمیز قلل مرتفع آنسرزمین سرچشمه میگرفت میدید و ازاین طریق خیلی لذت‌میبرد. او ازیك‌راه بسیارطولانی باین نقطه‌رسیده بود، شاید میتوانست دراین سفر برای خود همسفری داشته باشد و رنج مسافرت رادرمصاحبت او فراموش کند؛ ولی بسبب همان طبع بلند ومناعت نفسی که داشت ترجیح داده بود که این راه را تنهاطی کند.

ازطرفی آن خانوادهٔانزواجو، بااینکه مردمی باشفقت ومیهمان‌نواز بودند وطبعاً بهرتازه واردی‌روی خوش نشان میدادند، بااینحال علاقه‌ای شدید بگوشه‌گیری ازدنیا و میلی وافر بزندگی بی‌سروصدای خانوادگی داشتند وبدیهی است مایل نبودند بیگانه‌ای صفا وآرامش زندگی‌آنهارا برهم زند؛ اما دراین شب سرد وطوفانی؛ وضع طور دیگربود. مشاهده چهره‌های پرشفقت وآمیخته بارافت آن افراد یکنوع آرامش و انبساطی درقلب جوان پاك نهاد و آرزومند بوجود آورد، بطوریکه دریچهٔ قلب پرآرزوی خودرا بسوی این کوه نشینان ساده دل گشود وآنچه ازدیرباز دردل داشت برزبان آورد. مگر جز اینست که قرابت سرنوشت بیش از خویشاوندی ونسبت فامیلی، انسان را بهم نزدیك ومربوط میسازد؟

آنچه در نهاد وسیرت این جوان بیش‌ازهمه‌متمایز بود، همان‌خلق جاه طلبی وبلندپروازی بی‌حدوحصراو بود، بااینکه گمنام وناشناس بدنیا آمده بود، دلش نمیخواست بگمنامی وناشناسی دیده بروی زندگی فرو بندد ودردامان سرد وتیره گورستان بآسانی ازخاطرها فراموش شود. این

آرزوی عمیق و تخفیف ناپذیر او بشهرت و کسب مقام، متدرجاً بصورت امیدی‌قوی درآمده بود و این امید، روزگاران دراز، در دل وی پرورانده شده ورفته رفته حالت اطمینان واعتماد خاصی بخود گرفته بود.

درآنساعات ودقایقی که جوان آرزومند باپای پیاده این راه درازرا طی کرده و بخیال خود بسوی سرنوشت نامعلوم خویش میرفت، نمیدانست چه تقدیرشومی‌در کمین اوقرار گرفته وچگونه باپای خود بسوی دام‌مهلك ورهائی ناپذیری گام برمیدارد. شایداگر زادگان و فرزندان آینده از آنطریق میگذشتند وبادیدهٔ تیزبین، بدان گذرگاه پرپیچ وخم کوهستانی نظرمیانداختند، جای پای اورا میدیدند که محکم وتزلزل ناپذیر، بامید کسب شهرت ونیکنامی، بطرف آرامگاه ابدی خود پیش رفته و بدون آنکه کسی ازروز نخست اورا بشناسد یابعدها نامی برای خود پدیدآورد درچنگال تقدیر، خرد ومضمحل گشته بود.

مرد بیگانه پس‌ازآنکه شام را در کنار آن افراد صرف کرد و در کنارآتش خروشان بخاری، آسوده وبیخیال بروی صندلی راحتی‌آرمید باصدای بلند و مطمئنی گفت:

- ازحال من پرسیدید که من که هستم واز کجا آمده وبکجا میروم؟ حقیقت مطلب اینست که خودم‌هم درست‌نمیدانم. تاآنجاکه میتوانم بگویم اینست که من فردی هستم گمنام وبینام ونشان. تاامروز کاری که قابل‌ذکر باشد دراین عالم نکرده ام. اگرفرداازدنیا بروم‌هیچکس دراین جهان از مرگ یازندگی من اطلاعی نخواهد داشت. هیچکس نخواهد دانست که مسافری مجهول وآواره،دراین‌موقع‌شب ازاین‌جادهٔ کوهستانی‌عبور کرده، چند ساعتی را در خانهٔ شماگذرانده و صبح زود قبل‌ازسپیده دم، بطرف مقصد نامعلوم خود حرکت کرده است.هیچکس دراین دنیا پیدا نخواهدشد که بپرسد «این مرد که بود؟ بکجا میرفت؟ چرا آوارگی و دربدری را بماندن درخانه ترجیح داد؟ چه برسرش آمد وبالاخره بخت و اقبال اورا بکجاکشاند؟»

اما، ازشما چه پنهان، من تابآرزوی نهائی خود نرسم، دست از زندگی نخواهم شست. آنقدر با تقدیر شوم مبارزه خواهم کرد تا او را مغلوب کنم. وقتی بمقصوددرسیدم‌آنوقت ازهیچ چیز هراسی نخواهم‌داشت، حتی ازمردن‌هم باکی ندارم؛ برای‌اینکه خود را بمردم جهان شناسانده‌ام وقبر باشکوهی‌راکه‌آرزوی بنایش را میکردم برای خودپدیدآورده‌ام..

در اینجا ناگهان ساکت شد . چهره‌اش بر افروخته وازدیدگانش لهیب یك آرزوی سوزان زبانه میکشید . بر سراسر فضای اتاق آرامشی آمیخته بـا هیجان حکمفرما بود . همه با اضطراب و نـگرانی بسوی وی مینگریستند. بعضی از افراد آن خانواده را یکنوع رقت ودلسوزی در بر گرفته بود . گوئی بآمال نهان او واقف شده بودند ، تنها برچهرهٔ دخترك زیبا بود که خطوطی از تردید و تمسخر دیده میشد ، مثل اینکه سخنان یـأس آمیز جوان ناشناس برای او عجیب و باورنکردنی می آمد .

میهمان شهرت طلب که این حالت را در سیمای دختر میدید، ناگهان دستش را گرفته و گفت :

ـ بآرزوهای من میخندی ؟ ... فکر میکنی کـه بلند همتی من عملی احمقانه و بی معنی است ؟ تصور کردی که آرزوی من برای شهرت‌خواهی مثل اینست که فرضاً خودرا بالای قلهٔ پر برف کوهی از سرما منجمد کنم و بعد مردم اطراف را وا دارم که مرا مثل مجسمهٔ خدائی بپرستند ؟ آیا اینطور در بارهٔ من قضاوت کرده‌ای ؟

دخترك که صورتش ازشرم گلگون شده بود گفت :

ـ اگر عقیدهٔ مرا میخواهید، فعلا هیچ کجا بهتر ازاین اتاق ودر کنار این آتش بخاری نیست . چه اهمیت دارد که دراین دنیا کسی بفکرما نباشد وازما یاد نکند ؟ آیا دراین ساعت ماراحت وآسوده نیستیم ؟

پدر که بدقت بگفتار آنها گوش میداد ، روی بمردجوان کرده و گفت :

ـ بنظرمن مطلب شما یك امر عادی وطبیعی است . من درآرزوی شما هیچ چیز خارق العاده وعجیب نمی بینم وراستش را بخواهید ، اگرمن بجای شما بودم همینطور آرزوهائی داشتم ...

وروی بهمسر خودکرده وافزود :

ـ عجیب است که حرف‌های این مرد جوان فکر مرا متوجهٔ حوادثی کرده که هیچوقت درزندگی ما اتفاق نیفتاده وشایدهم هیچوقت پیش نیاید.

مادر جوان اندکی ساکت ماند ، سپس متفکرانه پرسید :

ـ مقصودتان را درست نمی فهمم ... چه حوادثی اتفاق نیفتاده یا چه چیزهائی باید بعدهارخ بدهد که درپیش آمدنش تردیدهست ؟

ارباب خانه بالحنی که ازآن رایحهٔ آمال نامتناهی برمیخاست گفت :

ـ فکر میکنی من در زندگی آرزو نداشتم که صاحب مزرعه‌ای در

«بارلت» یا «بتلهم» یا این اطراف باشم و بجای اینکه امروز در این نقطهٔ دور افتاده دائماً در ترس فرو ریختن این کوه وحشتناك باشیم، آنجا بآسودگی زندگی میکردیم؟ مرا آدم متشخصی میدانستند و بعلت خوش رفتاری که با همسایگان واطرافیان میکردم بمن لقب جناب میدادند ویکی دو دوره مرا بنمایندگی ده انتخاب میکردند. بعد هم وقتی پیروشکسته میشدم و موقع مرگم فرا میرسید، با کمال آسودگی ورضایت میمردم برای اینکه اطمینان داشتم پس ازمردنم شما دربدر و بی سرپرست و بیچاره نخواهید شد. شاید هم بعدها، مردم بروی قبرمن تخته سنگ بزرگی ازمرمر میگذاشتند و برویش اسم وسن وعنوان مرا با چند بیت شعر میکندند و کاری میکردند که فرزندان آینده هر کسی از آنحدود بگذرد، بفهمد که درزیراین خاك، مردی نیکوکار وبانام ونشان بخواب ابدی فرورفته است.

جوان بیگانه ناگهان در اینجا بمیان صحبت دوید:

— ملاحظه میکنید: هر کسی درزندگی آرزوی اینرا دارد که پس ازمرك ازاو باهمیت یاد کنندو آرامگاه باشکوهی برایش بسازند. حالا اگر این مقبره ازسنگ معمولی یا مرمر یاسنك سماق ساخته شده باشد مهم نیست. آنچه اهمیت دارد اینست که خاطرهٔ او باافتخار ابدی همراه باشد...

مادرجوان درحالیکه بآرامی اشك میریخت گفت:

- نمیدانم امشب چرافقط ازاین مطالب حرف میزنید؟ قدیمی ها گفته اند که اگرعده ای بدون دلیل ازمرك وقبرو ناکامی صحبت کنند شانهٔ اینست که اتفاق بدی خواهدافتاد... شمارا بخدا این موضوع رافراموش کنید... به بینید، بچه ها در آن اتاق خیال خوابیدن دارند و با هم از مطالب جالبی حرف میزنند...

همه ساکت شدند وباتاق مجاور گوش فرا دادند. درنیمه بازبود و صدای خنده وصحبت اطفال خردسال بخوبی شنیده میشد. مثل اینکه بچه‌ها ازآرزوهای آیندهٔ خودشان صحبت میکردند وهوسهای کودکانهٔ خودشان را یك بیك میشمردند.

یکی ازپسرها ناگهان باصدای بلندمادرش را خطاب کرده و گفت:

— ماماجان. میدانی من در این دقیقه چه آرزوئی دارم؟ آرزویم اینست که حالا من وشما وپاپا وماما بزرك وبچه ها وآن آقا، همه بطرف چشمهٔ سربند حرکت کنیم و بعدنزدیکی های صبح برگردیم...

برچهره‌های همه بیش وکم لبخند تحقیر نمودارشد. هیچ عملی در

نظر آن گروه احمقانه‌تر از این جلوه نکرد که در یک چنان هوای طوفانی و شرائط نامساعد، اتاق گرم خودرا ترک کنند و درظلمت شب ازجادهٔ صعب‌العبور کوهستان بطرف چشمه‌ای که‌دراعماق ناپیدای دره‌قرار گرفته بود پیش روند. هنوز اثر بیان اودرذهن حضار باقی بود که از بیرون، صدای گردش چرخهای ارابه‌ای بگوش رسیدو متعاقب آن، آواز و خنده‌و شوخی چند نفر شنیده شد. عربده‌های مستانهٔ آنان سکوت همهمه آمیز کوهستان‌رادرهم می‌شکست و بهمراهی باد خروشان، درژرفای درهٔ تیره وصخره‌های مضرس محو میشد.

ارابه برای چند دقیقه برابر کلبه توقف کرد، مثل اینکه سرنشینان آن تردید داشتند که شب را در این مکان بصبح آورند یا براهروی خود ادامه دهند. دخترك که در این لحظات در کنار در قرار داشت روی بپدر خود کرده و گفت:

- باباجان، مثل اینست که یکنفر از بیرون ترا صدا میکند...

اما ارباب خانه ظاهراً دراین‌موردتردید داشت، یا اگرتردیدنداشت چندان مایل نبود که عده‌ای مسافرمست و ناشناس، آرامش خانهٔ او را برهم زنند، بهمین جهت بسوی خارج شتابی نکرد. یکی دودقیقه بعد، ضربه‌های تازیانه برپشت اسب‌هافرود آمد ومسافرین‌همچنان شادی کنان‌وآوازخوانان براه خودادامه دادند. وقتی فریاد مستانهٔ آنان متدرجاً دردامنهٔ کوهستان محو شد، پسرك خردسال یکبار دیگر ازاتاق‌مجاور بصدادرآمد:

- ماماجان، چرا نرفتیم؟ حتماً این سورچی ما را تا پائین دره سوار میکرد...

تبسم استهزاء آمیز ازنو برلبان حضار نمودار شد. همه در دل بر آرزوی احمقانهٔ طفل ساده دل خندیدند. تنها دخترك پریچهر بود که دفعةً بفکر فرو رفت، نگاه خود را بآتش خروشان بخاری دوخت‌وآهی از دل بر کشید. مثل اینکه شائبه‌ای ناگهانی بذهنش راه یافته بود که آرزوی برادر کوچکش در این لحظه آنقدرها بی اساس و کودکانه نیست. در عالم خیال، سیر میکرد ومتوجه نبود که اطرافیان همه دیده باو دوخته‌اند. جوان ناشناس روی باو کرده وبا ملاطفت پرسید:

- بچه‌چیز فکر میکنی؟ چه‌موضوعی یکمرتبه ترا بخودمشغول کرد؟

دختر ماهرو ناگهان بخود آمد. لحظه‌ای شتابزده شد، بعدبآرامی گفت:

- هیچ، بهوس عجیب برادرم فکر میکردم...

جوان بالحن نیم جدی گفت:

- نه، من میدانم بچه چیز فکر میکردی. خداوند بمن موهبتی داده که بآسانی میتوانم بفهمم در قلب و روح اشخاص چه میگذرد. میخواهی بگویم چه‌در خیال تو میگذشت؟ وقتی دختری در کنار آتش بخاری بخود بلرزد و آه سوزان از دل بکشد، پیداست که در روحش چه نوع طوفانی بر پااست. اجازه میدهی این احساس را بصورت کلمات بیان کنم؟

پریروی کوهستان در حالیکه میخندید و حتی المقدور سعی میکرد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند گفت:

- احساسات یک دختر اگر بصورت کلمات در بیاید دیگر احساس نیست...

در آندقیقه هیچکس بدرستی متوجهٔ شیفتگی و بیقراری آندو نشد. شاید درمدتی کمتر از یك لحظه، پرتوی تابنده ازفروغ محبت در ساحت قلب آندو تابیدن گرفت وآرزو های ازیاد رفته را دردلشان بیدار کرد. بذری از نهال بهشتی عشق دردلشان افشانده شد ودر عرض چند دقیقه، شکوفه ای خوشرنك وعطرآگین پدیدآورد. دختران پاکدل کوه نشین غالباً بیك سخن محبت آمیز دل میبازند - وجوانان عاشق پیشهٔ روستائی اغلب بیك نگاه خیال انگیزازخود بیخود میشوند.

بین ایندو روح پاك وعاری از آلایش نیزرشته‌ای نامرئی از عشق کشیده شد؛ اما در همین لحظات، طبیعت بی شفقت برخشم و جنون خود افزود، بطوریکه باد درخارج ولوله‌ای براه انداخته وزمین وآسمان را میلرزاند. خروش آن، بقول میهمان ناشناس، شبیه به شیون ارواح خبیثه‌ای بود که‌در آن دیرگاه شب، دراعماق دره سرگردان شده وقصدآزارساکنین گوشه نشین آن ناحیه را داشته باشند. بعضی مواقع این ضجه وناله روبه تزاید میرفت وحالت خروش وبیقراری تشییع کنندگان جنازه‌ای را بخود می گرفت.

صاحبخانه، با قیافه‌ای نگران، مرتب شاخه ومیوهٔ خشکیدهٔ کاج بدرون آتش بخاری میریخت تا بدینوسیله ازشدت اضطراب وپریشانی افراد بکاهد ودرعین حال محیط سرد ویأس آلود اتاق راگرم کند. اشعهٔ سرخ ولرزان آتش درفضا موج میزد وگونه های بیرنك ومات اشخاص رانوازش میداد. همه آرام وبیحرکت گرداگرداتاق نشسته بودند، حتی اطفال خردسال هم باترس ونگرانی ازدرون اتاق دیگر، بسمت مادر وپدرخودمینگریستند.

ظاهراً درهٔ «ساکو» باوجودآنکه بمنطقهٔ بادهای سهمناك مشهور بود ، هرگزیك چنین طوفان هراس انگیزی را بخود ندیده بود. آنشب باد بطرز دهشت‌آوری برسرعت و فشار خود افزوده ورستاخیزموحشی بپـا کرده بود . آثاربیم وهراس یك لحظه سیمای پدر ومادر وسایر افراد را ترك نمیکرد ، مثل اینکه جملگی وقوع یك سانحهٔ بلاانتظاری راپیش بینی می کردند .

مادر بزرك،درهمانحال که چیزمی بافت ، برای آنکه سکوت‌غم‌انگیز اتاق را ازبین ببرد،گفت :

ـ فکر نکنید که فقط جوانها اندیشه درسروآرزو دردل دارند. پیرها هم از امید وآرزو و خیال بی نصیب نیستند . شما از علاقه وانتظار های آینده تان حرف زدید ، هیچ فکر کرده‌اید که ممکنست زنی مثل منهم که یکی دوقدم بیشتر بگور ندارد ،آرزوئی در دل خود داشته باشد ؟

بچه‌ها یکمرتبه بصدا درآمده وپرسیدند :

ـ ماما بزرك ،آرزویت چیست ؟

مادر فرتوت ، باسیمائی گشاده ، مثل اینکه میخواهد داستان‌مطول وجالبی را برای اطفال ویاران خود تعریف کند شروع بسخن کرد ، برای آنها توضیح داد که‌چندین سال پیش،کفن خودرا که ازبهترین کتان لطیف دوخته شده تهیه کرده و برای روز مرگش آماده ساخته است . امشب که سخن ازمردن وآرزوهای زندگی بعمل آمده ،آن اندیشهٔ موهوم‌پرستی و خرافاتی بسراغش‌آمده واورا بیاد مـرك وکفن ودفن انداخته است. بعد درحین‌افسردگی ودلتنگی آنها ، باین نکته اشاره کرد که پیشینیان گفته‌اند اگرموقع بخاك‌سپردن جسد درپوشیدن کفن و گذاردن درتابوت‌غفلتی‌شود آنوقت مردهٔ بی نوا دچارعذاب ابدی خواهد شد...

دخترزیبا که ازترس بخود میلرزید ، فریاد زد:

ـ مامابزرك ،بس است ، دیگر ازاین مطالب برای ماتعریف نکن!

زن سالخورده‌درحالیکه تبسمی دهشتناك برچهرهٔ استخوانی‌داشت، بالجاجت دنبال کرد :

ـ حالاتقاضای من ازشما اطفال عزیزم اینست که وقتی مرا بداخل تابوت‌گذاردند ، بالای سر من بیائید وبه بینید که همه چیزمطابق معمول باشد ...

مرد جوان بسخن درآمد :

– چیز عجیبی است که همهٔ طبقات مردم از پیر و جوان بفکر مردن و کفن و گورستان هستند. گاهی فکر من متوجهٔ این دریانوردان جسور و تیره بختی میشود که وقتی کشتی آنها دردست امواج بیرحم درهم شکست ومرك آنها قطعی شد دربارهٔ زندگی خود چطور فکر میکنند؟ این بینوایان دراعماق آبهای سرد و تیره مدفون میشوند بدون اینکه کسی اصلا ازهویت آنها اطلاعی داشته باشد، یادرآن دقیقه فردی باستغاثه ومددخواهی آنها گوش فرا داده باشد...

چند لحظه آرامش ملال انگیزی برمحیط مستولی شد؛ ولی این سکوت تلخ چندان دیری نپائید. از بیرون ناگهان خروش رعب انگیزی بگوش رسید، بطوریکه سراسر بنا باطرز دهشتناکی از بیخ وبن لرزید. گوئی آتشفشانی مهیب شروع بطغیان کرده، یازلزله‌ای بنیان کن دشت و کوهسار را بلرزه درآورده. قبل ازآنکه آن گروه سیه روز بسرنوشت تباهی که درکمینشان قرار گرفته بود واقف شوند، جملگی مرعوب ولرزان و بیرنك نگاهی بین‌هم ردوبدل کردند، آنگاه درهمان لحظات دیرگذر که خروش هراسناك درهم غلطیدن سنك وصخره و خاك بهمراهی نعرهٔ باد بگوش میرسید بی اختیار فریادی ازسینه پدر برخاست:

– خدای من، کوه فروریخت! کوه فروریخت!

هیچ چیز دراین عالم، نه کلمات و نه تصاویر، نخواهند توانست میزان وحشتی را که ازآن فاجعهٔ دردناك بآن خانواده تیره بخت دست داد توصیف یامجسم نمایند. آن قربانیان سیه روز همگی یکمرتبه از کلبهٔ خود بیرون ریختند و بنقطه‌ای که بخیالشان ازهمه‌جا محفوظ تر ومطمئن تر بود پناه بردند؛ اما دریغ که باپای خود بطرف قتلگاه رفتند. نیمی از کوه مرتفع و کهنسال بجانب عمق دره فروریخت وهمه چیزرا درمسیر سیل مهیب وخروشان خود منهدم کرد. قبل ازآنکه بکلبهٔ متروك راه پیدا کند، نهر پرآب را بدوشعبه تقسیم کرد وآنگاه بهمراهی سیلاب مخرب، باطراف و جوانب دره حمله برد. دریك طرفة‌العین جادهٔ مارپیچ را در کام خویش ناپدید ساخت، سپس بگوشه‌ای که آن افراد وحشتزده ایستاده بودند روی آورد. استغاثه وناله آنها بیش از چند ثانیه طول نکشید. سراسر آن محیط در زیرخروارها سنك وخاك مدفون شد وتلی عظیم برمزار ابدی آنها پدید آمد. هنوزصدای فروریختن کوه بهمراهی شیون باد در پیچ وخمهای آن

آن درهٔ مشئوم محو نشده بود که دیگر کمترین اثری از آن خانواده و میهمانشان دیده نمیشد. چنان بفنای محض گرویده بودند که حتی بعداً نیز اجساد آنها بدست نیامد.

صبح روز بعد، همه چیز آرام و همه جا در سکوت مرگباری فرورفته بود. ازدودکش بام خانه، حلقهٔ نازکی ازدود برمیخاست ودر هوا ناپدید میشد. دردرون بخاری، هنوز آخرین بقایای هیزم کاج بآهستگی میسوخت وخرده های آن بروی خاکستر گرم فرو میریخت. صندلیها همچنان بدور اتاق چیده شده وهمه چیز حالت عادی داشت، گوئی ساکنین خانه مثل معمول بخارج رفته وبرای آوردن آب یا جمع کردن هیزم، باطراف وجوانب دره حرکت کرده بودند.

درآنخانهٔ کوچك ومتروك، هریك ازآن افراد یادگارهائی ازخود باقی گذارده بودند تاکسانی که بعدها برای دیدن آن محیط و پی بردن بسرنوشت تباه آن خانواده بآن نقطه میروند قطرهٔ اشکی برسیه روزی فرد فرد آنان بیفشانند. دیگر در آن سرزمین و نقاط مسکونی اطراف کسی نبود که ازاین مصیبت المناك نشنیده باشد.

این سرگذشت غم انگیز ازدهانی بدهانی وازسینه‌ای بسینه‌ای نقل شد ونسلهای پیاپی ازآن مطلع شدند، بطوریکه امروز هرفردی ازحوالی درهٔ «ساکو» عبور کند، این ماجرا را بصورت افسانه ای خواهد شنید، حتی شعرا و نویسندگان نیز برسرنوشت رقت بار قهرمانان آن رحمت آوردند و ترانه‌ها سرودند وداستانها نوشتند.

نکتهٔ جالب اینکه درآن کلبهٔ متروك هنوز تنها ماترك آن مسافر نیمه شب باقی مانده بود و نشان میداد که رهگذری خسته ووامانده، درآن شامگاه شوم درآنخانه رحل اقامت افکنده ودرسرنوشت آنان شرکت جسته است. بیچاره جوان که چه آرزوهای شهرت طلبی درسروآمال نامتناهی برای عظمت خود دردل داشت. وقتی مرد، نه کسی نامش را میدانست نه نشانیش را، نه کسی فهمید که او که بود ونه فردی پی برد که ازکجا آمده و بکجا میرفت: رازی که هیچگاه پرده ازروی آن برداشته نشد ومعمائی که تاامروز هم برای همهٔ ساکنین آن دیار لاینحل مانده است.

اکنون خواهی نخواهی این سئوال پیش می آید که «درآن لحظهٔ احتضار، رنج مردن وچشم ازآرزوهای زندگی فروبستن ازآن که بود؟».

چهره سنگی بزرگ

The Great Stone Face

اثر: ناتانیل هاتورن

By :

Nathaniel Hawthorn.

نویسندهٔ معروف قرن نوزدهٔ امریکا

یك روز بعد ازظهر وقتیکه آخرین فروغ زرین آفتاب در پس کوهساران مرتفع پنهان میشد ، مادری با پسر خردسال خود ، برابر کلبهٔ محقر خویش نشسته ودر باره چهره سنگی بزرك صحبت میداشتند . مقابل آنها، فرسنگها دورتر ، چهرهٔ عظیم سنگی در مرتفعات کوهستان قرار داشت ، بطوریکه کافی بودسر خودرا بلند کنندو صورت تابنده راکه در آخرین شعاع طلائی خورشید جلوه باشکوهی داشت به بینند .

آن چهرهٔ عظیم سنگی چه بود ؟

در میان چند کوهستان مرتفع که قلل شامخ آن سر بآسمان برافراشته ومجد وعظمت طبیعت را به بهترین وجهی نمودار میساخت، دره ای وسیع و مسکونی قرار گرفته بود که در آن چندین هزار سکنه زندگی میکردند . گروهی ازاین روستائیان، در کلبه‌های چوبی که محصور در بیشه زار عمیقی بود ، درسراشیب باصفای کوه میزیستند . عده‌ای دیگر، درخانه‌های وسیع روستائی و درمیان مزارع سبز وخرم که درامتداد همان وادی قرار داشت به‌زندگی آرام خویش ادامه میدادند . درهمین دیار ساکت ،گروه دیگری نیز بودند که درنقاط دورونزدیك ، درمحل‌های متراکم، گرد هم زندگی میکردند . دراین نقاط بود که جویبارها ونهرهای خروشان ازمسیر طبیعی خویش تغییر جهت داده واردرون بسترهای سنگلاخی وکانالهای مصنوعی که بدست افراد آن ناحیه ساخته شده بود چرخهای آسیاها وکارخانجات کوچك وبزرك نخ ریسی را بحرکت درمیآوردند .

سکنه این وادی ازطبقات وصنوف مختلفه پدیدآمده بود ، ولی همهٔ آن افراد ، اززن ومرد وکودك ،آشنائی وانس والفت فراوانی بااین چهرهٔ عظیم سنگی داشتند وآنرا موهبتی بزرك برای دیار خویش میشمردند. بعضی ازافراد این سرزمین، احترام وعلاقه بیشتری برای این تجلی شگفت آورطبیعت قائل بودندو بیش از دیگران بآن سیمای آشنا دلبستگی داشتند.

چهرهٔ سنگی بزرك با آن نمای با عظمتش، درحقیقت ساختهٔ دست بشری نبود ، بلکه زائیده مادر طبیعت بود که در جانبی از کوهستان بلند، در اثر گردآمدن عدهٔ بیشماری ازصخره‌هاو سنگهای بزرك و کوچك پدید آمده بود، بطوریکه وقتی ازفواصل دوردست بآن نگاه میکردند، درست چهرهٔ مردی را جلوه گر میساخت . مثل این بود که یك انسان عظیم و خارق العاده ، مردی نظیر « تیتان » رب‌النوع افسانه ای زوروقدرت، با دستهای خود ودر نهایت استادی‌وچیره دستی آنرا بوجودآورده . پیشانی

پهن‌آن که بیش ازیکصد پا ارتفاع داشت- بینی کشیده وبلندآن وازهمه جالبتر لبان درشت آن که اگر برای ادای سخن از هم گشوده میشد ولوله‌ای‌در آسمان وزمین می‌افکندهمه درنهایت زیبائی ومهارت چیده‌شده بود. این‌چهرهٔ عظیم و غول‌آسا بقدری درشت وبزرك بود که اگراندکی بآن نزدیك میشدند دیگر جزئیات صورت از میان میرفت ولی همینکه از مسافات زیاد بآن مینگریستند ، نمای‌آن بخوبی روشن و آشکار میشد ، بخصوص درآن هنگامی که مختصر ابری گرداگرد آن کوهستان مرتفع را فرا میگرفت چهره سنگی بزرك بامجد وعظمت فراوانی از نقاط دوردست جلوه‌گر میشد ، تا بجائی که بعضی مواقع بیننده آنرا یك سیمای انسان واقعی تصور میکرد .

برای اطفالی که درآن وادی پهناوربزرك میشدند وسالهای جوانی وپیری را پشت سر میگذاشتند چهره سنگی بزرك با جبروت بی مانندش منبعی ازالهام وروبا بود، چه‌آن‌سیمای نجیب و جذاب نگاه شفقت بارش شبیه به‌پدر یا مادر مهربانی بود که آن وادی وسیع را در آغوش گرفته وبساکنین آنجا مدام لطف ومهربانی می بخشود . برای گروهی ازآنها این‌صورت سنگی ، مربی وآموزگار دلسوزی بشمارمیآمد و چه بسیاراز مردم‌آن کوهستان که‌عقیده داشتند برکت وحاصلخیزی‌آن‌سرزمین، مدیون همین نگاههای ملاطفت بار چهرهٔ سنگی است .

و درآن واپسین ساعات دلپذیر روز بهاری ، برابر آن کلبه حقیر روستائی ، مادر وفرزند ، شیفتهٔ آن جمال سنگی نشسته وصحبت میداشتند مردم دهکده‌آن کودك را بنام«ارنست» میشناختند .

در همان حال که طفل خرد سال به نمای چهرهٔ عظیم سنگی می - نگریست گفت :

- مادرجان ، چقدر آرزو داشتم که این لبها حرکت میکرد وحرف میزد. من‌مطمئنم صدائی که از این‌دهان بیرون بیاید پراز لطف ومهربانی است . برای اینکه ببین این صورت باچه‌تبسم دلنشینی بروی انسان‌نگاه میکند . اگر مردی را باهمچو صورتی میدیدم قطعاً دوستش میداشتم .

مادر جواب داد :

- پسرم،اگر پیشگوئی پدران ما صورت‌حقیقت بخود بگیرد بالاخره روزی مردی خواهد‌آمد که درست شبیه باین چهره سنگی بزرك باشد .

پسر بااشتیاق فراوان پرسید :

ـ مادرجان ، این پیشگوئی که میگوئی یعنی چه ، برای من تعریف کن که آنها چه میگفتند .

مادر در اینجا شروع به گفتن داستانی کرد . داستانی که از زبان مادرش شنیده بود و مربوط به حوادث آینده بود . درهمان سالهائی که خود مادر به کوچگی ارنست بود، شنید که دراین دهکده روایتی هست، روایتی که حتی سرخ پوستان آن نواحی که قبلا در این وادی زندگی می - کردنداز زبان نیاکان خود شنیده بودند وآن اجداد سالخوره، مدعی بودند که این روایت را از زمزمهٔ جویبار ها و نسیم کوهستانها شنیده بودند .

این حدیث دیرین، عبارت از این بود که روزی در این وادی ، کودکی پای بعرصه وجود خواهد گذاشت که بزرگترین و شریفترین شخصیت این سرزمین خواهد شد ودرجوانی چهرهٔ اوعیناً نظیر این صورت سنگی بزرگ در خواهد آمد .

گروهی از متقدمین و برخی از جوانانی که اینگونه احادیث و روایات را مسخره میکردند مدتی بامید ظهور این شخصیت مجهول انتظار کشیدند وچون چنین کسی پدیدار نگشت امیدخویش را بیکباره بریدند؛ اما عده‌ای دیگرازمردم آن‌دیار که سردی و گرمی روزگاررا بیش‌ازدیگران چشیده بودند همچنان با چشمان امیدوار بسوی آیندهٔ ناپیدا نگریستند ؛ ولی دریغ که باوجود گذشت زمان، هرگزمردی باآن مشخصات و سجایا ظهور نکرد . هیچکس را نیافتند که از دیگری ممتازتر و شریفتر باشد و در نتیجه رفته رفته این حدیث بدست نسیان وفراموشی سپرده شد.

ارنست که ازشنیدن این داستان مسرتی عمیق دردل احساس میکرد با نشاط کودکانه ، چند باردودست کوچك خود را بهم زده گفت :

ـ مادرجان ! کاش من آنقدر زنده میماندم که این مرد را بچشم خود میدیدم .

مادر اوزنی متفکر وعطوفت پیشه بود ، برای اینکه امید فرزندرا بیاس، مبدل نسازد و درعین حال این روایتی را که قرون متمادی در بین نسلهای آن سرزمین از دهانی بدهان دیگر گشته بود از بین نبرد باخوشروئی گفت :

ـ کسی چه میداند؟ شاید هم توآنقدر زنده بمانی که اورا ببینی

ارنست هرگز آن داستانی راکه مادرش برای او تعریف کرده بود ازخاطر نبرد ، هرآنگاه که به چهرهٔ عظیم سنگی مینگریست بیاد آن

حکایت میافتاد . دوران کودکیش را در همان کلبهٔ چوبی که دیده بروی زندگانی گشوده بود گذراند. همواره مطیع و فرمانبردار مادر بود و با دستهای کوچك خود در کارها باو کمك میکرد و بیش از همه باقلب پرمحبت خویش مادر را گرمی حیات میبخشود .

بدینترتیب ارنست از طفلی مسرور و درعین حال متفکر و افسرده بجوانی آرام ، ملایم و گوشه نشین مبدل شد . سیمایش در اثر کار زیاد در مزرعه و بعلت وزش باد و تابش آفتاب، تیره و سوخته شده بود و درعین حال هر کسی نگاهی برآن می افکند اثرهوش وذکاوت را در آن میدید . او از خرمن دانش بشری توشه‌ای نیاندوخته بود، زیرا ثروتی برای کسب معرفت نداشت . تنها آموزگار او همان چهرهٔ سنگی بزرگ بود که هرگاه و بیگاه بدان مینگریست وازآن الهام ونیرو میگرفت . وقتی رنج روزانه‌اش بپایان میرسید، بگوشهٔ دور افتاده‌ای میرفت وساعتهای متوالی بدان نمای باعظمت نگاه میکرد. آنقدر نگاه میکرد که پنداری آن چهرهٔ بیجان ، جذبه وشیفتگی اورادرمیافت وبامهربانی وتفقد برویش تبسم میکرد و بالاخره پاسخ وفاداری اورا بالبخندقدرشناسی میداد . شاید درآن دقایق وثانیه‌های دلباختگی ، آن چهرهٔ عظیم سنگی جز انبوهی سنك جامد و بیجان در نظر دیگران جلوه نمیکرد ؛ اما برای جوان پاکدل که همهٔ مظاهر آمال و آرزوهای خودرا درآن میدید غیرازاین بود. او بقدری شیفته ومجذوب بدان مینگریست که جلوه‌ای از علائق خودرا درآن مرتسم میدید .

دراین دوران ، درسراسر این وادی پهناور ، شایعه ای رواج یافته بود که مرد شریف وعالیقدری باهمان خصائص چهرهٔ سنگی بزرك ظهور کرده است . ظاهرا داستان ازاین قرار بود که سالها پیش مرد جوانی از این سرزمین مهاجرت کرده ودریکی از بنادر دوردست متمکن گردیده بود. درآنجا جوان مهاجردر تلاش معاش، چندی دردکانی کار کرده ومختصر پولی گرد آورده بود . نام واقعیش بردیگران مجهول بود ؛ اما اهالی آن بندر ویرا بسبب عشق فراوانی که بجمع آوری مال داشت «زردوست» مینامیدند. زردوست مردی زیرك وکاردان وفعال بود وظاهراً ازجانب پروردگار به موهبت بزرگی که آنرا «اقبال» مینامند نائل آمده بود. دیری نگذشت که تاجری بسیار توانگر ومالك چندین فروند کشتی تجارتی شد . گوئی که تمام کشورهای کره ارض دست بدست هم داده و بمیزان حیرت آوری

بر ثروت بیکران وی میافزودند. نواحی سردسیر شمال، حتی مناطق پوشیده از یخ قطبی، خراج خودرا بوسیله محموله های خز برایش میفرستادند. سرزمینهای سوزندهٔ آفریقا، سنگریزه های طلائی رودهای خود را برای وی بیخته و بهمراهی دندانهای عاج فیلهای وحشی آن سامان، برایش ارسال داشتند، بلاد شرق پارچه های گرانبها، ادویه، چای، الماسهای درخشان ومرواریدهای غلطان میفرستادند؛ حتی اقیانوسهای پهناور هم ماهیان ونهنگان تنومند خودرا بوی هدیه میکردند تااو بافروش روغنهای آنها برتمول شگرف خویش بیافزاید. گنجینهٔ طلابودکه بر گنجینهٔ دیگرافزوده میشد وارقام وحساب آنرا از کفش میر بود. کارخوش اقبالی وموفقیتهای پیاپی او بجائی رسیده بود که گوئی زردوست مانند «میداس» سلطان افسانه‌ای «فریگیه»، بهرچه که دست میزد آن چیز مبدل بطلا میگشت بدین گونه مکنت زر دوست بجائی رسید که دیگر نظیر او در سراسر جهان کمتر یافت میشد و شاید صدها سال وقت لازم بود تا بتوان تمول اورا بحساب آورد.

دراین هنگام بود که وی ازاقامت در آنجاوادامه آن زندگی یکنواخت خسته شد و بیاد زادگاه دور دست خود افتاد؛ مصمم گردید که بدانجارفته وآخرین روزهای زندگی خودرا در دامان آن وادی فرحناك بسر آورد. بدین منظور قبلا معماری چیره دست رابدان سوی فرستاد تاکاخی باعظمت که شایسته مقامی چون او باشددر نقطه ای زیبا بنانماید.

دراین روزها، همانگونه که ذکر شد، درسراسر دره چنین شایع بود که زردوست دارای همان شخصیت ربانی است که سالها وقرون متمادی نسلهای پیاپی انتظارش رامیکشیدند وچهره اش درست نظیر همان صورت سنگی بزرگ میباشد. زمانی این تصور روبقوت گذارد ودیگرجای تردیدی برای آنها باقی نگذاشت که دیدند درهمان مکانی که روزگاری کلبه‌ای محقر و روستائی متعلق بپدرش قرار گرفته بود، اکنون کاخی افسانه آمیز سر بآسمان کشیده. نمای خارجی آن از مرمری خوشرنك ساخته شده بود. سپیدی و درخشندگی آن بحدی بود که مردم بیم داشتند مبادا در پرتو زرین خورشید ذوب شود نظیر همان آدمهای برفی که زر دوست بهنگام طفولیت قبل از آنکه دست بازیگر روزگارچنان قدرتی بیهمتا باو بدهدکه بالمس کردن بهرچیز آنرا بطلامبدل سازدبادست خود ساخته بود.

طاقهای متعدد تزئین شده آن که برستونهای مرتفعی استوار بود نمای یك قصر شاهانه بآن میبخشید. زیر آن دری عظیم مزین بدستگیره های نقره‌ای نصب شده بود که چوب رنگارنك وگرانبهای آنرا از نقاط دوردست ماوراء دریاها آورده بودند. پنجره‌های هریك ازطبقات مجلل این قصر، از کف تاسقف، ازجام شیشهٔ یکپارچه ساخته شده بود وبطوری شفاف و درخشان بنظر میرسید که بیننده در وهله نخست احساس وجود حجابی بین خود وخارج نمیکرد. بندرت کسی اجازهٔ دخول بداخل قصررا یافته بود، ولی کسانیکه آنرا دیده بودند میگفتند که تزئینات داخلی بمراتب مجلل تر و مفصلتر از خارجی است. هرجا که فلزی لازم بود، آنرا ازنقره یاطلاساخته بودند وبخصوص خوابگاه زردوست بحدی‌زیبائی وجلال‌خیره کننده داشت که هیچ مردعادی‌قادر نبود برای یك لحظه‌چشمان خودرا ازبهت وحیرت بروی‌هم گذارد؛ اماهمهٔ این جمال وفریبندگی برای خود زردوست کاملاعادی وبی‌اهمیت بود، نه تنها عادی وبی‌اهمیت بودبلکه اوبقدری ثروت ومکنت فراوان بخود دیده بود که میتوانست دراین اتاق درکمال‌آسودگی دیده بروی هم گذارد وآنرا جز برای‌تماشای‌جمال‌تازه‌ای ازهم نگشاید.

این بنای باشکوه درست در روز موعود بپایان رسید. آنگاه مبل سازان و پرده فروشان، بعد تعداد کثیری خدمتگذاران سیاه پوست و سفیدپوست بقصر وارد شدند. سپس جلوداران و منادیان به مردم خبر دادند که ارباب عالیقدر، بهنگام فرو نشستن آفتاب، بدهکده وارد خواهد شد.

دراین ایام، ارنست سخت تحت تأثیر این خبرقرارگرفته‌بود. فکر اینکه سرانجام‌پس ازگذشت قرنهاانتظار، این‌وجود شریف وقابل‌پرستش درزادگاه او جلوه‌گر خواهدگردید قرار وآسایش را ازوی ربوده بود. باوجود آنکه تازه پای به مرحله صباوت نهاده وافکاری بلند و آزموده نداشت بااینحال میتوانست پیش خود مجسم کندکه آقای زردوست باآن ثروت بیحسابش، مثل فرشته رحمت، مظهری ازنیکی وخیرخواهی برای مردم آن‌وادی باشد وچون تبسم الهام بخش چهرهٔ سنگی‌بزرك بر کردار ورفتارسکنهٔ‌آن سرزمین نظارت کند.

درآن‌واپسین‌ساعات روز، ارنست باقلب پرامید وانتظارخود، تردیدی

نداشت که آنچه اهالی دربارهٔ مرد تازه وارد میگفتند عین حقیقت بوده و اکنون انتظار میکشید تا تصویر زنده‌ای از آن سیمای عظیم کوهستانی ببیند درهمان دقایقی که وی دیده بدامان کوه دوخته بود ودرعالم خیال میپنداشت که آن صورت سنگی بزرك بادیدگان ملاطفت بارش بسوی وی مینگرد صدای گردش چرخ کالسکه ای شنیده شد ومتعاقب آن فریاد شادی ومسرت استقبال کنندگان درفضای آسمان طنین افکند.

همهمهٔ مردم رامیشنید که بیکدیگرمیگفتند:

ـ عاقبت آمد.. زر دوست کبیر بالاخره وارد شد!.

کالسگه‌ای مجلل که چهار اسب نیرومندآنـرا میکشید درخم جاده نمایان گردید. ازدرون پنجرهٔ آن، سیمای مرد سالخورده‌ای دیده میشد که بشره‌اش از زردی همرنگ طلای ناب بود. چشمانی ریز و محیل که در چین‌وچروکهای متعدد فرو رفته بود؛ پیشانی کوتاه ولبهای باریکی که با فشردن آنها بیکدیگر نازکتر جلوه میکرد در نظر ارنست خود نمائی کرد. مردم همچنان فریاد میزدند «درست نقش واقعی چهرهٔ سنگی بزرگ است!. حدیث قدیم بالاخره صورت حقیقت بخودگرفت!. آن مرد بزرگ آخرالامر نمایان شد!.»

ارنست مبهوت و بیحرکت ایستاده واورا مینگریست. آنچه برای او عجیب وغیر قابل تصور بود این بودکه میدید با وجودآنکه «زردوست» کمترین شباهتی باچهرهٔ سنگی بزرگ ندارد معهذا مردم مصرانه میکوشند اورانمونهٔ واقعی سیمای سنگی بدانند. درهمان لحظاتی که کالسگه‌متدرجا مقابل ارنست رسیده وبعلت جمعیت زیاد متوقف شده بود، ازقضا پیرزن گدائی با دو طفل ژولیده وفقر زدهٔ خود، با رنج فراوان خودرا بنزدیك کالسگه رساند ودر میان همهمهٔ مردم با حال رقت باری تمنای مساعدت کرد. ازدرون‌کالسکه، دستی زرد ونحیف ـ همان‌دستی که‌طی سالیان‌دراز چنان‌گنجینه های عظیمی از زر را اندوخته بود ـ بیرون‌آمد و چند سکه مسی بروی زمین ریخت. در همان لحظه بودکه این فکر به‌ذهن‌ارنست رسوخ یافت که شایسته بـود این مـرد توانگر و با نام و نشان را «بخشندهٔ مس» لقب‌میدادند.

با وجودآنکه مردم این صحنهٔ عجیب و نفرت باررا دیدنـد معهذا همچنان بخروش وفغان خود ادامه میدادند وفریاد میزدند:

- نقش واقعی چهره سنگی بزرگ آمد !

ارنست با چهرهٔ غمزده نگاهش را از آن صحنه نفرت انگیز برداشت و بسوی افق مقابل، آنجا که سیمای سنگی بزرگ در آخرین شعاع طلائی آفتاب جلوگری میکرد نظر دوخت. در آن لحظه بخوبی میتوانست جزئیات آن صورت الهام بخش را ببیند. در آن لمحه مثل این بود که لبهای او تکانی خورده وصدائی بگوش ارنست رسید که:

- ارنست، ناراحت نباش؛ آن مرد خواهد آمد؛ عاقبت خواهد آمد!

سالها سپری شد. اکنون ارنست مرد بزرگی شده بود. در طول گذشت این سالیان متمادی همچنان مثل گذشته، در سکوت وتنهائی بسر میبرد و کارها و وظایف خویش را انجام میداد. توجهٔ اهالی دهکده بهیچوجه بسوی او جلب نشده بود، برای اینکه در روش زندگانی او چیزی وجود نداشت که جلب توجه دیگران را بکند، بجز آنکه هر آنگاه که کار روزانه‌اش بپایان میرسید بگوشه‌ای مینشست و باعشق و شیفتگی فراوان بآن صورت سنگی بزرگ مینگریست و به عالم خلسه و جذبه فرو میرفت.

عمل ارنست در نظر گروهی از مردم آن وادی، کاری احمقانه و جهالت آمیز جلوه میکرد؛ اما در عین حال ویرا هدف شماتت وسرزنش قرار نمیدادند، برای اینکه او همیشه در وظایف خود کوشا و همواره مهربان وهمسایه نواز بود واین عمل او باعث وقفه در سایر امور نمیشد. آشنایانش از این حقیقت غافل بودند که چهرهٔ سنگی بزرگ برای او آموزنده‌ای شده بود ومحبتی که در سیمای او میدید قلب ویرا پراز شوق وعاطفه میکرد و آنها نمیدانستند که از درون آن چهرهٔ جامد، فروغی از فضیلت وخردمندی ساطع میشد که در هیچ کتاب دیگری امکان نداشت نظیر آنرا یافت وطرحی از زندگانی انسانی را میدید که نمونه آنرا ممکن نبود در سایر زندگانیهای افراد بشر پیدا کرد.

حتی خود ارنست هم نمیدانست که افکار و عواطفی که آنطور طبیعی در مزرعه وخانه ودر تمام آن دقایقی که با خویشتن خلوت میکرد بسراغش میآمد بالاتر وبرتر از آن اندیشه ها وملاطفت هائی بود که دیگران باو میبخشیدند. با اینکه اکنون مرد بزرگی شده بود با اینحال روانی پاک وبی آلایش شبیه بهمان روز های اولی که مادرش آن حدیث را برایش حکایت میکرد داشت وهرگاه وبیگاه، در ساعات فراغت، چشم خود را

بآن صورت سنگی میدوخت و به جهان اندیشه فرومیرفت .

تااین زمان «زردوست» بعالم ابدی شتافته وحتی خاك‌هم شده بود۔ ونکته عجیب ترآنکه ثروت بیحسابش که در حقیقت جسم‌وروحش‌راتشکیل میداد بکلی ازمیان رفته‌وناپدید شده‌بود. درهمان ایامی که مکنت‌عظیمش بدست سیلاب حوادث از میان میرفت مردم متدرجا باین فکر افتاده‌بودند که بخلاف تصورشان چندان‌شباهتی‌هم بین وی وچهرهٔ عظیم سنگی‌وجود نداشته وآنها در قضاوت خویش خطا کرده بودند . در اواخر زندگیش بود که مردم رفته رفته از ستایش وپرستش او خودداری کرده و حتی از احترام به او هم احتراز می‌جستند ، تا بدانجا که در واپسین ایام زندگی بکلی از خاطره‌ها فراموش شده بود . مگر در پاره‌ای موارد که بخاطر کاخ با شکوهش مردم از او یاد میکردند . این کاخ ، در این اواخر ، به میهمانخانه‌ای عظیم‌جهت پذیرائی سیاحانی که برای تماشای مناظر طبیعی و چهرهٔ عظیم سنگی باین وادی میآمدند اختصاص داده شده بود، بدین ترتیب ، آقای زر دوست هم بخلاف انتظار مردم آن سرزمین و علیرغم شایعه ای که در بارهٔ ظهور شخصیت ممتاز و افسانه ای در اذهان بود بوادی نسیان سپرده شد ، گرچه اینبار هم انتظارهای مردم این سرزمین بجائی نرسید با وجود این عده ای معتقد بودند که نباید این روایت را بی اساس دانست وبایستی منتظر آینده بود. ازقضا دراین دوران، حادثهٔ دیگری بوقوع پیوست که توجه اهالی بدان سوی جذب شد :

فردی از افراداین دهکده که سالها پیش ترك موطن خودرا کرده ونام خود را در فهرست سربازان کشور نوشته بود ، پس از سالها نبرد سخت و طی مدارج نظامی به مقام فرماندهی رسیده بود . اسم وعنوان‌او در تاریخ هرچه بوده ما بآن‌کاری نداریم؛ اما آنچه مسلم است این است که وی‌در اردوگاه ها ودرمیدانهای رزم‌تحت نام مستعار «رعد خونریز» خوانده میشد . این سردار جنگ دیده که اکنون در اثر گذشت زمان و کثرت‌جراحات وارده درآستانهٔ‌مرك قرار داشت وخدمات‌نظامی وخروش سربازان و کرنش شیپورها ویرا خسته وفرسوده ساخته بود تصمیم گرفت که بـه زادگاه دور افتاده خویش بـازگشته وآرامش خاطررا در میان کوهسارهائی که خاطرات ایام کودکی اورا دربرداشتند بگذراند. سکنهٔ این وادی ، همسایگان قدیمی واطفال بزرگ‌آنها ، جملگی برآن شدند که وروداین دلاورجنگی‌را با شلیك چندتوپ وضیافت شام مجللی استقبال

کنند ؛ اما در قبال امر، آنچه که شایان توجه بود ، این بود که زمزمه‌ای هم در بین اهالی پیچیده بود از اینکه عده‌ای شباهت زیادی بین این سردار فرتوت وچهرهٔ سنگی بزرگ دیده‌اند . یکی از آجودانهای «رعد خونریز» که قبلا برای بازدید محل، پای به‌وادی نهاده بود حیرتی عجیب از شباهت بین آن دو بوی دست داده بود . علاوه بر آن، همکلاسها و آشنایان دوران کودکی وی همه حاضر شده بودند گواهی دهند وسوگند یاد کنند که ژنرال در دوران کودکی شباهت زیادی با آن نقش با عظمت وزوال ناپذیر داشته و سبب اینکه تا امروز ذکری از این موضوع بمیان نیاورده بودند این بود که اولا جملگی آنها اطفال خردسال بودند وثانیا آن جوان به‌یکباره از آن دیار به بلاد دیگری رخت بربسته بود.

هیجان شدیدی رفته رفته سراسر دهکده‌را فرا میگرفت . عده کثیری از سکنهٔ آن وادی که در این اواخر کمترین توجهی به چهرهٔ عظیم سنگی نمیکردند ، از نو بااشتیاق و کنجکاوی بآن نظر میانداختند تا هنگام ورود «رعد خونریز» بهتر خصوصیات سیمای وی‌را نظاره کنند .

در روز ورود او که سراسر دهکده در جوش وخروش فرورفته بود، ارنست هم مثل سایر مردم کار خودرا ترک کرده و به محلی که قرار بود آن ضیافت شاهانه برقرار شود رهسپار شد . همینکه به جایگاه نزدیك شد صدای بلند دکتر «باتل بلاست»، روحانی بزرگ دهکده‌را شنید که از سجایا وفضائل «رعد خونریز» سخن میراند واز مردم تقاضا میکرد برای موفقیت وپیروزی این سردار عالیقدر جنگ دیده واین مظهر عالی صلح وآرامش دعا کنند. در نقطهٔ زیبائی، وسط بیشه زاری پهناور، چندین میز بزرك جهت این ضیافت عالی ترتیب داده بودند. درختان سرسبز و کهنسال از هرسوسر بآسمان کشیده بود. تنها ازیك جهت، چشم اندازمقابل گشوده بود وآن سمتی بود که چهرهٔ سنگی بزرك با تمام مجد وعظمت خودازدور نمایان بود .

بر فراز صندلی ژنرال که یکی از آثار گرانبهای باقی مانده «جرج واشنگتن» بنیان گذار ایالات متحده آمریکا بود ، تاج گلی از برگهای درخت «غار» به نشانهٔ افتخار وپیروزی نهاده بودند وبالای آن پرچم کشورش که ژنرال آن همه افتخار وموفقیت‌را درسایهٔ آن احراز کرده بود نصب کرده بودند .

ارنست درپشت جمعیت ایستاده وهرگاه وبیگاه سعی میکرد بانوك

پا بپا خاسته و نظری بآن صحنه بیاندازد . جمعیت انبوهی اطراف این محوطه گرد آمده بود و هریك بنوعی میکوشید خودرا به مقدم صفوف مردم رسانده وسردار پیروزمند را بهتر به بیند ویا مکالمات آنها را بهتر بشنود . درعین حال عده‌ای سرباز که حکم محافظین اورا داشتند سر نیزهٔ خودرا بیرحمانه به بدن هر یك از افراد جمعیت که ساکت ایستاده و تظاهری نمیکرد فرو میکرد .

ارنست که طبعاً جوانی آرام و کناره جو بود دراثر فشار وشوروهیجان جمعیت به نقطهٔ دورافتاده‌ای رانده شده بود، بطوریکه از آن صحنه بظاهر هیجان انگیز چیزی نمیدید ، فقط از هر گوشه و کنار آن فریاد و همهمهٔ ازدحام را میشنید . وقتی بدین منوال مدتی را درحال انتظار گذراند برای آرامش خاطر خود بجانب چهرهٔ سنگی بزرك متوجه شد که در آن لحظه ازمیان صفوف درختان مانند دوست مهربان ووفاداری اورا مینگریست وبسویش تبسم میکرد . در عین حال از هرسو صدای جمعیت را میشنید که هر یك بنوعی سیمای ژنرال را با نقش جاودانی دامان کوهستان مقایسه میکردند .

یکی از تماشاچیان درحالی که سرازپای نمی‌شناخت پیاپی فریادمیزد:

ـ به بینید ..دقت کنید.. کمترین تفاوتی با صورت سنگی بزرك ندارد!

دیگری با صدای بلند اضافه میکرد :

ـ واقعاً این همه شباهت هم عجیب وحیرت آور است !

سومی بدنبال گفتهٔ او نعرهٔ خودرا بآسمان بلند میکرد :

ـ شباهت ؟ چه میگوئی ؟ « رعد خونریز » اصلا خودش است و چرا نباشد ؟او بزرگترین مرد این عصر واعصار آینده خواهد بود ...

فریادهای آنها نظیر آتشی بود که بدرون انباری از باروت میافکندند. ناگهان خروشی عظیم ازمیان جمعیت برمیخاست ودردامان کوهستان مرتفع منعکس میشد . شبیه باینکه لبهای صورت سنگی بزرك کمی ازهم گشوده شده وسخنی از آنها بیرون آمده . همهٔ این تظاهرات وجوش وخروشها بر میزان کنجکاوی وعلاقهٔ ارنست می‌افزود. بطوریکه آرزو داشت از نزدیك، ولو برای یك لحظه باشد آن سیما را ببیند و اطمینان بیابد که پس از آن همه انتظار سر انجام مرد واقعی تجلی کرده است . راست است که گاهی این شائبه به ذهنش راه می‌یافت که چنین مردی‌میبایستی اهل تقوی

وفضیلت بوده وبا دانش وخردمندی و نیکوکاری و صلح خواهی مردم را سعادتمند سازد ؛ ولی ارنست باآن قلب پاك وبی آلایش که داشت خودرا قانع کرد کهچه بسیار پروردگار توانا، تجلیات وجودخویش را درشخصیتهای مختلف جلوه گرسازد وازدرون کالبدی خون آشام ورزم آور ، روحی صلح پرست وعطوفت پیشه پدیدآورد .

فریاد جمعیت همچنان پیاپی بگوش میرسید :

ـ ساکت باشید! حرف نزنید! رعد خونریز میخواهدچند کلمه صحبت کند.

سردارمبارز دراین لحظه بپاخاسته بود. جامهای لبالب از بادهای که بافتخار وی خالی شده بود همچنان دردست مدعوین بود . تبسمی بروی لب‌های ژنرال دیده میشد . ظاهراً میخواست ازحضار بخاطر استقبال فراوانی که از او کرده بودند سپاسگزاری کند . دراین لحظه ارنست چشمش باو افتاد. آنجا، چندین قدم دورتر، درزیر آن تاج برك درخت غاردرزیرپرچمی که برسراو سایه انداخته بود ژنرال، مست باده غرور وانگور، درحالیکه تارهای طلائی یقه های زربفت او درپرتو آفتاب عصر متلالی بود، ایستاده بود. درهمین دقایق ، ازهمان جائی که ارنست قرارداشت چهرهٔ سنگی بزرك نیز درافق دوردست بنظرمیرسید .

جوان چندبار به هردوصورت نگاه کرد . آیا واقعاً شباهتی بین آندو وجود داشت؟ وی ابداً قادر بتشخیص چنین شباهتی نبود . سیمائی دیدخسته وتیره ، گوئی رنج ومرارت بیشمار کشیده ، معرف عزمی راسخ واراده ای قوی ، اما کمترین اثری از رأفت و مهربانی وفضل وخردمندی وترحم و دلسوزی درآن دیده نمیشد . حتی اگرچهرهٔ سنگی بزرك آن حالت تحکم وخشونت وی را بخود میگرفت بازهم دربطون آن ، آثارلطف و احسان و مردم داری دیده میشد وممکن نبود شباهتی باچنین چهرهٔ عاری از عاطفه داشته باشد .

همانگونه که سربپائین میانداخت و بآرامی راه خویش را بسوی کلبهٔ دورافتاده درپیش میگرفت آهسته گفت :

ـ نه ، این مرد آنکسی که اهالی انتظارش را میکشیدند نیست . آیا بازهم باید برای ظهوراین شخص انتظار کشید ؟

حجاب نازکی ازابر دراین لحظات قلل کوهستان را پوشانده بود. معهذا چهرهٔ سنگی بزرك باتمام مجد وعظمت خود درآخرین انوارطلائی

غروب، آشکارا بنظر میرسید . چهره، نمای پرهیبتی داشت معهذا فروغ شفقت ومهربانی از آن میتابید . گوئی فرشته ای قوی برفراز آن کوهسار قرار گرفته ودرحاشیهٔ طلائی رنگ خورشید بجانب دهکده نظر میکرد. همانگونه که جوان بآرامی قدم بر میداشت وچشم خود را به دامنهٔ افق دوخته بود احساس کرد که تبسمی دلفریب بر آن چهرهٔ شفقت بار نقش بست . لبان ملاطفت آمیز بآرامی بحرکت درآمد وصدائی آهسته ودلنشین ، چون نغمهٔ روح نواز ملائك آسمان ، در گوشش گفت :

ـ ارنست ! بیم نداشته باش ! مأیوس نشو ! آن شخص بزرك عاقبت خواهد آمد .

سالیان زودگذری ، یکی پس از دیگر در صلح وآرامش گذشت . ارنست هنوز درهمان وادی ودربین یاران وکسان خود میزیست . وی در این هنگام مردی میان سن بود . بمرور ایام بسبب خوشروئی وحس رأفت ودلسوزی نسبت به دیگران ، اندك شهرتی دربین اهالی آن دیار پیدا کرده بود . دراین ایام اوهمچنان برای ادامهٔ زندگی خویش در مزرعه خودکار میکردو هنوزهمان مرد ساده‌دل وگوشه گیری بود که دیگران میشناختند. معهذا طی آن سالهای متمادی ، چه ساعات ودقایق متوالی که خویشتن را بدست الهامات آسمانی سپرده‌ودر آرزوی خدمت به‌همنوع درعالم جذبه‌وشیفتگی فرو رفته بود. مردم میپنداشتند که اومدام بافرشتگان آسمان صحبت‌داشته واز دانش وخرد آنها توشه‌ای برمی‌چیند. خط مشی زندگانی اونظیر آب زلالی که ازمیان چمن‌های دلفریب بگذرد برای همه روشن وآشکار بود . روزی نمیگذشت که دنیای اطراف اواهمیت بیشتری برای اوقائل نگردد ودرپرتومشعل فروزان فضیلت او، نیك وبداین جهان را بهتر ننگرد. اوهرگز پای ازجادهٔ خویش فراتر نمی نهاد وبحقوق هیچ ذیروح دیگری دست‌تجاوز دراز نمیکرد؛ بلکه آنچه میتوانست‌درخدمت دیگران‌میکوشید . رفته‌رفته بسبب آنکه حیات خویش را وقف آسایش دیگران کرده بود مقام‌روحانیت پیش گرفت . اندیشهٔ پاك وآسمانیش که هرگاه وبیگاه بصورت اعمالی نیك تجلی میکرد باو قدرت بیان‌داده وکلماتی نافذ ودلنشین ازدهانش بیرون می آمد . گفته های پرمغز وعالمانهٔ اوسرمشقی برای عده ای ازافراد آن وادی شده بود . شنوندگان او که همه همان طبقات‌دوست وآشنا وهمسایه اورا تشکیل میدادندهیچیك تردیدی نداشتند که ارنست جزیك مردعادی بیشتر نیست وخودوی نیز بیش ازهمه باین حقیقت واقف بود؛ ولی افکار

او نظیر چشمه‌ای فیاض وخروشان از دهانش بیرون می آمد ، مضامینی که هرگز ازدهان انسان دیگری بیرون نیامده بود .

هنگامی که جوش وخروش مردم دربارهٔ ژنرال «رعد خونریز» فرو نشست ، بیش و کم آنها اعتراف کردند که بین وی وچهرهٔ سنگی بزرگ آنقدر ها شباهتی وجود ندارد و این اندیشه بمرور قوت گرفت تا آنجا که همه ازتصورخود شرمسار واندوهگین شده بودند . اکنون باردیگر در بین مردم ودرستونهای بعضی ازجراید، خبرتازه‌ای شنیده ودیده میشد که جمال چهرهٔ سنگی بزرك درسیمای سیاستمدار معروفی تجلی کرده است . وی نیز ظاهراً نظیر «زردوست» و«رعد خونریز» ازافراد همین دهکده بوده که در سالهای جوانی ترك یارودیار کرده و بدامان امورسیاسی وقضائی پناه برده بود . این سیاستمدار نامی، بجای تمول آن مرد توانگر وشمشیر آن سردار مبارز ، تنها یك زبان داشت؛ اما بظاهر زبانی که ازهردو نافذتر وتواناتر بود . بهنگام سخن راندن، آنچنان بافصاحت و بلاغت سخن میراند که هرمطلبی برای گفتارخود برمیگزید شنونده گریزی جز قبول آن نداشت . حق بآسانی درپناه کلمات نافذ او ناحق میشدو ناحق بسهولت حق میگشت. این سخنران چیره دست بقدری در کار خود استاد بود که با نفس خویش بآسانی حجابی ابهام آلود بروی حقیقت میکشید و یا بالعکس دروغی را بکمك کلمات درخشان خویش زیباو باور کردنی جلوه میداد . زبانش چون دستگاه سحر آمیزی بود که وقتی بگردش میافتاد گاهی ازآن نغمه موسیقی برمیخاست و زمانی نهیب رعد از آن بگوش میرسید . وقتی چون شیپور جنگ وزمانی نظیر نغمهٔ صلح بود ودرهرحال دردل شنونده تأثیری شگرف داشت . همین زبان توانا بود که برای اوموفقیت های غیر قابل تصوری ببارآورده بود : زمانی صدای اودرتالارهای کاخهای دولتی و گاهی در قصور شاهزادگان وفرمانروایان طنین افکنده بودوپس ازآنکه نام‌ویرا درسراسرعالم مشهورساخت وازکشوری بکشوردیگروازکرانهٔ دریائی به کرانهٔ دیگر برد هم‌وطنانش را برآن داشت که ویرا بمقام رئیس جمهوری کشور خود انتخاب کنند .

بیش‌وکم درهمین دوران بود که عده‌ای ازستایش کنندگان‌وی، بیاد شباهت فوق‌العادهٔ او باچهرهٔ سنگی بزرك افتادندودراین تشابه، آنقدراصرار ورزیدند که این‌سیاستمدار عالیقدر به «سیمای سنگی فرتوت» ملقب شد .

مثل اینکه این عنوان در پیشرفت و موفقیت او هم بی تاثیر نبود؛ زیرا از وقتی این لقب را گرفت انظار مردم بیشتر بطرف او منعطف شد ودر رسیدن به سر منزل مقصود بیشتر باو یاری کرد. نظیر پاپهای اعظم که قبل از رسیدن به صدارت و احراز چنان مقام مهم، میبایستی قطعاً برای خود کنیه‌ای انتخاب کنند.

درهمان ایامی که دوستان وی مشغول فعالیت و زمینه‌سازی برای انتخاب وی بودند، او سفری بزادگاه خویش کرد تا از نزدیك همشهریان خود را ببیند و با آنها پس از سالها مفارقت، دستی ازدوستی تکان دهد. بدیهی است دراین هنگام وی کمترین توجهی باین نکته نداشت که اهالی زادگاهش ویرا درست نظیر چهرهٔ سنگی بزرك بدانند واز این رواحترام وعشق بیشتری برای او قائل گردند.

مقدمات ضیافتی بزرك برای او ترتیب دادند و فوجی از سربازان سوار دردوجانب مسیر او گماردند تااین شخصیت عظیم را بطور رسمی پذیرائی کنند. مردم عموماً کار وزندگی خودرا رها کرده ودر جوانب مسیر او ایستادند تااز نزدیك مرد محبوب خودرا دیدار کنند. ارنست هم به تبعیت از دیگران به استقبال رفت. بااینکه دوبار دردوران زندگی درراه نیل باین آرزو ناامیدشده بود معهذا بخاطر آنکه قلب پاك وامیدواری داشت این بار هم خویشتن را نوید داد که نمونهٔ زندهٔ چهرهٔ سنگی بزرك را خواهد دید. در ساعت مقرر قبلا فوج سربازان سوار پیشاپیش او نمایان شدند. دراثر برخورد سم اسبها درجادهٔ خاك آلود، چنان ابری از گردوغبار بهوا برخاسته بود که تا مدتی ارنست نمیتوانست جائی را به بیند. پس ازعبور فوج سوار، صفوفی از رجال وشخصیت‌های نامی آن سرزمین ظاهرشد که عموما درلباسهای رسمی وخود آراسته نمایان بودند.

حتی نمایندگان کنگره، افسران ارشد، استانداران و فرمانداران، مدیران جراید ومعاریف وعدهٔ کثیری اززارعین، جملگی سوار براسب عبور کردند. منظره‌ای کاملا تماشائی بود، بخصوص آنکه تصاویر متعددی از سیاستمدار عالیقدر وچهرهٔ سنگی بزرك در میان اهتزاز پرچمها و نوای شیپورها بنظر میرسید. در بعضی ازاین تصاویر برعکس سیاستمدار وچهرهٔ سنگی بزرك دیده میشد که مثل دو برادر بجانب یکدیگر تبسم میکردند. در این عکسها، چهرهٔ هردو درست نظیر یکدیگر بود. بطوریکه بیننده کمترین تفاوتی بین آنها نمیتوانست بیابد. دراین کشاکش دستجات موزیك نیز یك لحظه

آرام نمیگرفت و نوای خودرا بسراسر وادی ومرتفعات کوهستان میرساند. انعکاس صوت درگوشه و کناردرهٔ ژرف وفضای بی انتهای وادی می پیچید وتماشاگری که درآن لحظات، دردامان آن قلل شامخ می گذشت چنین میپنداشت که این زمزمهٔ موزون ازدهان چهرهٔ سنگی بزرك بیرون می آید، شاید بخاطر آنکه ورود سیاستمدار کم نظیری را بآن سرزمین تهنیت گوید،

شدت تظاهرات وجوش خروش مردم برای دیپلمات با نام و نشان بقدری بود که هر کس، اززن ومرد و کودك، بی اختیار دست خود را بهم کوبیده وفریاد ازسینه برمیکشید. ارنست هم دراین میان با اینکه تا آن لحظه چهرهٔ ویرا ندیده بود معهذا درشادی دیگران شریك شده و صدای خود را در ستایش او بادیگران بهم میآمیخت.

فریاد «پاینده مرد بزرك!» و «آفرین سیمای سنگی فرتوت!» زمین وآسمان رامیلرزاند.

سرانجام عده‌ای ازنزدیکان ارنست فریاد برداشتند «وارد شد! آنجاست به‌بینید! چه شباهت عجیبی با صورت سنگی بزرك دارد. مثل این که دو برادر همزاد هستند!»

درمیان دوردیف سواران سلحشور، گردونه‌ای چهار اسبه نمایان شد که درآن مردی تنومند باجلال وجبروت فراوان نشسته وهرگاه و بیگاه بسوی متظاهرین تبسم میکرد. وقتی گردونه درچند قدمی ارنست رسید یکی از ازافراد نزدیك وی بازویش را فشرده و گفت:

ـ اعتراف کن ارنست! آیا خودش نیست؟ آیا شباهت زیادی باصورت سنگی بزرك ندارد؟

باید باین حقیقت اذعان کرد که ارنست در نگاه اول مختصر شباهتی بین وی وچهرهٔ سنگی بزرك دید که تا آن زمان برایش بی سابقه بود. جبین گشادهٔ او با سایر اجزاء صورت، ازاراده‌ای نیرومند وعزمی تزلزل ناپزیر حکایت میکرد وروبهمرفته شباهتی باآن تصویرفنا ناپذیر داشت؛ اما آن افراشتگی ووقار، آن آثار عطوفت ملکوتی که نمای چهرهٔ کوهستانی را روشن وسنك جامد گران را به‌یك پارچه روح مبدل ساخته بود در آن به هیچوجه دیده نمیشد. آن حالت آمیخته با اسرار وغیرقابل بیان درسیمای وی نبود؛ یااگر بود اکنون وجود نداشت.

ارنست بازهم نگاه کرد: نه، بشرهٔ سیاستمدار عالیقدر فاقد آن فروغ

نافذ ودلنشین روحانیت بود.

درعمق نگاهش بجای نورامید، ظلمت یأس وحرمان دیده‌میشد.شبیه باین بود که باوجود موفقیت‌ها وپیروزیهای درخشانی که درسراسرزندگی آمیخته بامبارزهٔ خویش بدست آورده بود، دلی خالی وروحی خسته‌وحرمان زده داشت:چون گمشدهٔ بیابان جهلی که کمترین نور حقیقتی بر او نتابیده باشد.

هنوز آرنج مردی که در کنارش ایستاده بود به‌بدنش میخورد و او را به اقرارو گواهی میکشاند:

- اعتراف کن! اعتراف کن! آیااو نقش‌واقعی چهرهٔ‌سنگی نیست؟

ارنست، باخونسردی‌جواب داد:

- نه، من کمترین شباهتی نمیبینم.

- پس بایستی‌بحال چهرهٔ سنگی بزرك افسوس خورد، برای اینکه مسلما این سیاستمدار، از بزرگترین‌شخصیتهای کشورماست.

ودوباره شروع بتظاهر و جوش وخروش بنفع مردتازه وارد کرد.

ارنست افسرده واندوهگین، چهره‌از آن صحنه بر گرفت. بردلش بار سنگینی ازغم فشار میآورد. گوئی این بار دیگر آخرین مرتبه‌ای بود که امید وانتظارش به‌حرمان وناکامی مبدل میگشت. حتی این آخرین فردی هم که از او توقع فراوان داشت وفکر میکرد با اعمال نیکو کارانه خود بتواند اهالی آن‌وادی رابسوی سرمنزل سعادت‌رهبری کند؛ بیگانه‌وناآشنا درآمد وجلوه‌ای از آن جمال‌ملکوتی درخود نداشت.

دراین دقایق، دسته سوار، پرچمها، دستهٔ موزیك‌وگردونهٔ چهار اسبه که درآن قهرمان میدان سیاست نشسته بود همه درمیان هلهلهٔ مردم ازآن نقطه گذشتند. چندلحظه بعد، وقتی که ابر تیره گرد وغبارفرونشست چهرهٔ سنگی بزرك‌باعظمت بی‌پایانش درمقابل‌دیدگان ارنست نمایان‌شد. درهمان نگاه‌های نخستین‌بود که ارنست جنبش خفیف‌لبهای‌سنگین‌رامیدید واین کلمات را از زبان او بگوش‌جان میشنید:

- ارنست! چرا اینطورغمگینی؟ من بیش ازتو انتظار کشیدم‌وهنوز ناامید وخسته نیستم. نترس! آن مرد سرانجام خواهدآمد.

سالیان دیگری نیزدرپی‌هم سپری گشتند. گذشت دوران جوانی وآغاز خزان زندگی، برف پیری و کهولت را برسرارنست فروبارید. موهایش

سفید ، چهره‌اش پرچین وقامت برازنده‌اش اندکی خم گردید . دراین‌زمان مردی سالخورده بود ؛ امانه مانند افرادی که سالهای زندگی را به بطالت وعبث گذرانده باشد. بیش ازتعداد آن تارهای سپیدموئی که سراسرسرش را پوشانده بود اندیشه‌های عالی وتابناك ذهنش را روشن کرده بود. چین‌و چروکهای صورتش گوئی کتیبه‌هائی بودند که دست روزگار نقش کرده و افسانه هائی طـولانی از تجارب زندگی و فضائل عـالی انسانی در آن گنجانیده بودند .

دیگر دراین زمان ارنست یك‌فرد گمنام وبی نام ونشانی نبود. بدون آنکه خود در پی آن ، تلاشهای فراوان بخرج دهد، نامش بر سر زبانها افتاده‌وحتی ازحدود آن‌وادی محدود تجاوز کرده بود. علماودانشمندان وحتی شخصیت های بارزسایر شهرستانها راههای درازی را برای دیدار او در نوردیده وباین دهکده میآمدند. همه جااین‌مطلب ورد زبانها بود که‌مردی ساده دل‌وگوشه نشین در این سر زمین پیدا شده که بخلاف سایر مردان روزگار فضیلت ودانش خود را ازلابلای صفحات کتاب نیاندوخته،بلکه از منبعی‌شگرف وپراسرار آن‌ها را جمع آورده است . بعضی‌ها مدعی بودند که وی‌هرگاه‌وبیگاه بافرشتگان‌وملائك رازونیازداشته وازسرچشمهٔ کمال ومنقبت آنها جرعه‌ها نوشیده است . این‌مراجعین ازهرطبقه و صنوفی که بودند خواه دانشمند وعالم، خواه توانگر و بشردوست ، ارنست با کمال صمیمیت‌وخوشروئی که ازدوران کودکی غریزهٔ ذاتی اوشده بود از آنها استقبال میکرد و با آنها آزادانه در بارهٔ مسائل مورد علاقه شان به بحث میپرداخت . وقتی در کنارشان مینشست وباآنها آغازسخن میکرد ، فروغ دانائی وفضیلت مثل انوار نوازش دهندهٔ غروب آفتاب، برآنها می‌تابید . وقتی میهمانانش بهنگام عصر اورا ترك میکردند و ازامتداد وادی میگذشتند، با یك نگاه به‌چهرهٔ سنگی بزرك درمیافتند که نظیر نگاههای نوید بخش ونوازش دهندهٔ آنرا در چهرهٔ انسان دیگری دیده‌اند ، انسانی که‌وجودش پرازصفا وپاکی وصمیمیت بود .

در طول‌سالیانی که‌ارنست دراین‌وادی بدنیاآمده‌وبه پیری‌و کهولت گرویده بود ، پروردگار بمردم این سرزمین شاعری نیز عنایت کرده‌بود که‌نغمه های دلنشین وروح پرور او شهرت فراوانی برای وی ببارآورده

بود . این شاعر اهل همین وادی بوده و پس از گذران سالهای کودکی درسرزمین دیگری رحل اقامت افکنده بود. با اینکه فرسنگها از این دیار فاصله داشت با وجود این خاطرهٔ زیبائی های آن هیچگاه ویرا ترک نکرده وچه بسیار قلل کوهستان آن با تمام جلال ودلبری خود در ترانه های وی جلوه گر شده بود . حتی نقش صورت سنگی بزرگ نیز ازلوح ضمیر او زدوده نشده بود و درچکامهٔ غرائی که گوئی از لبان خود چهرهٔ سنگی بیرون تراویده بود درباره مجد وعظمت آن سروده بود. این سخنسرای عالیقدری که شیفتگانش اورا نابغهٔ بی همتای اقلیم سخن مینامیدند طبعی داشت گهربار که گوئی دست پروردگار در نهاد او بودیعه گذارده بود. اگروی قصیده ای دربارهٔ منظره ای میسرود خوانندگان در قبال مضامین شور انگیز و کلمات دلفریب او ، زیبائی هائی میدیدند که شاید بهنگام مشاهدهٔ منظرهٔ اصلی ، هرگز آنهمه جمال و فریبندگی نمی دیدند . اگر در بارهٔ دریاچه ای نغمه میسرود ، خواننده بروی آبهای مواجش ، تشعشعی میدید که دیده را مفتون خود میساخت اگردر پیرامون دریای آرامی سخن میگفت چنان حال شنونده را منقلب میکرد که گوئی آبهائی دریا به یکباره به تلاطم وجوش وخروش پرداخته است . بدین ترتیب جمال طبیعت بکمک سخنهای دلفریب شاعر ، بدایع عالیتر ومظاهر فریبنده تری بخود گرفته بود. گوئی دست توانای آفریدگار، مواهب ومصنوعات خودرا کامل نکرده بود تااین شاعر شوریده دل ظهور کند وباکمک ترانه های روح پرور آنرا زیباتر وکاملتر گرداند .

وقتی که از انسانی سخن بر لب میآورد ، زیبائی کلامش کمتر از ستایش طبیعت نبود. هر انسانی ، چه مرد وچه زن ، وقتی عنوان شعرش قرار میگرفت ، تمام آن غبار تیره زندگی ، از اطراف کالبدش زدوده میشد و زیباتر و روشن تر جلوه میکرد . در ترانه هایش ، زنجیرهای ناگسستنی از عواطف بشری را به عالیترین وجهی مجسم میکرد . در اینگونه موارد ، شاعر آنچنان داد سخن میداد که بعضی ها میپنداشتند تنها به یاری شعر میتوان زیبائی وعظمت حیات را توصیف کرد .

این نغمهٔ های دل آویز به ارنست نیز راه پیدا کرد . پس از انجام وظایف روزانه خود ، در آن هنگام که بروی نیمکت مقابل کلبه حقیر خود می نشست وساعتها شیفته ودلباخته به چهرهٔ سنگی بزرك نظر میدوخت ، دیوان اشعار ویرا بدست میگرفت وباعشق مفرط میخواند .

یك روز هنگامی که سخت تحت تاثیر نغمه های شاعرانه اوقرار گرفته

بود ، نظری بسوی چهرهٔ سنگی بزرگ کرده و گفت :

ـ ای دوست عالیقدر ، آیا این شاعر چیره دست لیاقت آنرا ندارد که بتو شبیه باشد ؟

چهره گوئی تبسمی برلب آورد ؛ ولی سخنی نگفت .

روزی چنین اتفاق افتاد که شاعر ، گرچه در دیار دوردست دیگری میزیست ، آوازهٔ مقام ارنست را شنیده و دربارهٔ این مرد دانشمند روحانی اندیشه ها کرده بود . یك صبحگاه تابستان با یك تصمیم ناگهانی بصوب زادگاه خویش حرکت کرد تا هم موطن خود را پس از سالها دوری به‌بیند وهم بدیدار آن واعظ ربانی نائل شود .

میهمانخانه بزرك شهر که سابقاً کاخ باعظمت «زردوست» بود در این هنگام بسته بود. شاعر درهمان دم تصمیم گرفت که بصوب کلبه ارنست عزیمت کند .

هنگامی که بدر کلبه نزدیك شد ، پیر روشندل را دید که جلدی از اشعارش را بدست گرفته و هرچند لحظه یکبار بطرف چهرهٔ سنگی بزرك نگاه میکند .

شاعر سلام کرد و گفت :

ـ ای پیر روحانی ، آیا ممکن است رهگذری را شبی در خانه خود راه دهی ؟

ارنست باخوشروئی جواب داد :

ـ باکمال میل . .

آنگاه بانگاهی دیگر بسوی چهرهٔ سنگی بزرك اضافه کرد :

ـ عجیب است که من هیچوقت سیمای سنگی بزرك را ندیدم اینگونه بملاطفت ومیهمان نوازی به بیگانه‌ای نگاه کند.

شاعر درکنارش بروی نیمکت نشست وهردو با هم به گفتگو پرداختند. استاد سخن تا آنروز مکرر با افراد خردمند و دانش پرور صحبت داشته بود ولی هرگز مردی را نظیر ارنست ندیده بود . واعظ روشن ضمیر کلمات را باچنان آزادی وفصاحت وبلاغت بیان میداشت وحقایق را آنطور آشکارا وبی تکلف برلب میآورد که باعث حیرت وی میگردید . همچنان که قبلا شنیده بود مثل این بود کلمات را فرشتگان برلب او میگذاشتند . شبیه باین بود که از آغاز زندگی فقط با ملائك آسمان محشور بود و

بالاخره اساتید او از روز نخست فقط پریان بودند.

ارنست نیز از جانب دیگر سخت شیفته و مفتون فکر بلند شاعر گردید گوئی هردو از منبع لایزال ربوبیت الهام میگرفتند. عواطف و علائق آنها آزادانه تر بهم درآمیخت و عرصه سخن سرائی و تبادل اندیشه را برای هردو گشوده تر ساخت. هریك چراغی از فضیلت و دانائی فرا راه دیگری داشته و نقاط مجهول و تیره زندگی را بهتر و آشکارتر روشن ساختند.

ارنست بشاعر گوش میداد و درعین حال، هرگاه و بیگاه، نگاهی برفراز کوهستان میانداخت. بنظرش چنین میآمد که چهرهٔ سنگی بزرگ اندکی بسوی آنها خم شده و بسخنان آندو گوش میدهد. همین امر بیشتر ارنست را متوجه میهمان تازه وارد کرد.

دریکلحظه بچشمانش نگریسته و پرسید:

- دوست ارجمند من. بگو تو که هستی و برای چه باین دیدار آمده‌ای؟

شاعر انگشتش را بروی کتابی که در دست ارنست بود گذاشت و گفت:

- تو باید مرا بشناسی، برای اینکه هم اکنون مشغول خواندن اشعار من بودی.

ازاین سخن ارنست راحیرتی عجیب دست داد. بادقت بیشتری بچهرهٔ او نظر کرد و بجزئیات صورتش دقیق شد، بعد یکبار دیگر به چهرهٔ سنگی بزرك نظر دوخت. آنوقت با تأسف سر خود را تکان داده و آهی کشید.

شاعر پرسید:

- ای یار مهربان چرا غمگینی؟

ارنست جوابداد:

- عمری میگذرد منتظرم که روایتی در این سرزمین صورت حقیقت بخود بگیرد. وقتی که این اشعار را میخواندم فکر میکردم آنمردیرا که انتظار ظهورش رامیکشیم باید توباشی... اما افسوس.

شاعر باتبسمی محزون گفت:

- توامیدوار بودی که صورت مرا شبیه بچهرهٔ سنگی بزرك بیابی وحالا مایوس شده‌ای. همانطور که نسبت به «زردوست» و «رعدخونریز» و «سیمای سنگی فرتوت» هم ناامید شده بودی.

آری ارنست ، من هم محکوم شدم ، تو باید نام مرا هم در شمار آن اسامی دیگر درآوری و یك ناامیدی به ناامیدیهای دیگر خود اضافه کنی . گرچه برای من جای کمال تاسف و شرمساری است ، اما باید این حقیقت تلخ را پیش تو اعتراف کنم که من لایق چنین مقامی نبودم .

ارنست درحالیکه بدیوان شعراشاره میکرد ، باحیرت گفت :

ـ چرا؟ برای‌چه ؟ آیااین افکار ربانی و آسمانی نیستند ؟

شاعر پاسخ داد :

ـ شاید آنها مختصر اثری ازربوبیت وخدائی داشته باشند . شاید بتوانی در آنها انعکاس یك نغمهٔ آسمانی را بشنوی ، اما ارنست ، زندگانی من هرگز بااندیشه‌های من مطابقت نداشتند. ممکنست رؤیاهای من منیع و آسمانی باشند ؛ امازندگانی من هیچگاه بآن پایه بلند وافراشته و آمیخته باحقایق نبوده‌است، اجازه بده بگویم که من حتی بعضی مواقع ایمان خود را نسبت بعظمت وزیبائی وخوبیهائی که دراشعار خویش نسبت بطبیعت و کردار ورفتار بشر سروده‌ام تردید میکنم . دراین صورت تواى پژوهنده واقعی حقیقت ، چگونه امید داشتی که تجلی چهرهٔ سنگی بزرگ را در سیمای من بیابی ؟

شاعر باحزن والم فراوان صحبت میداشت و قطره های اشك در گوشهٔ چشمش میدرخشید . همانگونه ارنست هم اندیشناك وغمزده بود.

بهنگام غروب آفتاب ، ارنست بعادت مالوف میبایستی در فضای پهناوری برای عدهٔ زیادی ازاهالی آن وادی ودهکده های اطراف صحبت بدارد . وی درمعییت شاعر صحبت کنان بدان صوب عزیمت کرد . در گوشه‌ای ازآن کوهستان پهناور ، جائی که دریك سو پرتگاهی هراس انگیز قرار گرفته و گلهاو گیاهان خود رو باساقه های مارپیچ خود ازفرازآن صخره‌های مضرس فرو افتاده و پرده‌ای خوشرنگ برابر آن ایجاد کرده بودند عده کثیری بانتظاروی ایستاده بودند . درهمان مکان قطعهٔ سنگ بزرگی بود که صورت سکو یا منبر افراشته‌ای راداشت وجایگاه طبیعی مناسبی بود که ارنست میتوانست بروی آن ایستاده وافکار بلند وآسمانی خود را بصورت کلمات نافذ تقدیم شنوندگان کند .

ارنست بربالای این سکو قرار گرفت و نگاهی پراز مهربانی برچهرهٔ آن گروه افکند . روستائیان وشهرنشینان ، گروهی ایستاده و بعضی نشسته،

باشفیتگی وعلاقه‌فراوان بجانب واعظ روشن ضمیر خویش مینگریستند و منتظر جنبش لبهای گهربار او بودند . ازسوی دیگر آن محفل ، چهرهٔ سنگی باتمام عظمت بی‌پایانش نمایان بود .

ارنست شروع به سخن کرد وآنچه درقلب وفکر داشت برای آنها بازگفت . کلماتش نافذ بود ، برای آنکه بااندیشه هایش مطابقت میکرد واندیشه هایش عمق وواقعیت داشت، برای اینکه بازندگی آمیخته باتقوای اوهم آهنگی میکرد. آنچه اوبرزبان میراند کلمات عادی نبود، بلکه عالیترین ترجمان یك روح حساس وتابناك بود. درآنها ایمان حیات دیده میشد،حیاتی سراسر آمیخته باعشق پاك واعمال نیك . مرواریدهای گرانبهائی بود که از سرچشمه فضیلت زندگی وقطره های درخشان ایمان و وارستگی پدید آمده بود .

شاعر همانگونه که ارنست صحبت میداشت میدید که کلمات دلنشین او بمراتب نافذتروعمیق ترازاشعاری است که اوسروده ، قطرات اشك در گوشهٔ چشمانش میدرخشیدوواله وبیقرار بصورت اونگاه میکرد. انصاف میداد که هرگز تاآن لحظه زندگی ، مردی را باچنان سیمای ملکوتی و بشرهٔ جاذب وروشن ندیده ؛ فکر میکرد ودیده ازاو برنمیداشت وسخنان شورانگیز اورا باگوش جان میشنید .

یکبار سربلند کرد و در گوشهٔ افق نگاهی به چهره سنگی بزرك انداخت . آخرین اشعهٔ طلائی خورشید حجاب زرینی برآن افکنده ولکهٔ ابرسپیدی بالای آن دیده میشد . دراین لحظه ، ناگهان قلبش لرزید . دو چهرهٔ واعظ روشندل وسنگی بزرگ‌راعینا نظیرهم دید. بخصوص درآن هنگام که لکه ابرنظیر گیسوان سپید ارنست، بربالای چهرهٔ سنگی بزرك قرارگرفته بود:

وقتی باردیگر شاعرنظری بصورت ارنست انداخت،دیگر نتوانست ازحیرت ومسرت خودداری کند . تحت یك تحریك آنی وناگهانی،دودست خود راگشوده وخطاب به مردم فریاد زد:

- ببینید ! . ببینید !. ارنست‌خودش‌شبیه چهرهٔ‌سنگی بزرك‌شده‌است.

همهٔ حضارسر برداشتند ونگاهی افکندند . دیدند همانگونه که‌شاعر تیزبین گفته ، جمال چهرهٔ سنگی بزرك عیناًدرصورت وی‌تجلی کرده‌است.

سرانجام آن پیشگوئی کهن صورت حقیقت بخود گرفت و آن کسیرا که مردم طی قرون متمادی انتظارش را میکشیدند ظاهر شد.

اما ارنست ، پس از پایان وعظ بازوی شاعر را گرفت و بآرامی بجانب خانهٔ محقر خود سرازیر شد ، درحالیکه هنوز امیدوار بود روزی مـردی والاتر وخردمندتر ازاو ظهور کند که شباهت کامل با چهره سنگی بزرگ داشته باشد.

رود گرم

Warm River

اثر:

ارسکین کالدول

By :

Erskine Caldwell

ارسکین کالدول ، داستان نویس معاصر أمریکائی
(۱۹۰۳ -) ، فرزند یك روحانی «پرسبتیری»
است که در سالهای طفولیت بهمراهی پدر ومادر خود
بقارهٔ نومهاجرت کرد همین اختلاف محیط وتفاوت سنخ
فکر، ذوق نویسندگی اورا برانگیخت وبدامان شهرت
و ثروتش کشاند تا سرانجام ویرا درشمار داستانسرایان
نامی درآورد . او ازدودانشگاه بزرك «ویرجینیا» و
« پنسیلوانی » دانشنامه گرفته و مطالعات فراوانی در
آثار نویسندگان مشهور کرده است .

کالدول مدتها درکشورهای امریکای مرکزی
بجستجوی اقبال حادثه جوئی پیشهٔ خود ساخت . چندی
فوتبالیست پروفسیونال شد و ازاین طریق اعاشه کرد و
زمانی خبرنگاری روزنامه ای را پذیرفت ولی کاری از
پیش نبرد . عاقبت ، مأیوس و از همه جا رانده ، قلم
بدست گرفت تا بلکه نویسنده شود . بیش از هفت سال
متوالی کاغذ سیاه کرد تا اولین داستانش مورد قبول
ناشرین واقع گردید وبچاپ رسید . این اثر که عنوان
«کشور پر از سوئدیها» نام دارد ، درسال ۱۹۳۳ در
مجلهٔ Yale Review طبع گردیده است . ازآنزمان
تاکنون وی متجاوز ازیکصد داستان کوتاه وچندین نوول
بزرك انتشارداده است.

داستان «رود گرم» بعقیدهٔ اکثرصاحب نظران از
بهترین وشیواترین داستانهای کوتاه اومحسوب میشود .



راننده ، درشگه را کنار پل باریك ومعلقی که بروی درهٔ عریض و ژرف کشیده شده بود نگاهداشت و بآن سمت رو داشاره کرد، گفت « آنجاست نگاه کنید، خانه‌ایرا که می خواهید آنجاست ، همانست که نوری از پنجره‌اش سوسو میزند» تشکر کرده وپیاده شدم . کرایه را از ایستگاه تا این نقطه پرداختم وجامه دان کوچك را بدست گرفتم . وقتی درشگه رفت ، نمیدانم چرا یکمرتبه خود را در آن محیط نا آشنا ودر آن شب سرد وساکت ، خیلی تنها دیدم . خاموشی مطلقی برهمه‌جا حکمفرما بود . ستاره‌ها دراعماق دور دست آسمان نورافشانی میکردند وانعکاسی لرزان و ناپایدار برسطح مواج وتیره رود می انداختند . دردوجانب، کوه بلند مثل دوابرسیاه ومتراکم، سینهٔ آسمان را شکافته بود . تنها بانگاه مستقیم ببالای سر بود که میتوانستم تلالؤ اختران شب زنده دار را ببینم .

پل باریك زیر پای من صدا می کرد و باین سمت و آن سمت موج برمی داشت . هرلحظه مانند این بود که تارهای آن ازهم گسیخته شده ومرا بژرفای آن درهٔ هراسناك که رودی مواج و خروشان از بستر سنگلاخیش میگذشت سرنگون سازد . تنها باعبور سریع وتکیه برمعجر لرزان آن بود که می توانستم زودتر از آن گذرگاه مرتفع بگذرم و بوحشت بی انتهای خود خاتمه دهم . وقتی سرانجام خود را در آنجانب دره بروی زمین دیدم جامه دان رامحکم گرفته ودرامتداد راه باریکی که باشیب تندونا گهانی بطرف بستر رود راه می یافت شروع بدویدن کردم.

بااینکه دراین دقایق ازخطرسقوط رهائی یافته بودم وپایم بازمین وریگزار کوهستان تماس یافته بود، باوجود این، هنوزاحساس ترس میکردم می دانستم که اگرهوا روشن میبود می توانستم صدبار بدون ترس از روی پل بگذرم؛ اما دراین دیرگاه شب ، دریك منطقهٔ ناشناس ودروسط کوهستانی که قلل شامخ آن مثل دیوارهای سهمگین زندانی سر بـافق کشیده ودر پائین آن ، رودی غران و کف آلود ، امواجش بروی هم می غلطید وپیش می رفت ، طبعا نمیتوانستم بآسانی برطپش شدید قلب و لرزش ناراحت کنندهٔ اعصاب غالب شوم .

خانه را بآسانی یافتم . اولین بنائی بود که درمسیر من قرارداشت. وقتی نزدیکش شدم آنوقت بود که برترس وناتوانی خود خندیدم. نشانی آنقدر سرراست بود که حتی اگرچشم برهم می گذاشتم ومی آمدم ، بازهم

بمقصد خود میرسیدم ، وانگهی «گرچن» (۱) بروی مهتابی خانه‌ایستاده بود و نگاهم میکرد. شاید ساعتها بود آنجا ایستاده وانتظارم رامیکشید. وقتی صدای آشنایش راشنیدم که نام‌مرا میبرد ، نفسی براحتی کشیدم‌وازوحشت بیهودهٔ خود شرمسارشدم.

ازمهتابی پائین آمد و باخوشحالی بطرفم دوید. بادودست بازویم‌را گرفت و گفت :

- ریچارد ، چه خوب شدآمدی. امیدوارم ازپل نترسیده باشی..

درحالیکه بطرف عمارت میآمدیم ، گفتم :

- راستش رابخواهی خیلی ترسیدم ... نمی بینی چقدرتند نفس‌میزنم ؟ داشتم تمام راه را می‌دویدم..

خندهٔ بلندی کرد و گفت :

- تنهاکارتونیست ، هرمسافری که دفعهٔ اول باین ده بیاید مخصوصاً اگرشب باشد ازاین پل خیلی می‌ترسد ، امااگردوسه بار از روی آن عبور کنی دیگرترس ووحشتت میریزد.. من‌چند سال‌پیش هوس بندبازی کردم. دلم میخواست مثل بندبازها ازروی طناب راه‌بروم واین کار راهم کردم اول خیلی می‌ترسیدم ولی بعد برای من عادی شد. تو هیچوقت از این هوس‌ها نکرده‌ای ؟

گفتم :

- چراگرچن ، من‌هم ازاینکارها کردم ؛ ولی‌حالایادم رفته..

- پس خبرنداری... من تازگیها در انبار علوفهٔ بابا که در مزرعه است طناب محکمی‌ازاین‌سر بآن سر کشیده‌ام وگاهی مثل بچه‌ها در اینجا بازی میکنیم...

دراینموقع ازپله‌های عمارت بالارفتیم. گرچن مرابطرف درورودی راهنمائی کرد. ازداخل کسی چراغ بدست بطرف سرسرا می‌آمد. بانزدیك شدن نور متوجه‌شدم که‌دوخواهران گرچن درآستانهٔ درایستاده‌اند. مصاحب من گفت :

- اینها خواهرهای کوچك منند ، این «ماری» و این هم «آن» کوچولو . . .

---

(۱) Gretchen باکسرهٔ گاف «ر» و«چ»

سرم را بطرفشان تکان دادم و چند کلمهٔ پر محبت گفتم . بعد داخل سرسرا شدیم . در کنار میز بزرك ، پدر گرچن ایستاده بود و هنوز چراغ بدست داشت . بااینکه اورا تا آنروز ملاقات نکرده بودم ، معهذا سیمایش بنظرم آشنامی آمد. گرچن بمیان ما آمده و با آهنك گرمی گفت :

ـ ریچارد ، پدرم را بتو معرفی میکنم ... بیشتر از یکساعت است که منتظرت هستیم . پاپا دائماً میترسید که مبادا در تاریکی راه را گم کنی و نتوانی خودت را باینجا برسانی ...

پدر بالحن متینی گفت :

ـ میخواستم فانوس را تادم پل بیاورم وازشما استقبال کنم ولی گرچن عقیده داشت که شما بدون زحمت خواهید توانست باینجا بیائید ، امیدوارم که ناراحت نشده باشید .

ـ تشکر میکنم ، نه ، خوشبختانه زیاد ناراحت نشدم . راننده از همانجائی که پیاده شدم خانه شما را که پنجره‌اش روشن بود نشان داد و من کوشش زیادی کردم که منزل را ازمقابل‌چشم گم نکنم . شاید اگراین دقت را نکرده بودم حالا درپیچ‌وخمهای دره سر گردان بودم وهیچ بعید هم نبود که دررودخانه افتاده بودم .

پیرمرد ازصراحت لهجهٔ من واینکه آنطور آشکارا بترس ، و وحشت خود اعتراف میکردم خنده‌اش گرفت . گفت :

ـ شما بی‌جهت از رودخانه میترسید . بعکس تصور شما آبش خیلی گرم ومطبوع است . حتی درزمستان هم که برف و یخ سراسر کوهستان را میپوشاند این رودخانه آبش گرم است . مردم ده باین چشمهٔ جوشان خیلی علاقه دارند .

گرچن درحالیکه سعی میکرد درنور چراغ بهترمرا به بیند. گفت :

ـ نه ریچارد ، مطمئن باش تودررودخانه نمی‌افتادی برای اینکه‌از همان دقیقه‌ای که درشگه‌ایستاد وپیاده‌شدی ، من ازایوان خانه ترامیدیدم وچنانچه یك قدم عوضی میرفتی بدنبالت میدویدم .

میخواستم ازمحبت این دخترمهربان وپاکدل تشکر کنم ، اما قبل‌از آنکه منتظرجوابم شود بطرف پلکان دوید وبطبقهٔ بالا رفت . یکدقیقه بعد صدایش را شنیدم که میگفت « بالا بیا !» جامه دان را برداشتم و از

پله‌ها بالا رفتم. در سرسرای کوچك بالا، چراغ پایه بلندی که حبابی خوشرنگ داشت بملایمت میسوخت. گرچن چراغ را برداشت و مستقیماً باتاق روبرو رفت.

وقتی بدنبالش داخل اتاق شدم، یکدفعه هردو بهم نگاه کردیم و بعدسکوتی ممتدبین ماحکمفرما شد. عاقبت او بسخن درآمد و گفت:

- این اتاق تواست. آنچه فکر میکردم احتیاج داری برایت اینجا گذاشته‌ام. آب خوردن هم در بطری هست. اگر چیز دیگری خواستی، خواهش میکنم فوری مرا صدا کن!

باو گفتم:

- تشکر میکنم گرچن، خیال نمیکنم چیز دیگری باشد که احتیاج داشته باشم وانگهی منکه امشب بیشتردرخانهٔ تو نیستم وصبح زود میروم. همین مسرت اینکه چندساعتی رادراینجا میمانم کافی است.

نگاهی تندبچشمانم کرد و ناراحت سر بزیر انداخت. بازهم ثانیه‌های دیرگذری هردوساکت ایستاده بودیم‌ونمیدانستیم چه بگوئیم. میل داشتم که سخنم را ادامه دهم وباو بگویم که چقدر از ماندن پیش او خوشحالم ولی‌مثل اینکه آن حالت‌را درخودنمی‌یافتم. ازطرفی‌خودش بخوبی‌میدانست که من چرا بخانه‌اش آمده‌ام. وقتی سکوت ماکمی طولانی شدگفت:

- چراغ را اینجا خواهم گذاشت و خودم پائین در ایوان منتظرت خواهم شد. هروقت آماده شدی پائین بیا.

آنرا برداشتم تا راه‌را برایش روشن کنم، اما مثل‌بادازاتاق بیرون جست و پائین رفت.

لباسهایم را درآوردم. بعد دست وصورتم را شستم و بکمك صابون وبرس، گردسفررا ازتن ولباس خودزدودم، در کنار دستشوئی چند حولهٔ ظریف برودری شده آویزان بود. یکی را برداشتم و دست و صورت را خشك کردم. سرم را هم شانه زدم‌ودستمال تمیزی بجیب گذاشتم. آنوقت دررا باز کردم و برای پیوستن بمیز بانان خود از پله کان سرازیر شدم.

پدرش درایوان نشسته بود. وقتی مرادید برخاست‌ویك صندلی بمن تعارف کرد. گرچن هم راه را برای‌من گشود ومن بین آن دو قرار گرفتم: اما لحظه‌ای بعد صندلی را نزدیکم آورد وبا خوشروئی بچشمانم نگریستن گرفت. پدر پرسید:

- ظاهراً این اولین سفر شماست که باین نواحی کوهستانی می آئید. اینطور نیست ؟

گفتم :

- همینطوراست . من حتی تایکصدمیلی این منطقه هم نیامده بودم. زندگی ما همیشه‌درشهرهای کنار دریامیگذردوطبعاً آب‌وهوایش بااینطور مناطق کوهستانی خیلی فرق میکند .

گرچن گفت :

- بابا مدتی درشهر «نورفوك» زندگی میکرد بنابراین باآب‌و هوای شهرهای کنار دریاهم آشنائی دارد .

پدر بسخن درآمد :

-راست‌است. درحدود سه‌سال متوالی آنجا بودم .. سه سالی که چقدر عجیب‌وطولانی گذشت..

منتظرشدم تا بقیه داستان را ادامه دهد ولی یکمرتبه ساکت شد . مثل اینکه بیادخاطره‌ای افتاد . حالت تفکرآمیزی بخود گرفت وسیمایش اندکی درهم فرورفت . گرچن آهسته بطرفم خم شده وگفت :

- پدرم سر مکانیك است و در قسمت تعمیرگاه راه‌آهن کارمیکند . هروقت بخواهد میتواند خودرا بیکی ازشهرهای مسیر راه‌آهن انتقال‌دهد. پس ازیکی دودقیقه که مدتی طولانی درنظرم جلوه گرشد پدر بگفتارخود ادامه داد:

- من دردوران زندگی خود دربسیاری ازشهرها بودم ولی به‌تنها محیطی که علاقمندم ومیل ندارم ازآنجا بیرون بروم همینجاست ..

اولین سؤالی که بذهنم خطور کرداین بود که «چرااین منطقهٔ ساکت‌و دورافتاده‌رابهمهٔ نقطه‌عالم‌ترجیح‌داده‌اید؟ » امانا گهان‌متوجه‌شدم که سکوت ابهام‌آمیزی برمحفل حکمفرماست . پدر ودختر بطرزعجیبی درسکوت و تفکرفرو رفته بودند. مثل‌اینکه تجدید خاطره‌ای آنها را می آزاردومن در آن میان ، نظیر بیگانه وناشناسی،صامت وبیحرکت نشسته بودم .

پدر فرتوت ازنو داستان خودرا ادامه داد ؛ اما اینبار روی سخنش بهیچیك ازمانبود . بنقطه‌ای از آن وادی عمیق و ناپیدا نگاه میکرد و با خودش حرف میزد .

با شورو هیجان بسخنانش گوش کردم . گرچن بازهم صندلیش را نزدیکتر آورد . گرچه حرفی نمیزد؛ اما پیدابود که احساسی قوی اورا در بر گرفته . ازهمانجا حرارت آب رود بطورمحسوس بجانب مامیآمد و بدست و صورت ما میخورد . پیرمرد آهسته وشمرده حرف میزد :

ـ وقتی اوازاین دنیارفت واین سه دختررا برای من بیادگار گذاشت دیگر نتوانستم دراین ده بمانم . بطرف شهرهای پرجمعیت رفتم تابلکه در غوغای زندگی، خود وغم خودرا فراموش کنم. مدتی جدال کردم ؛ ولی بی فایده . دوباره باین کوهستان بازگشتم. اینجا تنها مکانی بود که میتوانستم در آن صلح و آرامش واقعی را پیدا کنم . گرچن هنوزمادرش رابیاد دارد اما هیچکدام ازشما دونفر نمیتوانید تصور کنید که این زن برای من چقدرعزیز و گرامی بود، من واو هردودرهمین ده بدنیا آمدیم ، همینجا بزرگ شدیم و تقریباً بیست سال متوالی باهم دریك خانه زندگی کردیم. وقتی او ازپیش ما رفت ازشهری بشهردیگر سفر کردم بامید اینکه اورا ازیاد ببرم اما کوشش من بیهوده بود . من ازروزاول اشتباه کرده بودم: مردی که مدت بیست سال با زن محبوب خود خو گرفته وازاوسه طفل دارد چطورمیتواند اورا فراموش کند ولو اینکه مطمئن باشد دیگر اورا نخواهدید ؟ ناچار باز باین کوهستان پناه آوردم تاعمرخودرا درهمین مکان ودر کنار یادبودهای او بسر آورم ...

پیر مرد چشم از اعماق دره و بستر رود بر نمیداشت . گرچن دراین دقایق صندلیش را پهلوی من گذارده و بمن تکیه کرده بود. هروقت که صورت خود را بر میگرداندم نیمرخ زیبایش را نزدیك خودمیدیدم. ازرود صدائی بگوش نمیرسید اما بخار گرم آن مدام بچهره و دست ما میخورد .

هیچکس حرفی نمیزد. گوینده دوآرنجش را بروی زانوانش گذاشته واز بالای ایوان بسراشیب دره نگاه میکرد مثل اینکه سعی داشت در آن ظلمت بی انتهای شب ، کسی را در آنجا به بیند . مجذوب واندوهگین نگاهش میکردم ، یکوقت درشعاع خفیف نوری که ازچراغ اتاق می تابید و برچهره اش منعکس شده بود، دیدم که دوقطرهٔ اشك ، شبیه بتکه‌های ستارگانی که در دوردستهای افق فرو میریزند ازمژگانش بروی دستان ولرزان چروك خورده اش درغلطید .

مصاحب ما ناگهان ازجای بلندشد و بطرف دررفت. پشتش کمان واردر زیر بارسنگین محن خم شده بود یك لحظه سایه اش برمن و گرچن فروافتاد وآنگاه ناپدیدشد. دخترغمزده بازهم بیشتر بطرف من تکیه کرد. دستش را

بروی دستم گذارد و سعی داشت گونه هایش با شانهٔ من تماس حاصل کند شاید باینوسیله میخواست قطره‌های درخشان اشگی را که درچشمانش جمع شده بود بزداید .

یکبار دیگر آرامش همهمه‌انگیز برسراسر آن وادی تاریك حکمفرما شده بود اما چیزی نگذشت که ازفواصل دوردست ، صفیر ترنی این آرامش را برهم‌زد مثل اینکه قطاری تندرودر نقطه‌ای از اعماق دره ناله‌میکرد و پیچ و خمهای کوهستان رامی‌پیمود . گاهی نورچراغهای قوی آن بچشم میخورد که ظلمت فضا رادر هم میشکافت و بعدانعکاس آن رقص کنان بروی امواج رود میلغزید .

درمدتی کمتر از پنج دقیقه، ترن با نور لرزان خوداز دیده‌ها پنهان شدو صدای آن دردامنهٔ مرتفع کوهستان بخاموشی گروید. گرچن با آهنك لرزانی که‌ازشورو بیقراری نهانش اطلاع میداد پرسید :

ـ ریچارد . توچه شد که بدیدن من آمدی ؟

انتظار داشتم که دراین لحظه نگاهش متوجه من باشد ولی همینکه روی برگرداندم دیدم که او نیزخیره و بهمت زده بجانب بستررود مینگرد او بخوبی میدانست که من چرا باین دهکده آمده‌ام اما میخواست بروی خود نیاورد .

حقیقت امراین بود که درآن لحظه من‌خودم‌هم نمیدانستم که چرا بخانهٔ گرچن آمده‌ام. من ازاو بدم نمیآمد واورا بطورمسلم بیش ازتمام دخترانیکه میشناختم دوست‌میداشتم اما هیچگاه سعی نکرده بودم باو بگویم که ترا دوست دارم بخصوص در این لحظه‌ایکه پدرش آن ماجرای عشق پرشور خویشرا بیان کرده ودرمرك محبوب ازدست‌رفته خوداشکها فشانده بود . اگر باعماق دل‌خودمراجعه‌میکردم مثل این بود که‌ازآمدن خود پشیمانم، شاید برای اینکه وجودمن باعث‌تجدید آن‌خاطرات شده بوداز طرفی من‌میدانستم که گرچن ازدیرباز محبت‌مرادردل خودپرورانده وخویشتن‌را همیشه آمادهٔ تسلیم بمن‌ساخته‌بود؛ اما من‌درازای این‌محبت‌چه‌داشتم که باو بدهم؟ این‌دختر پاکدل و صمیمی خیلی زیبا بود، بمراتب بیش ازآنچه میتوانستم تصور کنم روزگاری نزدیك شدن باوو داشتن اورا آرزو میکردم امااین ماجرامربوط به مدتها پیش‌بود ـ وحالا میدانستم که دیگر نخواهم توانست اورا بهمان

شدت دوست بدارم ومن باهمین تصمیم قاطع باین خانه پای گذارده بودم.

صدایش را باردیگر شنیدم :

ـ ریچارد ، نگفتی چرا آمدی ؟

ـ چرا آمدم ؟

ـ آری ، چرا ؟

در این لحظه چشمانم بسته بود . اندیشه‌ام مثل مرغ وحشی دربارهٔ همه چیز دور میزد مگر پرسش او. آنچه در آندقیقه میدیدم وبآن میاندیشیدم نور ملایم ستارگان چشمک زن بود که بر دامان قیرگون دره و بر امواج کبود رود میتابید و آنچه احساس میکردم اثر انگشتان او بود که بادست من تماس داشت و بس.

ـ چرا جواب نمیدهی؟ خواهش میکنم بگو . چرا آمدی ؟

ـ راستش را بخواهی خودم هم نمیدانم چرا

آهسته گفت :

ـ اگر تو هم مرا همانقدر که دوستت داوم دوست میداشتی خوب میدانستی که چرا امشب باین خانه آمدی .

دیدم که انگشتانش لرزان شد میدانستم که خیلی دوستم دارد من از روز اول دراینمورد تردیدی نداشتم . اطمینان داشتم که در آرزوی او، تنها مرد دوست داشتنی من بودم و بس . گفتم :

ـ گرچن، شاید من نمیبایستی بخانهٔ تو میآمدم وحقیقتش هم همین است من اشتباه کردم. مصلحت دراین بود که من همیشه خودرا از تو کنار میکشیدم و کمتر باعث ناراحتیت میشدم .

باآهنگ محزونی گفت:

ـ اما تو فقط امشب را در این خانه میمانی وصبح زود میروی. آیا ماندن یکشب درمنزل یک دوست باید اینقدر ندامت و پشیمانی در برداشته باشد؟

ـ نه گرچن ، تو درست بحرف من توجه نکردی. من مقصودم این نبود که از آمدن باینجا پشیمانم؛ اما صلاح در این بود که اصولا پیش تو نمی آمدم وگرنه ازاینکه در این لحظه اینجا هستم ابداً پشیمانی ندارم تو میدانی کسانیکه همدیگر را دوست میدارند ...

سخنم را برید وراست نشست گفت:

ـ ولی تو که مرا دوست نداری اگر محبتی هم از من در قلب تو هست آنقدر

ناچیزاست که حتی خودت هم احساس نمیکنی من این حقیقت را ازروز اول میدانستم ولی فکر میکردم طی مرور ایام . این نظریهٔ تو نسبت بمن عوض شود وحالا که باینجا آمده‌ای و رنج این سفر طولانی را بخود هموار کرده‌ای، آیا نمیتوانی ولو بخاطر خشنودی من چند جملهٔ پر محبت بگوئی و اعتراف کنی که مختصری از محبت من در وجود تو هست، اگر این حرف را بمن میزدی آنوقت پس از رفتن تو من اندوهی نداشتم و هر طوری بود خود را خوشحال و راضی میکرد

درحالیکه ارتعاشی خفیف و نا محسوس وجودم را هم در بر گرفته بود گفتم:

ــ بدبختانه نمیدانم

ــ ریچارد... خواهش میکنم .

وسکوت کرد. یك مرتبه احساس کردم که حالم منقلب شد. مثل اینکه تیغهٔ سرد و پولادین خنجری با قلبم تماس یافت . شاید بعلت این بود که کلمات پدر و حالت افسردگی او در نظرم مجسم شده بود. تا این دقیقه هرگز نمیتوانستم تصور کنم که در این عالم ممکن است عشقی هم نظیر عشق آن پدر وجود داشته باشد . من خیال میکردم که مردان در عشق و وفاداری هیچ وقت بپایهٔ زنان نمیرسند ؛ ولی حالا بخطای خود واقف شده بودم.

هردو ساکت نشسته بودیم . دست من همچنان در دستش بود و با ـ مهربانی نوازش میکرد . ظاهراً شب از نیمه میگذشت برای اینکه اغلب چراغهای خانه‌های دور و نزدیك خاموش شده بودند ؛ اما گذشت زمان برای ماچه تأثیری داشت ؟

گرچن همانطور صورتش را بشانه من تکیه داده بود. گاهی چنان بمن نزدیك میشد که حرارت بدن اورا بخوبی احساس میکردم. در آندقایق درست مثل یك زن وشوهر بنظر میرسیدیم . درهمانحال که از نشستن کنار او لذت میبردم . هر لحظه این خیال بفکرم راه می یافت که من نمیبایستی از این محبت پاك وعشق بی شائبه اوسوء استفاده برم ، زیرا من متقابلا اورا دوست نمیدانستم و مصمم هم نبودم که با او ازدواج کنم ، درحالیکه وقتی در ترن نشسته بودم واین راه درازرا طی میکردم عقیده‌ام جز این بود: من باینجامی آمدم تا چند ساعت اورا در آغوش بفشارم. بعد صبح اول وقت ترکش کنم و دیگر هیچگاه نامش را بر زبان نیاورم.

وقتی سرانجام موقع آن رسید که باتاقهای خود بازگردیم، برخاستم

وبازوانم را بدور گردنش حلقه کردم. ازاینکار من سخت منقلب شد، بطوری که درآغوش من مثل نهالی در برابر نسیم میلرزید.

صدای تند ضربان قلبش را که درسینه میطپید بطوروضوح میشنیدم. وقتی چند دقیقه اورا بهمان حالت نگاهداشتم، باچشمان نیم بسته آهسته گفت:

ـ ریچارد، اقلا برای آخرین بار مرا ببوس!

بوسه‌ای بر گونه‌اش زدم ورهایش کردم. بطرف دررفت و آنرا برای من باز کرد. بعد داخل سرسرا شد، چراغ را برداشت وبطرف اتاقهای بالا براه افتاد. درآستانهٔ خوابگاه تأمل کرد تا من چراغ خود را روشن کردم.

وقتی چراغ روشن شد. باتبسم محزونی گفتم:

ـ شب بخیر، گرچن!

چشم پائین انداخت و گفت:

ـ شب بخیر.

آنوقت آرام و بی‌صدا بطرف اتاقش رفت. قبل از آنکه داخل شود، روی برگرداند و گفت:

ـ صبح زود بیدارت خواهم کرد تاسرموعد به ترن برسی.

خندیدم و گفتم:

ـ متشکرم گرچن، امیدوارم خوابمان نبرد، برای اینکه قطار ساعت هفت ونیم حرکت خواهد کرد.

ـ نه، نگرانی نداشته باش، مطمئناً آنقدر زود بیدارت خواهم کرد که چند دقیقه زودتر ازوقت ایستگاه باشی..

در را پشت خود بست ومن بخوابگاه خود باز گشتم. لباسهایم را درآوردم وچراغ را خاموش کردم، بعد باتصمیم باینکه بلافاصله چشم برهم گذارم و بخواب فرو روم. داخل تختخواب شدم، اما بخلاف تصورمن خواب ابداً بچشمانم راه نیافت. خسته وناتوان به پهلوی دیگر غلطیدم و گذشت آهسته زمان را دقیقه بدقیقه شمردم. سیگاری پشت سیگار دیگر روشن کردم وحلقه‌های دود را از پنجرهٔ اتاق بفضای تاریك پهناور مقابلم فرستادم.

همه‌جا درسکوت مطلقی فرورفته بود، حتی صدای مرغان شب زنده‌دار هم ازدور ونزدیك بگوش نمیرسید. تنها صدائی که بندرت بگوشم میآمد از جانب خوابگاه گرچن بود که شباهت بحرکت آهسته و متوالی یکنفر

داشت .

نمیدانم این بیداری وتنهائی ، این آشفتگی روح و پریشانی خاطر برای من چه مدت درازی بطول انجامید ، همینقدر میدانم که یکمرتبه و بایك تصمیم ناگهانی ، از بستر بلند شدم و از اتاقم بیرون آمدم ؛ بعد مثل دیوانه‌ها سرسراراطی کرده و بطرف خوابگاه گرچن رفتم . در بسته بود ، اما اطمینان داشتم که قفل نیست . دستگیره را باهستگی پیچاندم ولای در را کمی باز-کردم . نوری قوی از داخل اتاق بسوی من تابید و بر سطح سرسرا فرو افتاد ، بهمین جهت شکاف را کمتر کردم و برای یك لحظه ، بکاری که مرتکب شده بودم اندیشیدم.

دیدم نمیتوانم چشم ازاو بپوشم . خیال اومثل آتشی سوزان بجان من افتاده بود. در را بیشتر باز کردم و باطراف نظر دوختم. برخلاف انتظارم اودر بستر نبود. کنار تخت زانوزده و سر بمیان دو بازو فرو برده بود. گیسوان مواجش بروی شانه‌ها ریخته و نوار آسمانی خوشرنگی که قبلا بآن بسته بود باز بود .

ظاهراً صدای بازشدن در را نشنید ، برای اینکه حرکتی نکرد. فکر کردم بخواب رفته ؛ اما ناگهان صدای ندبهٔ اومرا باشتباه خود واقف ساخت . قلبم سخت درهم فشرده شد وزانوانم لرزید . پس گرچن هم مانند من بدست کابوس بیخوابی اسیر شده بود ، نه تنها رنج بی خوابی میکشید، بلکه غمی هزاران بار سنگین‌تر از آن هم برقلبش فشار می آورد.

کنارش ایستاده بودم واو از حضورمن خبر نداشت . پیراهن لطیف خوابش که از ابریشم سپید ومزین بتورهای نازك بود ، حجابی خوشرنگ بر بدن عاج فامش کشیده بود ، یقهٔ پیراهنش که از تورپهنی درست شده بود، بدون آنکه او خودش بداند ، تا سینه گشوده شده وخیال انسان را بدنبال خود بسرزمین رؤیا وآرزو میبرد . در آنلحظه آنقدر زیبا بود که من هرگز نمیتوانستم در عالم خیال هم اورا تا باین اندازه جذاب و فریبنده تصور کنم . بدون تردید من در سراسر عمرم ، هیچوقت دختری را بزیبائی گرچن ندیده بودم —واکنون این حقیقت بیش از هر بار دیگر در نظر من جلوه گر شده بود .

در آنهنگام که ازخوابگاهم گریختم و بسراغ او آمدم، عشق تنها عامل این جنون نبود ، اما حالا که اورا اینطور زیبا وبهشتی ، مثل فرشتگان

دلشکسته آسمان درحال اشکباری میدیدم، اطمینان یافتم که هیچکس را در دنیا نمیتوانم باندازهٔ او دوست بدارم ومحبت واحترام اورا بدل بگیرم.

سرفرود افکنده وباهستگی دررا بستم. بعد بخوابگاه خود آمدم ویك صندلی بیدا کرده، درکنار پنجره گذاشتم. آنوقت همانطور ساکت وحرمانزده، تا دمیدن سپیدهٔ بامدادی، مقابل آن نشستم. چشمم بسوی وادی تیره منعطف بود وهمانطور که رفته رفته چشمانم بسیاهی شب عادت کرد دیدم که بسراشیب رود نزدیك میشوم، تا آنجا که دستم آبهای گرم ومواج را لمس میکند.

یکوقت در آخرین ساعات شب، از نو صدای حرکت وجنبش ازاتاق مجاور بگوشم رسید. مثل اینکه یکنفر بآرامی قدم میزد. حتی یکبار شنیدم که کسی باتاق من نزدیك شد، دستگیره را بدست گرفت، چندلحظه مردد نگاهداشت، وبعد آنرا از نو رها کرد.

سرانجام آنشام دیرگذر بپایان رسید وروشنی روز همه جارا در بر گرفت. وقتی اولین تیغه‌های طلائی خورشید، مرتفعات کوه را روشن کرد برخاستم ولباسم را پوشیدم. در همین دقایق بود که شنیدم گرچن اتاقش را ترك کرد وباشتاب پائین رفت. میدانستم با این عجله، برای درست کردن ناشتائی میرود تا قبل از حرکت بایستگاه، گرسنه از خانهٔ او بیرون نروم. تقریباً یکربع ساعت بعد از نو، صدای پایش در روی پله‌کان پیچید و متعاقب آن نزدیك اتاقم شد. چندبار آهسته انگشت خود را بدر زد و یکی دو مرتبه نامم را برزبان آورد. وقتی دررا گشودم، حیرتی ناگهانی باو دست داد، زیرا هرگز انتظار نداشت مرا در آندقیقه، آماده و لباس پوشیده به بیند.

تبسمی برویش کردم و گفتم:

ـ گرچن عزیز، اینقدرعجله نداشته باش که مرا بهمین زودی ازخانه خودت بیرون بفرستی... حقیقت مطلب اینست که من عقیدهٔ خودرا عوض کردم و امروز از پیش تو نخواهم رفت... نمیدانم دیشب چرا آنطور شدم... شب عجیب وفراموش نشدنی بود... از من نپرس که چه گذشت، همینقدر میتوانم بگویم که حالا ترا خیلی زیاد، خیلی بیش از آنچه بتوانی تصور کنی دوست دارم...

برای چند ثانیه دیرگذر، مبهوت وبرق زده بمن نگاه کرد. بعد با

بالکنت زبان پرسید :

ـ ولی تو دیشب گفتی که ...

نگذاشتم صحبتش تمام شود. بآرامی واطمینان گفتم :

ـ حق با تست . من دیشب گفته بودم که صبح زودخواهم رفت؛ ولی ماجرائی اتفاق افتاد که تصمیم مرا درهم شکست .حالا بتو میگویم که من از پیش تو نخواهم رفت، مگراینکه توهم بامن بیائی. درسرمیز ناشتائی مقصودمرا بطور تفصیل برایت شرح خواهم داد. فعلا قبل‌ازهرچیز میخواهم ازتوخواهشی بکنم ، آیا میتوانی مرا دراین دقیقه بطرف رود راهنمائی کنی تا دست من بااین آبهای گرم تماس پیدا کند وخیال من کمی آسوده شود ؟

عمو ((روسیکی))

Neighbour Rosicky

اثر :

بانو ویلا کاتر

By

Willa Cather

از کتاب :

سرنوشتهای نامعلوم

From :

Obscuze Destinies

ویلا کاتر (۱۸۷۵-۱۹۴۷) ازمردم ایالت «ویرجینیای» امریکاست که قسمت اعظم عمرخودرا در «نبراسکا» یکی ازاستانهای نیم‌خاوری آنسرزمین بپایان رساند. ازدانشگاه این ایالت فارغ‌التحصیل شد وسالیان متمادی بشغل معلمی درمدارس شهر «پیتز برک» بکار تعلیم و تربیت پرداخت.

درسالهای جوانی ازشغل خود روی برگرفت و پس ازمدتی فعالیت و آوارگی، سردبیری مجله کثیرالانتشار «مك کلور» را عهده‌دار شد ومقیم شهر نیویورك گردید. درقبال امردست بنگارش عده‌ای از داستان‌های کوتاه‌زد که‌مضامین آن کم وبیش بـروی زندگانی وعادات و کردار ده‌نشینان ساده‌دل و روستائیان گوشه گیر ایالت نبراسکا دورمی‌زند.

نخستین نوول مفصل او بنام «پل‌الکساندر» نمـوداری از کوشش‌های مداوم‌ومرارتهای شبانه‌روزی او بسوی شهرت و موفقیت است. این کتاب‌مورد توجه بسیاری ازنویسندگان عصر از آنجمله بانو «سارا - ارن - جیوت» (۱۸۳۹ - ۱۹۰۹) که خودازداستان سرایان مبرز آغازقرن‌بیست امریکا بودواقـع گردید. بانو جیوت بوی‌توصیه کرد که‌هنگام نگارش‌داستانهای‌خود. یك هدف مشخص و مسلم برای خویشتن برگزیند وآن‌اینکه درپیرامون هدف‌خود «ساده و بی پیرایه وصادقانه» چیزبنویسد.

ویلاکاتر این هدف را برای خویشتن برگزید وتاپایان عمر ازآن پیروی کرد. داستانهای‌او عموما مشحون ازعواطف سادهٔ‌بشری وسیرهٔ مردم پاکدل ده‌نشین‌است، بخصوص آنکه بیشترمضامین کتاب های اوازطرز زندگانی نخستین مهاجرین‌اروپائی بنـواحی ایالات غرب‌مرکزی «میدوست» و محیط خانوادگی آنهاحکایت‌میکنند.

داستان‌کوتاه «عموروسکی» (۱) که‌ازکتاب «سرنوشتهای نامعلوم» او اقتباس‌شده، تصویر زنده وروشنی اززندگی یك‌خانواده مهاجر «چك» درایالت نبراسکااست. صاحب نظران‌این داستان‌رایکی از بهترین آثار عالی اومیشمارند.

---

(۱) عنوان این‌کتاب را باید ظاهرا «همسایه روسکی» ترجمه کرد؛ ولی چون‌مفهوم ازکلمهٔ «همسایه» در این‌داستان بیش وکم همان مفهوم «عمو» است که‌درزبان فارسی بطور کنیه استعمال می‌شود، بنابراین باسم «عموروسکی» ترجمه شد.



ويلا كاثر

(١٨٧٥ - ١٩٤٧)

طبیب پس ازیك معاینهٔ دقیق، گوشی را پائین گذاشت و با قیافهٔ متفکری، رو به «روسیکی» کرده و گفت:

- متأسفم که قلبت خوب کار نمیکند... خیلی ضعیف شده و نامرتب میزند وتمام این ناراحتیهای توهم ازهمینست...

عموروسیکی درحالیکه پیراهن خود راپائین می آورد گفت:

- عجب؟ قلبم ضعیف شده؟ گمان میکنم اشتباه میکنی دکتر، قلب من همیشه سالم بوده. فقط دراین اواخر، همانطور که گفتم، مختصری تنگی نفس پیدا کردم. شاید این تابستان گذشته که محصول را جمع آوری میکردم باین مرض مبتلا شده باشم.. فقط همین.. والا قلب من نباید ضعیف شده باشد...

دکتر نگاهی کنجکاوانه وازروی دلسوزی باو انداخته و گفت:

- بسیارخوب روسیکی. اگرتو بهتر ازمن میفهمی، پس چرا اینجا آمدی؟ اگرمیل داری معالجه شوی میبایستی بدقت بحرف من گوش بدهی. همانطور که گفتم، قلبت ضعیف شده وهمین باعث تنگی نفس میشود. میفهمی؟ توالان شصت سال ازعمرت میگذرد. همیشه هم درزندگی کارهای سنگین میکردی. بهمین دلیل قلب خودت را ازدست دادی. ازحالا میبایستی محتاط باشی ودیگر کارهای سنگین نکنی. توالان پنج پسر بزرك و کوچك درخانه داری. دیگر معنی ندارد که خودت سرمزرعه و کشت بروی. آنها را وادار که بکارهای تورسیدگی بکنند...

برزگر سالخورده، با سیمای افسرده واندوهگین، چشمان سه گوش وبیحال خود را بلند کرد ونگاهی که ازآن اثرتردید واستهزاء نمودار بود به پزشك معالج خود انداخت. چشمانش بظاهردرشت وجذاب بود؛ ولی پلکها دروسط بشکل عجیبی جمع شده وصورت یك مثلث بآنها میداد. روسیکی با اینکه ازبیماری تنگی نفس رنج میکشید، معهذا بظاهرشبیه بآدم بیمار نبود. صورت تیره وآفتاب زده‌اش مختصرچین وچروکی داشت، ولی پیروشکسته بنظر نمیرسید. درصورت تراشیده ولبهای برجسته اش که سبیل قطوری آنرا زینت میداد هنوزاثرسرخی وشادابی دیده میشد. موهایش کم ودراطراف گوش پراکنده شده بود؛ اما برف پیری هنوز

بر آن ننشسته بود. پیشانیش عریض و گذشت روزگار خطوطی موازی در آن پدید آورده بود. بطور کلی قیافه اش جالب و دلپذیر بنظر می آمد، مثل اینکه درخود یکنوع حس رضایتمندی ومشرب آزاد منشی نهفته داشت، بهمین دلیل بیش از آنکه اورا در نظر مردم متین وجدی جلوه دهد شوخ وشاداب و بذله گو نشان میداد.

وقتی لباسهای خود را بتن کرد با خونسردی گفت:

- خوب، گفتی که قلبم ضعیف است، حالا تکلیف چیست؟ خیال میکنم قرص ودوائی هم صلاح ندانی که من بخورم. پس فعلا تنها چاره اینست که یك قلب نو ودست نخورده‌ای از بازار تهیه کنم و...

دکتر بورلی، با سیمای نا راحت، چرخی روی صندلی تحریر خود خورده وقبل از آنکه بگذارد جمله‌اش تمام شود گفت:

- گوش کن روسیکی، تنها سفارش من بتو اینست که از همین امروز بیشتر از قلب خودت محافظت بکنی. من اگر بجای تو بودم تمام هوش و حواس خود را صرف پرستاری قلبم میکردم...

زارع سالخورده شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت:

- منکه ازاین پرستاری چیزی نمی فهمم.. شاید مقصودت اینست که یکی دوفنجان قهوه هم که درروز میخورم دیگر نخورم؟

- نه، من درمورد خوردن قهوه اصراری ندارم، برای اینکه میدانم فایده ای ندارد. سالهاست من طبابت میکنم؛ ولی هنوز موفق نشده‌ام یك اهل «بوهمی» را از قهوه خوردن وچپق کشیدن باز بدارم، بنا-براین اصرارمن دراین قسمت بی فایده است؛ تنها یك کاری هست که تو میتوانی برای سلامتی خودت بکنی وآن اینکه دیگر بسراغ مزرعه‌و کشت ودرو نروی. ازاینکارها چشم بپوشی. اگردلت خواست میتوانی گاو و گوسفند را نزدیك خانه غذا بدهی، اما نباید بسراغ کارهائی که برایت تنگی نفس ایجاد میکند بروی، همین!

- پاك کردن ودانه کردن ذرت چطور؟ اینکه خستگی ندارد.

دکتر با تاکید گفت:

- خیر!

روسیکی با چهرهٔ عبوس پرسید:

- پس با این ترتیب این قلب تا چند سال دیگر کار خواهد کرد؟

فرض کنیم که من کمترین فشاری هم بآن نیاورم، تا کی فکرمن از بابتش راحت باشد ؟

- اگراین دستورهائی راکه میدهم بدقت انجام بدهی ، حد اقل پنج شش سال ، شایدهم بیشتر، سالم وراحت زندگی خواهی کرد. درخانه‌ات بمان و بماری کمك کن ، تو که زنی مثل ماری داری ، دیگرچرا غصه کار کردن را میخوری ؟

روسیکی لبخندی محزون برلب آورد :

- بدبختی ازاین بالاتر نیست که مرد مجبورشود دائماً درخانه و پیش زن پیرخود بماند . منکه ازاین کارخوشم نمی آید . راست است که ماری یکدقیقه روی پا بند نمیشود ودرآشپزی هم غوغا میکند ...

دکترمیان حرفش دوید:

- بسیارخوب. چه بهترازاین ، باو کمك کن تا وضع منزل بهترشود. توقدرزنت را نمیدانی ، باورمیکنی روسیکی ،کم اشخاص هستندکه مثل توهمه نوع آسایش درخانهٔ خود داشته باشند وآنوقت قدراین راحتی‌را هم ندانند . کدام وقت درخانهٔ تودعوا ومرافعه بود؟ چه موقع بچه‌های‌تو یا زن تو باتو بدرفتاری کرد؟ برودرخانه وخوش باش ! این چند سالهٔ آخرزندگی را با خوشی وآسودگی سر کن !

روسیکی گفتهٔ طبیب را با نشانهٔ سر تصدیق کرد و گفت :

- راست است . پسرهای من همه ساکت وسر بزیرند . زن منهم زن خوبیست ...

دکترقلم را ازروی میز برداشت ونسخه‌ای نوشت : بعد احوال پسر بزرگش، رودلف، را پرسید که بهار گذشته عروسی کرده بود. روسیکی جواب داد که وضعش بدنیست ودرزمینهای خود خوب کارمیکند. آنوقت دکترازوضع «پلی»(۱) عروس تازه‌اش جویا شد. باتبسم چشمان‌روسیکی را نگریسته وگفت :

- خوشحال شدم که شنیدم ماری با عروشش خوب جورشده وبا هم سازگاردرآمده‌اند. اینهم ازنوادرروزگاراست که مادرشوهری با عروس خود اینطوربسازد ...

(۱) Polly با ضمهٔ پ

زارع ساده دل سیمای افتخار آمیزی بخود گرفت. گفت :

ـ شما نمیدانید این «پلی» چه دختر خوبیست. یکپارچه ماهست، اگر بدانید چه دل وجراتی درکارها دارد ؟ سلیقه‌اش هم عالیست.

وتبسمی پیروزمندانه برلب آورد، مثل اینکه ازداشتن چنین عروسی خیلی احساس مباهات میکرد . دکتردرحالیکه نگاهی ازپنجره به بیرون می افکند گفت :

ـ ابرتاریکی آسمان راگرفته ، مثل اینکه خیال طوفانی دارد، بهتر است قبل ازاینکه درزحمت بیفتی حرکت کنی . باچه باینجا آمدی ؟ اسب یا اتومبیل؟

ـ باگاری اسبی آمدم . متأسفانه وضع مالی ماتعریفی ندارد که اتومبیل نوئی برای خود بخرم. آدمی مثل من که اینهمه اولاد دارد خرجش زیاداست...

طبیب اندکی بفکرفرورفته گفت :

ـ پس عجله کن . خوشبختانه جاده از اینجا تا مزرعه بد نیست . بعقیدهٔ من بهتراست بعد ازاین سوارگاری هم نشوی برای اینکه برای قلب ضرردارد. بازهم تکرارمیکنم: تو نباید کارهای سخت وسنگین بکنی، مخصوصاً نمیبایستی بمزرعه بروی . امیدوارم این نصایح مرا هیچوقت فراموش نخواهی کرد ...

روسیکی ازجا بلند شد وکلاه خود را بدست گرفت. بعد بنحویکه دکترملتفت نشود حق معاینه را زیرتلفن گذاشت ونگاهش را متوجه سمت دیگر کرد ، مثل اینکه میخواست وانمود کند که این عمل را اختیاری انجام نداده . کت ضخیم مخمل چهارخانه راکه دوریقه وسرآستین هایش پوست بره بود بتن کرد ، کلاه را بسر گذاشت وازمطب بیرون آمد . وقتی او رفت ، دکتر گوشی معاینه راکه بروی میز بود برداشت وبجای خود قرار داد . قیافه‌اش گرفته وآثارملال وغم ازآن نمودار بود ، نمیتوانست خود را راضی کند که پیرمرد بیچاره باین مرض خطرناك ولاعلاج گرفتارشده باشد. ازتمام وجود ناراحت شده بود که عمو«روسیکی» را اینطور بیمار میدید. آرزوداشت بجای این سیمای پرمحبت وآشنا که امروز برای معاینه پیشش آمده بود کس دیگری بود ، چهرهٔ فرتوت بیماردیگری میدید که هیچگاه قبل ازآن تاریخ اورا ندیده بود .

دکتر بورلی بهنگام طفولیت وقبل از آنکه داخل دانشکده پزشکی

شود، طفل تهیدستی بود که درهمان دهکده زندگی میکرد. ازاینروفامیل روسیکی را ازهمان روزگارمیشناخت و نسبت باو و خانواده‌اش احساس محبت واحترامی دردل میکرد.

درطول این سالیان دراز، هیچگاه بخانهٔ آنها پا نگذاشته بود مگر زمستان گذشته که وقت صبح پس ازعیادت طولانی که ازهمسر «تومارشال» کرد بمنزل «روسیکی» رفت. آنشب تمام ساعـات را بیداردر کنار بسترزنش نشست تا نوزادش بدنیا بیاید. خانه‌ای شلوغ ودرهم وبرهم بود وبااینکه شوهرش مرد نسبةً ثروتمندی بود و درمزرعه‌اش تعداد زیادی گاووگوسفند ومقداری ماشین آلات مختلفهٔ کشاورزی ازمدلهای جدید داشت با وجود این درمحیط زندگیش آسایش یافت نمیشد. همسرش چندین بچه کوچك وبزرك برای اوبدنیا آورده بود. با این کیفیت ازنو باردارشده و اینبار بعلت نافرمانی ازدستورپزشك دچار زحمت فراوان هم شده بود. وقتـی سرانجام نوزاد بدنیا آمد، دکتر بورلی اورا بزن همسایه سپرد و بعد از دادن دوا و دستورات لازم بیرون آمد. با اینکه باو اصرار کرده بودند برای صرف ناشتائی آنجا بماند معهذا ترجیح داده بود بیرون بیاید. برف تا زانو میرسید و اتومبیل قادر نبود بآسانی حرکت کند. حداقل هشت میل راه تا خانه‌اش بود وچون سرماو گرسنگی وخستگی بحداشباع رسیده بود تصمیم گرفت در همان نزدیکی بخانهٔ آشنائی برود. در آن حوالی هیچکس را بهتراز «روسیکی» نمیشناخت، بهمین جهت بخانهٔ او رفت. کشاورزمهربان باهمسرش درنهایت صمیمیت از اواستقبال کردند. قهوهٔ گرم صبح با خامهٔ زیاد، چنان مطبوع طبع طبیب واقع شده بود که تمام خستگی اورا رفع کرد.

دکتر بورلی موقعی بآنجا رسیده بود که بچه هاتازه ازخواب بیدار شده ودست وصورت خودرا میشستند. میز بزرك پوشیده ازغذاهای مختلف بود وازآشپزخانه رایحهٔ دلپذیر قهوه وبیسکویت گرم و سوسیون بمشام میرسید. پنج پسر بزرك، ازدوازده ساله تا بیست ساله، همه گشاده‌رو وخوش خلق، گردپدرومادرنشسته بودند. درسیمای هیچیك آثاررنج و اضطرابی دیده نمیشد. وقتی ازدروارد شد یکی از آنها بانهایت خوشروئی بطرفش دویده ودر بیرون آوردن پالتو باو کمك کرد. درهمانموقع ژوزفین،

دختر کوچك هم یکی از صندلیها را نزدیك مادرش گذاشت تا میهمان تازه وارد بروی آن بنشیند.

برای ماری، بانوی صاحبخانه، پذیرائی بهرطریق و کیفیت، نوعی سرگرمی و لذت بشمارمیآمد. حتی آنوقتی هم که برای تغذیه گوساله ها ومرغ وجوجه ها میرفت ویا وقتی بشقابهای پسرها را پرازغذا میکرد، برایش خوشی فراوانی در برداشت. دراینموقع که دکتر بورلی پای بخانه آنها گذاشته بود ماری بیك احساس عجیب و بی سابقه‌ای مبتلا شده بود. این احساس درعین آنکه تازگی داشت آمیخته با غرور ومباهات هم بود. مثل اینکه این پزشك سرشناس، یکی از فرزندان یا فردی از افراد خانوادهٔ او بود. دراینگونه موارد که میهمانی عزیز پای بخانه این روستائیان مینهاد، معمولا بانوی صاحبانه فوری رومیزی سفیدی بروی مشمع میز میکشید، بعد چایخوریها و بشقابهای ضخیم سفالین را برمیداشت وسرویس های چینی اصل بجایش میگذاشت حتی کارد وچنگالهای دسته چوبی راهم با سرویس ورشوئی عوض میکرد؛ اماماری هیچیك ازاینکارها رانکرد. همانموقع که دکتر درنهایت آسایش فنجان قهوه‌را بدهان نزدیك میساخت، باو گفت:

- دکتر، من مخصوصاً برای ورود تو باین خانه هیچ نوع تشریفاتی قائل نشده‌ام تا بدانی که ما چقدر با هم صمیمی ودوست هستیم. من میتوانستم برای شما بهترین سرویسهای چینی و کارد وچنگال خودمان‌رابیاورم؛ اما این کاررا نکردم تا تومثل یکی ازافراد خانوادهٔما بما نزدیك ویکرنك باشی.

دکتر میفهمید که اوراست میگفت وازصمیم قلب احساس شادی میکرد. روسیکی هم دراینموقع با اینکه حرفی نمیزد، معهذا تبسم رضایت و خوشنودی یك لحظه از سیمای چین خورده اش دور نمیشد، هرگاه و بیگاه از جای برمیخاست ومقداری ذغال سنك در بخاری میریخت. یکبار هم درموقع ورودش، باتاق دیگررفت و گیلاس کوچکی مشروب برای او آورد. وقتی ماری از کار تقسیم ناشتائی بین پسرها و میهمان تازه وارد فارغ شد، روسیکی از آنطرف میزو برا خطاب کرده و بازبان چك مطلبی گفت. بعد، برای اینکه دکتر را که فوق العاده مورداحترامش بود ناراحت نکند، اضافه کرد:

ـ الان داشتم بزنم میگفتم که مبادا از دکتر تا قبل از تمام شدن ناشتائی سئوالی اززن مارشال بکنی. شما میدانید که زنها معمولا چقدر کنجکاوند، مخصوصا ماری زن من که اگر خدای نکرده شروع بحرف زدن کرد، باید بحال همگی ما گریست !

بچه ها یکمرتبه بزیر خنده زدند ، حتی خود ماری هم نتوانست از خنده خودداری کند . درعین حال زیر چشم بدکتر نگاه میکرد تا ببیند ناشتائیش را با رغبت میخورد یا نه، شاید همین هیجان واضطراب ناگهانی سبب شده بود که خودش آن روزصبح بهیچوجه اشتها نداشت. دائما توجه میکرد تا اگر میهمان تازه وارد چیزی بخواهد در اختیارش بگذارد .

ماری دکتر ادوارد بورلی را ازهمان روزگار طفولیت میشناخت و حالا که او بچنین مقام ارجمندی رسیده بود، هروقت درسراسر دهکده ومزارع اطراف صحبت از دکتر میشد ، بیماران میگفت :

ـ تا جائیکه دکتر بورلی هست معنی ندارد بشهر «اوماها» برویم ودرپی دکتر بگردید . وجود این شخص باعث افتخار همگی ماست ...

همه میدانستند که اگر این زن ساده دل روستائی بکسی علاقمند شود، ازتمام وجود اورا مورد احترام وستایش خود قرارمیدهد . بورلی درباره کردار وصفات زنان دیگر آنقدرها اطلاع نداشت ؛ اما میدانست که ماری برای اوعلاقهٔ فراوان قائل است .

وقتی دکتر ازپشت میز ناشتائی برخاست ، میدانست که فرد فرد آن خانواده انتظار دارند از زبان اوماجرای زایمان زن مارشال رابشنوند ، رودلف که درآنزمان هنوز درخانه پدر زندگی میکرد ، گفت :

ـ دفعهٔ پیش که من درخانهٔ مارشال بودم دیدم که زنش ظرفهای سنگین شیررا بلند میکرد ومن میدانستم که اینکار عاقبت وخیمی دارد ...

ماری باگرمی بیانات پسررا دنبال کرد :

ـ راست است . رودلف چند روز پیش که از آنجا بازمیگشت این موضوع رابرایم تعریف کرد ومن گفتم که این کار صحیحی نیست . اگر من تا روز های آخر که بستری میشدم ازپای نمی افتادم برای این بود که بنیه قوی داشتم ؛ اما این زن سالهاست که ضعیف و بی جان شده ...

ودرحالیکه روی بدکتر بورلی میکرد پرسید :

ـ ادوارد ، شما فکرمیکنید که این زن بتواند بچهٔ خودش را پرستاری کند ؟ بدتر از همه اینکه هروقت فکرمیکنم شما را تا آنوقت صبح بیدار نگهداشتند و بعد بدون ناشتائی بخانه فرستادند، دیوانه میشوم... نمیدانم چرا بعضی ازمردم اینقدربی فکرند ؟

ظاهراً ماری فراموش کرده بود که مخاطب او عنوان «دکتر» بروی اسم خود داشت، یا اگر فراموش نکرده بود میخواست بدینوسیله بیشتر خودرا صمیمی وخصوصی نشان دهد ، یکی از پسرها بسخن درآمد :

ـ ماما ، اینکه بهترشد دکتر بورلی را نگه نداشتند ، برای اینکه اگردکتر آنجا مانده بود ما حالا اورا پیش خودمان نمی‌دیدیم ...

ماری پاسخ داد :

ـ جان ، دکترخوب میداند که‌ما همیشه ازدیدنش خوشحال‌میشویم. درمنزل ما همیشه باز است ؛ اما من دلم بحال آن زن بیچاره میسوزد . قطعا ناراحت شده که دکتردرآن هوای سرد، خسته وگرسنه به خانه خود برگردد ...

دکتر بورلی که تا آن دقیقه ساکت نشسته بود،لبخندی زده وگفت:

ـ کاش موقع تولد این بچه ها من دکتر بودم تا اقلا ناشتائیهای مطبوعی پیش شما میخوردم ...

بانوی میزبان یکمرتبه چهره‌اش‌سرخ شد و بچه هاازاین‌تغییرحالت اوشروع بخندیدن کردند . ماری گفت :

ـ افسوس که تودرآنموقع نبودی‌والا میدیدی که ماازدکترخودمان چطورپذیرائی میکردیم ...

پسرها همچنان بخنده خود ادامه میدادند . یکی ازآنها گفت :

ـ ماما ، توکه درآنموقع درحال بیوشی بودی ، چطوربفکرپذیرائی طبیب می افتادی ؟

مادر با لحن جدی گفت :

ـ ولی من‌قبلا همهٔ وسائل را آماده کرده بودم تا «آنتون» موقع پذیرائی نا راحت نباشد .

بچه ها روبپدرخودشان کردند . جان پرسید :

- بابا توچه میگوئی ؟ آیاواقعا دکتر باناشتائی ازخانه مامیرفت یا بدون ناشتائی ؟

مجددا ماری داخل صحبت شد :

- نخیر ، باناشتائی می‌رفت وخود آنتون‌هم مسئول این پذیرائیها بود ...

در حالیکه بچه‌ها بخنده وشوخی خود ادامه میدادند ، دکترازجای برخاست ونگاه خودرا بگردا گرد اتاق واتاقهای مجاور بگردش درآورد گلدانهای شمعدانی که هرگوشه وکنار بچشم میخورد توجه طبیب‌راسخت بخود مشغول کرد . روی بخانم میزبان کرده وگفت .

- شما چه میکنید که این شمعدانیها همیشه ، چه‌در زمستان وچه‌در تابستان ، پراز گل‌اند . کمتر اتفاق افتاده که من‌از کنار منزل شما بگذرم وپنجره‌های شمارا پراز گل نه‌بینم .

ماری یکی ازشاخه‌های گل‌شمعدانی‌راچید وبعدباغرور ومناعت‌زیاد بسینه دکتر زد . آنوقت نگاهی کرده وگفت :

- چقدر بکت‌تو براز نده است . حالا یك آقای بتمام معنی شده‌ای. راستی ادواردچرازن نمی‌گیری ؟ من‌فکرم برای توخیلی ناراحت است... موهای سرت کم کم‌سفید می‌شودومیترسم‌وقتی بفکر اینکار بیفتی که‌دیگر خیلی دیرشده باشد..

دکتر بورلی درحالیکه میخندید گفت :

- راست است . کم کم موها سفید میشود ولی فکر میکنم که اگر من زن گرفته بودم تاحالا خیلی زودتر ازاینها سفید شده‌بود ...

قیافه ماری درهم فرورفت :

- نه ، اینطورحرف نزن ! این‌غذاهای نامناسبی که تواینطرف و آنطرف در رستورانها میخوری می‌ترسم عاقبت بسلامتی توصدمه بزند. اگر زن‌داشتی الان‌یك کانون خانوادگی تشکیل داده بودی . منهم هرگاه وبیگاه سری باومیزدم وازکیك بادام وگردو که در خانه درست میکنیم برایش‌می‌بردم . راستی ببین‌شقیقه‌هایت چطور خاکستری شده‌اند،عقیده‌ام اینست که صبحها چای غلیظی درست کنی وباپرس‌بآنهارنك بزنی ، آنوقت زیاد بچشم نمی‌خورد . منهم‌همینکار رامی کنم ..

آنروز دکتر بورلی وقتی بخانه می‌آمد ، درراه فکرش متوجه

خانوادهٔ روسیکی بود . ازوضع مالی وکار وآسایش آنها فکر میکرد. بعضی مواقع بحسب تصادف ، ازگوشه و کنار میشنید که مردم دربارهٔ آنها صحبت میکنند .

عده ای متعجب بودند که چطور عمو « روسیکی » بااینکه شبانه روز یکدقیقه ازپا نمی نشیند و پسرانش هم باو کمك می کنند معهذا چرا ثروت و تمولی بهم نمیزد . زندگیش همیشه همانطور که بودهست واندوختهٔ قابل توجهی ندارد .

دکتر بورلی حالا خوب می توانست این معمارا حل کند . میتوانست بفهمد که این خانواده ، درنهایت خوشی و آسایش ، هرچه در می آوردند برای خودخرج میکردند وچندان دربند آن نیستند که پس اندازی برای خود داشته باشند .

-۲-

وقتی روسیکی مطب دکتر بورلی راترك کرد ، ازآنجا مستقیم بفروشگاه بزرك خوار بارفروشی رفت تاقبل ازاینکه دهکده را بمقصد مزرعه ترك کند ارقامی راکه ماری باو دستور داده بود از مغازه بخرد. برای یکی دودقیقه دم فروشگاه مجاور که فروشندهٔ لوازم کشاورزی بود ایستاد و پیپ خودرا روشن کرد . بعد عینکش رابچشم گذاشت وصورت ریزی راکه ماری داده بود یك یك خواند . وقتی ازاینکار فراغت حاصل کرد داخل خوار بارفروشی شد ومثل معمول باصورت گشاده ، دخترك سیاه چشمی راکه یکی ازفروشنده‌های مغازه بود سلام کرد .

روسیکی برای این دختر زیبا احترام وعلاقهٔ زیاد قائل بود. نگاهها وحرکاتش اورا کاملا بخود مشغول میکرد ، بهمین دلیل بود که هروقت کشاورز صاحبدل پا باین مغازه میگذاشت ، دوران خریدش خیلی طول می کشید. تاچند شوخی جالب وبجا بافروشندهٔ زیبا نمیکرد ازمغازه بیرون نمی آمد . دخترك هم احساس پیرمرد رامیفهمید واز اینکه موردستایش و علاقهٔ اوواقع شده بود بدش نمی آمد .

اینبار ازقضا ، درقفسهٔ پارچه‌ها ، یك کتان ضخیم راه‌راه جلب توجه روسیکی راکرد که برای رویه‌بالش خیلی مناسب بود . وقتی ازفروشندهٔ طناز خواست که چندمتر ازآن پارچه برای او ببرد ، دخترك گفت :

- آقای‌روسیکی، واقعا اینهمه سلیقه قابل‌تحسین است .. دراین‌مغازه

اگر ازمن بپرسید که بهترین پارچه روبالشی کدامست ، خـواهم گفت همین پارچه . شماچندوقت پیش‌هم مقداری کتان ضخیم خریدید . مثل‌این که ببالش خیلی علاقه‌مندید ؟

پیرمرد درحالیکه ازتمجید او بخود میبالید لبخندزنان گفت :

ـ راست‌است‌مادموازل پرل . من یکی دوهفته‌پیش‌هم مقداری پارچه روبالشی ازشما خریدم . خوب‌یادتان مانده .

ملاحظه میکنید : همسرمن علاقهٔ زیادی ببالش پرغاز دارد و روی همین اصل اقلا ماهی یکی دوبالش تهیه میکند .. ازطرفی پسر بزرک من ردلف تازگیها عروسی کرده . شما « پلی » راکه خوب میشناختید . حالا زنم ماری میخواهد برای آنها تشك پرغاز هدیه بفرستد ...

دختر فروشنده پس ازآنکه پارچه رابرید ، قبضی بمبلغ هشت دلار وهشتاد وپنج سنت روی آن گذاشت . روسیکی نگاهی بمبلغ کـرده و گفت :

ـ جمعا نه دلارش کنید وبقیه‌اش راآب نبات رویش بگذارید .

دختر خوش‌سیما خندید :

ـ بازهم آب نبات ؟ من‌هیچوقت مردی رانديدم کـه اینقدر شیرینی برای زنش بخرد . نمی‌ترسید ازاینکه زنتان خیلی چاق شود ؟

ـ من اززن چاق‌خیلی خوشم می‌آید . فایدهٔ این‌دخترهای باریك و استخوانی چیست ؟ شماهم سعی کنید ازاین چاق‌تر بشوید ...

مادموازل پرل‌ازته‌دل شروع بخندیدن کرد . بعد فهرست‌را ازدست روسیکی گرفت وتمام چیزهائی راکه زنش خواسته بود برایش دریـك بسته‌ای بپیچید. وقتی روسیکی‌خداحافظی عاشقانه‌ای بااو کرد وبیرون‌آمد برف بآرامی شروع بباریدن کرده بود . دیدن دانه‌های ریزبرف ، زارع سالخورده رابی‌نهایت خوشحال کرد ، برای اینکه ازآغاز فصل تاکنون این اولین باری بودکه درآن منطقه برف میبارید .

گاری‌بآهستگی درامتداد جاده میان مزارع پیش‌میرفت . با اینکه ریزش برف مانع بودکه مناظراطراف بخوبی دیده شود ، معهذا پیرمرد هرلحظه بجوانب خودنگاه میکرد واز دیدن آن کشتزار های حاصلخیز لذت میبرد . سالیان‌پیش، وقتی خود او باین نواحی آمده‌بود ، خیلی آرزو داشت دراین‌قسمت‌ازدهکده زمین‌خودراخریداری کند. اما قیمتش گران‌بود

ناچار بفواصل دورتری رفت و بالاخره درجائی کشتزار مورد احتیاج خود راخرید که خاکش بمرغوبیت اینجا نبود ومقدار زیادی شن وخاک رست درخود داشت . معهذا کشاورز سخت کار آرام ننشست و آنقدر زحمت کشید تامزرعه‌اش خاک پرحاصلی پیدا کرد . بعدا پسرهایش راهم بکمك گرفت ورفته رفته زمین خود را بکشتزار سرسبزی تبدیل کردند .

روسیکی ، غرق دردریای اندیشه های تلخ وشیرین گذشته ، هشت میل راه‌را طی کرد تاببالای تپه ، نزدیك محوطهٔ گورستان رسید . از آنجا خانه‌اش که‌در شیب تپه‌قرارداشت وتعدادی درختان‌میوه آنرا احاطه کرده بود بخوبی دیده میشد . اندکی دورتر یك آسیای بادی باپره های عظیم خود نمایان بود ودر فضای مقابلش تا آنجاکه چشم کار میکرد ، ساقه‌های طلائی ذرت ازمیان شیار هاری خاک ، خود نمائی میکردند . ریزش برف دراینموقع تخفیف پیدا کرده بود وروسیکی بهترمیتوانست این صحنه‌های جالب راکه برای اودلنواز وخیال انگیز بودند تماشا کند .

گاری‌اسبی رانگاهداشت ومدتی بآن مناظر نظر دوخت ، بعدنگاه خود رابر گرفته ومتوجه محیط ساکت وغم انگیز گورستان شد . قبور درگذشتگان آن وادی درمحوطهٔ پهناوری که حصاری ازسیم آنرا دربر گرفته بود ودر سایهٔ الواحی ازسنك که مانند اطفالی خواب آلود بپای خاسته بودند ، جالب‌وپر اهمیت بنظر میرسید . تك‌تك دانه‌های ریزبرف در دامنهٔ خاکستری رنك افق ، معلق زنان برسطح سرد ومنجمد سنگها ویا چمنزار زرد وخزا نزده آن محوطه فرو می‌افتادند .

معلوم نشد بچه‌سبب اینبار منظرهٔ حزن‌آور آن‌سرزمین خاموشان درنظر روسیکی خیلی زیبا وبدیع جلوه کرد . بطوریکه دفعتاً باخود اندیشید «راستی چه‌گورستان آرام وقشنگی است ؛ استراحت بروی این چمنها وتماشای آسمان پهناور وشنیدن صدای بال پرندگان‌چقدر لذت در بر دارد !» آنوقت پس ازیك نگاه‌عمیق وپرآرزو ، چهره‌اش رابر گرداند وباردیگر بنمای خانهٔ‌خود که هاله ای ازبرف آنرا احاطه کرده بود نظر دوخت . درهمین یك‌نگاه ، عشق ودلبستگی‌او بزندگی وخانواده بیشترشد واز همین روباخود عهدکرد که دستور طبیب رابیش ازپیش اجرا کند و درحفظ تندرستی خود بیشتر بکوشد .

کشاورز فرتوت عشق بی‌پایانی بخانه وزن وفرزندان خودداشت ،

بخصوص آن کشتزار پهناور را که آنهمه درراه بهبود خاك وازدیاد محصولش زحمت کشیده بود خیلی دوست میداشت . دلش نمیخواست از آن سرزمین بجای دیگر برود ، ولو ثروتش بمراتب افزوده میشد و املاك پهناوری در نقاط دیگر باو واگذار میگردید . اکنون که طبیب آن مطالب را در بارهٔ ضعف قلبش باو گفته بود و در اینموقع که چشمش بی اختیار متوجه قبرستان شده وقبور درگذشتگان آن ناحیه را که اغلب ازدوستان و آشنایان قدیمی او بودند مینگریست ، این پیوند بحیات ودلبستگی بعزیزان خودرا بیشتر احساس میکرد .

برف بار دیگر برشدت خود افزود وهمه جارا بزیر روپوش نازك و سپید خود گرفت . بروی کلاه وشانه‌هایش ، بروی گاری و برپشت اسب و برزمینهای پرنشیب وفرازی که ازمرتفعات آن تپه بهرسوی گسترده شده بود ، دانه‌های سبك و کوچك برف فرومینشت و بدنبال خود یك سردی مطبوع ونوازش دهنده‌ای می آورد .

پیرمرد اینهارا میدید ولذت میبرد . زیرا این پوشش سپید ، آیندهٔ پرنعمتی را برای همهٔ جانداران آن نواحی ، از انسان وحیوان گرفته تا گیاهان خودروی کوهستانهای دوردست ، نویدمیداد . علاوه برآن ، باحدوث فصل زمستان ، دوران استراحت وآسایش برزگران آن نواحی آغاز میشد . زندگی آرام وپرصفای خانوادگی در کنار آتش بخاری شروع میگشت وموسم دوندگی وکار مداوم شبانه روزی پایان می پذیرفت .

وقتی بخانه رسید ، جان ، پسر کوچکتر که بروی ایوان خانه ایستاده بود بطرفش دوید تا پدرخسته راخوش آمد گوید . درهمین موقع ماری هم که دامنش پراز هویج وپیاز بود ازداخل زیرزمین بیرون آمد ویکی دو دقیقه بانتظار شوهر ایستاد . هرسه باهم داخل اتاق نشیمن شدند . درروی میز ، مقداری سبزیجات پاك کرده که برای ناهار آنروز تهیه شده بود پراکنده بود . ازداخل آشپزخانه رایحهٔ اشتها انگیز خوراك وقهوه ونان شیرینی بمشام میرسید .

ماری خوب میدانست که آنتون ، شوهرش ، هرطور باشد برای صرف غذا بخانه خواهد آمد ؛ بهمین جهت قبلا تهیه ناهار مطبوعی را دیده بود .

وقتی روسیکی پالتویش رادر آورد وبروی صندلی راحتی قرار

گرفت ، ماری که میز را تمیز کرده وظروف سبزیجات را بدرون آشپزخانه برده بود ، فنجانی قهوه بدست گرفته و باقطعه‌ای از نان «کولاچ» که نوعی از کیکهای چك اسلواکی و با مرباى زردآلو درست شده بود بجانبش آمد . پیرمرد جرعه‌ای ازقهوه راسر کشید و بازبان چك پرسید :

- توقهوه نمیخوری ؟

اما زنش ، مثل اینکه پرسش اورا نشنیده ، بزبان انگلیسی پرسید:

- قبل ازهر چیزی بمن بگو که دکتر چه گفت ؟ درست معاینه کرد یانه ؟

روسیکی قطعهٔ کیکی راکه بدهان داشت فرو برد وباخونسردی جواب داد :

-سلام زیادی بتورساند واحوالت راپرسید .

-شوخی را کنار بگذار! فکرم برای تو ناراحت است . راجع بتنگی نفست چه گفت ؟

- گفت که چیزیم نیست ، فقط قلبم ضعیف شده واین تنگی نفس‌هم ازقلب خراب منست ...

-قلبت‌ضعیف است ؟ اینحرفها چیست میزنی ؟ تو که سابقا قلبت‌خوب بود . حالا تکلیف چیست ؟ دواچه داد ؟

- دستوراتش بیشترراجع باینست که باید ازاین ببعد رژیم بگیرم میگوید پیر شده‌ام وقلبم‌هم از کار افتاده ...

ماری بادو دست موهاراازدور شقیقه‌هایش پس‌زد. فکرش ناراحت شده‌بود . ازطرزی که باونگاه میکرد آثار خشم وعصبانیت هویدا بود. باصدای بلند وآمیخته بااضطراب گفت :

- ظاهرا ناراحتی‌ها شروع شده .. پس دکتر تصدیق کرد که تو مریضی واحتیاج بمواظبت داری ؟ چرا ازمدتی پیش بفکر سلامتی خودت نیفتادی که امروزی باینحال بیفتی ؟

روسیکی درحالیکه پکی به‌پیپ خودمیزد واثر بیقراری ازچهره‌اش خوانده میشد گفت :

- اینطوردادنزن ! تومیدانی من ازصدای بلند خوشم نمی آید ! طرزی که تو بامن صحبت میکنی مثل اینست که همهٔ این تقصیرها ازمن بوده . گفتم که‌دکتر بورلی مرا معاینه کرد . گفت که تنگی نفس ندارم وفقط کمی قلبم

ضعیف شده . اینهم موضوع مهمی نیست . هرچه آدم بیشتر عمر بکند طبعاً قلبش هم زودتر از کار می افتد ... دستور مخصوص هم نداد . سفارش کرد که دیگر بمزرعه نروم واجازه هم ندارم ذرت پاك بکنم !

ماری نزدیك بود از غصه گریه کند ؛ اما بروی خودش نیاورد . باو حق میداد که اینطور زودرنج باشد ودرعین حال خونسردی ومتانت اورا میستود . ماری همیشه برای خلق متین شوهرش ارزش فراوان قائل بود . بارها بسرهایش راسفارش میکرد که خوشروئی و آقائی را از پدرشان یادبگیرند گفت :

ـ حالا دردی که درسینه نداری ؟ فقط نفست تنگی میکند ومعده ات هم ناراحت است . من بادوارد خیلی عقیده دارم . خودم باید بدیدنش بروم وموضوع رادقیقاً تحقیق کنم . گفتی چه دستوری بتوداد ؟

ـ هیچ . فقط گفت که باید از این ببعد راحت وبیخیال درخانه بمانم و کارهای سنگین نکنم . اگر حوصله ام سررفت ، خودرا درخانه مشغول بسازم نجاری کنم ، گوسفندها راغذا بدهم ، اگر تو کاری داشته باشی برایت بکنم .

راستی یادم افتاد که بچه ها دوتا گنجهٔ لباس احتیاج داشتند . توهم یك چیزهائی میخواستی ، از امروز خودم را به نجاری مشغول خواهم کرد ...

وآخرین جرعهٔ قهوه راسر کشید . بعد دستمال آبی رنگش رادرآورد ولبها وسبیل قطورش راپاك کرد .

ماری همانطور ساکت نشسته ودر عالم خیال سیر میکرد . گاهی نگاهش راباو می انداخت ودقیق میشد تاببیند آیا تغییر حالات زیادی در شوهرش پیداشده یانه . دراین لحظه که بلیه ای ناگهانی بارباب خانواده روی آورده وخطری زندگانی آنهارا تهدید میکرد ، باین فکر افتاده بود که به بیند آیا گذشت روزگار ومرارت های بیشمار زندگانی تغییر زیادی دراو پدیدآورده یانه .

آری ، روسیکی درمعرض طوفان بنیان کن حیات رو به پژمردگی و تباهی میرفت . این حقیقتی بود که اکنون ماری میفهمید . مختصر موئی که بگرد شقیقه ها وبدور سرداشت ، سپید و کم شده بود . چین وچروکهای پیشانی وصورت در این اواخر زیادتر شده وحکایت از گذشت سالهای پر مشقت عمر میکرد . تنها گونه های برجسته وآفتاب سوخته و گردن

قطور واصلاح کردهٔ او همچنان مثل روزگار جوانی ، برنك ارغوانی باقی مانده بود . قامت کوتاه وشانه‌های عریضش بیش و کم صورت همان‌سال هائی راداشت که ماری بااو عروسی کرده بود ، مگر آنکه پشتش اندکی خم‌شده ونشان میداد که بارسنگین آلام زندگانی سرانجام نیروی اورا درهم شکسته بود .

روسیکی پانزده سال ازماری مسن‌تر بود ؛ اماهمسر مهربان و پاکدل هرگز تاقبل ازآن تاریخ باین نکته فکر نکرده بود . همیشه اورا دوست میداشت واحترام فراوانی برای او قائل بود .هرچه روسیکی متواضع وساکت وباگذشت بود ، ماری زود ازجادهٔ اعتدال خارج میشد وباندك چیزی خشم میگرفت ، معهذا طی سالهای دیر گذر عمر ، هردو باهم نظیر دودریا نوردجسور ودر عین‌حال فدائی ، کشتی عمررا بسوی ساحل مقصود پیش میراندند .

علت اصلی این هم‌آهنگی وهم‌فکری جزاین نبود که هردو دربارهٔ فلسفهٔ زندگانی عقیدهٔ واحدی داشتند . کمتر باهم درپیرامون وظائف خود بحث ومشاجره میکردند وبندرت درجهات زندگانی طرق مخالف را میپیمودند . اگر درساغر حیاتشان شرنك تلخکامی ریخته میشد ویا از شربت کامیابی لبالب میگردید ، هردو باهم می‌نوشیدند بدون آنکه دراین سیه‌روزی یانیکبختی یکدیگر راتنها بگذارند .

صفت ممتاز این‌خانواده ، همسایه‌نوازی وصمیمیت وخوشروئی بود. چه‌بسیار اتفاق افتاد که همسایگان دور ونزدیك آنها ثروتهائی اندوخته ، زمین‌های تازه‌ای بمزارع قدیمی خود اضافه کرده وبرتعداد گاو وگوسفند وطیور خود افزوده بودند ؛ مشاهدهٔ موفقیتهای آنان هیچگاه حس‌حسادت آنانرا تحریك نمیکرد بلکه باعث خشنودی آنان میشد . یکسال که نمایندهٔ کارخانجات لبنیات سازی برای خرید محصول شیر آنها آمده بود ، برای مثال بآنها تذکر داد که چطور «فاسلر» همسایه نزدیکشان، دراثر فروش شیر مبلغ هنگفتی سود برده است . دراینموقع ماری خنده‌ای کرده و باو گفت :

- چه‌ازاین بهتر که فاسلر منفعت زیادی ازراه فروش محصول شیر خود ببرد ، ولی ببچه‌هایش نگاه کنید . تمام‌پسرها ودخترهایش لاغر و رنجور ورنك پریده هستند . چرا؟ برای اینکه فاسلر ازشیر فرزندانش

می برد و آنهارا بفروش می رساند. آیا بهتر نیست که ما محصول شیرخودرا بجای آنکه تبدیل بپول کنیم ودر بانك بگذاریم ببچه های خود بدهیم؟
نمایندهٔ کارخانجات شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاهی پرسش آمیز بروسیکی کرد . پیرمردهم لبخندی زده و گفت :
- ماری فلسفهٔ زندگی را بهتر ازهمه فهمیده ، دراینصورت هرچه او بگوید منهم باأو موافقم .

-۳-

فردای آنروز پس ازانجام کارهای روزانه ، ماری اول کاریکه کرد این بود که بسراغ دکتر بورلی برود ووضع حال شوهرش را بتفصیل ازاو بپرسد . وقتی ازپیش دکتر بیرون آمد ، مثل این بود کـه کوهی ازغصه بردوشش فشار میآورد . تمام راه تاخانه رامتفکر بود. درخانه ، پسرهایش رابدور خود جمع کرد وماجرا رابتفصیل برای آنها گفت وازآنهاخواست که بدقت مواظب حال پدرشان باشند . ازآنروز ببعد وضع خـانهٔ روسیکی عوض شد . پسرهـا یك لحظه پدررا اززیر نظردور نمی‌داشتند . هرآنگاه که روسیکی برای انجام کاری میرفت بلافاصله یکی از بچه هـا بکمکش می شتافت وکار را ازاومیگرفت . این پرستاری ومواظبت کارش بجائی کشید که رفته رفته سر وصـدای روسیکی بلند شد . یکروز بـاعصبانیت فریادزد :
- راست است که من پیر شده‌ام وقلبم ضعیف است؛ ولی پیرزن خمیده نیستم که اینهمه بحالم دلسوزی میکنید !
آن زمستان راروسیکی تمام‌مدت درخانه ماند واستراحت کرد. بعد ازظهرها گاهی نجـاری میکرد وبعضی مواقع صنـدلیش راپشت پنجرهٔ پوشیده ازگل میگذاشت واز خلال شیشه‌ها ، بمناظر دلنواز بیرون نظر میانداخت .گوشه‌ای راکه روسیکی برای خودانتخاب کرده بود بچه‌ها اسم «خانهٔ بابا» رویش گذاشته بودند. پهلویش گنجه‌ای بود که تعدادی روزنامه بزبان چك و همچنین پیپ و توتون و مقداری لوازم دوخت ودوز در آن قرار داشت . ازآنجاکه روسیکی بروزگار جوانی دریك مغازهٔ خیـاطی کارمی کرد بهمین‌دلیل باکارهای دوختنی خیلی آشنائی داشت ونمی توانست تحمل کند که‌ماری زیرلباسهای بچه‌هارا خودش‌وصله بزند. گاهی‌هم‌شلوار های پسرهای بزرك راکه برایشان تنك شده بود برای بچه‌های کوچك‌از نو‌می‌شکافت ومیدوخت .

در اینگونه مواقع غالباً پرندهٔ فکرش در آسمان خیال بپرواز در میآمد بعمر گذشته خود میاندیشید و سالهای جوانی را بخاطر می آورد . تنها دوره‌ای از زندگانی را که نسبت بآن بی علاقه بود وحتی المقدور سعی میکرد ایام پرمرارت آنرا بیاد نیاورد دوسالی بود که در لندن ، درمحلهٔ فقیرانه «چیپ ساید»، دردکان خیاطی یك آلمانی گذرانده بود . در این دوسال دیر گذر، اغلب گرسنه سر ببالین میگذاشت . لباسهایش ژنده وازتنش فرو میریخت . بزبان انگلیسی کمترین آشنائی نداشت وهمین امر بیشتر او را رنج میداد وخاطر پریشان ومحنت دیده‌اش را بیشتر ناراحت میکرد.

هنگامیکه به‌نیویورك پای گذاشت بیست ساله بود. خوشبختانه در این دیار غریب ،آشنائی داشت که اورا تحت حمایت خود گرفت ویکی دو روز بعد کاری برایش دریك مغازهٔ خیاطی واقع در «واشنگتن مارکت» پیدا کرد . روسیکی جوانی فعال وپرکار بود بهمین جهت یکدقیقه غافل ننشست هرروز ازروز پیش بهتر کار کرد واز اینرو مزدش روبه فزونی گرفت...

سرش فقط بکار خودبود وبهیاهوی شهر وشکست یاموفقیت دیگران نظری نداشت. وقتی مختصر پولی گرد آورد بکلاس شبانه رفت وخواندن ونوشتن انگلیسی رایاد گرفت . بسیار اتفاق میافتاد که دردکان ارباب اضافه کار می کرد ومزد علاوه میگرفت . باوجوددرآمد مختصر وتهی دستی خود، برای آنکه باگذشت وجوانمرد بود واغلب بدوستان خود وام میداد بهمین دلیل هیچوقت اندوخته‌ای نداشت. معمولا غذای خوب میخورد واندکی هم ازدرآمد خودرا صرف نوشیدن آبجو ویاخرید توتون ویادعوت دخترها برقص می کرد. شبهای شنبه ازرفتن بتآتر واپراغافل نمیشد ، مخصوصاًاپرا که برای او منبع الهامی بود وبقیهٔ ایام هفته رابایاد آن می گذراند.

رفقای روسیکی برایش مختصر احترامی قائل بودند ، برای اینکه میدانستند اوباعوالم پاك وصادقانه‌اش ، رفیق خوبی برایشان بحساب میاید چون ازموسیقی واپرا ومخصوصاً رقص « باله» مختصر اطلاعی داشت از اینرو بی‌میل نبودند بااو باین محلهای هنری بروند . بعدهم که ازآنجا بیرون می آمدند، چندلیوانی آبجو سر کشیده واحیاناً یك پرس خوراك صدف که برایشان خیلی لذت داشت میخوردند .

درآن سالها ، عمر درنهایت آسایش وراحتی میگذشت . گرچه دورانش ازپنجسال تجاوز نکرد ، معهذا طی همین دوران هیچوقت گرسنه

یا آواره ویااندوهگین نبود . تمام مظاهر زندگانی ، ازحوادث روزمره وعادی گرفته تاسوانح جالب وبیسابقه اورا بخود مشغول میکرد . حتی تماشای خاموش کردن حریق عبور، ومرور اتومبیلها ، کارناوالها وطوفان ورعد وبرق هم برای او تازگی ولطافت در برداشت .

تصادفا در نزدیکی مغازه ایکه اودرآن کار میکرد، یك کارخانه مبل سازی بود که بیك پیرمرد اطریشی بنام «لوفلر» تعلق داشت . این پیر مردهنرمند، بکمك چندکارگر آزموده مبلهائی میساخت که بنوع خود در ظرافت واستحکام بی نظیر بود وبهمین جهت مشتریان فراوانی داشت که ازمرکز وشمال شهر برای سفارش باومراجعه می کردند ، درپنجمین طبقهٔ کارخانهٔ او، انباری بود که لوفلر درآن الوار وتخته‌های خودرا ذخیره می کرد . انباردارش جوانی بود ازاهالی چك اسلواکی بنام «زیچك» که بزودی باروسیکی طرح یك دوستی عمیقی را ریخت . دوست تازهٔ او در همان‌مکان که زیرشیروانی قرارداشت. میزیست وی گوشه‌ای رابرای اقامت دائمی‌خودترتیب داده ، شبهادر آنجا میخوابید وروزها بکارخود اشتغال میورزید .

روزی ازروسیکی دعوت کردکه بخانهٔ او برود . همین امرمقدمهٔ آن شدکه روسیکی بپیشنهاد دوستش، اتاق سابق‌خود راتخلیه کرده‌و بمحل جدید بیاید . هردوباهم درفضای پهناوریکه قطعات عظیم چوب گردهم انباشته شده‌بود ورایحهٔ‌مطبوعی شبیه ببوی بهار وجنگل درفضامیپراکند خانه گرفتند . مختصر اثاثیه خودرا بطرز دلپذیری درگوشه‌ای چیدند وشبیه بعروس ودامادیکه تازه بخانهٔ جدیدخود رفته‌باشند باعشق وعلاقهٔ فراوان درصدد تأمین آسایش خویش برآمدند . درساعاتیکه کارخانه‌کار میکرد آنهاهم معمولا بکار خوداشتغال میورزیدند ووقتیکه صدای یك نواخت موتورها خاموش میشدآنخانهٔ محقرودور افتاده ، بصورت‌مطبوع ترین‌وراحت‌ترین نقاط جهان‌درمیامد . زیچك مختصرآشنائی وعلاقه‌ای‌هم بفلوت داشت . همین آهنك دلپذیرنی ، سکوت شبهای آرام ویکنواخت آنهارادرهم‌می‌شکست، بخصوص غروبهای یکشنبه که هردو باهم‌ازگردش شبانه بازمی گشتند ولبی‌نیز بباده می آلودند. این نوع زندگی آرام و بی سروصدا ، بقدری‌برای روسیکی لذت دربرداشت که ازخدا آرزو میکرد همیشه این دوستش رابااین گوشهٔ خلوت واین صلح وصفا برایش باقی بگذارد .

وقتی چندسالی بدین منوال سپری گشت ، متدرجا این نوع زندگی برایش صورت یکنواختی گرفت واورا خسته کرد . تازه زمستان سپری شده ونسیم بهاری ازجانب کوهستانهای دوردست وازفراز آبهای مواج اقیانوس اطلس وزیدن گرفته بود که روسیکی برآن شد بنوعی باین زندگی آرام و خسته کنندهٔ خود خاتمه دهد . چون اتخاذ تصمیم برایش بآسانی میسر نبود کم کم به میخوارگی پناه برد. نوشابه خواری شبهای یکشنبه، بسایر شبها نیز سرایت کرد ومتدرجاً شامی نمیگذشت که روسیکی ازنشئه می ازخود بیخود نشده باشد .

تا مدتی بدرستی نمیدانست که سبب ناراحتیش چیست ؟ روزها اعصابش خسته و کوفته وشبها رنجورو بیمار بود. چندان میل بکار نداشت. این مغازه‌ای که اینهمه بآن علاقمند بود ودرسالهای نخست غالباً ساعات اضافه‌ای هم درآن کارمیکرد، اکنون برایش محیطی گرفته وغم انگیز شده بود .

دراین هنگام درپارك زیبا ووسیع شهر، چمنهای سرسبز وشاداب ودرختان پرشکوفه وگلبنهای متعددیاس، انسانرا مست ودیوانه میکرد ؛ مخصوصاً درختان پرشکوفهٔ پشت کلیسای «ترینیتی» که منبع خیال و آرزوی بسیاری ازجوانان صاحبدل شهر بود. روسیکی دریکی ازهمان یکشنبه‌های بهاری بود که برازناراحتی خود پی برد وفهمید که زندگی ساختگی و خالی ازهیجان شهراورا خسته کرده است .

روسیکی، این روسیکی سالخورده ، اکنون خوب میتوانست صحنه‌های گذشته را برابردیدگان خود مجسم کند. درست مثل اینکه دیروز گذشته بود : امریکا جشن استقلال خود را درروزچهارم ژوئیه میگرفت . قسمت اعظم جمعیت جنوب شهربنواحی شمالی رفته ودرمراسم تماشای رژه و نمایشهای سیارشرکت کرده بودند . خیابانها همه خلوت وبی سر و صدا بود. وال استریت، لیبرتی استریت ، برودوی، همه درسکوت و آرامش عمیقی فرورفته بودند . بروی اینهمه اسفالت وسنك ، جزتك تك عابر شتابزده‌ای بنظر نمیرسید که برای مشاهده رژه میرفت . وضع شهر بی شباهت بکارخانهٔ عظیم تعطیل شده‌ای را نداشت که کلیه کارگران خودرا مرخص کرده باشد . بعضی ازاین عمارات مرتفع وخاموش درنظر روسیکی نظیر زندانهای مخوفی می آمد که درپشت آن عده‌ای محرومیت کشیده و ناکام درحال انتظار باشند .

دراین‌حال وتحت‌این شرائط بود که روسیکی براز بیماری‌وافسردگی خود پی برد . فهمید که حاصل زندگی درشهرهای بزرك وپر جمعیت جز این نیست . درمیان این ساختمانهای‌عظیم ودیوارهای بلند، بایدانتظار خستگی ونا راحتی را داشت. درست شبیه به پرندهٔ سبکبالی که اورا در قفسی طلائی اسیرودرمحوطه محدودی زندانی کنند باید ازنعمت آزادی‌و سعادت محروم باشد.

آنروزروسیکی فکرش‌کاملا متوجهٔ مقاله‌ای شدکه دراین‌اواخردر روزنامهٔ «بوهم» خوانده بود. دراین مقاله ، نویسنده شرح جامعی در پیرامون زندگی عده‌ای کشاورزچکی نوشته‌بودکه درمزارع باختری‌امریکا بکارزراعت پرداخته وثروت سرشاری برای خود اندوخته‌بودند. بفکرش افتادکه اوهم ترك نیویورك راگفته وبآنجانب عزیمت کند وبا اینکه در اینکار کمترین‌تخصصی نداشت، معهذا بخت خودرا درحرفه جدید بیازماید .

روسیکی هرگز نمیتوانست باور کندکه اوروزی مالك قطعهٔ زمینی خواهد شد . کسان ویاران او، تا آنجاکه وی بخاطرمیآورد، همه کارگر وصنعت‌کار بودند ، بعضی ازاقربای مادرش درمزارع ودهات‌کارمیکردند ؛ ولی هیچیك ازآنها صاحب زمینی نبودند . مادرش ، هنگامی که خود آنتون‌کودك خردسالی بیش نبود چشم اززندگی فروبست وناچارآنتون را بده فرستادند تا درآنجا، تحت حمایت مادر بزرگش زندگی کند.دیری نگذشت‌که طفل هوشمند با بعضی‌کارهای سادهٔ زراعتی آشناشد ومددکار خوبی برای مربیان خود بشمارآمد؛ اما وقتی مادربزرگش‌مرد،روسیکی ازنوآواره وبی سرپرست ماند . زن پدرش با اوسرسازگاری نداشت‌و حاضرنبود با ناپسری خود در یك خانه زندگی کند . ناچار پدر گذرنامه ای برای فرزند تهیه‌کرد و او را بدنبال تقدیر بانگلستان فرستاد .

پس ازجشن روزچهارژوئیه وساعات پرمرارتی که‌درپارك گذرانده بود ، اندیشهٔ عزیمت بنواحی غرب یك لحظه اورا ترك نکرد . آرزوی دیدن دشتهای باختری وطلوع و غروب آفتاب درپس مزارع سرسبز،مثل آهن گداخته‌ای دائما اورا رنج‌میداد. ازهمان‌روزتصمیم گرفت که‌ازدرآمد خود مبلغی پس انداز کند تا بلکه با آن‌مبلغ ، ولو ناچیزباشد ، آزادی خود را بخرد . وی مرد ساده دلی بود. درمیدان‌مبارزهٔ زندگی، بی‌شباهت

به پهلوان تازه کاری نبود که هنوز نیروی کافی برای حفظ تعادل خود ذخیره نکرده باشد وهردم بیم سقوط وشکست برود .

یك روزحادثه‌ای پیش آمدکه روسیکی فرصت را برای اجرای مقصود خود مناسب دید. عده‌ای ازورزشکاران اهل «بوهم» مقیم امریکا طبق دعوت انجمن ورزشی به نیویورك آمده وکنفرانسی دراین شهر تشکیل داده بودند . هنگام مراجعت ، روسیکی درمعیت قهرمانان نبراسکا به شهر «اوماها» سفر کرد وآرزوی دیرین خود را برآورد . در این دیار بودکه جوان تازه وارد بدنبال سرنوشت رفت وآنقدر درراه مقصود مبارزه کرد تا سرانجام باینجا رسید .

-۴-

شاید سبب اینکه روسیکی اینهمه علاقه بفرزندان خود داشت جز این نبودکه خودش دردوران جوانی بیکس وتنها بودوکسی را نداشت تا دست نوازش بسرش بکشد . خوشبختانه پسرهایش همه سالم و برومند بودند وبوظایف خود آشنائی کامل داشتند ، ازاینروروسیکی ناچار نبود که دائما بحال آنها بیاندیشد وفکرخودش را برایشان ناراحت کند. تنها از آن میان، رودلف که بتازگی عروسی کرده بود، وضع زندگانیش ایجاب میکردکه پدرتوجهی بحال او بکند.

معمولا شبهای‌شنبه ، پسرهااتومبیل فوردخانوادگی راکه خیلی کهنه شده بود برداشته وباتفاق «ژزفین» کوچك بسینما میرفتند. فاصلهٔ خانه تا شهر نسبة زیاد بود ؛ اما همین اتومبیل رانی وگردش شبانه برای بچه ها بهترین سرگرمی بشمار میآمد .

زمستان بمنتهای شدت خود میرسید وعیدکریستمس نزدیك میشد . یك صبح شنبه ، سرمیز ناشتائی، بچه‌هاموضوع گردش‌شبانه رابمیان کشیدند وقرارگذاشتند که آنشب کمی زود تربشهرحرکت کنند تا قبل از شروع برنامهٔ سینما، سری هم بمغازه ها بزنند . روسیکی که در اینموقع بدقت بمباحثهٔ بچه‌ها گوش میداد ناگهان فکری بنظرش رسیده و گفت :

- بچه‌ها ، امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود ولی می‌خواهم بشما بگویم که امشب اتومبیل رانمی‌توانم دراختیارتان بگذارم در صورتیکه اصرار دارید بیرون بروید، می توانید باماشین همسایه‌ها اینکاررا بکنید .

چهره‌هاهمه‌مات وبی‌حرکت‌ماند. معمولا پسرها یکهفته‌تمام بانهایت

کوشش کارمی کردند بامید آنکه غروب شنبه ازاتومبیل استفاده کنندو
باآن شهر بروند . پس ازیکی دودقیقه سکوت فرانك پرسید :
ـ اگر شما ومادر خیال گردش دارید ماکه برای شما مزاحمتی
ایجادنمی کنیم . ممکن است دوسه نفراز ماراهم همراه ببرید وبقیه باوسیلهٔ
دیگری خواهیم آمد .
روسیکی متفکرانه جواب داد :
ـ نه ، من ومادر خیال نداریم بگردش برویم . من می خواهم امشب
اتومبیل رادراختیار رودلف بگذارم تادست زنش رابگیرد وبگردش ببرد
مدتی است که هردوی اینها بیرون نرفته اندوطفلك «بلی» ازکار زیادوماندن
تك وتنها درخانه خسته شده .
هیچیك ازپسرها سخنی نگفت . همگی حق میدادند که رودلف هم از
این اتومبیل سهمی دارد . فرانك یکبار دیگر بسخن درآمد :
ـ اتومبیل رافقط همین هفته برودلف می دهید یاهرشنبه خیال دارید
اینکار رابکنید ؟
روسیکی درحالیکه آخرین جرعه قهوه راسر می کشید گفت :
ـ گوش کنید بچه ها ، می خواهم امروزراجع به یك موضوع جدی
باشما حرف بزنم . بلی هیچ حالش خوب نیست . این روزها خیلی لاغر و
زرد شده . اوهم دخترمن است . من ابداً نمیتوانم کسی را اینطور غمگین
ودلشکسته ببینم .
شما می دانید که بلی دختری نبود که درده بزرك شده باشد. او درشهر
زندگی می کرد . حالا که باینجا آمده وزن یك پسرزارع شده ، نباید او
راناراحت کرد . اگر وضع بهمین منوال بگذرد ممکن است کم کم بین
او ورودلف کدورتی ایجاد بشود . علاوه براینها باید اعتراف کنیم که
ماهنوز اخلاق ورفتار «بوهمی» خودرا ازدست نداده ایم، درحالیکه بلی
یك دختر بتمام معنی امریکائی است . اگر این زن حرفی نمیزند یارودلف
بروی شما نمی آورد شماهم خوب نیست که ازحدود خودتجاوز کنید .
این اتومبیل فورد ، گرچه کهنه ومستعمل شده ، باوجود این مشکل تفریح
غروبهای شنبه راآسان می کند . حالامن میخواهم برودلف وزنش بگویم
که این اتومبیل تاشب عیددر اختیارشان باشد. بمن بگوئید که همه تان
موافقید یانه؟

ماری بمیان صحبت دوید :

- البته پسرها موافقند . تومعلوم می‌شود که هنوز بچه‌های خود را نشناخته‌ای . خیلی خوب فکری کردی که امشب ماشین رادر اختیارشان میگذاری . من‌مدتهاست خیالم برای‌اینها ناراحت است . می ترسم عاقبت این‌دختر، ردلف‌را ازز ندگی درده خسته کند و بشهر بکشاند...

اوائل غروب روسیکی اتومبیل رابطرف خانهٔ کوچك پسرش که در فاصلهٔ یك کیلومتری قرارداشت راند. پلی‌تازه مشغول جمع کردن ظروف شام بود ومی‌خواست آنهارا باشپزخانه ببرد . پیراهن آستین کوتاهی‌از چیت راه‌راه بتن داشت ومثل همیشه تبسمی محزون بر گوشهٔ لبانش دیده میشد . پلی دختری بود باریك اندام وظریف، آنچه بیش‌ازهمه جلب‌توجه می کرد چشمان نافذ آبی رنك و گیسوان انبوه طلائی او بود . دو ابروی باریك و کمانی ، شبیه بابروان مادموازل « پرل »، جاذبهٔ چشمانش را دوچندان می کرد، همینکه چشمش بروسیکی‌افتاد ظروف را پائین گذاشت و گفت :

- سلام آقای روسیکی. حال‌شماچطوراست؟ اگررودلف‌رامیخواهید خیال میکنم الساعه درانبارعلوفه باشد .

پلی‌هیچوقت روسیکی راپدریا« ماری» را مادر صدا نمیکرد، شاید برای اینکه عموروسیکی‌وهمسرش ازمردم کشور دیگر وملیت‌دیگر بودند. پلی باینگونه مسائل خیلی اهمیت میداد. ازاول زندگی‌آرزویش این‌بود که با یك جوان صد درصد امریکائی ازدواج کند ؛ اما سرانجام تقدیر اورا به آغوش شوهر کنونی کشاند . البته یکی ازعللی که باینکارتن در داد این بود که رودلف جوانی خوش قیافه ، صمیمی ، ودرعشق و محبت آتشین بود . علاوه برآن ، دورهٔ دبیرستان را با هم دریك کلاس گذرانده بودند ودوستی آنها ازهمان پشت میزدرس شروع شده بود .

روسیکی داخل اتاق شد . گرچه طبق معمول بانوی خانه او را دعوت به نشستن نکرده بود، معهذا بروی صندلی راحتی قرارگرفت و گفت :

- آمده بودم بشما بگویم که پسرهای من امشب بیرون نمیروند و اتومبیل را اینجا آورده‌ام تا اگرشماورودلف بخواهید ، شب را بشهر بروید.

پلی با خوشروئی گفت :

ـ تشکر میکنم ، اما حقیقتش این است که من امشب خیلی خسته‌ام . علاوه بر این ، کارخانه هنوز تمام نشده. شاید رودلف مایل باشد که باشما بیرون بیاید .

ـ نه ، من اهل گردش و سینما و اینطور جاها نیستم . من دیگر پیر شده‌ام . اگر خسته اید همین گردش بهترین وسیله است که کسالت شما را رفع کند . ببینید چه هوای خوبی است ؟ حیف نیست که در یك همچو شبی خانه بمانید؟ اگر فکر تان برای ظرفهای نشسته نا راحت است من حاضرم با کمال میل اینجا بمانم و تمام کارهای آشپزخانه‌تانرا انجام دهم.

پلی چهره اش ازخجالت سرخ شد . بر گشت و لبخند زنان گفت:

ـ آقای روسیکی ، این چه حرفی است که میزنید ؟ من هیچوقت راضی نمیشوم شما چنین کاری بکنید. اصلا هیچوقت چنین فکری بمغز من نیامده بود .

روسیکی حرفی نزد ولی ازجای بلند شد و بطرف آشپزخانه رفت . کنار در بروی جالباسی ، پیش بند تمیزی آویزان بود. آنرا بدور کمر خود بست و بعد دست پلی را گرفته و بامهربانی بطرف خوابگاهش برد . گفت:

ـ دخترم ، من بارها در عمرم ازاینکارها کرده ام ، صدها مرتبه در آشپزخانه بزنم کمك کرده‌ام ، مخصوصاً مواقعیکه یکی از بچه ها مریض بوده یا ماری کار دیگری داشته. برو لباست را عوض کن. من دلم میخواهد که ترا همیشه از تمام دخترهای شهر وده قشنگتر ببینم. تو و رودلف هردو جوانید و اول زندگی شما است.

جوان تفریح لازم دارد . وقتی پیر شدید آنوقت هرچه دلتان خواست درخانه بمانید .

سخنان محبت آمیز و نگاه عطوفت بار روسیکی، پلی را از تصمیم خود منصرف کرد. دلش میخواست جلو رفته و پیرمرد پاکدل را ببوسد ؛ اما خودداری کرد. سرش را پائین انداخت ویکدقیقه متفکر بجای ماند . در حالیکه اشك درچشمانش حلقه میزد گفت:

ـ آقای روسیکی، آیا وقتی شما خودتان جوان بودید ، در شهر زندگی نمیکردید؟ آیا حوصله‌تان در اینجا سر نمیرود ؟ آیا ازماندن در این بیابان خسته نمی‌شوید؟

دراین لحظه دست پلی همچنان دردست روسیکی قرار داشت. یك حالت آمیخته با تأثروجود پیرمرد را دربر گرفته بود. احساسات عروس خود را خوب می فهمید. اوازمدتها پیش باین راز واقف شده بود. گفت:

- دخترم، زندگی درشهرفقط برای پولدارها خوبست، نه برای مردم متوسط و فقیر. نمیدانی باشخاص فقیر چقدر در شهر های بزرك سخت می گذرد؟

پلی چهرهٔ خود را بر گرداند. گفت:

- نمیدانم. شاید هم اینطور نباشد، درشهرهای بزرك همه طور اشخاص زندگی می کنند. من‌دلم خیلی می‌خواهد که یك تجربه‌ای بکنم، شما مثل اینکه مدتی درنیویورك زندگی میکردید. اینطور نیست؟

- علاوه برنیویورك در لندن هم بودم. این شهراز نیویورك هم بزرگتراست.

از بیرون صدای پائی بگوش رسید. روسیکی اضافه کرد:

- بهتراست عجله کنی. رودلف میآید وهواهم کم کم تاریك میشود.

پلی درحالیکه درخوابگاه را میگشود گفت:

- برای من ازسفرلندنتان تعریف خواهید کرد؟

- البته که خواهم گفت؛ اما بهتراست قبلا بگویم که من آدم پرحرفی نیستم. فعلا زودباش! عجله کن!

درخوابگاه بسته شد وروسیکی یکی دوقدم بعقب برگشت. رودلف دراینموقع وارد شده بود وبا اشتیاق بطرف پدرش نگاه‌میکرد. ماشین را چند دقیقه پیش بیرون دیده بود و کمی فکرش ناراحت شده بود مبادا دریك همچو موقعی، فامیل برای دیدن آنها آمده باشند مخصوصا از اینکه زن وشوهرشام خود را هم خورده بودند ووسیله‌ای درآن وقت شب برای پذیرائی نداشتند. اولین چیزی که بچشم رودلف خورد پیش بندی بود که پدرش با نهایت سلیقه بدور لباس خود بسته بود ودرهمانحال‌مقداری ظروف نشسته را بطرف آشپزخانه حمل میکرد. نوعی حیرت آمیخته با ناراحتی باودست داد. پیرمرد که این حالت را در پسر خود حدس میزد پیشدستی کرده و گفت:

- ناراحت نشو، اتومبیل‌را آورده بودم که تووپلی با هم بشهر بروید،

چون مختصری کارش نا تمام مانده بود باو قول دادم که کمکش کنم. تو فعلا معطل نشو! باتاقت برو ولباست را عوض کن!

رودلف حیرتزده پرسید:

- ولی بچه‌ها چطور؟ آنها اتومبیل نمیخواهند؟

- امشب نه. زودباش! وقت را تلف نکن!

قبل از اینکه رودلف از حیرت وسرگشتگی خود بیرون بیاید، روسیکی دفعة بطرفش آمده ودرحالیکه از جیب خود یک سکهٔ یک دلاری بیرون میکشید، گفت:

- راستی رودلف، تا یادم نرفته، این یک دلاررا بگیر وازطرف من برای پلی آب نبات و بستنی بخر. این روزها می بینم که زنت خیلی حوصله‌اش سر رفته.

پیرمرد خوب میفهمید. وضع مالی جوان بهیچوجه خوب نبود، بطوری که حتی همین یکدلارهم برایش قیمت داشت؛ اما مثل این بود که در این لحظه رودلف ازعمل پدرش خوشش نیامد. راست است که بی پول بود؛ ولی اگرتابستان پیش وضع محصول خراب نمیشد او با همین قطعه زمینی که دراختیارداشت بخوبی میتوانست مخارج غذا وپوشاک وحتی گردش و تفریح خودش راتامین کند؛ اما بدبختانه طبیعت باو ناسازگاری کرد. در همان سال اول ازدواج، خشکسالی پدیدآمد وبدرآمد او صدمهٔ فراوان زد بطوریکه جوان بندامت شدیدی دچارشد که چرا یکی دوسال ازدواج خود را بتاخیر نیانداخت.

درعرض چند دقیقه، زن وشوهرهردو درلباس آراسته ازخوابگاه بیرون آمدند. روسیکی دیگر نگذاشت وقتشان بصحبت ومباحثه بگذرد. بلافاصله ازخانه روانه‌شان کرد وبطرف اتومبیل راند. آنوقت خودش برگشت وسرگرم شستن ظرفها شد. با نهایت دقت ظروف چرب رادرآب گرم شست و خشک کرد، بعد آنها راباتاق نشیمن برد ودرجای مخصوص خودگذاشت. آنگاه بجاروب کردن آشپزخانه پرداخت وپس ازاینکه همهٔ کارهارا بدقت انجام داد، پیش بند را باز کرد و گوشه‌ای نشست. دراین موقع بفکرش رسید که اگررودلف وزنش دیر بخانه بازگردند آنوقت ممکنست اتاقشان سرد باشد ازاینرو بانباررفت، مقداری ذغالسنک آورد ودربخاری ریخت وآنها را روشن کرد. وقتی ازاینکار هم فارغ شد،

پیپش را روشن کرد و بروی صندلی راحتی قرار گرفت.

تیک تاك ساعت ، منظم وقطع نشدنی ، ازاتاق مجاور بگوش میرسید وروسیکی ازاین دقایق طولانی انتظاررا می‌شمرد ، رفته رفته سکوت و تنهائی اورا بدامان تخیل کشاند . با خودش فکرمی کرد آیا واقعاصلاح است دختری امریکائی با جوانی «چکی» ازدواج کند؟دراینکارحتماخطری هست : خطر ناسازگاری وعدم هم آهنگی . یك پسر «چك » باید با یك دخترچك‌ازدواج کند، با اینحال پلی عیبی نداشت . دختری بود سر بزیر و صمیمی وسازگار.چرا ؟

آیا دلیلش این نبود که پلی سالها پیش پدرش فوت کرده و مادر بیوه‌اش ، درعین فقروتنگدستی ، او وخواهرانش را بخوبی بزرك کرده بود ؟ رودلف بارها بخود می بالید که همسرش دختریك توانگـر نیست ، وگرنه بدون تردید با اونمیساخت . قبل ازعروسی ، پلی وسه خواهرش درمحلهای مختلف کارمیکردند: یکی حسابدار بانك بود ، دیگری درس موسیقی میداد، وسومی با پلی هردو کارمند دوشرکت مختلف بودند؛اما هرچهار، صاحب ذوق ، موسیقیدان، واززیبائی بهرهٔ وافی داشتند.صدایشان هم خوب بود وروزهای یکشنبه که بکلیسا میرفتند درخواندن سرود های مذهبی شرکت می کردند .

ازاین چهارخواهر، پلی‌اولین دختری بود که ازدواج کرد و با این ازدواج رشتهٔ علائق خود را با تمام کسان وچیزهای موردتوجه‌اش برید . درماههای‌اول ، ازاقامت درصحرا بدش نمی آمد ؛ اما رفته رفته نسبت به زراعت وکارهای روستائی بی میل شد. شدت بی علاقگیش بجائی کشید که متدرجا زبان بانتقادگشود واین امرروسیکی را بیمناك ساخـت مبادا او پسرش را ازاقامت درمزرعه بیزار کند وبشهرو کارخانه بکشاند .

قریب دوسال پیش ، رودلف برای اینکه پولی جهت ازدواج خود تهیه کند ، چندی درکارخانه‌ای کارکرد ووظیفه اش را به بهترین وجهـی انجام داد بطوریکه مدیران کارخانه حاضر بقبول استعفایش نبودند.

اگررودلف مزرعه را رها میکرد وازکارزراعت روی برمیگرفت درنظرروسیکی گناهی غیرقابل بخشش بود برای اینکه‌اوعقیده داشت که یك برزگر، ولومالك قطعهٔ بسیار کوچکی زمین باشد، بازهم اربابخود وآقای خودش است در حالیکه خدمت برای دیگران را نوعی بردگی و

رنج ومرارت همیشگی میشمرد .

درهمان حین که پیپ خود را میکشید فکر کرد بهتر است امسال مدتی را بخانهٔ پسرش بیاید وبرای پلی کارهای نجاری بکند. بعد چپقش را درزیر سیگاری تکان داد ، دررا باز کرد وازخانه بیرون آمد. مصمم شد قدم زنان بطرف خانه‌اش بازگردد .

ازفواصل دوردست، شعاعی خفیف ازپشت پنجرهٔ خانه‌اش سوسومیزد. میتوانست تشخیص بدهد که این نورازچراغ داخل آشپزخانه‌است. فکرش خود بخود بروزگاری برگشت که درمغازهٔ خیاطی شهرنیویورك کارمیکرد. با خود اندیشید که اگردراین دوران هنوزمقیم نیویورك بود، آیا جـز این بود که با زن واطفال خود دریك اتاق اجاره‌ای درمنتهای سختـی زندگی را ادامه میداد؟ بچه ها همه زرد ورنجور،خانه‌اش درهم ومغشوش واعصابش متشنج وبیماربود . همسایگانش هم همه ازاو بدتر. صدای دعوا ومشاجره یك لحظه آن بنا را ترك نمیکرد، جهنمی بود پرازمحنت وبدبختی که اسمش را منزلگاه نام نهاده بودند .

برای چند دقیقه در کنار آسیای بادی ایستاد تا درآن شب سردزمستان آسمان کبود وستارگان چشمك زننده را بهتر تماشا کند ، بعد سرفـرود افکند وازکنارمزارع خاموش ، بسوی خانه‌ای که برای او یك جهان عزت وافتخارومسرت دربرداشت حرکت کرد.

-۵-

روزقبل ازکریسمس ، هوا بطرز عجیبی روبسردی گذاشت . سطح آسمان را ابرمترا کمی پوشانده وسوزسردی که بی شباهت به بادهای قطبی نبود برآن صحرای پهناور می‌وزید و نظیر تازیانه‌ای دست وصورت و پا را مجروح میکرد . بخاری تمام روز باحرارت زیاد میسوخت و محیط بنا را مطبوع وآسایش بخش می کرد .

روسیکی ازصبح خود را باکارخیاطی مشغول کرده بود. پـالتوی آلبرت راکه برایش تنك شده بود از نوشکافته ومی‌خواست باندازهٔ تن «جان» بکند. ماری هم درآشپزخانه بکارهای طباخی رسیدگی می کرد. گلدان بزرگی ازگل شمعدانی که تازه یکی ازغنچه‌هایش بازشده بود و ماری دراین اواخردرپرورشش زحمت زیاد کشیده بود ، دروسط میزاتاق خود نمائی میکرد. درتمام مدتی که روسیکی بکاراشتغال داشت ، تماشای

این گلدان ذهنش را بخود مشغول کرده بود. اورا بیاد لندن و باغهای پر از گل آنسامان می انداخت که چشم از تماشای زیبائیهای آن سیر نمیشد. وقتیکه وی باین شهر غریب وارد شده بود هیجده سال بیشتر نداشت. جوانی پرشور وفعال؛ ولی بیکس وتنها بود. دراین دیار غریب هیچکس را نمیشناخت مگر عموزاده‌ای که هرگز در عمرش اورا ندیده بود. وقتی پس از زحمات زیاد آدرس را پیدا کرد، باو گفتند که وی چندی قبل بامریکا مهاجرت کرد.

آنتون در منتهای سختی و مشقت، هفته‌ای را دراین شهر گذراند. روزها آواره ووامانده، خیابانهای شهررا یکی پس ازدیگری پیمود. شبها در آستانهٔ درهای منازل ویا درپیاده روی کرانه «تیمز» سر گرسنه ببالین گذاشت واغلب تا صبح نخوابید. یك روز بجائی رسید که از نا امیدی و بلاتکلیفی و بدتر ازهمه از گرسنگی و بی خانمانی بکلی از پادرافتاد.

نه زبان انگلیسی میدانست که باکسی سخن گوید ودرد خود رادر میان نهد ونه هموطنی را میشناخت که بسراغ اورفته واستمداد جوید.

دریکی ازهمین روزهای بحرانی، بحسب تصادف، بایـك آلمانی برخورد کرد که مختصری زبان چك میدانست. وقتی سرصحبت را بـا او باز کرد، فهمید که وی رفوگری است که دریکی از محله های پست لندن مغازهٔ کوچکی دارد. با اینکه مرد تازه آشنا، کارگری احتیاج نداشت، با وجوداین؛ دلش بحال این جوان بیچاره سوخت. حاضرشد درمقابـل غذا اورا نگاهدارد تا باو کمك کند. درعین حال لباسهای مشتریهـا را باو بدهد تا بدست صاحبانشان برساند. اگر انعامی از آنها میگرفت متعلق بخودش باشد. متاسفانه اکثر مشتریان این مغازه ازمردم متوسط وفقیر بودند وخودشان برای گرفتن لباسها مراجعه میکردند. باینجهت درآمد شاگرد جوان بسیار ناچیز بود.

چون درطول چند روزخدمت، آنتون صمیمیت وپشتکارخود رانشان داده بود، ازاینرو ار باب موافقت کرده بودوی شبها در دهلیز نیم مخروبه‌ای که خانه‌اش بود بخوابد. او با خانواده‌اش در بالاخانه‌ای که سه اتاق کوچك داشت زندگی میکرد. دردو گوش این اتاقها پرده ای کشیده شده بود و درآن دومستاجر تهیدست شبها استراحت میکردند: یکی روسیکی بود که که بروی تشکی موئی میخوابید ولحافی ژنده وازهم گسیخته برومیکشید

ودیگری محصلی کثیف ومفلوك وتهیدست که درس ویلن میگرفت واغلب درهمانجا تمرین میکرد . وضع ظاهر روسیکی کمتر از آن پسر دانشجو نبود. نبودن آب در بنا ، مشکل اصلی زندگی در آن عمارت راپدید آورده بود . بانو «لیف شنیتش» همسر خیاط ، ناچار هرروز راه درازی را بطرف تلمبه طی میکرد وچند سطل آب برای آشامیدن وشستشو می آورد. علاوه بر تمام این مشکلات، در آنخانه کك وساس هم بوفور یافت میشد وطبعاً شبها تا صبح مانع خواب آنها بود،ولی چاره چه بود؟

گاهی اتفاق میافتاد که زن صاحبخانه درموقع شب دلش بحال این جوان فلکزده میسوخت وسیب زمینی پخته یا قطعهٔ نانی بآنها میداد. بارها روسیکی بخود میگفت «آیا میشود روزی من از این نکبت وبدبختی رهائی پیدا کنم وپولی بدست بیاورم تا پیراهنی برای خود بخرم یا شام و ناهار سیری بخورم ؟ اگر این لباسها ازتن من فروبریزد، آنوقت دراین سرمای شدید چه کنم وبچه کسی رو بیاورم؟.»

امادست حوادث وهمت مردانهٔ او نگذاشت که دوران این سیه روزیها زیاد بطول انجامد. همچنان که دیدیم اورا از سرزمین انگلستان بیرون کشید وبدنیای نو آورد.

پیرمرد وقتی از کارمتوالی دوخت ودوزخسته شده وپالتوی نیمه تمام راکنار گذارد ، هنوز آسمان گرفته وسوزشدید میوزید. ازنیمه شب پیش وضع هوا یکمرتبه تغییر کرده ومعلوم نبود میخواست چه بکند قرار بود آنشب رودلف وزنش برای شب نشینی کریسمس بآنها ملحق شوند واز اینروماری، طبق معمول ، بوقلمون چاقی برای شام تهیه کرده ومشغول سرخ کردن آن بود. روسیکی هم برخاسته وباصلاح سروصورت خود پرداخته بود تا موقع ورود آنها ازهرحیث آماده باشد.

موقع شام صحبت ازوضع هوا ونباریدن برف وخشکسالی بی سابقه بمیان آمد . پسرها عموماً اوقاتشان تلخ بود که چرا دراین کریسمس برفی نباریده وصحرا ومناظر اطراف همه خشك وعاری اززیبائی است . دلشان میخواست که پوششی سفید بروی کشتزارها ودانه های گندم که در معرض سرماواقع شده بود کشیده می شدتاهم دشت وکوهسار زیباتروهم آینده شان درمعرض خطر قرار نمیگرفت ،

رودلف که بیش ازهمه نگران بود و اثر آن درچهره اش دیده

می شد گفت:

- بله آقا، اگرامسال هم وضع خشکسالی بهمین منوال ادامه پیدا کند باید فاتحهٔ همه را خواند ... دیگرسختی و بدبختی از این بالاتر نمی شود.

روسیکی در حالی که پیپش را پراز توتون می کرد ، سری تکان داده و گفت :

- شما ها هنوز معنی سختی را نمیدانید. خوشبختانه تااین دقیقه که اینجا دورهم نشسته‌ایم‌هیچکدام ازمابکسی بدهکار نیستیم، آذوقه‌هم بمقدار کافی هست ولزومی ندارد وحشت ازگرسنگی داشته باشیم . خانه ای هم داریم که درآن زندگی میکنیم وآواره نیستیم . دراینصورت نگرانی و وحشت معنی ندارد . شما فکر کسانی را بکنید که حتی آب کافی ندارند که خودشان را بشویند یا لباسی بتنشان نیست که آن‌ها ازسرماحفظ کند.

رودلف قیافه را بیشتردرهم کشید . دستش را با ناراحتی از روی میز برداشت وبروی زانوی خودگذاشت . با صدای گرفته گفت :

- اما من اجباری ندارم که دراین بیابان‌جان بکنم ودرقماری‌شرکت کنم که خطر باختش بیشتراز برد باشد . آدم عاقل بسراغ کاری میرود که درآن اینهمه نگرانی واضطراب نباشد... شما میدانید که دائره استخدام فوری مرا استخدام میکنند یاکارخانه کنسرو سازی ویا جای دیگر ... بهرحال آنچه برای من مسلمست اینست که حقوق منظمی هست وناراحتی بیهوده هم درکار نیست ..

روسیکی با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخته وگفت :

- شاید... شاید تو بهتراز‌من‌میدانی..

ماری که دراین لحظه برای آوردن دسررفته بود ، داخل اتاق شد وظرف را بوسط میز گذاشت . با یك نگاه بقیافهٔ پدروپسر، فهمید که کدورتی شدید بین آندوحکمفرماست ، چون سبب این رنجش را بخوبی میتوانست حدس بزند، خطاب به پسر بزرك خود گفت:

- رودلف جان، مادرت درزندگی هیچوقت‌ازاین تهدیدهانترسیده. درطی این سالها که ما دراینجا بودیم ، شاید خودت هم‌یادت باشد، بارها وضع نا مساعدی پیش آمد وخطرقحطی‌وخشکسالی‌ایجاد شد؛ ولی‌هرچه بود درنهایت خوشی وراحتی گذشت و بحمدالله‌کانون سعادت ما را از هم

نباشید. بچه هادرست یادشان نیست، یکسال بادگرم همهٔ محصول ما را سوزاند وچیزی دراین اطراف باقی نگذاشت، حتی شبدرویونجه هم برای غذای حیوانات نماند، با وجود این پدرتان ابداً خم بابرونیاورد، ازهمان روزیکه محصول ازمیان رفت وسردرختی ها همه ریخت، ازنوبصحرا رفت وبرای کشت ذرت مشغول کار شد. روزها تا ساعت سه بعدازظهر درزیر آفتاب سوزان کارمی کرد ووقتی هم بخانه می آمد خوشحال وخندان بود. منهم تمام مدت درآشپزخانه کارمی کردم ومربا درست می کردم تادربازار بفروشم وبلکه پولی بدست آورم. گرما وحشتناك بود ومن دائمادر کنار آتش بودم، ولی ابداً حس نمیکردم. وقتی آنتون، خسته وبی حال در را بازمیکرد، اول سؤالی که ازاومی کردم این بود که «امروز چه کردی؟ اوضاع ازچه قراراست؟» میخندید ومیگفت «هیچ اوضاع خوبست والبته بهترخواهد شد. فقط هواکمی گرم است وخیال میکنم امروز بعد ازظهر دیگر نتوانم کارکنم» با وجود این وقتی ناهارش را میخوردوخستگیش کمی رفع میشد، کفشهایش را میپوشید وازنوبصحرا میرفت.

خوب یادم هست که روزچهارم ژوئیه بود ومردم جشن استقلال امریکا رامیگرفتند. گرمی هوا بیداد میکرد. صحبت ازشام شد. آنتون پیشنهاد کرد که شب غذای بهتری درست کنیم تا لااقل عید را خراب نکرده باشیم.. چون اوضاع فوق العاده بدبود گفتم:

- متاسفم که امشب چاره‌ای جزخوردن نان ومربا نیست!

- ولی آنتوان یکمرتبه اوقاتش تلخ شد و گفت:

حالا خودمان جهنم، آیا نباید فکر بچه ها را کرد؟ این بیچاره‌ها چقدر نان ومربا بخورند؟

بالاخره قرار شد دوتا ازمرغ وجوجه‌هارا بکشیم وشب برای شام سرخ کنیم.

سه تا ازشما پسرها آنوقت بچه بودید ودراطاق آنطرف بازی میکردید عرق ازسروررویتان میریخت. آنتون دستتان راگرفت وبطرف آسیا برد. منبع بزرگی راکه اسبها از آن آب میخورند خالی کرد و ازنوپر ازآب کرد. بعد شما ها را یکی یکی بداخل آن انداخت. بااینکه درختهای زیرفون هنوزخیلی قد نکشیده بودند با اینحال سایه‌ای بروی منبع انداخته بود.

آنروزهرچه دلتان خواست درآن حوض کوچك بازی کردید. آنتون

هم درآنموقع دست کمی ازشما نداشت و بیشترازشماشلوغ و تفریح میکرد. تصادف با مزه‌ای که درآن وقت روی داداین بود که کشیش‌ده بااتومبیلش باینجا آمد تا به آنتون اطلاع بدهد که همسایگان تصمیم گرفته اند همه دورهم جمع بشوند ودر کلیسا دعا بکنند تا بلکه خداوند رحمتی بحال بندگانش بکند و بارانی براین کشتزارهای خشك بباراند. به کشیش گفتم که آنتون وبچه ها همه کنارآسیا هستند. وقتی بآنجا آمد وشما بچه‌هارا همه‌لخت دید خیلی ناراحت شد، مثل اینکه درعمرش بچهٔ لخت ندیده‌بود. من ازدورتماشا میکردم ومیخندیدم.

وقت عصرآنتون لباسهایش را عوض کرد و بشما هم‌لباس‌نو پوشاند. هوا درآنموقع بقدری گرم بود که ابداً نمیشد دراتاق نشست، من پیشنهاد کردم که غذا را برداریم و بصحرا برویم. موافقت شد وحرکت کردیم. ازقضا بسیارشب عالی گذشت. خودمن به تنهائی بیشترازیك بطرازآن شرابهای کهنه که داشتیم خوردم. اواخرشب هوا متدرجاً خنك شد وما نفس راحتی کشیدیم. ضمن صحبت، بآنتون گفتم:

- این گرما وبی آبی گندمهای ما را بکلی ازمیان برده‌خدا رحم کرد توموفق شدی چند جریب ذرت‌بکاری وگرنه‌وضع‌ماامسال‌فوق‌العاده وخیم میشد!

آنتون بکمرتبه خنده‌ای کرد و گفت:

- ذرت؟ کدام ذرت؟ درباره چه صحبت میکنی؟

گفتم:

- شوخی نکن، مقصودم آن چهل جریب زمینی است که توآنهمه شب وروز برویش زحمت کشیدی...

نگذاشت صحبتم تمام شود. گفت:

- معلوم میشود حواست خیلی پرت است. بقدریك‌وجب هم محصول برایمان‌نمانده، همه راگرما وبی آبی خشك کرد. نه ما، بلکه‌هیچکدام‌از همسایه‌هایم وجبی زمین‌مزروع ندارند.

بازهم تصوراین حقیقت وحشتناك برای من امکان پذیرنبود: من خودم با چشم خود دیده بودم که آنتون ماههای متوالی جان کندوازصبح تاشب درصحراکار کرد.

درهمانموقع که میخواستم ازغصه گریه کنم اوخندیدو گفت:

- امسال دیناری جنس نداریم که بفروشیم. آذوقه هم بقدر مصرف

خودمان موجود نیست؛ ولی غم وغصه برای چه؟ نمی بینی که من درمقابل این ناراحتی ها چقدرخونسردم و کمترین اهمیتی هم برای آنهاقائل نیستم؟ اصولا هیچ فکر کردی که چرا امشب پیشنهاد ترا برای آمدن به صحرا استقبال کردم واینطورتفریح ومسخرگی کردیم؟ برای اینکـه بی آبی و گرمای بی حساب این چند روزه، حسابمان را بکلی بست. درعین حـال ناراحت نشو! خدابزرگ است. فعلا آنچه راکه داریم میخوریم تـا ببینیم بعد چه می‌شود.

بلی، فرزندان من، دریك همچوروزهای بحرانی، درهمین ایامی این همسایه ها هیچکدام قیافه‌شان ازغم وغصه بازنمیشد، پدرشما ابدآخم بابرونیاورد. شیرازهٔ زندگانیمان بکلی ازهم پاشیده شده بود. با وجود این میخندیدیم ومیساختیم ودم نمیزدیم. درهمین‌اتاق کارمان، دائماصدای خنده وشوخی ومسخرگی بلند بود. ابدا نمی فهمیدیـم آن روزهای قحط سالی چطورمیگذرد، درحالیکه همسایه‌هایمان اغلب بیمارشدند و کانون زندگیشان ازهم پاشیده شد.

ماری دراینجا چند لحظه تامل کرد. بچه ها همه ساکت نشسته و با علاقه بگفته های او گوش میدادند. تنها رودلف بود که‌هنوزمتفکرو ناراحت بسخنان مادرتوجه می کرد. اوروش آزاد منشانهٔ پدرش را نمی پسندید و دردل حتی اورا بباد ملامت میگرفت که بخاطرهمین خونسردی و بی بندو- باری درزندگی چیزی نیاندوخته. ازآن تابستان سخت بااینطرف که‌قریب پانزده سال میگذشت، اغلب کشاورزان همسایه، حتی آنهائیکـه ازروز اول بمراتب کمترازپدرش زمین دراختیارداشتند مکـنت وثروت سرشار اندوخته بودند، درحالیکه پدرش امروز در برابرآنها چیزی نـداشت. قطعا شیوهٔ زندگانی پدرش پسندیده نبود، وگرنه‌چرامیبایستی‌ازدیگران عقب بیفتد.

رودلف درآن دقیقه آرزوداشت بفهمد که درخاطربلی چه‌میگذرد. میدانست که زنش احترام فراوانی برای پدرش قائلست؛ اما در عین حال میدانست که اززندگانی دربیابان هم‌خسته و بیزارشده. حدس می زد که در روحش دائما جدالی برپاست ومثل اینست که ازچیزی میترسد. چه‌بسادر گذشته، وقتی ماری کیك یا مربا ویا نان‌تازه بمنزلش‌میفرستاد، او بانظر تردید وسوءظن بآنها نگاه میکرد. میانه اش با همهٔ افراد آن خانواده خوب بود ورفتاروسلوك آنها را می‌پسندید؛ ولی گاهی رودلف میفهمید

که یکی ازمناعت نفس وطبع بذله گوئی ماری عصبانی است وآنرا بشدت انتقاد میکند. حتی یکبارهم زنش را ازمادرش آزرده خاطردید ووقتی دلیلش را پرسید، باو گفته بود «مادرتواگر بخواهد خیلی ازمن تعریف کند، میگوید عروس من یك دخترخوب وعادی است!»

وقتی ماری صحبت خود را باخر رساند، روسیکی پیپش را پائین گذاشت و گفت:

- امشب منهم میخواهم یك خاطرهٔ کوچکی را برای شما تعریف کنم. هیچوقت تا امروزاین ماجرا را برای کسی نگفته‌ام، ولی بیان آنرا امشب بی مناسبت نمی بینم.

این خاطره مربوط به یك شب کریسمس است که من در لندن گذراندم. درآنموقع، هماطور که برایتان تعریف کردم، من دریك مغازه رفوگری کارمیکردم وروزگارم خیلی بسختی میگذشت. درآمدم کفاف اینرا نمیکرد که حتی شام وناهارسیری بخورم سرمای وحشتناك زمستان آنسال هم بیداد میکرد. نمیدانید دریك شهر بزرك، اگر انسان غریب و بی پول باشد چه بروزگار آدم میگذرد؟ وضع کاروکاسبی صاحب دکان هم طوری نبود که بتواند کوچکترین کمکی بما بکند. خیابانها شب عید شلوغ و مغازه ها ازکثرت مشتری جای سوزن اندازنبود. هرطرفی که میرفتیم، خوراکیهای عالی پشت ویترین مغازه‌ها وروی گاریهای دستی چیده‌شده بود؛ ولی جرأت نزدیك شدنش را هم نمیکردم.

بدبختی اینجا بود که درتن من حتی لباس کافی هم وجود نداشت که مراگرم کند. یك کت ازهم گسیخته باکفشی که سه چهارتا سوراخ داشت مجموع لباس مرا تشکیل میداد. درلندن هم اگرموقع زمستان هوا مه آلود شود، بدون بارانی وپالتو بیچارگی بزرگی است. رطوبت و سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ میکند. من از یکروز پیش از کریسمس چیزی نخورده بودم؛ فقط موقع شام، زن صاحبخانه غذای مختصری بما داده بودو چون دید اثر گرسنگی هنوزدرما هست: بمن گفت «ناراحت نباش، برای فردا غذای خوبی تهیه کرده‌ام وتومیهمان ما هستی» بعد که دید تصمیم به خوابیدن گرفته‌ام گفت «چرا برای تماشا بیرون نمیروی؟ برو ببین خیابانها چه خبراست؟ مگرصدای آوازوموسیقی را نمیشنوی؟ دلت نمیخواهد توهم درخوشیهای مردم شریك باشی؟»

من حرف زن صاحبخانه را شنیدم وبخیابانها آمدم. دستجات پسرها

ودخترها سرود میخواندند وتفریح میکردند. هرطرف غوغائی بود و من سرگرم خیالات خود مقدارزیادی راه رفتم . یکوقت متوجه شدم کهخیلی خستهام وازگرسنگی قدرت راه رفتن ندارم . مدتی درگوشهای نشستم و چون تمام بدنم ازرطوبت خیس شده بود، تصمیم گرفتم بخانه بر گردم و بخوابم بلکه باینوسیله گرسنگی را ازیاد ببرم ..

بعد ازیکی دوساعت پیاده روی بخانه رسیدم ومستقیماً درگوشهٔ راهرو بزیر لحاف پاره رفتم ، اما حقیقت اینست که هرچه سعی کردم بخوابم نشد، گرسنگی بکلی مرا مریض کرده بود. نکته جالب اینکه بوی مطبوع غذائی دائماً بمشامم میرسید وخواب را ازمن میربود. اوایل متوجه نبودم که این بوازکدام سمت راهرو میآید . پیش خودم خیال میکردم کهشاید درعالم خواب این بورا میشنوم ؛ ولی بعد فهمیدم که نه ، ظرف غذائی در نزدیکیهای من قراردارد .

ازجا بلند شدم ودرنورخفیفی کهازآن سمت می آمد بگردش پرداختم درگوشهای که میخوابیدم، آن بالا طاقچه ای بود که تا آنروزمتوجه نشده بودم. احساس کردم که بوی خوراك ازآن طرف است . خوب دقت کردم ، دیدم جعبه ای آنجاست . یك جعبهٔ چوبی . آنرا حرکت دادم ، دیدم زیرآن یك دیس بزرك هست و روی آن یك غاز سرخ کرده قرار دارد . فکر کردم خداوند دریچهای ازرحمت بی انتهایش را برویم گشوده. با خودم گفتم «بدنیست یك تکه کوچك آنرا بردارم وبخورم، بلکه باین وسیله بتوانم ازاین بیخوابی کشنده جلوگیری کنم.» وشروع بخوردن کردم، اما یکوقت ملتفت شدم کهنیمی ازغازرا خورده بودم.

دراینجا گویندهٔ داستان سرخود را پائین افکندوسکوت کرد.فریاد پسرها بلند شد که«باباجان حکایتت را ادامه بده.» ژوزفین کوچك هماز جا بلندشد؛ نزدیك پدرآمد ودرحالیکه گریه میکرد اورا بوسید.باصدائی گرفته گفت:

ـ بابای بیچارهام. هیچوقت دلم نمیخواهد تراگرسنه ببینم .

روسیکی دستی ازنوازش برسردختر کشیدوگفت:

ـ عزیزم. دخترم. ناراحت نشو. این داستانی راکه برایتان تعریف میکنم مال چندین سال پیش است . آنموقع توهنوزبدنیا نیامده بودی من ازوقتی با مادرتوبودم هیچوقت گرسنه نشدم ، برای اینکه ماما برای من خوراکهای خوب درست میکرد ...

پلی مؤدبانه و با اشتیاق رو به روسکی کرده و گفت:

- خوب بقیه داستان چه شد ؛ ترا بخدا برای ما تعریف بکن ؛

پیرمرد با متانت اولیه سرگذشت خود را دنبال کرد:

- بلی، یکوقت متوجه شدم که نیمی از آن غاز سرخ کرده را خورده بودم و آنوقت از ترس خجلت برخود لرزیدم. شکمم پر شده بود و ناراحتی گرسنگی را نداشتم ؛ اما درعوض قلبم درد گرفته بود و مثل آدمهای بیمار، گیج و بلاتکلیف ایستاده بودم. فکر میکردم این زن بیچاره که این همه درتهیه شام کریسمس زحمت کشیده، ماههای متوالی پول آنرا ذخیره کرده وامروز بکمك شوهر وهمسایگان این غذا را برای همه افراد خانواده تهیه کرده، اگر بفهمد چه حالی خواهد شد؟ اودراین خانه تنها بمن اعتماد کرده بود، برای اینکه ظرف غذا را از ترس اطفال گرسنه بالای سرمن گذاشته بود. حتی بآن جوان ویلن زن هم اعتماد نکرده بود. آنوقت فکر کردم این چه بی انصافی و پستی بود که من ازخود نشان دادم؟

دیدم نزدیك است ازفکر دیوانه شوم. بلندشدم، کفشهایم را بپا کردم وسر به خیابانها گذاشتم. فکر کردم بهتراست خودرا برودخانه تیمز بیاندازم وازز یرفشار باروجدان آسوده شوم.

شب ازنیمه میگذشت وهوا فوق العاده سرد بود. همینطور گیج و بهت زده و بدون مقصد راه میرفتم. آنقدر رفتم تا وقتی احساس کردم که نزدیك رودخانه رسیده‌ام. عدهٔ زیادی مرد وزن، اغلب مست وازخود بیخود، درآن اطراف راه میرفتند وشوخی میکردند. ازآنها بدم آمد و مسیرم را هم تغییر دادم و بطرف «استراند» متوجه شدم. درآن حوالی چشمم به پلیسی افتاد که قدم میزد. مثل دزدی که ازپنجه عدالت گریزان باشد خود را ازاومخفی کردم وداخل خیابان «نیوآکسفورد» شدم. درآنجایك رستوران بزرك ومجللی بود که تعلق بیکنفر آلمانی داشت واغلب مشتریان آنرا آلمانیها تشکیل میدادند. یك لحظه بی اختیارمتوقف شدم وازپشت شیشه بدرون آن نظرانداختم.

غوغای عجیبی بود. همه میخوردند ومینوشیدند ومیرقصیدند.مثل این که آنشب برای همه شب سعادت وشادکامی بود مگر برای من که درآتش خجلت وپشیمانی میسوختم. سرم را پائین انداختم وهمینکه خواستم ازآنجا دورشوم ناگهان صدای آشنائی بگوشم رسید. عده‌ای زن ومرد، خندان و مست، ازرستوران بیرون میآمدند و بزبان چك صحبت میکردند، اما نه به

لهجهٔ اتریشی یا آلمانی ، بلکه بهمان لهجهٔ محلی ، صاف و روان و خوش آهنك .

دریك لحظه فکر کردم که دروطن خود هستم ودیگر در این دنیا غریب و بیکس ودرمانده نیستم.

بطرف آنعده برگشتم وکاری کردم که هرگزدرتمام عمر نکرده بودم. مثل گدای وامانده ومفلوکی، رو بآنها کرده و گفتم :

ـ ای همشهریها، بخاطرخدا بمن کمك کنید . قدری پول بمن بدهید تابتوانم امشب یك غاز بخرم .

اکثرآنها شروع بخندیدن کردند ، ولی زنها بعکس ، درنهایت صمیمیت ومهربانی بطرف من آمدند. یکی ازآنها سخت دلش بحال من سوخت. با اصرار همه را برستوران برگرداند ودرآنجا بمن قهوه و کیك داد وازمن خواست تا سرگذشت خود را برایشان تعریف کنم و بگویم که دراین شهرغریب چه میکنم . اسمم را پرسیدند وآدرسم را نوشتند و یك لیره هم بمن پول دادند .

بازار « کاونت گاردن» ازآنجا خیلی دورنبود وچون شب کریسمس بود تعطیل نکرده بودند . مستقیما بآنجا رفتم باپولی که داشتم یك غاز بزرك باضافه مقداری ژامبون و چند پرتقال و یك کیك بزرك و مقداری خوراکیهای دیگرخریدم و ازآنجا مستقیما بخانه رفتم همه درخواب بودند خوراکیها را بروی میزآشپزخانه چیدم . در را پیش کردم و بگوشه خوابگاهم آمدم . این بار از خوشحالی خوابم نمیبرد. خوشحالم ازاینکه توانسته بودم نه تنهاجبران آن قطعه غازی راکه خورده بودم بکنم بلکه هدایای ناچیزی هم برای بچه ها بخرم.

صبح هنوزخواب بودم که فریاد شادی بچه ها ومادرشان مرا بیدار کرد. آنچه راکه آنها میدیدند نمیتوانستند باور کنند. وقتی فهمیدند این هدیه ها را من برایشان آورده ام دورمن جمع شدند . بعضی از بچه ها دستشان را بدورگردنم حلقه کردند ومرا بوسیدند . آنروزوآنشب در خانه ما جشن برقراربود وبالاترازهمه اینکه آن پسرویلون زن هم بنوائی رسید وپس ازمدتی شکمی ازغذاهای خوب سیر کرد.

دوسه روزپس ازآن واقعه ، یکروزدرمغازه اورباب نشسته بودم که دونفرهمشهریهای من برای دیدنم آمدند وازوضع کارواخلاق من ازاربابسئوالاتی کردند. وقتی فهمیدند که پسرمودب وپرکاری هستم خوشحال شدند

وتشویقم کردند. یکی از آندو نفر مقیم امریکا بود ویك روزنامه بوهمی را درنیویورك اداره میکرد. دیگری یك تاجر ثروتمند وارد کننده بود که تجارتخانه‌اش در نیویورك قرار داشت واغلب بکشورهای اروپا سفر میکرد. وقتی فهمیدند که من جوان لایق وقابل اعتمادی هستم بمن پیشنهادی کردند که حاضرند مرا با خودشان به نیویورك ببرند ودر آنجا اگر مایل بودم شغلی بمن واگذار کنند. اربابم بمن گفت:

با اینکه تو پسر خوبی هستی معهذا همراهشان برو. در اینجا امید موفقیت برای تو کم است. امریکا یك دنیای تازه‌ای است که در آنجا کار وفرصت بیشتر پیدا میشود.

ومن با آندو نفر به نیویورك آمدم وامروز، همانطور که میبینید سالهای متوالی است که در اینجا هستم.

آنشب وقتی رودولف وزنش از کنار مزارع بخانه‌خود بازمیگشتند با اینکه باد سردی میوزید وتاریکی شب ودرازی راه‌نا راحتشان میکرد، معهذا خاطرشان آسوده ومشغول بود. هردو بآنچه که پیرمرد ازسرگذشت خودش برایشان تعریف کرده بود فکر میکردند. درقلب جوان، دیگر آن ناراحتیها واضطرابهای پیشین وجود نداشت. مخصوصا خوشحال بود از اینکه باموافقت زنش ازآنعده دعوت بعمل آورده تا شب سال نورا در منزلشان بگذرانند. آخرین حرفی که پلی به شوهرش زده‌بود این بود که دلم میخواهد شب سال نویك شام خوبی برایشان تهیه کنم واینکار رامن و تو باکمك هم انجام بدهیم. دلم نمیخواهد که‌این بارمادرت بمن کمك کند. ورودلف درجوابش گفته بود«چه فکرخوبی است. من همیشه‌ذوق‌وابتکار تورا تقدیس میکنم» این حرف را رودلف ازروی صمیم قلب گفته بود. برای اینکه چه بسیاردرطول این مدتی که با پلی ازدواج کرده بود پیش خود انصاف داده بود که پلی وخواهرانش، همگی دخترانی مهربان و صمیمی و معاشرتی هستند ودر بسیاری موارد بر خانواده خودش مزیت دارند.

-۶-

زمستان آنسال برای زارعین مصیبت بزرگی شد. هوا روز بروز رو بسردی رفت وسرمای خشك وحشتناکی بوجودآورد. جزهمان مختصر برفی که یکی دوهفته به کریسمس مانده باریده بود دیگر برفی نیامد. باران هم نبارید وسرما ویخ بندان بکلی دسترنج آنها را ازمیان برد،

حتی ماه اسفند هم کمتر از بهمن نبود وقهر طبیعت هستی آن مردم را بیغمای خود میبرد.

دراین روزهای تلخ و ناگوار، روسیکی اغلب ساکت ومتفکر کنار پنجره می نشست. پائیز گذشته باتفاق پسرانش مقدارزیادی گندم درمزارع افشانده بود وحال آنکه این دانه ها همه براثر بوران وسرما یخ زده و از بین رفته بودند. چاره‌ای نبود جز آنکه سراسر این مزارع پهناور را از نوشخم بزنند ودر آن ذرت بکارند. این حادثه یکبار دیگر هم برای او اتفاق افتاده بود، اما در آنموقع روسیکی جوان بود واز خستگی و کار زیاد نمیترسید. بخودش اطمینان داشت وماری، زنش را حامی بزرگی تصور می کرد.

امروز وضع طوردیگری بود. دکتر دستور داده بود که ازجای خود حرکت نکند. ازطرفی بکار پسرها زیاد اعتماد نداشت. بدتر ازهمه اینکه رودولف چون آغاز کار وفعالیتش بود ازشغل زراعت وماندن درصحرا بکلی خسته و ناامید شده بود.

هما نطور که پشت پنجره نشسته وبشیون باد گوش میداد فکرش رفته رفته متوجه روزگاران پیش شد. یادش افتاد که روزگاری درموقع جوانی خیالش برای خودش ناراحت بود. امروز هم که پیرشده بازهم خیالش ناراحت است، اما نه برای خودش، بلکه برای آیندهٔ فرزندانش. یکقسمت ازترس ووحشت او برای این بود که مبادا فرزندانش ازکار زراعت متنفر شوندوحرفه‌ای راکه او آنهمه برایش ارزش واهمیت قائل بود ترک کنند. تجربیات تلخ وشیرین گذشته باو آموخته بود که اگر یکسال خشکسالی باعث ازمیان رفتن محصول وخسارات زیاد شود بدون تردید سالهای بعد کاروفعالیت آنان جبران مافات را خواهد کرد، اما کاروجان کندن درشهر چه سعادتی رادر برمیداشت؟ نمیتوانست بآنها حالی کند که یك فرد کشاورز ازنعمتهای جهان که بالاتر ازهمهٔ آنها آزادی وآسایش فکر است برخوردار است. درحالیکه زندگی درشهر، مخصوصا برای یك کارگر تهیدست، چیزی جزرنج ومرارت وناکامی نیست. ناسازگاری ارباب و کمی حقوق واعتصاب وصدها مصیبت دیگرهمه زندگانی یك کارگررا تهدید میکنند، درحالیکه یك کشاورزلااقل ازتمام این بلیات ورنجها درامان است.

روسیکی همچنان فکرمیکرد، زندگانی درصحرا های وسیع وزیبا را با جان کندن درشهر با هم مقایسه مینمود. دلش میخواست باز هم

اطفال خود را صدا کند واز مزایای زندگی روستائی برایشان تعریف کند وبآنها بگوید:

ـ شما هنوز مصیبت همسایه بد را نمی‌دانید. اگر دراینجا یکی از همسایگان شما بد باشد بااو قطع مراوده میکنید و کاری بکار او ندارید اما درشهرهای بزرك اینطور نیست. وجود همسایهٔ بد عمرشمارا تباه میکند. اصولا بزرگترین مزیت زندگی درده همان دوربودن از مردم است. من درسراسرعمرم اگرغم واندوهی در این عالم داشتم ویا اگر رنجی میکشیدم ازدست مردم بود. بعضی ازمردمی که هیچ بوئی ازانسانیت وبشردوستی نبرده‌اند. چه در شهرلندن وچه درنیویورك، من قیافه‌هائی دیدم که هنوز ازتجسم آنها وحشت میکنم. شهرهای بزرك همیشه همینطور است. درحالیکه دراینمزارع آرام ودور افتاده، در این نقاطی که انسان کمتر بامردم تماس دارد، چقدر ازنعمت آسایش و راحتی برخوردار است دراینجا اگر بیمار شوید دکتر ادوارد از شما مداوا خواهد کرد واگر مردید مردخوش قلب ومهربانی مثل «هیکاك» شمارا بخاك خواهدسپرد.

وقتی روسکی اینمطالب رابرزبان میآورد همیشه اثرحیرت و ناراحتی رادر سیمای فرزندانش میخواند. پسرهای او عموما پاکدل و مهربان بودند واز دوروئیهای بشری اطلاعی نداشتند. نمیدانستند که بعضی از افراد مردم چقدر ناپاك و پست وشیاد هستند.

تنها آرزوئیکه روسیکی دراین اواخر در قلب خود میپروراند این بود که فرزندانش بامحن وآلام زندگی آشنا گردند تا بتوانند زندگانی خودرا درکشمکش عمربراحتی بسرآورند و کمتر ازشقاوت ودوروئی‌های افراد بشررنج ببرند.

وقتی بیاد این تصورات میافتاد ازاعماق دل خوشحال بود که خودش عمرش رابنحوی که آرزو میکرد بسر آورده بود. چه بسیارروزهای دیر گذر که خودش بخاطر چند دینار پول دست احتیاج پیش این وآن دراز کرده بوددرحالیکه فرزندانش ازآندم که دیده بروی زندگانی گشوده بودند هرگزمفهوم درماندگی واحتیاج را نفهمیده بودند و هیچگاه موردی پیش نیامده بود تا پولی از دیگران وام بگیرند، حتی درهمین سالهای اخیر هم روسیکی هیچوقت تلخی‌ها ومرارتهای دوران گذشته را ندیده بود. اصولا در این منطقه‌ایکه کار کشاورزی خودراشروع کرده بود، روزی پیش نیامد که چشمش بقیافه‌های زرد و گرسنگی کشیدهٔ همسایگان بیافتد ویا مثل همان

روزگاریکه درشهرهای بزرك میزیست افرادی را ببیند که بعلت تهیدستی ودرماندگی رنجور و بیحال باشند .

هروقت این اندیشه‌ها بمغزش راه مییافت و بیاد روزگـار کنونـی خویش میافتاد بلافاصله کت خودرا برتن و کلاهش برسرمیگذاشت ، آن وقت مستقیما بطویله میرفت مقدار زیادی علوفه مقابل اسبها میریخت و میگذاشت تاآن حیوانات بقدر کافی سیرشوند . مثل اینکه بااین کارشدت مسرت خودرا آشکار میساخت وطبع خودرا اقناع میکرد .

بهاردلپذیری آغازشد؛ اماطبیعت جفاکارهمچنان برمردم آن سرزمین خشم گرفته بود . قطره‌ای باران نمیبارید وهمه‌جا درخشگی وحشت‌انگیـزی فرورفته بود . اطفال روسیکی از نو بشخم زدن مزارع پرداخته بودند ، درحالیکه یکلحظه اندوه واضطراب چهرهٔ آنهارا ترك میکرد . روسیکی خودش در کنار حصار سیمی ایستاده ورنج فرزندان را تماشا میکـرد . خاك مزرعه بقدری خشك بود که باهروزش نسیم ملایم بصورت غباری به هوا برمیخاست . منظرهٔ حزن‌آوری بود که پیرمرد برزگر کمتردردوران زندگی خود میتوانست بخاطرآورد .

مزارع پهناورشبدر که بین خانهٔ روسیکی وفرزندش رودلف قرار داشت متدرجا ازسبزی بزردی میگرائید وبدتر ازهمه علفهای هـرزه راه بمزارع گشوده وزمینهای مزروع را در خود فرومیبرد . چند بار پدر از پسرها تقاضا کرده بود هفته‌های وقت خودرا صرف ازبین بردن این علفها بکنند ولی هیچیك ازآنها توجهی باین تقاضا نداشت بخصوص رودلـف که بهیچوجه باینکار روی موافق نشان نمیداد. خطرازبین رفتن این آخرین محصول دسترنج این خانواده ، لحظه بلحظه بیشترمیشد وهیولای قحطی وگرسنگی چهرهٔ خودرا مینمایاند ، ولی هیچیك ازآن اطفال باین نکته توجه نمیکردند.

یکروز روسیکی آشفته‌حال واندوهگین ؛ دستور طبیب را از یاد برد ودریك موقع مناسب ، وقتیکه رودلف برای انجـام کاری بشهررفته بود ، وسائل لازم را برداشت وشروع بکندن علفهای‌هرزه کرد . فکرش اندکی آسوده بود که دکتربورلی پس‌از هفت سال اقامت دراین‌سرزمین بشیکاگو رفته ودیگردرآن حوالی حضور نداشت تاباگفته‌ها واندرزهای پیاپی خود روحش رامنقلب و ناراحت کند . چندبار درحین کار، تنگی نفس اورا سخت رنجه داد ولی بروی خود نیاورد . علفها را هـ ، جمع کرد و

بطرف انبار برد اما در نیمه‌های راه مرض با تمام شدت باو تاخت. چند دقیقه بجای خود نشست و بعد باقد خمیده وفروافتاده بطرف بنا پیش‌رفت هرچند قدمی که برمیداشت سرفهٔ شدید دنیارا برابرچشمش سیاه میکرد یکی دودقیقه می‌نشست وازنو برمیخاست قلبش آنگونه میزدکه گوئی میخواست قفس سینه را درهم شکند. گاهی مثل این بود که خنجری بران بقلبش فرومیرفت، اما اهمیت نمیداد.

هنوز بآسیای بادی نرسیده بود که زانوانش تاب تحمل جسم اورا ازدست دادند. درهمان لحظه که بین‌مرك وزندگی در کشمکش‌بودچشمش بکسی افتاد که باشتاب بسویش میدوید. روسیکی چندبار سربرداشت و دقت کرد تاسرانجام اورا شناخت. او پلی؛ عروس‌محبوبش بود که‌همیشه نگران حالش بود. درعرض یکدقیقه، نظیرسگی تندرو خود را بپیرمرد رساند وزیر بازویش راگرفت وآهسته باو گفت:

پدر جان، بمن تکیه کن تاترا بخانه ببرم، نترس! چیزی نیست. من مطمئنم که بزودی خوب خواهی شد.

روسیکی آهنك محبت بارش را میشنید اما شدت درد بقدری‌بودکه نمیتوانست اوراجواب بگوید. چشمانش قدرت بینائی خودرا ازدست داده بودند. آخرین چیزیکه یادآورد این بودکه دخترمهربان او را بروی تختی خوابانید وپیاپی‌حوله داغ‌بروی سینه‌اش گذاشت. او اینهاراحساس میکرد و با نگاههای پر محبت خود جواب میگفت اما باز هم قادر بتکلم نبود.

وقتی درد سینه اندکی فرونشست وسرفه‌های پیاپی کمی تخفیف یافت، پلی باچالاکی بی‌نظیری ازنو بخاری را پراز زغال سنك کرد و قوری‌چای راکنارآتش گذاشت. درطول اینمدت چشمان پرستایش پیرمرد یکلحظه اوراترك نمیکرد. گرچه سیمایش هنوز کبودو باوجود سردی‌هوا عرق ازسر ورویش فرومیریخت معهذا لحظه‌ای از تعقیب زن مهربان غافل نمی نشست.

بیش‌از یکساعت طول کشید تاروسیکی بسخن درآمد. دندانهایش که سخت بهم فشرده‌شده‌بود و بجزدرموارد سرفه شدید اوهم گشوده‌نمیشد اکنون بحال‌طبیعی درآمده بود. حلقه‌های سیاه دور چشمانش کمترشده و گونه‌هایش متدرجا رنك اصلی خودرا باز میبافتند. درهمانموقع که‌پلی بکنار بالینش‌آمد ومیخواست حولهٔ‌آب‌گرم را تجدید کند، پیرمرد تبسم

خفیفی کرده و گفت :

- دخترم ، حالا حالم خیلی بهترشده ، من نمیدانم چطور ازتو تشکر کنم . چه بحران عجیبی بود که بمن رو کرد . من هیچوقت اینطور درد نکشیده بودم .

چهرهٔ تابناك پلی ازشرم سرخ شد . این عالیترین ستایشی بود که تاآنروز اززبان پدر شوهرش شنیده بود . باخوشحالی پرسید :

- حالا مطمئنید که درد تخفیف یافته ؟ خیلی ناراحت نیستید؟اجازه میدهید چنددقیقه ازپیش شما بروم و بمنزلتان تلفن کنم که اینجا هستید ؟

سیمای زارع فرتوت اندکی درهم فرورفت . باملایمت گفت :

- نه پلی ، اینکاررا نکن ! آنها خیلی ناراحت خواهند شد . تازه چه فایده دارد که توزن مرا بشدت متوحش کنی ؟ اگرماندن من دراینجا برای تو زحمتی دارد ، اجازه بده یکی دوساعت دیگرهم همین‌جا بخوابم وبعد خودم بتنهائی خواهم رفت . دیگردردی احساس نمیکنم وازاینکه پرستار مهربانی مثل تودارم خیلی خوشحالم .

پلی برویش خم شد وبادستمالی که دردست داشت قطره های عرق را ازچهرهٔ او پاك کرد . باشور وهیجان فوق‌العاده‌ای پیاپی میگفت :

- چقدرخوشحالم که حالتان بهترشد. باور کنید پدرجان، وقتی شما را با آنحال دیدم قلبم درهم فرو ریخت . چرا اینطور شدید ؟ چرا بی احتیاطی کردید ؟

چند دقیقه بعد ، پلی کنارآتش بخاری پهلوی قوری چای بر روی صندلی نشسته بود روسیکی‌حالش بهبودی یافته بود ولی بازهم‌نمیتوانست از بسترخود برخیزد . باهمان نگاههای پر محبت نگاهش میکرد . یکبار که بیادآن دقایق بحرانی افتاده بود سر برداشت وگفت :

- پلی ، تولحظه‌ای بنجات من رسیدی که امید من بزندگانی تقریبا قطع شده بود . اطمینان دارم که اگرتو بداد من نیامده بودی من حالا دراین دنیا نبودم ، در اینصورت من هیچوقت‌این محبت‌را فراموش‌نخواهم کرد ، ولوعمرم‌خیلی کوتاه‌ترازآن باشد که تصور میکنم . امروز صبح که بطویله میرفتم تالوازم‌کاررا بردارم ، پیش‌خود فکر کردم که اگر اواسط کارقلب من ناراحت شد وازپا درافتادم آنوقت چکنم . یکی دوبار بخیالم خطور کرد که قبل‌از رفتن پیش تو بیایم و بتو اطلاع دهم ؛ اما بعد فکر کردم که نه ، صلاح نیست بی‌جهت تورا ناراحت بسازم . از کجا معلوم

است که تو مثلا بچه‌ای درراه نداشته باشی ، گرچه تاامروز صحبتی ازاین موضوع بامن نکرده‌ای ...

سیمای پلی ناگهان گلگون شد . مثل اینکه پیرمرد درست حدس زده بود . سرش را پائین انداخت وحرفی نزد ، اماپیرمرد همچنان منتظر جواب بود . سرانجام سر برداشت وگفت :

- پدر ، شاید شما اولین کسی باشیدکه این حدس زده باشید . بلی حقیقت مطلب اینستکه ما بزودی‌صاحب فرزندی خواهیم شد . من‌از این موضوع حتی بامادرم ورودلف هم حرفی نزده‌ام .

حجابی ازمسرت چهرهٔ رنج کشیده زارع فرتوت را دربرگرفت . گوئی ازشنیدن این خبر بدنیای‌احلام ورویا فرورفت. چشمان نیم‌بسته‌خود را برهم نهاد وآهسته شروع بصحبت کرد :

- چقدر آرزوداشتم که آنقدرزنده‌بمانم‌تا بچه ترا ببینم... همین ...

روسیکی سکوت کرد ودیگرحرفی نزد . چشمانش دراین هنگام بسته شده بود وپلی آنچه‌انتظار کشیدتا بازهم بقیه مطلب‌را بشنود پیرمرد سخنی نگفت ؛ تبسم آرزو همچنان برسیمای چین‌خوردهٔ او نمایان بود و همین امرپلی را بدامان خیال کشاند . فکرمیکرد هیچکس در این‌دنیا ، نه مادر، خواهرونه شوهر، هیچیک باندازهٔ این پیر پاکدل او را دوست نمیداشتند . میدانست که حس بشر دوستی و محبت بدیگران از غرائز طبیعی اوست ، ولی ازاینکه اینهمه اورا نسبت بخود ذیعلاقه وفدائی‌میدید بحیرت وشگفتی فرورفته بود . این حس ، این احساس نوع پرستی ووفاداری ، ازهرحرکت او هویدا بود . وقتی نگاه می کرد ، وقتی که لبخند میزد ؛ زمانی که دست مصاحبش‌را بگرمی میفشرد ، اینها همه آثارمحبت بود که مثل آتشی فروزنده درکانون دلش زبانه میکشید .

وقتی بخواب رفت ، برای مدتی‌دراز پلی همچنان ساکت بربالین‌او نشسته ودست گرم ودرشت وآفتاب سوختهٔ اورا دردست خود نگاهداشت درسراسرعمرش هیچگاه دست کسی‌را اینطور بعلاقه نگاه نداشته بود . وانگهی هیچوقت دستی بدرشتی ودرعین حال ظرافت و حساسیت دست اوندیده بود . این برزگرانی که‌دراین‌اطراف منزل داشتند واومیشناخت ؛ افرادی که در شهر طی سالیان عمرخود دیده بود، هیچیک دستشان شبیه بدست این پیرروشندل نبود. با آنکه درعمرش مدام با آن کارکرده بود ودرمزارع و کشتزارها وحتی کارهای سخت‌ترازآن بکارشان برده بود ،

معهذا ترکیب و ظرافت خود را محفوظ داشته بودند .. فقط آنچه طی گذشت سالها برآن وارد آمده بود همان چین وچروکهای متعددی بود که حکایت از گذران عمر پرمشقت میکرد .

پلی، ساکت و بیحرکت، گهی برچهرهٔ اووزمانی بردست چین خورده‌اش نگاه میکرد ومی اندیشید. درآن دقیقه های دیرگذر، آنقدراز نشیب وفراز زندگی و گذشت روزهای عمر، دروسی آموخت که شاید هرگزقبل از آن ساعت، باین نکات نیاندیشیده بود. وقتی که صدای اتومبیل رودلف راز خارج شنید، بسویش شتافته و گفت:

- اوه، رودی جان، اگر بدانی پدرت یکساعت پیش چه حالی شد؟ ازصبح بمزرعه رفت وخودش به تنهائی مشغول کندن علفهای هرزه شد • وسطهای کارقلبش گرفت واگرمن بدادش نرسیده بودم، بیچاره ازبین رفته بود .

رودلف باشتاب ازماشین بیرون پرید. سراسیمه پرسید :

- حالا پدرم کجاست ؟

- اینجاست. روی تخت خوابیده . امروزمن خیلی ترسیدم . طفلك حالش خیلی بد بود. تو میدانی که من بپدرت خیلی علاقه‌دارم.

دستش را پیش برد وبازوی رودلف راگرفت. آنوقت هردوبا هم داخل اتاق شدند.

همانروزقبل ازاینکه هوا تاریك شود، رودلف وپلی با هم، پیرمرد را ازتخت بلندکردند وبخانه‌اش بردند. رودلف خیلی زحمت کشید که‌در این نقل وانتقال او ناراحت نشود ، گرچه درتمام مدت روسیکی سعی می کردخودش‌راه برودوبفرزند وعروسش نشان دهد که کسالت‌وناراحتیش بکلی مرتفع شده‌است .

بامداد روزبعد، روسیکی مثل معمول ازجایش بلند شد، لباس‌خود را پوشید وباسایرافراد خانواده درسرمیز ناشتائی نشست . اولین حرفی که بزنش زد این بود که «ماری جان . امروزنمی دانم چرا قهوه بیشترازروزهای دیگربزیرزبانم مزه می کند » وبعد روی به فرزندانش کرده‌وگفت:

- خواهش من ازشما اینست که موضوع کار دیروزمرافراموش کنید واگراحیاناً دکتربورلی ازسفربرگشت وبشما برخوردکرد، باوحرفی در اینباره نزنید .

پس ازصرف ناشتائی، بجای معمولی خود پشت پنجره نشست وقبل ازآنکه ماری برای دانه دادن بمرغ و جوجه ها برود ازاوخواهش کرد که سوزن ونخ ووسائل دوخت ودوزرا دراختیار اوقرار بدهد. بعد پیپش را روشن کرد وپالتوی «جان» رابدست گرفت.

ماری ازهمان شب پیش، یك لحظه ازخیال اوغافل نبود و دقیقه‌ای اورا تنها نمیگذاشت، اما دراین دقیقه که وقت‌غذادادن جوجه‌رسیده‌بود، ناچار برای ربع ساعت اورا ترك کـرد. وقتی میخواست ازاتاق بیرون برود دید که حال شوهرش خوب ولبخندی بلب دارد، شاید بمطلب‌جالب توجهی فکرمیکرد.

حقیقت امرهم همین بود. روسیکی درآنمدقایق بیادپلی افتاده‌بود. فکرمیکرد که اگرروز گذشته، آنطورناگهانی بیمارنشده بود، هرگـز نمیتوانست بفهمد که عروسش دارای چنین قلب پرمحبت ومهربانی است. دختران امروزدرآغازجوانی سبکسریهای فراوان دارند، اما پلی باوجود آنکه عمری ازاو نمیگذشت معهذا ازعواطف مادری وخواهری باندازهٔ یك زن سالخورده بهره داشت وبدیهی بود وقتی این مختصرهوسهاو بی بندو باریهای جوانی ازمیان میرفت، آنوقت او بتمام معنی یك زن کامل ودوست داشتنی ازآب درمی آمد.

هنوزیك ردیف کوك پالتوی جان راتمام نکرده‌بود که ازنوضربان شدید قلب شروع شد وبحران دیروزی باوروکرد. روسیکی بآرامی پیپ خود را بگوشهٔ پنجره گذاشت وبعد بروی سینه خـم شد تا بلکه از شدت درد بکاهد، ولی بیفایده. حالش لحظه بلحظه‌رو بوخامت‌رفت تا بجائیکه متدرجاً همه چیزبرابرش شکل خود را ازدست داد وتیره وتارشد.

درآن لحظه های دیرگذرودردناك، بفکرش رسید که‌ازجای برخیزد وخود را به تخت خود برساند، ازاینرودستهٔ صندلی را حایل قرارداد و با رنج بسیاریکی دوقدم بطرف خوابگاه رفت، ولی دردجانکاه ودوار شدید سردست بردارنبود. مثل نهالی که دربرابرتند بادی‌خروشان‌بلرزد، تاکمرخم میشد وکشان کشان پیش میرفت. سرانجام زانوانش قدرت‌حفظ تعادل اورا ازدست دادند ووی چون کوهی سنگین، کـنار درخوابگاه، بروی زمین غلطید.

هنگامی که ماری ازکاردانه دادن‌مرغها فارغ‌شدو باتاق آمد، دیگر روسیکی دراین دنیا نبود. با اینکه دستش هنوزمختصر گرمی خودراحفظ

کرده بود ، معهذا مثل این بود که پیر روشندل سالها پیش از قید حیات رسته بود.



هنگامی که عمو روسیکی دیده بروی زندگانی فرو بست، دکتر ادوارد درشهر نبود و تا چند هفتهٔ بعد هم ازسفر باز نگشته بود. روزیکه پای بخانه گذاشت واین خبررا شنید ، تا چندلحظه حال خود رانمی‌فهمید.همانروز مصمم شد که دراولین فرصت بدیداراین خانـواده مصیبت زده بـرود واز نزدیك زن وفرزندان زارع فقید را دیدن کند.

بالاخره دریك شب مطبوع ومهتابی آغاز تابستان، بطرف مزارع روسیکی حرکت کرد. تا وقتی بفراز تپه نرسیده بود، فکرش در جاهای دیگردورمیزد ؛ ولی درآنجا، درآن نقطه‌ای که ازیکسو قبرستان خاموش وازنقطه دیگرعمارت خانهٔ روسیکی بنظرمیرسید، دفعتاً بیادآن پیرپاکدل وخاطرات گذشتهٔ اوافتاد. قلبش گرفت وسایه ای ازغم برچـهره‌اش فرو افتاد . اتومبیل را نگاهداشت ، موتورآنراخاموش کرد وآرام و بیحرکت بنمای اطراف نظردوخت.

سکوتی حزن انگیز برهمه جا حکمفرما بود. ماه بیدریغ امـواج سیمابگون خودرا بهمه‌جامی پراکند وحجابی مبهم وتیره برسراسرآن سرزمین میگسترد. با اینکه هیچ ذیروحی درآن اطراف دیـده نمیشد، معهذا مثل این بود که عده‌ای درآن محوطهٔ پهناوردرحرکت وآمد وشد هستند. چند قدم دورتر، درپشت حصارسیمی که مزارع پهناورروسیکی قرارداشت، یك ماشین بزرك دروکنی قرار گرفته بود ونشان میداد که آنروز بعدازظهر، پسران روسیکي دراین اطـراف بکار اشتغال داشتند . رایحـهٔ مطبوعی که ازمزارع برمیخاست بهمراهی نسیم بحرکت آمده و بمشام وی‌میرسید . قبوردرگذشتگان درسایهٔ ماهتاب ودرسطح پوشیده‌ازچمن گورستان، مثل اشباح نیم شب ایستاده وویرامینگریستند . آنجا ، درفاصلهٔ خیلی دور ، افق نیم روشن که تك تك ستارگان چشمك زن درآن پدیدار بودند،جلب توجهش را میکرد .

برای نخستین بـار، دکتر ادوارد دردل انصاف داد که‌این گورستان سردوخاموش ، دارای نمائی باشکوه وزیبا و خیال انگیز است و آنوقت درذهن خود آنرا باقبرستانهای شهرها که جزسنك وآجروخاك واحیاناً تك تك درختان زرد وخزانزده آنرا زینت نمیدهند مقایسه کرد. اینجاهمه‌چیز

حالت دیگر داشت . یکنوع جنبش زندگی وهمهمهٔ حیات درمحیط آن احساس میشد. بخلاف آرامگاههای شهرها که آنرا دیار خاموشان وشهر مردگان نامیده اند اینجا سرزمین زیبائی وخیال و احلام بود. دراین محوطهٔ محدود که چمنهای سرسبزو زمردین آن دیده رانوازش میداد ، خورشید وماه و ستارگان مدام بر آن نورمیپاشیدند. باد برگهای درختان و سطح مواج چمن آنرا بنوازش درمی آورد وازهمه سو، تا آنجاکه چشم کارمی کرد ، مزارع رنگارنگ آنرا احاطه کرده و برجذابیت آن می افزود، یکنوع جاذبه وفریبندگی دیگری وجود داشت.

اسبها در بهاروتابستان دراین اطراف بکارخود اشتغال ورزیده ، برزگران راه خود را بسوی شهرها گشوده، گاوو گوسفندان دراطراف واکناف بچرا پرداخته وزندگانی بنحواحسن ودلخواه پیش میرود. هیچ چیزدراین گورستان بظاهرفراموش شده، حکایت ازاستیلای مرك ونیستی نمیکرد. همه چیزآماده برای حیات مردی بود که سالیان متمادی ازعمر خود را درشهرها گذرانده وهمواره آرزو میکرد روزگاری فرا رسد که دردهستانهاودشتهای پهناور بکارهای زراعت وروستائی بپردازد.

درآندقایق ، صحنه های زندگانی ساده ودرعین حال پرماجرای « عموروسیکی » درنظر دکتر بورلی بسیارزیبا ودلپسند وشاعرانه جلوه کرد .

ماه عسل طلائی

THE GOLDEN HONEYMOON

اثر:

رینگ لاردنر

By :

RING LARDENER

از کتاب :

چگونه باید داستانهای کوتاه نوشت ؟

From :

How to Write Short Stories?

« رینگ لاردنر » بسال ۱۸۸۵ در شهر کوچك «نایلز» در ایالت میشیگان امریکا بدنیا آمد. از آموزشگاه «آرمور» درشیکاگو فارغ التحصیل شد ومدت چهارسال درروزنامه آنشهرستان ودوشهر سن لوئی و نیویورك بشغل خبرنگاری بکار پرداخت. در طول این مدت شهرت فراوانی بنام «نویسنده ومفسرستون ورزشی» کسب کرد؛ اما باانتشار کتاب «آل، تومرا میشناسی» که دراوائل جنگ بین المللی اول طبع گردید، اشتهاراوازحدودیك مفسرورزشی تجاوز کردو بمقام ادیب و نویسنده نائل آمد.

ازاین پس آثار «لاردنر» یکی پس ازدیگری طبع و منتشرشد وتوجه امریکارا بیش از پیش بسوی خود معطوف داشت. در نوشته ها وداستانهایش معمولا نوعی ظرافت وشوخ طبعی نهفته است که آنهارا نسبت بآثار سایر نویسندگان معاصرخود متمایزمیکند. نظر منقدین ادبی براینست که شایدهیچیك ازنویسندگان وسخنسرایان امریکائی بهتراز لاردنر نتوانسته سیره وعادات مردم آن مرزوبوم را طی مضامین جالب وشیرین تشریح وتجسم نماید.

قهرمانان داستانهای اومعمولا یکی ازمیلیونها فرد بومی امریکائی است که باتمام خصوصیات وعادات مخصوص خود طی سطور داستان جلوه گرمیشود واز اینروست که نوشته های لاردنر آئینه‌ای ازافکار، عادات و اخلاق مردم معاصر امریکائی است. داستان کوتاه «ماه عسل طلائی» نیزیکی ازهمین نوع داستانهاست که درآن ایدآلها وخصوصیات اخلاقی یك زن وشوهر سالخورده بخوبی مصور گردیده است.



رینگ لاردنر

(۱۸۸۵ - ۱۹۳۳)

همسرم که من همیشه اورا «والده» خطاب میکنم مدعی است که من هروقت سرصحبت را با کسی باز کردم دیگر باین زودیها ساکت بشو نیستم. درحالیکه من معتقدم این ادعا راست نیست و بارها باو گفته‌ام که اگر من فرصت چند کلمه حرف زدن را پیدا کرده‌ام، جاهائی بوده که او درآنجا نبوده . البته باید باین حقیقت اعتراف بکنم که هیچکدام ازما درمجالسی مثل محفل «کویکرها» که مرامشان تفکرو خاموشی است چندان مورد استقبال قرار نخواهیم گرفت؛ ولی من در اینجا سئوالی دارم که مکررا آنرا از «والده» پرسیده‌ام و آن اینست که اگر خداوند زبان را برای حرف زدن بما نداده پس فایده این زبان چیست ؟ جواب والده دراینطور مواقع این است که «خداوند زبانرا برای حرف زدن بما داده ؛ اما نه برای اینکه یك مطلب را هزارمرتبه تکرار کنیم..»

واما درباره‌ٔ این اشاره من چه جواب میدهم ؟ جواب من اینست که:

- والده جان، آخریك زن وشوهری مثل من وتو که پنجاه سال است با هم زندگی میکنند چه حرف تازه ای دارند که با هم بزنند ؟ طبیعی است بعد ازنیم قرن زندگی، هرمطلبی بخواهم برایت تعریف بکنم توقبلا آنرا شنیده‌ای، ولی همین حرفها شاید برای دیگران تازگی ولطف داشته باشد. توچه کسی را میتوانی دراین دنیا پیدا کنی که پنجاه سال متوالی با من زندگی کرده باشد؟

وقتی این حرف را میزنم والده میگوید :

- البته که کس دیگری پنجاه سال با توزندگی نکرده، کدام احمقی میتوانست این مدت درازرا با توصرف کند؟

من باومیگویم :

- ولی الحمدالله بتوکه بد نگذشته.. رنك ورویت گواهی این مطلب رامیدهد.

والده وقتی این حرف را میشنود برآشفته ومیگوید :

- معلوم استکه باید اینطورحرف بزنی .. حالا دیگر آن سال های قبل ازعروسی مرا ازیاد برده ای . این روزها من سالمتروشاداب ترم یا آنروزها؟

البته که با والده بهیچوجه نمیشود یك ودوکرد. ناچارم سکوت کنم وحرفی نزنم.

بله آقای عزیز. هفدهم ماه دسامبر گذشته، پنجاه سال تمام از تاریخ

عروسی ما گذشت. بهمین جهت دخترم ودامادم ازشهر «ترنتون» که مقر دائمی آنهاست باینجا آمدند تا درجشن ماه عسل طلائی ماشرکت کنند(۱)

دامادم «جان- ه- کرامر» برای خودش در آن حوالی یک ملاك حسابی است. یکی دوسال عایدی وسیعی درحدود دوازده هزار دلار بهم زد وحالا درترنتون واطراف زمینهای خوبی برای خودش خریده وکارو کاسبی‌اش رونق گرفته، آدمی است منظم وپرکار وخوش قلب. اعضای انجمن‌مذهبی «روتاریها» سعی زیادی کردند که «جان» راعضوانجمن بسازند، ولی دامادم همیشه درجواب آنها میگفت« خانهٔ من برای من‌حکم انجمن را دارد. بنابراین چه‌کاری است که من سالیانه مبلغی پول بدهم و در آنجا هم پا نگذارم؟ » اماعاقبت «ادی» دخترم او را مجبور کرد که در کلوب نام نویسی کند.

وقتی برای جشن ماه عسل طلائی ما آمدند بدبختانه هوا هم یك مرتبه سرد شد، بطوریکه بخاری بزرك خانه مان مثل اینکه اصلاحرارت نمیداد. والده مرتب غرغرمیکرد که چرا امسال هوا سرد تر از پارسال شده. وچون این غرولند ها ادامه یافت «ادی» پیشنهادخوبی کرد. گفت: شما که بچه ندارید وگرفتارهم نیستید. چرا درخانه را نمی بندید واین یکماهه را سفری بفلوریدا نمیکنید؟ آنجا هم هواگرم است وهم محیط مطبوع. چه اصراری است که دراینجا بمانید و سرمای طاقت فرسا را تحمل کنید. چهارسال زمستانها من آنجا بودم وهرمرتبه پنج هفته ماندم. فقط درآنجا قدری خرج میهمانخانه وشام وناهارگران است. برای ما فقط سیصد وپنجاه دلار کرایه هتل تمام شد...»

والده سر بمخالفت برداشت که« مگرما مجبوریم جائی برویم که مثل سرگردنه آدم رالخت کنند؟» دامادمان بدادما رسید که:

- لزومی ندارد شما به هتلهای گران قیمت بروید. در «تامپا» میهمانخانه دارها خیلی اجحاف میکنند، ولی شماممکن است بشهر کوچك «سن پترز بورك» که درجنوب فلوریداست بروید وبعوض آنکه درهتل بمانید دوسه اتاق‌مبله اجاره کنید وشام وناهارتان راهم‌بیرون بخورید، باین ترتیب برایتان مناسب تمام‌میشود.

۱- دربین اروپائیان وامریکائیان مرسوم چنین است که پس از بیست‌وپنج سال ازدواج جشنی بعنوان«ماه‌عسل نقره‌ئی»وپس ازپنجاه‌سال«ماه‌عسل طلائی» برپا میکنند.

برای اینکه سرتان رادردنیاورم، بطورخلاصه‌میگویم که مابالاخره تصمیممان را برای مسافرت گرفتیم ودامادمان بعنوان پیشکش موافقت کرد که تفاوت قیمت دو بلیت را با یك کوپه در بست بپردازد تاما بتوانیم شبها درهمانجا براحتی بخوابیم واززحمت سفردرامان باشیم.

شب قبل ازمسافرت، به«ترنتون» رفتیم ودرخانهٔ دامادمان ماندیم وساعت ۳٫۲۳ بعدازظهرفردا بطرف مقصدحرکت کردیم.

مسافرتمان روزدوازده ژانویه شروع شد. والده درطرفی که ترن پیش میرفت نشست ، برای اینکه میگفت اگرجهت مخالف بنشینم حالم بهم میخورد. منهم حرفی نزدم وروبرویش نشستم . ساعت ۴٫۰۳ بود که وارد بخش شمالی فیلادلفیا شدیم وساعت ۴٫۱۴ ازآنجا حرکت کردیم . ۶٫۳۰ به بالتیموررسیدیم و۷٫۲۵ وارد واشنگتن شدیم . درآنجا قطار دوساعت توقف کرد تالکوموتیودیگری ما رابطرف جنوب ببرد. درعرض این‌دوساعت، فقط یکباربا موافقت والده بیرون آمدم تا نگاهی باطراف بکنم وهوائی بخورم ، اما چندین مرتبه اصرار کرد که‌شمارهٔ واگون‌واسم آنرا یادداشت بکنم مبادا بعدا اشتباهی بشود وترن دیگری سوارشوم ، یا اینکه اورا تنها بگذارم وگم‌شود. وقتی دیدم خیلی سماجت میکند و مایل نیست ازپیش اورد بشوم گفتم :

ـ چه اهمیت دارد؟ اگرترن رفت با قطاربعدی خواهم آمد وبعدا بتوملحق خواهم شد.

والده با قیافهٔ عبوس مرا نگاه کرده وگفت:

ـ حلال مشکلات همه‌درپیش من است. تو با کدام پول‌میخواهی بلیت بخری ودنبال‌من بیائی؟

دیدم راست میگوید، معهذا برای این که خود را ازتك و تا نیاندازم گفتم :

ـ ابداً اهمیتی ندارد. دراینجا قطعاً آشنائی پیدا خواهم کرد که‌از اوپول بلیتی قرض کنم؟

وقتی این حرف را زدم بابی اعتنائی وتحقیر گفت:

ـ بسیارخوب بفرمائید . تشریفتان را ببرید...

ازشما چه پنهان که من ازاطراف واگون‌دور نشدم‌مبادا واقعاخطری پیش بیاید . ساعت ۹٫۴۰ شب ترن ازواشنگتن حرکت کرد ومن‌ووالده بلافاصله تصمیم گرفتیم که بخوابیم برای اینکه هیچکاری بهتر ازخواب

نبود . موقع شب ما ازمزارع سرسبزویرجینیا میگذشتیم وبا اینکه هوا تاریك بود با وجود این یکی دو باری که بیدارشدم‌ازپنجره نگاهی بخارج کردم . اوایل صبح قطاروارد «فایت ویل » درکارولینای شمالی شد . ناشتائی را درواگون قطارخوردیم وچون کمی ازتنهائی خسته شده‌بودم سرصحبت را با مردی که در کوپه همسایگی ما بود باز کردم. پیرمردی بود هشتاد ساله ازاهالی «نیوهامپشایر ». زن ودو دخترجوانش هم با او بودند. وقتی ازآنها پرسیدم که چطورچهار نفری دریك کوپه مانده‌اند و آیا شب بآنها سخت نگذشته گفت:

- قریب پانزده سال است که کارما همین است وهر سال همین موقع ما به‌آب گرم «تاریون» میرویم .

ساعت دوازده ونیم ظهرقطارماواردشهر«چارلستون»درکارولینای جنوبی شد وپس ازچند دقیقه توقف بطرف «ساوانا» درایالات جورجیا رفت . ساعت ۲۰ر٤ بود که ازآنجا بسمت فلوریداحرکت کردیم و٤٥ر۸ شب وارد «جکنزویل» شدیم. قطاردراینجا یك ساعت وربع توقف کرد ومن همینکه خواستم پا را ازترن بیرون بگذارم والده دوباره غرغرش بلند شد. ناچارمنهم صرفنظر کردم وتمام‌این‌مدت‌را ساکت وبیحرکت‌روبرویش نشستم . بالاخره قطارساعت ده حرکت کرد وما وقتی به رختخواب‌رفتیم من هرچه کردم خوابم نبرد. مثل اینکه صدا وحرکت ترن برای‌من ناراحت کننده شده بود. علاوه برآن مدتی بین من ووالده گفتگو برسرجا شد . ایندفعه اومیخواست جا راعوض کند ومن راضی نبودم .

آنشب هم هرطور بود گذشت. ساعت ٥٣ر٦ وقتی قطاروارد‌منطقه آب گرم« تاریون» شد ما بیدارشدیم وبا رفقای همسایه‌مان خداحافظی کردیم.

عده دیگری ازهمسفران ما هم در« بل ایر» که منطقه گرمسیری برای علاقمندان ببازی گلف است پیاده شدند. تماشای جوش وخروش‌این مسافرها بی اختیارمرا بیاد دورانی انداخت که خودم هم اهل بازی گلف بودم وآهی سرد ازدل کشیدم.

عاقبت ساعت ۲۰ر۸ صبح به« سنت پترزبورك» رسیدیم . وقتی ترن ایستاد مثل معمول غوغائی براه افتاد. عده‌ای ازدلالهای میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها اطراف مسافرین راگرفتند وجنجالی براه انداختند. من‌روی به والده کردم وگفتم:

- خدارحم کرد که ما میدانیم کجامیخواهیم برویم ، وگرنه تکلیف ما با این وضعیت چه میشد ؟ میبینی که این دلالها همه مدعی هستند میهمانخانه شان بهترین میهمانخانه است. با این کیفیت مسافرین چطور میتوانند تصمیم بگیرند؟

برای اولین بار بعد ازدوشبانه روزمسافرت ، تبسمی بروی لبان والده نقش بست .

با هرزحمتی بود سواراتوبوسی شدیم ونشانی پانسیونی راکه دامادم داده بود براننده دادم. نیم ساعت بعد درمقصد پیاده شدیم وهمینکه زنگ را فشاردادم زن جوانی درحدود چهل وهشت سال دررا بروی ما باز کرد. پس ازمعرفی وآشنائی، اتاقی راکه مشرف به پنجره بود وازحیث نور و هوا راحت، وتخت وروشوئی داشت بمانشان داد. اجارهٔ این اتاق دوازده دلاردرهفته بود. گرچه کمی گران بنظرمیآمد ولی بواسطه اینکه مکانش خوب بود وفقط سه کوچه با پارک ویلیامز فاصله داشت آنرا قبول کردیم.

« سن پتر » شهرنسبةً کوچکی است که مردم اسم «شهرآفتاب» روی آن گذارده‌اند. بعضی ازاهالی معتقدندکه درسراسرامریکا هیچ نقطه ای مثل این شهر، آفتاب مطبوع ودائمی درآن نمیتابد. بقول آنها درتمام سال شایدچند روز بیشتر نباشد که خورشید زیرابرفرو برود. این ادعا بحدی است که میگویند اگرروزی هوا ابری‌شد، صاحبان‌جرائدشهرروزنامه‌های خودرامجانی بین‌اهالی تقسیم‌میکنند وظاهراً ازیازده‌سال‌پیش باین‌طرف‌فقط شصت‌روزچنین‌اتفاقی‌افتاد.اسم‌دیگری که باین‌شهرداده‌اند« بهشت‌فقراست» شایدبرای‌اینکه بامقایسه با کرانه« پام بیچ » که‌مرکزتجمع اشراف‌وثروتمندان است خیلی تفاوت دارد .

طی اقامتمان درشهرفرصتی‌دست داد که سری به« اردوگاه‌لوئیس» بزنیم. اینجا مکانی است معروف به اقامتگاه« سیاحان کنسروخور». شاید این اسم بنظرتان عجیب بیاید؛ ولی‌حقیقت مطلب این است که دراین جا توریستهائی رحل‌اقامت میافکنند که نسبةً فقیرند وغذاهای خود راعموماً بوسیله کنسروتهیه میکنند. ضمناچادروسایروسائل‌هم‌همراه خود میاورند ودرهمان اطراف خیمه خود را برپا میسازند. درآنجا شنیدم که‌عده‌ای در حدود دویست هزارنفرازاین توریست ها آنجا منزل دارند.

زن وشوهری ازاین‌عده که بحسب تصادف با آنها آشنا شده‌بودیم خانم وآقای « پنس» نام داشتند که اصلا از اهالی تگزاس بودند. مردك

درحدود هشتاد سال داشت وزنش یکی دوسال ازاوجوانتر بود. ازشهر «برادی» تا این نقطه که درحدود ۱۶۴۰ میل‌راه بودهمه را بااتوموبیل خود طی کرده بودند. بطوریکه ازدوست تازه آشنای خود شنیدم گروه «کنسروخورها» برای‌خود سازمان مفصلی تشکیل داده وهرفصل بنقطه‌ای سفرمیکنند. تابستانها معمولا درمناطق «نیوانگلند» واطراف‌دریاچه‌های شمالی هستند وزمستانها به فلوریدا میآیند ودراین منطقه چادرهای خود رابرپا میسازند. تصادفا روزی که ما بآنجا رسیدیم اعضاء مشغول‌انتخاب رئیسی برای خود بودند وهمان عصرنتیجه انتخابات را اعلام کردند. یکی ازاهالی نیویورك عضوجمعیت کنسروخورها به مقام ریاست انتخاب شدو عنوان «پادشاه کنسروخورهای جهان» گرفت. اعضای انجمن سرودی‌هم برای خوددرست کردند که‌درمواقع تشکیل جشنها با هم‌میخواندند. مضمون سرود مطالبی شبیه‌به این بود:

«همواره باکنسروها، رفقا هورا، بچه ها هورا
پاینده باد کنسروها ونابود باددشمنان ما
دورآتش اردوگاهها جمع شویم.. باردیگر گرد هم آئیم
وفریاد بزنیم «جاویدان بادگروه کنسروخورها»

ضمنا اعضای انجمن بایستی‌نمونهٔ یکی ازآچار های کنسروبازکنی را جلوی اتوموبیل‌خود نصب کنند.

وقتی ازوالده پرسیدم که عقیده‌اش دربارهٔ این انجمنها چیست و آیا میل دارد که ماهم اتوموبیلی تهیه کنیم وبدنبال‌آنهاراه بیافتیم گفت:

- بدم نمی آید بشرطی که توپشت رل اتوموبیل‌ننشینی.

گفتم.

- یعنی من‌ازاین «پنس» هم کمترم که با زنش این راه درازرا طی کرده درصورتیکه من هشت سال ازاوجوانترم.

- راست است که سن اوازتوزیادتراست، ولی «پنس» درعوض‌مثل‌تو بزدل وترسو نیست.

مباحثه با والده فائده ندارد بهمین جهت منهم سکوت کردم.

در «پترزبورك» اولین کاری که کردم سری‌باتاق‌بازرگانی زدم‌واسم‌وآدرس خود ووالده را بآنها دادم. اینهم دراین اواخریکی ازافتخارات اولیاء هرایالات شده که بدانند درسال چند نفرو وچه اشخاصی به ایالت آنها میآیند تا بعد آنرا وسیله تبلیغ قراربدهند وبرای جلب مشتری بیشتر با

سایر ایالات رقابت کنند. آنروز بطوری که شنیدم قبل ازما درهمین سال متجاوزازیازده هزار نفراسم نویسی کرده بودند وازقضا آنکه اهالی ایالت ما« اوهایو» بیش ازسایرقسمتها بود.

اولین شب اقامتمان دراین کشوربه کلیسا رفتیم تاپای وعظ یکی ازروحانیون بزرك که ازنیویورك آمده بود ومطالبی تحت‌عنوان« شکار رنگین کمان» میگفت بنشینیم.

فردای آنروزاولین چیزی که بفکرمان رسید این بود که محلی پیدا کنیم تا درآن شام وناهارخود را بقیمت مناسب بخوریم. بعدازجستجوی زیاد دراواسط خیابان سنترال یك« کافه تریا»(۱) پیدا کردیم که قیمت خوراکهایش تقریبا مناسب بود. روی حسابی که کردم خرج روزانه شام وناهارما درحدود دودلارتمام میشد. ولی خوشبختانه غذایش تمیزومتنوع بود. شاید شما هم قبول‌داشته باشید که اگرغذا خوب ومتنوع باشدانسان اهمیت نمیدهد که کمی گرانترازجاهای دیگر بپردازد.

روزسوم فوریه که روزتولد والده بود تصمیم گرفتیم که ناهاررا بجای« کافه تریا »دریك‌رستوران‌قشنك صرف کنیم وبرای‌این‌منظورمجبور شدیم که هفتاد وپنج سنت بیشترازمعمول برای یك بیفتك بپردازیم.

وقتی ازرستوران بیرون آمدیم من روبه والده کرده‌و گفتم:

ـ خدا رحم کرد که هر روز روز تولد تو نیست والامن مدتهاپیش سکته کرده بودم!

درجواب من والده خیلی‌چیزها گفت که چاره‌ای‌جزسکوت نداشتم. البته بهتراست با والده یك ودو نکرد.

دراین رستوران که دریك میهمانخانه نسبة بزرگی واقع شده بود جمعیت زیادی اززن ومرد دیدیم. درسالن عده‌ای ازجوانان میرقصیدندو دربعضی ازاتاقهای کوچك گروهی قمارمیکردند. به والده پیشنهاد کردم که چند دوربا هم برقصیم. اول ازاین پیشنهاد چندان استقبالی نکرد و گفت که‌دیگر ازسن‌من‌واو گذشته که باهم «سامبا» یا« بو گی‌وو گی» برقصیم بعدکه چند دقیقه صحنه رقص را تماشا کرد، یك مرتبه با نفرت روی‌بمن کرده وگفت:

۱ـ کافه تریا نوعی ازرستورانهای امریکاست که درآن پیشخدمتی برای پذیرائی وجود ندارد ومراجعین خودشان غذاهای مورد احتیاج راخریده ودرسالن آن دورهم صرف میکنند.

ـ ازدیدن حرکات این جوانان بیزارم. پاشو برویم. ترجیح میدهم که امشب را با هم یك فیلم قشنك به بینیم.

باید باین نکته اشاره کنم که والـده ازدوران جوانی علاقه‌اش را بسینما حفظ کرده ودراینجا هفته‌ای نیست که لا اقل دو بار باتفاق هم بسینما نرویم.

روزدوم درپارك هم بد نگذشت. ازحیث قشنگی وزیبائی دست کمی ازپارك شهرخودمان ندارد با این تفاوت که کمی ازآنجا بزرگتراست. ضمنا هرروزدسته‌ای ازنوازندگان دروسط باغ قطعاتی مینوازندوواردین را سرگرم میکنند. ضمناً محلهائی هم برای ورزش وبازیـهـای تفریحی مثل «لوتو» وشطرنج وتیراندازی وامثال آنها وجود دارد. شرکت در این بازیها مستلزم عضویت در باشگـاه پارك بود وشرط عضوشدن هم پرداخت یك دلار وجه بود که ما خواهی نخواهی پرداختیم. وقتی من دربارهٔ گران بودن حق اشتراك سؤال کردم بمن گفتند که سابـقاً نرخها ارزانتر بود ولی برای اینکه باشگاه را بهتر اداره کنند حق عضویت را اضافه کردند.

یك روزمن و والده برای تماشای بـازی «گوی اندازی» ساعتـها وقتمان را درپارك صرف کردیم. والده اصرارداشت که منهم دراین بازی شرکت کنم، باو گفتم که با اینکار بجزاینکه خودم را مسخره کرده بـاشم فایده دیگری ندارد برای اینکه سالهاست دست بچوگان نزده ام گرچه درآن میان کسانی را دیدم که ازحیث سن، من پیش آنها بچه بودم.

چند روزی وقت ما باین ترتیب درپارك گذشت تا اینکه یکروز با مردی بنام «ویور» که اهل ایالت «ایلینوئی» بود آشنا شدم، رفیق تازه مرا ببازی «چکر» (۱) دعوت کرد ومنهم قبول کردم. حریف خـوب بازی میکرد، بـا اینحال نتوانست مرا مغلوب کند. والده درعین اینکه حواسش بموسیقی بود، بازی ما را هم زیرچشم داشت وازاینکه مـیدید من یکی دو بار باپیروزی برحریف خودنمائی کردم ظاهراً لذت برد. وقتی دید که من برای خود مصاحبی پیدا کردم اوهم بیکار ننشست وبا یکی دو نفراززنهائی که نزدیکش بروی نیمکت نشسته بودند باب صحبت را باز کرد. یکی از زنها درحدود هفتاد الی هفتاد ویك سال داشت. دامنهٔ صحبت آنها بدرازا

۱ ـ نوعی بازی شبیه بشطرنج است که در انگلیسی آن را Draughts می گویند.

کشید و کم کم اسم و نام فامیل هم را پرسیدند. وقتی زن تازه آشنا خود را معرفی کرد یکمرتبه من و والده با حیرت عجیبی باو نگاه کردیم. آنچه را که میشنیدیم نمیتوانستیم باور کنیم. فکر میکنید این زن که بود؟

این زن بانو «فرانك هرتسل» همسر نامزد سابق والده بود که قریب نیم قرن پیش قرار بود با والده ازدواج کند و وقتی من پا بمیان گذاشتم، او راه خود را گرفت و رفت.

بلی آقای عزیز، تصادف را ملاحظه کنید؛ بعد از پنجاه و دو سال ما بزنی برخورد کرده بودیم که بیش و کم با ما قرابت داشت و حالا حیرت والده را میتوانید تجسم کنید. خود این زن هم وقتی ماجرا را از زبان والده شنید خیلی تعجب کرد. نکتهٔ جالب اینجاست که وجود من باعث شده بود فرانك جلای وطن اختیار کند و بایالات غربی امریکا برود و درنتیجه با این زنی که اینجا مقابل والده نشسته بود آشنا شود و با او عروسی کند.

والده مدتی بخودش فشار آورد تا ازدوست تازه آشنا بپرسد که آیا فرانك مرحوم شده و یا هنوز زنده است و تعجب ما وقتی رو بفزونی گذاشت که او از این سئوال اندکی افسرده شد و ازدور مردی را نشان داد که داشت بازی «نعل اسب» میکرد وقتی ما نزدیکش شدیم «فرانك» بعد از پنجاه و دو سال بلافاصله والده را شناخت و وقتی والده از او پرسید چطور مرا شناختی گفت «ازچشمهایت شناختم!» و آنوقت متوجه من شده دست گرمی با من داد، مثل اینکه فراموش کرده بود سالها دشمن شماره یك من بحساب می آمد. فرانك نسبتاً جوان مانده بود مگر اینکه سرش بکلی طاس شده بود و در ریشهایش هم یك تار موی سیاه پیدا نمیشد در حالی که ریش من هنوز فلفل نمکی است.

خنده کنان باو گفتم:

- فرانك، ریش تو مرا بیاد برفهای قطبی میاندازد، مثل اینکه تو در اینمدت درمسیر یك بوران برف و سرما بوده‌ای..

فرانك فوری جواب داد:

- چارلی، اگر تو هم ریشت را بلباسشوئی میفرستادی و دستور میدادی تمیزش کنند همرنك ریش من میشد!

ظاهرا والده نتوانست این شوخی را تحمل کند. گفت:

- ولی دندانهایت را چه میگوئی؟ چارلی قریب ده سال است که دود تنباکو بدهانش نرسیده درحالیکه دندانهای تو برنك ذغال در آمده!

خوشم آمد که والده اقلا یکبار درزندگی بحمایت من برخاست.

چون نزدیك ظهر بود خداحافظی کردیم و با والده بکافه تریا در خیابان سوم رفتیم. بازهم حساب ما این بارگران درآمد ودرحدود ده سنت علاوه برمعمول شد.

آنشب فرانك وزنش در پانسیون بما ملحق شدند وهرچهارنفردر بالکن منزل دورهم نشستیم. خواهی نخواهی خاطرات عهد عتیق تجدید شد. درتمام مدتیکه ما ازروزگار جوانی حرف میزدیم زن‌فرانك نشسته بود وگوش میداد. من دلم بحال اوخیلی سوخت. اواولین زنی بود که میدیدم اینطورساکت وبی حرف است وازاین‌حیث خیلی لذت بردم. برای اینکه اوراهم‌بچند کلمه حرف‌زدن‌تشویق کنم تاحوصله‌اش سر نرود،دریك موقع مقتضی که والده وفرانك سکوت کرده بودندازاوپرسیدم که اوضاع ایالات شما چطوراست وزندگی درآنجا چطورمی گذرد ؟ همسرفرانك اول با متانت خاصی شروع بصحبت کرد وازوضع هوای«میشیگان»وشهر های آنجا سخن راند، بعدکم کم دامنهٔ صحبت رابمردم‌وخانواده‌ها کشاند وما هرچه منتظرشدیم که موضوع را خاتمه دهدویا یك دقیقه صبر کند تا سؤال خود را تکرار کنم بی فایده بود. همینطور مثل ماشین پرصدا حرف زد ومن وقتی باشتباه بزرك خود واقف شدم که دیگر کار از کار گذشته بود. ما میبایستی حداقل سه ساعت متوالی بحرف زدن اوگوش بدهیم. تنها موقع خدا حافظی بود که من وفرانك موفق شدیم دو کلمه مطالب خودمان را بگوئیم. درآن لحظه بود که پی بردم رقیب سابق‌من پزشك معالج اسب شده وتخصصش‌دربیطاری‌اسب است. باو گفتم:

- خوب دوست عزیز، بدین ترتیب کاروبارت نباید بد باشد، برای اینکه در میشیگان زاد و ولد اسب زیاد است و احیانا مرگ و میر هم فراوان!

قیافهٔ بشاشی بخودگرفت وپاسخ داد:

- بدنیست، مختصری میتوانم پس انداز کنم. می بینی که زمستانهاهم برای هوا خوری بطرف‌جنوب میآیم.

پرسیدم:

- با بیخوابیهای شبانه چطوری ؟ قطعا ترا نیمه شبها هم برای عیادت بیماربیرون میبرند ؟

دراینجا والده عصبانی شد وبا دست جلودهانم راگرفت. ناچارشدم سکوت کنم.

تاریخ دیدارما بفردای آنروزدرپارك تعیین شد، درعین حال همسر فرانك ازما خواهش کرد که فردا شب بخانهٔ آنها برویم ودرآنجا «لوتو» بازی کنیم اما ظاهرا زن پر حرف فراموش کرده بود که فردا شب آنها بمهمانی دیگری دعوت دارند بنا بر این بازی ما بدوشب بعد موکول شد. ما همان شب بریج هم بازی کردیم. والده وفرانك پارتنرشدند و ناچارمن وزن فرانك باهم یارشدیم. شریك من خیلی افتضاح بازی میکرد والبته من چاره‌ای جزتحمل نداشتم.

بعد ازبازی، خانم میزبان برای ما ظرفی پرازپرتقال آورد، چون تنها میوهٔ فراوان درآنجا همان پرتقال بود وما هرروز برای دسر پرتقال میخوردیم. ناچارشدیم تظاهر کنیم که مدتیست پرتقال نخورده‌ایم وفوق‌العاده ازاین پذیرائی گرم خوشحالیم. حقیقت مطلب اینست که پرتقال درفلوریدا شبیه به سبیلی است که مرد جوانی بگذارد. اول تا مدتی بدنیست ولی بعد اسباب زحمت وحتی نفرت آدم را فراهم میکند!

بازی و ملاقات ما یکی دوشب بعد بازهم تکرارشد و پارتنرها بهمان صورت اول بود. من وزن فرانك دوباره همانطوریکه انتظار داشتم، باختیم. دراین کشاکش والده وفرانك هم مرتب بهم تعارف رد و بدل میکردندو بازی همدیگررا میستودندولی هردوی آنهاخوب میدانستند که رمزشکست ما درچیست.

چند شب بعد فرانك وزنش با اصرارزیاد ما را دعوت کردند که به کلیسا برویم وموعظهٔ کشیشی راکه تازه ازمیشیگان آمده بود گوش کنیم. عنوان مطلبی که این شخص میخواست صحبت کند این بود:

«چطورخودرااز بیماری پرحرفی معالجه کردم!» مطالب جالبی میگفت ولی والده زیاد با طریقهٔ معالجه‌اش موافقت نداشت ونکته جالب اینکه وقتی منهم بگفته‌های وی ایراد گرفتم، والده سخت بمن پرخاش کرد و گفت «درمطالبی که توازآن چیزی نمی فهمی دخالت نکن!»

پس ازسخنرانی، دسته جمعی بیکی ازرستورانهای سرپائی رفتیمو شام مختصری خوردیم وچون هنوزسرشب بود، من آهسته بوالده پیشنهاد کردم که اگرصلاح بدانی بسینمائی برویم؛ ولی والده مثل همیشه زمزمهٔ مخالفت را بلند کرد که چون بانو«هرتسل» امشب مارا دعوت کرده صلاح

نیست ما حرفی بزنیم، منهم سخت عصبانی شدم که «ما بفلوریدا آمده‌ایم تا مختصر تفریحی بکنیم یا مزخرفات زنی مثل هرتسل را گوش کنیم؟»

یك روز واقعاً دلم بحال‌خود فرانك سوخت . زنها هردو کاری داشتند وبا هم بیرون رفته بودند ومن بحسب تصادف اورا در پارك دیدم . چون هردو بیکار بودیم هرتسل پیشنهاد کرد که دو بدو بازی «چکر» بکنیم. پیشنهاد اول ازطرف اوشروع شد ومنهم موافقت کرده بودم ، اما همینکه یکی دودور بازی ادامه یافت ، هرتسل بطوری بافتضاح باخت که تصورش را نمیشود کرد، ازطرفی بقدری لجباز بود که حاضر نمیشد باین آسانیها دست بردارد بازی بعد از بازی ادامه یافت ومرتب هرتسل باخت. جمعیت زیادی هم پشت سرما ایستاده بودند .

وضع رقت بار فرانك بجائی رسیده بود که یکی از پشت جمعیت گفت :

- صلاح دراینست که آقا ازاین ببعد گردو بازی کنند !

دیگری بصدادر آمد که:

- چه کسی ازروزاول بشما گفت که بازی چکر بکنید؟

وامثال این حرفها، حقیقت اینستکه دراین اواخر تصمیم گرفته بودم تعمداً باو ببازم ؛ ولی تشویق جمعیت ودقت آنها در بازی من طوری بود که نمیتوانستم اشتباه عمدی بکنم.

خوشبختانه طولی نکشید که زنها سررسیدند وما ناچار ببازی خود خاتمه دادیم. بانوهرتسل که متوجه نا راحتی شوهرش شده بود گفت :

- بازی چکر بازی بچه هاست و من ابدا ناراحت نیستم که فرانك باخت. پسرهای من بقدری ازاین بازی خوششان می‌آید که حدندارد.

گفتم :

- راست است خانم، طرزی که شوهرشما بازی‌میکند، همه کس‌میفهمد که این بازی قاعدتاً بایستی بازی بچه ها باشد !

والده برای اینکه ازوخامت اوضاع بکاهد رو بمن کرده و گفت :

- قطعاً بازیهائی هم هست که فرانك بتواند ترا شکست بدهد .

بانوهرتسل که ازاین اشاره خیلی خوشحال شده بود اضافه کرد:

- همینطوراست، حتی حاضرم شرط ببندم که در بازی «نعل اسب» ترا فوری مغلوب خواهد کرد.

با خنده گفتم:

- چه اشکالی دارد؟ این گوی واین میدان، با اینکه شانزده‌سالست بازی نکرده‌ام با اینحال‌حاضرم فرصتی بتوبدهم.

فرانك که هنوزاثرعصبانیت درچهره‌اش نمودار بود گفت :

- اگرتوشانزده سالست بازی نکرده‌ای، من بیست سالست که دست بآن نزده‌ام ! با اینحال‌ترابشاگردی خود هم قبول ندارم.

خواستم جواب تندی باو بدهم ولی نگاه غضب آلود والده مرا امر بسکوت داد.

محافل بازی شبانه همچنان ادامه یافت وشبی نبود که مابتوانیم از دست آنها نفسی براحتی بکشیم. اگریکوقت تصمیم برفتن سینمامیگرفتیم، ناچاربودیم که من ووالده قبلا با هم قرارومداری بگذاریم ویك کداماز ما سردرد را بهانه بکنیم، تازه تمام ترس ووحشت ما ازاین‌بود که مبادا ما را درسینمایاخیابان ببینند.

حقیقت‌مطلب اینست که من از بازی ورق بدم نمی‌آید، ولی شرط اولش اینست که پارتنرآدم سرش توی‌حساب باشدوخوب بازی کند. مجسم کنید که یارآدم دربازی زنی مثل بانو هرتسل باشد وهردوسه‌دقیقه‌یکبار، نیم ساعت معطل‌شود تابازی کند ودرعین حال شرح مسافرت پسرش‌راهم با اصرارو بطورتفصیل برای ما بگوید.

فردای آنروز باعلانی برخوردیم که انجمن «نیویورك-نیوجرسی» قراراست شب، جلسه‌ای عمومی‌تشکیل بدهند وورود اعضاءومیهمانانشان آزاد است.

من بوالده گفتم:

- وسیلهٔ خوبی است که می‌توانیم ازدست این زن وشوهرفرار کنیم وشبی را بی سرخرباشیم...

اما والده قیافه اش را درهم کرد و گفت :

- مگریادت نیست که آنها درجلسهٔ انجمن « میشیگان » ما را دعوت کردند ؟ ما هم باید خواهی نخواهی امشب آنهارا دعوت بکنیم‌و همراه خود ببریم.

گفتم :

- منکه حوصله‌اش را ندارم، ترجیح می‌دهم که درخانه بمانم و بااین ماشین وراجی بیرون نروم.

والده بسخن درآمد:

- تو که باین زودی ازمیدان پرحرفی در نمیرفتی. راست است که این زن کمی زیاد صحبت میکند، ولی دیگر اینطورها نیست که تومیگوئی، زن خیلی خوش قلبی است، علاوه بر آن فرانك برای ما مصاحب خوبی بشمار می آید.

وقتی این نکته را شنیدم گفتم:

- مثل اینکه بدت نمی آمد بجای من با اوازدواج کرده بودی؟

بعد ازمدتی، اولین بار اثر تبسمی بروی لبان والده دیدم. گفت:

- می بینم که کم کم توهم حسودیت میشود؟

بدون مکث گفتم:

- کی؟ من؟ حسادت نسبت بکسی که آنهم دکتر گاو واسب است؟

والده ازاین حرف من خیلی عصبانی شد ولی بروی خودنیاورد. بهرحال ما آنشب این زن وشوهررا هم بجلسهٔ انجمن دعوت کردیم و باید بگویم که طرز پذیرائی ما بمراتب بهتر از آنشبی بود که آنها مارا دعوت کرده بودند. ازقضا آنشب رئیس انجمن متوجهٔ من شد و نمیدانم روی چه اصلی، ازمن خواهش کرد که چند کلمه پشت تریبون صحبت بکنم. اول معذرت خواستم و گفتم که من آمادهٔ چنین سخنرانی نیستم؛ ولی والده با آرنج خود بمن فهماند که شایسته نیست این پیشنهاد را رد کنم. بنابراین هرطور بود ازجا بلند شدم وخطاب بحضار گفتم:

- خانمها وآقایان، من امشب بهیچوجه انتظار نداشتم که بسخنرانی دعوت بشوم. اصولا بایستی عرض کنم که من آدم پرحرف وسخنرانی نیستم، معهذا سعی خواهم کرد که آنچه بخاطرم میرسد، مطالبی به عرض حضار برسانم.

آنوقت یکی دوداستان جالب برای آنها تعریف کردم. درحین صحبت می دیدم که بعضی ها زیرلب میخندیدند و لذت میبردند. مدتی که من سرپا ایستاده بودم بیش از بیست دقیقه طول نکشید، ولی دلم خیلی میخواست که شما آنجا بودید ومی دیدید که پس ازتمام شدن نطق من مردم چه کردند. حتی بانوهرتسل هم بحرف درآمد ومرا سخنران لایق وزبردستی دانست ووعده داد که اگر سفری بمیشیگان رفتم، ازپسرش درخواست خواهد کرد که مرا بمحفل روتاریها ببرد ودرآن جا زمینه ای برای نطقهای من فراهم بسازد.

وقتی جلسه تمام شد، فرانك مثل معمول پیشنهاد کرد که بخانهٔ او

برویم و بازی ورق وا شروع کنیم، اما زنش بمیان حرف دوید و گفت:

ـ ساعت از نه و نیم گذشته وموقع خواب است. بازی را باید بفردا شب موکول کرد.

با اینکه فرانك دست ازاصرارش برنمیداشت؛ با وجود این بخانه رفتیم وخوابیدیم.

فردا صبح مثل معمول رفقا را درپارك ملاقات کردیم. بانو هرتسل شکایت داشت که مدتی است ورزش نکرده و پیشنهاد کرد که باتفاق هم مقداری راه برویم و بعدهم دریکی از بازیهای ورزشی شرکت کنیم. پیشنهاد مورد تصویب قرار گرفت وما بزودی بعد ازمقداری راهروی برای شرکت در بازیها بمحل بازی آمدیم. بانو هرتسل و والده باتفاق در بازی «کروکت»(۱) شرکت کردند؛ ولی نکته جالب این بود که در موقع بازی یکی دوبار دندان مصنوعی ازدهان بانوهرتسل بیرون افتاد وعده زیادی تماشاچی بخنده زدند. من واقعاً درتمام زندگی زنی اینطور گیج وپر مدعا و«سلیطه» ندیده بودم. چنان های وهوئی دراطراف خود براه انداخته بود که تصورش را نمیشدکرد ودرآن سن اعمالی ازخود بروز میداد که ازیك دخترچهارده ساله هم بعید بود. گاهی میخندید و بعضی مواقع بی جهت ایراد می گرفت. بالاخره هم وسطهای بازی عصبانی شد و باقهرازپارك بیرون رفت؛ اما شوهرش هنوزپهلوی ما ایستاده بود. وقتی سروصداها کمی خوابید، فرانك بطرفم آمده وگفت:

ـ خوب، تودیروزدربازی چکرمرا شکست دادی. حالا حاضری با من بازی نعل اسب بکنی ؟

با مهربانی گفتم:

ـ فرانك ، اینقدر در اینکار اصرارنکن. با اینکه من مدتی قریب پانزده سالست این بازی را نکرده ام با اینحال میدانم که ازتوخواهم برد وتوعصبانی خواهی شد !

والده بمیان صحبت دوید:

ـ نازلازم نیست بکنی. اگرجرأت داری بازی کن!

۱ـ Croquette ـ نوعی بازی استکه توپ حریف را پهلوی توپ خود قرارمیدهند وتوپ خود را با چوگان می زنند بطوری که توپ حریف باید ازجا تکان بخورد.

سرتان را درد نیاورم عاقبت باینکارتن دردادم ، قبل از بازی، والده چند بار پشتم را زد و نازم کشید و باینوسیله تشویقی ازمن بعمل آورد. از شما چه پنهان، هنوز ربع ساعتی ازشروع بازی نگذشته بود که انگشت شستم بشدت درد گرفت وموقعیتم سخت درخطر افتاد ، بدبختی اینجا بود که عدهٔ زیادی هم اطراف ما ایستاده بودند و بازی ما راتماشامیکردند.

بالاخره نیم ساعتی که گذشت دیدم ازانگشتم آتش میریزد . والده خیلی عصبانی و نا راحت‌شد ومجبورم کرد که ازمیدان خارج شوم. البته من سعی داشتم آنقدر مقاومت کنم تا اورا شکست بدهم.

بعد ازبازی بخانه رفتیم ومن درراه مدتی ازرفتاروحرکات این زن وشوهرغرغر کردم و گفتم که ازدیدن آنها بیزارم، ولی بعکس دیدم والده نه تنها با نظریات من موافق نیست بلکه قبل هم با آنهاوعده کرده که شب درمنزلشان بازی ورق بکنیم.

بالاخره موقع عصرخواهی نخواهی بخانه فرانك رفتیم. شستم بقدری درد میکرد که قیافه‌ام بهیچوجه ازهم بازنمیشد، وقتی بازی شروع شد، هرتسل این زمزمه را آغاز کرد که« من دربازی ورق نظیرومانندندارم واگرپارتنری مثل والده داشته باشم هیچوقت درتمام عمرشکست نخواهم خورد ! »

من گفتم :

ـ توپنجاه سال پیش فرصت داشتی که والده را برای همیشه برای پارتنر خود کنی ، اما ظاهراً بقدرکافی مرد نبودی که این کار از تو بر بیاید !

آنلحظه‌ای که این حرف را زدم پشیمان شدم. هرتسل مثل اشخاص برق زده مبهوت ماند و نمیدانست چه جواب بدهد، مخصوصاً که زنش هم اورا بدقت نگاه میکرد ومنتظرعکس العمل او بود، والده سعی کرد که اوضاع راکمی آرام کند، رو بمن کرد و گفت :

ـ معلوم می‌شود که امروزچای بتواثرالکل را داده ومستت کرده ، توهیچوقت ازاین مزخرفات نمیگفتی.

وضع وحالت زن فرانك هم کمترازخود او نبود، بطوریکه وقتی ما شب بخیر گفتیم جواب ما را نداد ومن اطمینان دارم که هیچوقت این زن وشوهر بیش ازآندقیقه خوشحال نشدند که ماازپیش آنهاخداحافظی کردیم ورفتیم.

فقط دقیقه‌ای که می‌خواستم ازدر بیرون برویم، والده روبفرانك کرده و گفت :

- ازحرف چارلی اوقاتت تلخ نشود، شکستی که تو موقع بازی نعل واسب وسربازی‌ورق باودادی اورادیوانه واحمق کرده وابدانمی‌فهمد چه می گوید .

می‌خواستم آنجا چند کلمه حرف درشت جوابش را بدهم ولی‌چیزی نگفتم اما همینکه ازخانه بیرون آمدیم روبوالده کردم و گفتم:

- خیال می کنم فرانك آنقدر موفقیتهای درخشان برخ تو کشیده که توپشیمانی چرا پنجاه‌سال پیش بااوعروسی نکردی ؟

رنك ازصورت والده پریده گفت:

- اولا فرانك مثل تونی‌نی کوچولو نبود که دردشست را بهانه کندو اززیربار بازی دربرود.

- توچطور ؟ دیدم که چطور در بازی کریکت معرکه می کردی و دست همه را ازپشت بستی . بازمن که اقلادرچکرهنری ازخودم‌نشان‌دادم .

- بلی، ولی‌وقتی توانگشتت را زخم کردی من بتو نخندیدم ؛ اما همینکه من بازی را شروع کردم تو بنای خنده ومسخرگی راگذاشتی.

گفتم :

- آخروالده جان، ازآن بازی‌تو هرکسی خنده‌اش‌می گیرد. اینهم بازی بود که تومیکردی ؟

- پس چرا فرانك نمی‌خندید. مثل آدم ایستاده بود وتماشامیکرد.

- پس اگراینطوراست چرا با اوازدواج نکردی؟

- کاش کرده بودم، امروزمثل سك پشیمانم .

- منهم متاسفم که نکردی . این بدبختی بزرگی برای هر دوی ما بود .

والده یك لحظه ساکت ماند وبعد اضافه کرد:

- این را بدان که تا لحظه‌ای که بمیرم موضوع امروزرا فراموش نخواهم کرد!

بعد ازاین جریان فکر میکردم که دیگرهرگز چشم مابچشم‌فرانك وزنش نخواهد افتاد؛ اما ازقضا صبح فردای آنروزآنها رادرپارك‌دیدیم حقیقت اینست که من بی‌میل نبودم نسبت بجریان دیشب‌ازآنها عذرخواهی کنم؛ ولی احساس کردم که زن وشوهرخود راگرفته اند. آنروزما با هم حرفی نزدیم ویکی دوروز بعد شنیدیم که هردو سن پطرزبورك را ترك

کرده‌اند و بشهر اورلاندو رفته‌اند. ظاهرا فرانك دراین شهر قوم وخویشی داشت و برای دیدار او رفته بودند. ای کاش زودتر این مسافرت اتفاق میافتاد واین حرفها پیش نمی‌آمد.

تا چند روز بعد از رفتن آنها روابط من ووالده تیره بود. تا اینکه یکروز والده رو بمن کرده و گفت:

ـ گوش کن چارلی، این وضعیت دیگر بیش ازاین برای من غیرقابل تحمل است!

فکر کردم که حالا پس از پنجاه سال زندگی، قطعاً پیشنهادمتارکه دارد. گفتم:

ـ راست است. منهم با تو موافقم. حالا میخواهی چه کنیم؟

ـ هیچ، می‌خواهم بگویم که ما درماه عسل خودمان هستیم و برای من وتو دیگر قباحت دارد که با هم دعوا کنیم.

گفتم:

ـ ما دعوائی نداریم. شاید مقصودت اینستکه من بتو گفتم کاش قبلا با فرانك عروسی کرده بودی؟

ـ بله، مقصودم همان حرف است. من میخواهم که توصراحتاً اقرار کنی ازآن حرف مقصودی نداشتی و پشیمانی.

تبسمی کرده و گفتم:

ـ والده‌جان، تومیدانی که من دراین‌اواخر ازدست آنها خیلی ناراحت شده بودم. خدا را شکر که تومرا بیشتر ازاو پسندیدی‌و بامن زندگی کردی آخرچه کس دراین دنیا می‌توانست اینهمه سال با من زندگی کند؟

ـ زن فرانك را چه میگوئی؟ او که‌ابرای تو یك زن ایدآلی است!

با وحشت گفتم:

ـ خدا آنروز را نیاورد! فکرش را بکن که من شوهر زنی بشوم که هزارمرتبه دست ترا ازپرحرفی بسته ومثلا با این سن وسال هوس بازی کریکت بکند ووسط بازی هم دندانهای مصنوعیش ازدهانش بیرون بیفتد.

ـ معهذا من دلم بحالش می سوزد که زن مرد احمقی مثل فرانك شده که در بازی چکر اینقدر بی‌عرضگی نشان بدهد ودائماًهم چشمش دنبال زنهای مردم باشد!

ازخوشحالی دستم را بدور کمرچاق والده حلقه کردم واورا یکی دو بار بوسیدم، گرچه والده درباطن ازاینکارخوشحال‌شدولی بظاهر اعتراض

کرد که اینحرکت جلوی مردم خوب نبود.

دیگردوران ماه عسل طلائی ما بسررسیده بودویکی دوروز بیشتر باقی نمانده بود. من بوالده پیشنهاد کردم که این یکی دوروزراخودمان درنهایت صلح وآسایش بسر ببریم وکاملا استراحت کنیم تا موقع برگشتن ناراحت نشویم اما صبح همان روز والده مرا بزنی معرفی کرد که کمی از خودش مسن‌تر بود ونامش را بانو«کندل» گفت. بانو کندل هم ما را بشوهرش که درآنجا دکان بقالی داشت معرفی کرد. معلوم شد که این زن وشوهردو پسر وپنج نوه ویك نبیره دارند!

ازقضا بانو وآقای کندل خیلی خوش مشرب وبا ذوق بودند ویکی دوروزه آخر بساط بازی ما کاملا جورشد. خیلی تاسف خوردیم که چرا زودتر با این فامیل آشنا نشدیم وبجای گذراندن عمر با فرانك وزنش، با این دونفرنبودیم.

بالاخره موقع حرکت رسید. ساعت ۱۱ روز یازدهم فوریه شهر آفتاب را پس ازیکماه ترك کردیم. این برای ما یکنوع خوشبختی بود که ترن صبح حرکت کرد ومناطقی راکه شب آمده بودیم وموفق نشده بودیم درتاریکی ببینم تماشا کردیم.

ساعت ۷ بعدازظهر وارد جکنزویل شدیم و ۱۰ر۸ قطارازآنجاحرکت کرد. ساعت ۹ صبح بعد در«فایت‌ویل» درکارولینای شمالی بودیم وبالاخره ۳۰ر۶ ترن بواشنگتن رسید. در اینجا مثل معمول پس ازتعویض لکوموتیو، دوساعت بعد خارج شدیم وساعت ۱۰ر۱۱ به ترنتون رسیدیم.

خوشبختانه تلگراف ما به ادی دخترم رسیده بودواو باتفاق دامادم باستقبال ما آمدند.

شب را درخانهٔ آنهاگذراندیم وبا اینکه‌من خیلی میل‌داشتم‌داستان مسافرتمان را برای دامادم تعریف کنم، ادی مانع شد وگفت:

ـ شما هردوخسته‌اید، آنقدر که دیگررمق حرف زدن را ندارید. بهتراینست که هردوزودترشام بخورید وبخوابید.

هرچه اصرار کردم فایده نبخشید، ناچار تسلیم شدم. اینهم دختری که آنهمه برایش زحمت کشیدم!

صبح روز بعد سوارترن شدیم وسالم وراحت وارد خانه گردیدیم. مجموعاً این مسافرت ما یکماه ویکروزطول کشید.

چون والده می‌آید، اجازه بدهید که سخن راکوتاه کنم؛ والا مثل معمول خواهدگفت «خفه‌شو! توچقدرحرف میزنی؟»

واقعهٔ پل «اوئل کریک»

AN OCCURENCE AT OWL CREEK BRIDGE

اثر:

آمبروز بی یرس

نویسنده و روزنامه نگار مشهور قرن نوزدهٔ آمریکا

By :

Ambrose Bierce

Translated and published by permission of :

A. & C. Boni, Inc.,

New York.

آمبروز- بی یرس (متولد ۱۷۴۲ - متوفی ۱۹۱۴)
ازاهالی «اوهایو» سالیان متمادی بعنوان افسرافتخاری درجنگهای داخلی امریکاشرکت جست وخدمات درخشانی به نیروی شمالی ها کرد.

پس از پایان جنگ، بارسفر بسوی شهرسانفرانسیسکو بست ودرآنجاخاطرات خودرا بصورت یك سلسله مقالات جالب توجه و حکایات شور انگیز در جرائد ومجلات هفتگی آنسامان انتشارداد.

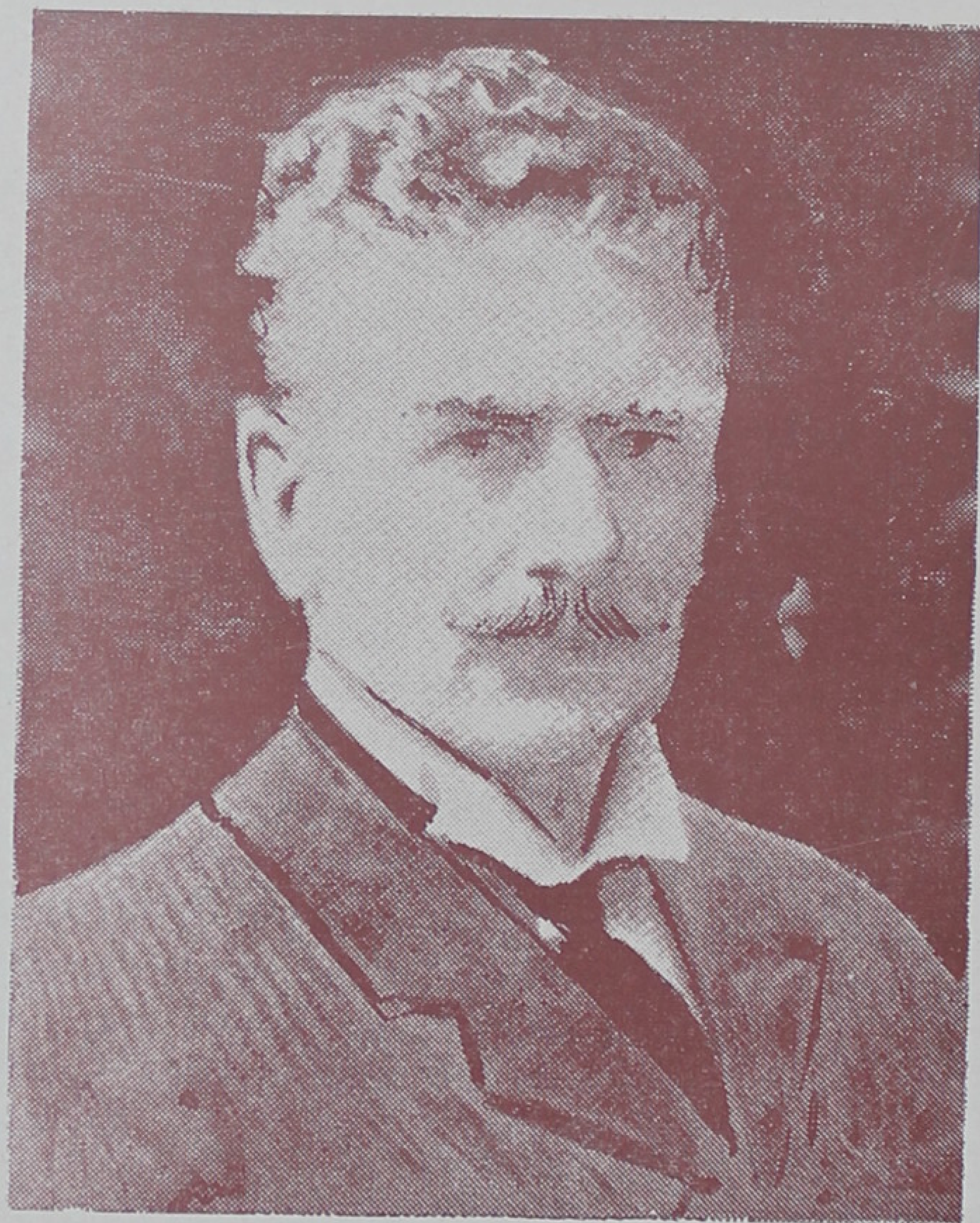
درحدود سال ۱۸۷۲ بودکه قصد انگلستان کرد و مدت چهارسال درپایتخت آن کشور بکارمقاله نویسی و داستانسرائی پرداخت. درهمین شهرنخستین اثر ادبی خودرا که نموداری ازنبوغ داستان نویسی او بودبصورت کتاب جداگانه‌ای منتشرساخت.

«بی یرس» چهارسال بعد ازنوبسانفرانسیسکو باز آمد وبقیه عمرخودرا که مدتی قریب بیست ویکسال تشکیل میداد درهمین دیار بکارهای ادبی و روزنامه نگاری بسر آورد.

داستانهای او عموماً مولود خاطرات ایام پرمحنت جنگ است. سرگذشتهای قهرمانان آن دردناك وصحنه های آن اغلب رعب آور وهراس انگیزاست. گاهی نویسنده چنان مناظرمورد نظرخودرا باعوامل هولناك وماجراهای دهشت خیز آمیخته میسازدکه موی ازترس برتن خواننده راست میشود. بعضی ازخوانندگان امریکائی آثار اورا بخاطرهمین تلخی ووحشت انگیزی نمی پسندند ولی منتقدین ادبی معتقدندکه «بی یرس» ازنویسندگان توانای امریکا وآثاراو ازذخائرفنا ناپذیر ادبیات آن سامانست.

قهرمانان، یابه تعبیربهتر، قربانیان داستانهای او اکثراً ازمیان شخصیتهای منفرد ومحنت زده‌ای انتخاب میشوندکه درقبال حوادثی عجیب وغیرقابل تصور، دچار سرنوشتهای شومی شده وبفنا وتباهی گرویده‌اند.

داستان کوتاه «واقعهٔ پل اویل کریك» که میتوان آنرا ضمنا «حادثه‌ای درپل نهر جغد» ترجمه کرد از جمله همین آثارجاودانی است که شهرت فراوانی دربین ادب دوستان قارهٔ نو دارد.



آمبروز بی‌یرس

(١٨٤٢ - ١٩١٤)

مبهوت ومحنت‌زده، بروی پل ایستاده بود وخیره باموا‌ج خروشان مینگریست. زیر پایش، الوار راه آهن «آلاباماى شمالى» که از اعماق بیشه پیش می آمد و در ژرفاى درختان تیره ناپدید میشد قرار داشت و کمی پائین‌تر، در حدود هفت متر فاصله، آبهای کبود وغلطان رود، سریع ومداوم، بروی هم میغلطید و پیش میرفت. دستهایش از عقب بهمدیگر بسته شده بود وطنابی سست بگردنش آویخته بود. همه چیز آمادهٔ اجرای مراسم اعدام بود. چند متر بالای سر او، دو تیر قطور بروی هم بصورت صلیب قرار گرفته و طنابی ضخیم از آن آویخته بود. یکی دو الوار سست هم از یك جانب معجر پل بجانب دیگر گذارده‌شده بود تا مرد محکوم از روی آن بریسمان دار آویخته شود.

دو سرباز ارتش فدرال در دو طرف محکوم قرار گرفته بودند وکمی دورتر، سرگروهبانی که شاید در دوران زندگی عادی، مقام دهبانی یابخشداری‌راداشت‌ایستاده بود. افسری‌نیز که درجه سروانی‌داشت در فاصله ده متری آنها ایستاده وناظر آن صحنه بود. دو سربازکه حکم نگهبانان پل را داشتند، تفنگهای خود را بطور افقی وآماده بکار بسوی دو جانب راه نگاه داشته بودند تا اگر خطری برای‌متوقف ساختن مراسم دارزدن پیش آید مهاجم را از پای بیاندازند.

هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد وهیچ صدائی جز همهمهٔ جنگل وخروش یکنواخت آب، آرامش محیط را بر هم نمیزد. جاده از دو جانب، پس از فاصله کوتاهی، پیچی خورده و از نظر ها ناپدید میشد. ظاهر امر نشان‌میداد که درمسافت دورتری، پست دیده بانی‌دیگری وجود داشت که وظیفه‌اش محافظت از پل بود. در صحنهٔ مقابل، آنجا که بستر رود عمق بیشه زار را تا فواصل زیادی میشکافت، افقی روشن وآسمانی نیلگون دیده میشد که از دو سو درختان کهن آنرا دربرگرفته بودند.

درجهت مخالف، دردامان‌تپه مشجری که رود از کنارش‌میگذشت، یك فوج سرباز با تفنگ و توپ و تجهیزات مختلف در حال‌آماده باش بودند. درسراسر محیط، در همهٔ جوانب و اطراف، هیچکس حرکتی نمیکرد و هیچ صدائی تشریفات مرگ را بهم نمیزد. چشمها همه متوجه صحنهٔ اعدام وگوشها آمادهٔ شنیدن فرمان آخرین بود. در مراسم نظامی، مرگ شخصیت والامقامی است که وقتی ورودش اعلام میشود،

باید تشریفات و تجلیل فراوان نسبت بآن بعمل آید . حتی برای افرادی که با آن کاملا آشنا هستند جز این نیست . در انضباط نظامی ، سکوت وآمادگی نشانهٔ احترام وتمکین است .

وضع ظاهر محکوم وی‌را بیش از سی و پنجسال نشان نمیداد . فردی غیر نظامی بود که جامه‌اش اوراکشاورزی متوسط معرفی میکرد. چهره‌اش جذاب : بینی قلمی ، دهان متناسب ، پیشانی بلند و موهای سیاهش تا پشت یقهٔ نیم تنهٔ بلندش شانه شده بود . سبیل مشکی وریش مخروطی بزیر چانه داشت . چشمانش درشت ومیشی وحالتی بخودگرفته بود که درکمتر متهم محکوم بمرگی دیده میشد . با اینکه در نظامنامه ارتش ، بدارآویختن هر نوع محکوم ، ازطبقات‌عالی یا دانی ، بلاتفاوت بود ، ولی حالت محکوم ووضع اجرای مراسم نشان میداد که وی از خطاکاران عادی و بی‌نام و نشان نیست .

وقتی کلیهٔ تشریفات اولیه برای فراهم ساختن مقدمات اعدام اجرا شد ، سرگروهبان در حالیکه سلام نظامی میداد ، بجانب سروان ارتش شتافته و درفاصلهٔ یکی دوقدمی اوایستاد . اکنون با وضعی که محکوم قرار گرفته بودکافی بود که بیك اشارهٔ سروان ، دو سرباز از دوگوشهٔ الوار رد شوندو تیر غلطی خورده ، ویرا در هوا معلق سازد .

جوان‌تمام‌این‌مناظر رامیدید : زمانی بسوی‌سربازان، گاهی به پایگاه متزلزل خود ولحظاتی بآبهای تیره وخروشان که درزیر پایش جاری‌بود مینگریست . در یك موقع ، قطعهٔ چوبی جلب توجهش راکردکه بدست امواج غلت میخورد وپیش میرفت .

یکی دو دقیقه چشمانش را بست تا آخرین آرزوها و اندیشه‌های خود را بر زن و فرزندانش متمرکز کند. در عین حال تیرگی‌آب ، منظرهٔ طناب دار ، جلوهٔ خورشید وماه وستارگان ، نمای قلعه ، صفوف سربازان ،گردش آن قطعه چوب ، همه وهمه با احلام کوتاه اودرآمیخته وذهنش را مشوب میکرد . دلش میخواست که بتواند افکار خود رابروی چیز مشخصی متمرکز کند ؛ اما نمیتوانست .

گذشته از اختلاط و درهم ریختگی صحنه ها ، درگوش روح خود صداهای تند وتشنج‌آوری میشنید ، صداهائی که بی شباهت به اصابت پتك بسندان نبود . قادر نبود منبع تراوش این اصوات را بفهمد . گاهی این صداها آرام و خفیف میشد و حالت نالهٔ ناقوس کلیسا را بخود میگرفت.

میکوشید براین اغتشاش و غوغای نهان فائق شود؛ ولی بی‌نتیجه بود.
یکوقت بخود آمد که ظاهرا دوران سکوت خیلی طول کشیده بود. مختصر جنبشی در بین نفرات وجود داشت اما نمیفهمید که این آمدن ها وشدن‌ها برای چیست. صدای ضربه‌های منظم و دلخراشی همچنان شنیده میشد و عرصه حیات را برویش تنگ میکرد. وقتی یك تکان ناگهانی بخود داد و با ثبات عزم در پی کشف منبع صدا بر آمد دانست که این اصوات مهیب و جانفرسا، جز صدای تیك تاك ساعت بغلی او نیست که در اعماق روح آشفتهٔ او منعکس شده و وجودش را در زیر شکنج وعذاب خودگرفته است.
چشمان خود را از هم گشود وبار دیگر آبهای کبود را نگاه کرد. دفعتاً بخیالش خطور کرد «اگر میتوانستم دستهای خود را باز کنم... اگر ممکن بود برای یك لحظه بازوانم را آزاد بسازم.. آنوقت این گره لعنتی را از دور گردنم دور میکردم و از همینجا خود را بمیان رودخانه می‌انداختم. دیگر ترس ازگلوله نداشتم، مسافتی را بزیرآب شنا میکردم و آنوقت در سواحل تاریك رود بالا می‌آمدم. بعد هم‌خود را بخانه وزن وفرزند میرساندم وصورت پوشیده از اشگ آنها راغرق در بوسه میساختم. اوه، این خانهٔ من، این خانه‌ای که فروغ محبت و عواطف در آن موج میزند، خوشبختانه چقدر از مسیر جادهٔ اصلی دور است. دیگر باین زودیها آنها نمیتوانند مرا پیدا کنند!»
همانگونه که این اندیشه‌ها، این خیالات زودگذر وامیدبخش ازمخیله محکوم میگذشت، در محیط اطراف اواجرای مراسم اعدام، دقیق ومنظم پیش میرفت. هنوز آخرین پرتو امید در ساحت روح او خاموش نشده بود که سروان دست خود را بالا برد و پائین آورد و باشارهٔ او، دو سرباز از دوگوشه الوارپس رفتند.

☆(۲)☆

«پیتون فارکار» کشاورز نیکبخت وسرشناسی بودکه از خانوادهٔ محترمی بدنیا آمده بود. برای پیشرفت امور زراعتی‌خود تعدادی‌برده در اختیارداشت ونظیر سایر مالکین ناحیهٔ «آلاباما» شور سیاست

در سر و اشتیاق فراوانی به پیروزی جنوبی‌ها داشت. حوادث و سوانح گوناگونی در زندگی او پیش آمد که وی را علیرغم تصمیم و آرزویش از شرکت در جنگ و مبارزه با نیروی شمالیها بازداشته بود. پس از سقوط «کورینت» و محاربات بسیار خونینی که در این منطقه بین متخاصمین درگرفت، مرد جوان که عشق فداکاری وشور جانبازی چون آتش سوزانی وجودش را میگداخت بر آن شد که بنحوی از انحاء خود را در اختیار جنوبی‌ها وهمشهریان خود بگذارد و میزان وفاداری و ازخودگذشتگی خود را بدانها نشان دهد.

او میدانست که دیر یازود لحظه‌ای خواهد رسید که وجود او بتواند مثمر ثمری برای یاران‌او باشد. اگر تا آنلحظه پای بمیدان رزم‌نگذاشته بود برای این نبود که ازغریو توپ یاغرش تفنگ هراسی‌داشت. او در باطن سرباز شجاعی بود که مرگ و جانبازی را در راه عقیده ووطن بزرگترین آرزوی خود میشمرد؛ اما محرومیت از این آرزو، بعلل فراوانی بود که ذکرش در این مختصر نمیگنجد.

یکروز غروب که «فارکار» درکنار زن وفرزندانش جلوی خانهٔ دورافتادهٔ خود نشسته بود، سربازی خسته و وامانده اسب خود رابطرف این عده برگردانده و تقاضای جامی آب کرد. همسرش با خوشروئی‌از جای برخاست تا ظرفی از آب پر کرده و برهگذر نیمه جان بدهد. همینکه وی دور شد، فارکار روی به مبارز خسته‌کرده واز وضع جبهه جویا شد. او در پاسخ گفت:

ـ شمالیها فعلا مشغول تعمیر راه‌آهن هستند وظاهرا خودراآمادهٔ حملهٔ دیگری میکنند. فعلا جلوداران آنها به‌پل «اوئل کریك»رسیده‌اند و در اطراف آن سنگر گرفته‌اند. فرمانده قوای شمالیها دراین منطقه اعلامیه‌ای صادر کرده که‌اگر هرفرد غیرنظامی درمسیرراه‌آهن یادرکنار پل ویا نزدیك تونل دیده شود که قصدش تخریب‌راه آهن باشد بلافاصله بدارآویخته خواهد شد. من‌خودم‌اعلامیه‌ای راکه همه جا بدیوارودرخت واطراف‌آویزان کرده‌اند دیدم.

فارکار با اشتیاق پرسید:

ـ پل «اوئل کریك» تااینجا چقدر راه است؟

ـ در حدود پنجاه کیلومتر.

ـ در اینطرف رودخانه هم سربازانی آورده‌اند؟

- چند نفر پاسدار در یك کیلومتری رودخانه در مسیر راه آهن گذاشته‌اند.
در اطراف پل هم یکی دو نگهبان کشیك میدهند.

فارکار چند لحظه بفکر فرو رفته، سپس گفت:

- فرض کنیم که کسی موفق شد از پست نگهبانی بگذرد و پنهانی خود را به پل برساند، البته درصورتی که یك فرد غیر نظامی باشد و زیاد جلب توجه آنها را نکند، چه کاری از او ساخته است؟ چه خدمتی میتواند به برادران جنوبی خود بکند.

سرباز متفکرانه پاسخ داد:

- درحدود یکماه پیش من خودم آنجا بودم. سیلی که از زمستان پیش جاری شد مقدار زیادی تیر و درخت وچوب درجلوی دهانه های پل جمع کرده، خیال میکنم یك آتش کوچك کافی باشد که درعرض چند ساعت پل را خاکستر کند. قطعاً اگر پل خراب شود، پیشروی دشمن مدت ها عقب خواهد افتاد...

بانوی خانه دراین موقع آب را آورده بود. سرباز بادستان مرتعش آنرا گرفت و نوشید. بعد باسلام نظامی تشکر کرد، سری بطرف شوهرش تکان داد و آنگاه باشتاب دور شد. ساعتی بعد، در همانموقع که تاریکی مطلق شب همه جارا در برمی گرفت، ازمحوطهٔ کشتزارها و باغستانها دور شد ودوباره از همانراهی که آمده بود بطرف شمال متوجه گردید. وی یکی ازسربازان پیش آهنگ دشمن بود که فارکار نتوانسته بود در تیرگی غروب اورا بشناسد.

☆(۳)☆

درآنلحظه که «فارکار» نیمه‌جان ووحشت زده بجانب رودسر نگون شد، درست نظیر مرده‌ای تمام حواس ومشاعرخودرا ازدست داده بود. چند دقیقه بعد که در نظر اوقرنهای متمادی جلوه گرشد، وقتی بخود آمد، درد موحشی درگردن خوداحساس کرد، مثل این که پنجه‌ای مرگزا وخفقان آور زیر گلوی اوفشار می آورد. این دردجگر سوز از گردن او شروع میشد وبتمام رگ وپی اوراه می یافت. همچون آتش مذابی بود که بجای

خون درشرائین اومیگشت وسراسروجودش‌را میگداخت . سرش گوئی از هجوم خون میخواست ازهم بشکافد.

با این که ازهرسودرد جانکاه راحس می کرد، بااین‌حال بهیچوجه قادر نبود افکار خودرا متمرکز کند و بعللی کـه این شکنج وآزاررا برای اوپدیدآورده بودبیاندیشد . درمیان ابر تیره‌ای ازمجهولات ،خودرانظیر پاندول عظیمی میدید که درفضای ظلمت زده‌ای‌آویزان شده باشد و دائماً بهمراهی نسیم درنوسان‌آید . آنوقت درهمانموقع که این تـاریکی هراس انگیز اورا در بر گرفته بود وچشمش قادر بتشخیص محیط وموقعیت اطراف خود نبود ، ناگهان صدای وحشت‌آوری شبیه بر گبار گلوله شنید ، برقی در اطراف جستن کرد و آنگاه همه چیز درظلمت و سردی مرگ‌آوری فرو رفت.

دراین دقایق دفعهٔ احساسی باو دست داد وفکرش بکارافتاد. حس کرد که‌طناب بریده‌شد وچون کوهی سنگین بدرون‌رودسر نگون گشت: آب‌در یك لحظه اورا دربر گرفت وبزیرامواج فرو برد ؛ اما درعین‌حال فشـار خفقان‌آور گلو همچنان بجای خود پایدار بود . «مردن باین صورت و در زیرآبهای خروشان رود؟ » این عقیده بنظرش خیلی احمقانه جلوه کرد . چشمانش را از هم گشود وبدقت باطراف نظاره کرد . پرتوی خفیف در ظلمـات دوردست سوسومیزد وهرلحظه کمتر میشد . میفهمید که بیش از پیش درحال فرورفتن بزیرآبست . با اینکه رشته افکارش از هم گسیخته بود چنین توانائی را درخود نمیدید که‌آنرا بهم متصل کند معهذا با خود گفت «آیا انصاف است که انسانی‌رابدار بیاویزند وآنوقت رگبار گلوله را هم براو به‌بندند ؟ در کدام کتاب قانون بشری چنین چیزی‌را نوشته‌اند؟ تازه‌پس‌ازاین‌دومجازات، اورابدرون رودی‌خروشان‌نیز بیفکنند؟

یك فشار شدیدی بدست خود وارد کرد ،آنسان که تارهای‌ریسمان ازهم گسیخته شد . آفرین !عجب شهامت قابل تحسین ونیروی فوق‌البشری! کوششی ازاین بهتر نبود . رشته‌ها ازهم جداشد ودودستش آزاد وبلامانع دردوجانبش بحرکت درآمد . درآن ظلمت جانفرسا، نگاهی بی‌اختیاربدو دست خود افکند وبعد باشتاب طناب گلوی خودرا گرفت. یك‌فشار شدید وآنهم آزاد شد . قطعهٔ طناب نظیر مـار آبی در دست امواج ببازی و حرکت درآمد.

هنوزگلویش بـاشدت خردکننده‌ای دردمی کرد . مغزش نظیر دم

آهنگری میسوخت واز آن شراره ودود برمیخاست . قلبش چنان باشدت وحدت میزد که گوئی میخواست محوطهٔ سینه‌را درهم بشکند . تمام بدنش خرد ومضمحل بود ودیگر توانائی اطاعت فرامین عقل اورا نداشت.تنها دودستش بود که بافشارهرچه زیادتر موج آبرا بسوی پائین حرکت‌میداد و آن کالبدناتوان‌رابسطح آب بالامی آورد.

یکوقت حس کرد که چشمانش از ظلمات اعماق آب رهائی یافت و بروی‌جهان‌روشن‌خارج گشوده شد. سینه وریه‌اش ازاستنشاق‌هواپرروان تازه درکالبدش دمید.

اکنون دیگر برحواس واندیشه‌های خودفائق‌آمده بود. کوچکترین جنبش‌آب یاجلوهٔ مناظرخارج یاامواج صدارا بلادرنك حس می کرد. مثل این که دستگاه احساس اوپس ازآن رنجهاوشکنجه‌های جانگداز، بمیزان شگفت آوری حساسیت یافته بود . درختانی که در دوجانب ساحل بود ، گیاهان گوناگون خود رو ، برگها و گلهـای جنگلی ، حتی حشرات : انواع ملخها ، سوسکها ، پشه‌ها وعنکبوتهاراکه تار خودرا از شاخه‌ای بشاخهٔ دیگر تنیده‌بودند همه‌رامیدید. این حساسیت بجائی رسیده بود که حتی تشعشع‌آفتاب‌را بردانه های شبنم بخوبی مشـاهده می کرد . گردش دسته جمعی‌پشه‌های ریزرا درفضای پهناور اززیرنظرمیگذراند و«وزوز» آنهارادقیقاًمیشنید . ماهی کوچك سبزرنگی‌راکه درهمانموقع ازبرابرش گذشت دیدوصدای خفیف عبوراوراشنید.

گردشی کرد واز دور دیده بجانب پل دوخت . نمای بندر ، چهار چوبه دار ، نگهبانان پاسداران ، سروان وسر گروهبان و تمام آنهائی‌را که در مراسم اعدام اوشرکت جسته بودند همه‌را یکی یکی مقـابل خود میدید . در دامنهٔ نیلفام افق ، تمام آنهـا نظیر اشباحی در نظرش جلوه می کـردند . مثل اینکه آنها هم او را میدیدند وبادست خود باو اشاره می کردند.سروان‌طپانچهٔ خودرا کشیده بود، ولی آتش‌نمی کرد. بقیه‌هم‌عموماً آماده فرمان افسرخودبودند.

دراین‌لحظات ، ناگهان صدائی‌شبیه به غرش‌گلوله شنید ومتعاقب آن ،آب درچندقدمی‌اوبهواجست . هنوز بموقعیت‌خود بهتر آشنا نشده بود که نالهٔ گلولهٔدیگری برخاست وقطرات آب درجانب دیگراوجستن کرد. وقتی بصحنهٔ مقابل خود دقیق شد ، یکی از نگهبانان را دید که تفنك خود را بسوی او نشـانه گرفته واز لوله آن دود غلیظ کبود رنگی برمی خیزد. از

چشمان وی نظیر دهانهٔ تفنگش، شراره های خشم و انتقام زبانه می کشید.

چرخ دیگری بروی آب خورده و بجهت مخالف متوجه شد. از لابلای درختان واز میان شاخه هـای دور و نزدیک ، نغمهٔ پرندگان مثل نوای موسیقی بگوش میرسید. با اینکه غوغای این مرغان آزاده ، زمین و آسمان را پر کرده بود ، معهذا از پشت سر خود فریاد جانخراش فرمانده را می شنید که مثل معمول ، در نهایت قساوت و بیرحمی، شبیه بماشین بی جانی که از فولاد ساخته شده باشد وقادر بسخن گفتن باشد ، این کلمات را بسر بازان خود تکرار میکرد:

ـ گروهان آماده ! پیش فنك! نشانه ! آتش!

فارکار بلااختیار بزیر آب فرورفت ؛ آنقدر فرو رفت تاظلمت کامل اطرافش را پوشاند ؛ چشمش در تاریکی هـائی را نمیدید ؛ ولی گوشش خروش آب را که برایش بی شباهت بهصدای ریزش آبشار نیاگارا نبود بخوبی میشنید . مدتی بزیر آب باقی ماند و آنگاه بالاآمد . هنوز بسطح رود نرسیده بود که بـاردیگر رگبار فلز آتشین اطرافش راگرفت . بعضی از آنها بدست وصورتش اصابت کرد ؛ اما او ناراحت نشد. مثل اینکه گلوله‌ها قادر بنفوذ در پوست او نبود .

سربازان یك لحظه آتشباری خودرا متوقف کردند ، درست بهمان اندازه که بتوانند تفنگهای خودرا از نو پر کنند . همین وقفه ، بهفارکار فرصتی داد که چند نفس عمیق بکشد واز آنهمه بدایع و جمال طبیعت که اطرافش راگرفته بودلذت برد.

خیر ، سروان سنگدل دست بردار نبود . بااینکه میدید کوشش و تقلای او بی نتیجه است معهذا یك لحظه از لجاجت وشقاوت خود دست بر نمی داشت . فارکار گاهی بخودمیگفت «شاید این آخرین آتشبار آنها باشد . فرمانده‌ای که چند بار کوشش کرده و به نتیجه نرسیده ، قطعاً از سماجت واشتباه خود دست برخواهد داشت . وانگهی یکبار ، دوبار ، ده بـار توانستم ازمسیر آتش مرگزای اودرامان باشم، آیا برای همیشه چنین موفقیتی دست خواهد داد؟»

انفجاری مهیب برخاست و ناگهان رستاخیزی بپاشد. آب رودشکافته شد وموجی عظیم اورا درخود پیچید . چه بود؟ آیا سروان جفـاکار اینبار بجای تفنك، بهتوپ پناه برده بود؟ اوه، ای انسان بی شفقت! اینهمه ستمکاری برای چه ؟

بازهم مرد جوان باندیشه فرورفت «اینبار باید متوجه فرمان او باشم. هرآنگاه صدای سروان را شنیدم خودرا زیرآب فرو برم ، مبادا واقعاً مورد اصابت گلولهٔ سنگین قرار گیرم ؛ اما افسوس ، این آلات قتاله بمراتب سرعت عملشان تندتر از تصمیم منست وانگهی صدای سروان در اینجادیرتر از گلوله بمن میرسد»

درآن غوغای خیال واضطراب ، دفعة همه چیز درمقابل چشمش بهم ریخت . اوچون پرکاهی بدست امواج پیش رفت . چند بار بدرون گرداب های هول انگیزافتاد وبیرون آمد . تاسرانجام متوجه شد که در کرانه رود نزدیك شنهای ساحلی قرار گرفته ، تیغه های نی باشاخه های مارپیچ درختان اطرافش را پوشانیده بودواورا ازچشمرس دشمن محفوظ میداشت.

همینکه دستش باشن ریزه‌ها تماس یافت ، بی اختیار لرزشی ازشوق جسمش را فراگرفت وشروع بگریستن کرد . انگشتانش را درماسه فرو برد وخودش را بارنج بسیاراز آن بیرون کشید . آنقدر ازرسیدن بساحل و نجات خویش مسرور بود که این ریزه‌های شن درنظرش مانند خرده‌های طلا والماس وزمرد وعقیق جلوه کرد. شاید هیچگاه درسراسر عمرش یك چنین فضای پهناوری پوشیده ازجواهر ندیده بود.

درختان بالای سرش نیزهمه پوشیده ازشکوفه‌هاو گلهای عطرآگین بودند . مثل این که بدنه های آنها ازمعمول بزرگتر و امواجی از روایح روح نواز بهرسوی می پراکندند . روددرمیان دریائی ازانوار درخشان و گلفام میدرخشید و برمجد وعظمت آن می افزود. نسیمی ملایم برشاخ و برك های آن وزیده ، نغمه‌ای آسمانی شبیه به چنك ملائك پدید می آوردند. آن مناظر وبدایع آنقدر زیبا و خیال انگیز بودند که فارکار ؛ باآن که بیم داشت مبادا دشمنان جفاپیشه اورا تعقیب کنند ؛ معهذا دلش میخواست ساعتها وروزها درهمانجا بیاساید و ازآنهمه جمال لذت برد .

حدس او بخطا نرفته بود که دشمن جفا پیشه بآسانی دست بردار نیست . صفیری رعب انگیز از بالای سرش گذشت واورا ازجهان احلام بیرون آورد . ظاهرا سر گروهبان بیدادگر باآتش کردن آخرین گلوله خودمراسم وداع را بامحکوم گریز پا بجای آورده بود. فارکار ازجای برجست وچون آهوئی رمیده ، بعمق جنگل پیش راند .

تمام روزرا تاآن لحظه که دیدگانش در پرتو آفتاب جائی را میدید راه رفت . جنگل وهمهمهٔ خیال انگیزآن اورا ازهرسو احاطه کرده بود.

هرچه قدرت در بدن داشت بکارمیبرد تازودتر از آن بهشت رنج آور بگریزد اما مثل اینکه این بیشه‌زار عمیق را پایان و انتهائی نبود. درختان و گیاهان وحشی حتی راهی برای عبور او نگذاشته بودند. فارکار حیرت می کرد که چگونه تاآنروز متوجه نشده بود درچنین محوطهٔ تسخیر نـا شده‌ای زندگی میکند.

بهنگام شب دیگر بکلی از پای درافتاد. پاهای او مجروح و یارای حرکت درآنهـا نبود. معهذا عشق زن وفرزند همچنان اورا به پیشروی وادار می کرد. سرانجام درفروغ خفیف ستـارگان، دیدگان او متوجهٔ جاده‌ای شد که بنظر شاهراه اصلی بسوی مقصد میآمد. بااینکه عریض و مستقیم ومسطح بود، بااین‌حال چنین بنظرش میرسید که تـاآنروز هیچ انسان زنده‌ای ازروی آن عبور نکرده. درهیچ جانب اثری از آبادی وخانه ومسکن دیده نمیشد. تاآنجا که چشم کارمی کرد جاده بود وافق کبود رنگ که درمنتهی الیه آن بپایان میرسید.

دراین عالم تنهـائی ودربدری، تنهـا چیزی که جلب توجهش را می کرد، انوار اختران شب زنده دار بود که بعضی از آنها بانورطلائی درخشندگی می کردند. دریك طرف، مجمع الکواکب بامیلیاردها ستارهٔ خود ودرجانب دیگر کهکشان باخرمنی ازکروات نورانی شبیه به‌اقیانوسی ازخرده‌های الماس، نورمیپاشیدند.

فارکار بااین مناظر پرابهت می نگریست وفکر می کرد. باخودمی اندیشید که بی‌شك این دستگـاه عظیم وپهنـاور را کسی بوجود آورده وبدلیلی پدیدآورده. شاید هرکدام ازآنها رازی دارند واسراری درخویشتن نهفته کرده‌اند. درهمان هنگام ازمسافات دور، از همان محوطهٔ پهناوری که جنگل تاریك وانبوه آنرا پوشانیده بود، صدای نجوائی بگوشش میرسید. مثل اینکه عده‌ای بازبان عجیب ونامفهومی باهم صحبت میکردند.

درد گردن وگلویك لحظه فروگذار نمی کرد. یکبار دست خودرا بلند کرد وبرموضع دردناك نهاد. سراسر زیر گلو متورم وگداخته بود، درست درهمان نقاطی که طناب برآن فشار آورده بود. زبانش هم ازتشنگی وحرارت میسوخت. با اینحال راه میرفت. چشمش بااین فضای بی انتها دوخته شده بود وپایش بدون آنکه دیگر احساس ناراحتی کند این جاده پایان ناپذیر را می پیمود.

اکنون دیگر پنداری درعالم خواب قدم برمیداشت. زمانی ازاین

حالت تب آلود وسرسام زده بخود آمد که در آستانهٔ خانهٔ محبوب خود قرار گرفته بود . در نور سیمفام سپیده دم ، همه چیزرا همچنان مثل گذشته زیباوجذاب وفریبنده میدید . درمحوطهٔ حیاط ، بروی بند ، یکردیف جامه های شسته سپید درمسیر نسیم موج میزد . هنوز نزدیك ایوان خانه‌اش نرسیده بود که همسرش متبسم و گشاده رو پیش آمد و اورا تهنیت گفت . موج آمال دردلش بحرکت آمد وروحش لرزید. اوه چه زن مهربان و آرزو پروری ! خواست که دیوانه وار بسویش پریده واورا درآغوش پرمحبت خود بسینه بفشارد که ناگهان غرشی مهیب چون غریو رعد برخاست . تشعشعی قوی و کور کننده فضارا برای یك لمحه روشن کرد وسپس ضربه‌ای موحش و نابود کننده براووارد آمد . دنیا وهمه چیز پیش چشمانش سیاهی رفت و آنگاه بظلمت وخاموشی مطلق گروید.

«فارکار» جان سپرده بود و جسدش ، باگردن شکسته ، همچنان بربالای دارو برفراز پل «اوئل کریك» بهمراهی نسیم تکان میخورد .

سلطان گربه ها

THE KING OF CATS

اثر:

استیفن وینسنت بنه

By:

Stephen Vincent Benet

Translated & published by permission of:

Brandt and Brandt,

New York.

استیفن بنه (۱۸۹۸-۱۹۴۳) که مرگ نابهنگام او درسالهای پرمرارت جنگ، فاجعه‌ای بزرگ درتاریخ ادبیات ملت امریکا محسوب گردید، یکی ازمبرز ترین وتواناترین نویسندگان وشعرای آنسامان بشمارمی آید.

وی وبرادرش «ویلیام - رز - بنه» ازیک‌خاندان شریف وسرشناسی که هم شهرت ادبی وهم‌شهرت نظامی داشتند بوجود آمدند. استیفن درشهر «بتلهم» ازتوابع «پنسیلوانیا» دیده بجهان گشود وازدانشگاه «ییل» فارغ‌التحصیل شد. مدتی نیز دردانشکده «سوربون» فرانسه بکسب دانش پرداخت و درهمانجا بودکه همسرآیندهٔ خودرا دیدار کرد ودرسایه محبت و تشویق او بنگارش داستان وسرودن اشعارپرداخت.

کتاب «جسدجان براون» نخستین داستان وی بودکه درسال ۱۹۲۹ منتشر گردید وجائزهٔ‌ادبی پولیترز را ربود. مجدداً درسال ۱۹۴۴ نیزبرای اثرجاویدان حماسی خود «ستاره باختری» بدریافت جائزه نائل آمد.

بنه دارای آثارمتعددی درنظم ونثر است که ازآن جمله کتب «احضار بسوی‌آزادی» و «آغاز دانائی» و «سرنیزهٔ اسپانیولی» را میتوان‌نام برد. اکثرآثارش که در دوران‌جنگ سروده یا نگاشته شده، متضمن‌روح میهن پرستی، دعوت بآزادی وپاره کردن زنجیراستبداد و زورگوئی‌است. همین رنج مداوم شبانه روزی که در آخرین سالهای عمرش کشید سبب گردیدکه درجوانی از پای درافتد وشمع حیاتش دربحبوحه جوانی‌خاموش‌شود.

استیفن‌بنه درنگارش داستانهای‌کوتاه نیزشهرت و محبوبیت‌فراوان کسب کردونام خویش راجاویدان‌ساخت. داستان کوتاه «شیطان ودانیل وبستر» The Devil-p Daniel Webster او، هم بروی‌پرده سینماوهم بروی صحنهٔ اوبرا آمده است. داستان «سلطان گربه‌ها» نیز بعقیدهٔ دوستداران آثار او، ازشیوا ترین وعمیق‌ترین آثارش محسوب گردد.



استیفن وینسنت بنه

(۱۸۹۸ - ۱۹۴۳)

خانم «کالورین» نفس تندی کشیده و گفت:

- ولی عزیزم، خیال می کنم اشتباه میکنی، آیا مطمئنی که او «دم» داشت؟... دم؟...

بانو «دینگل» سرش را باتاکید تکان داد:

- بلی، مطمئنم که او دم داشت. من خودم بچشم خود دیدم، حتی دومرتبه هم دیدم. یکبار درپاریس ویکدفعه دررم. آنموقع مادراژدرجه اول نشسته بودیم واو ارکستررا رهبری می کرد. شاید هرگز در تمام عمرم آهنگهائی بآن زیبائی وجذابیت نشنیده بودم واو... این مرد بزرك و استادبی نظیر، دم داشت و باهمان دم در انظارظاهرشده بود...

خانم کالورین حیرتزده ودرعین حال سراپا اشتیاق گفت:

- واقعا مطلب عجیب وجالب توجهی است، درعین حال نمی شود بآسانی باور کرد. گفتید بزودی باینجا خواهد آمد، اینطور نیست؟ باید حتماً هرطورهست شبی اورا بشام دعوت کنیم.

بانو «دینگل» در حالی که فروغی ازمسرت درچشمایش میدرخشید، پاسخ داد:

- روز دوازدهم اینجا خواهد بود. اعضاء هیئت سنفونی ازاو تقاضا کرده اند که افتخاراً سه شب رهبری کنسرت «کارنگی هال» را بعهده بگیرد. طبعاً مدتی که اینجاست ازبس علاقمندانش زیادند فرصت زیاد نخواهدداشت، معهذا بمن قول داده که هرساعت فراغت یافت سری بما بزند. البته شماهم باین ضیافت دعوت خواهیدشد..

خانم کالورین باناز مخصوصی گفت:

- من نمی دانم باچه زبانی از اینهمه محبت شما تشکر کنم، ولی میخواهم بپرسم، چرا شما زحمت اینکار رابخودتان میدهید، عقیده من اینست که موضوع پذیرائی اورا بماواگذار کنید. من و «هری» هردو فوق العاده خوشوقت خواهیم شد که..

بانودینگل نیزدرهمانحال که سعی می کردنقش یك بانوی طنازی را بازی کند جواب داد:

- ازلطف شما خیلی متشکرم: ما باید قطعاً میهمانی مجللی بافتخار مسیو «تی بالت» بدهیم. واقعاً چه نام قشنگی! میگویند که اواز اسلاف خاندان «تایبالت» ایتالیاست که شکسپیر در تراژدی «رومئو و ژولیت» از آن یاد کرده، وچون شکسپیر نسبت باین طایفه زیادخوشبینی نشان نداده،

بهمین دلیل است که اواز این شاعر بلند مرتبهٔ انگلیسی خوشش نمی آید. بهرحال ، درنظرداریم که ضیافتی بعد از اولین کنسرتش ترتیب بدهیم . خودش اصراردارد که این میهمانی حتی المقدور کوچك و خودمانی باشد برای اینکه ...

ودرحالیکه سرفهٔ آمیخته باتبسمی می کرد افزود :

-.. برای اینکه ازجنجـال و سروصدا خوشش نمی آید وحتی از اشخاص بیگانه هم کمی خجالت می کشد ! راستی که مردها گاهی در عین شهرت وعظمت خلق بچه گانه دارند !

دراینجا« تومی بروکس» پسر برادر بانو دینگل که جوانی خوش سیما بود واز آغاز تاانجام بگفتار عمه‌اش گوش میداد بسخن در آمد:

-آخر عمه‌امیلی، من درست نمی‌فهمم. گفتی که واقعاً این مردك دم دارد؟ مثل میمون دم‌درازی پشتش آویزان است؟

خانم کالورین فرصت نداد که عمه‌خانم جوابش‌را بدهد . گفت :

- تومی جـان ، تو درسـت متوجه موضوع نشدی . اولا این مسیو «تیبالت» یك آدم حسابی ومتشخصی است که دنیانظیرش‌رادرهنر موسیقی ندیده وثانیاً این‌مرد ...

بانودینگل باتأکید جمله راپایان‌داد:

- .. دم‌داردو باهمان دم‌داخل تالار میشودوارکستررارهبری‌میکند !

تومی در حالیکه حجاب شك ودودلی همچنان چهره‌اش راپوشانده بوداضافه کرد:

- ولی بخدا قسم که این موضوع ... راستی که عجیب است... چون عمه جان می گوید باور می کنم ، اما درعین‌حال.. چطور ممکنست یك آدم‌دم داشته باشد؟

ودرهمان حال که روی خودرا متوجهٔ پیر مرد متفکری که آنطرف نشسته بودمیکرد پرسید:

- پرفسورتاتو، شماچرا حرفی نمیزنید ؟ آیا واقعاً ممکنست در این دنیاآدمهائی پیداشوند که دم داشته باشند ؟

پرفسورسینهٔ خودرا یکی‌دو بارصـاف کردو بعد ، در حـالی که نوك انگشتان‌دودست‌خودرا بهم متصل‌می کرد پاسخ‌داد:

- من خیلی میل دارم این مسیو تیبـالت را به‌بینم ، برای اینکه ظاهراً آدم جالب توجهی بـایدباشد . راستش اینست که من خودم هنوز ، باوجودسالها مطالعه وتتبع، انسان دم‌دار ندیده‌ام . یکوقتی، گویادرقرون

وسطی ، بعضی مردم معتقد بوجود انسان دمدار بودند وحتی در بعضی کتب هم اشاراتی دراین زمینه‌شده ... تاآنجاکه یادم می‌آید درقرن‌هیجده یك ناخدای هلندی که شهرتی براستگوئی وامانت داشت ، مدعی شدکه دوتا ازاین نوع جانداران‌را درجزیره فرمزدیده . این انسانهای دمدار درحال توحش بسرمیبردند ولی نکتهٔ قابل ملاحظه‌اینکه هرکدام‌از آنها درست‌مثل‌میمون‌دم‌قطورو بلندی‌داشتند. درسال ۱۸۶۰ هم یك جراح مشهور انگلیسی بنام دکتر « گریمبروك » مدعی شدکه چند عمل جراحی بروی انسانهای دم دار افریقائی کرد ودمهای آنهارا که کوتاه وضخیم بودند درآورد. البته‌سند مسلمی برای ادعای‌این‌طبیب دردست نیست.

بهرحال‌این موضوع باوجود اینکه‌جای شك وتردیدی باقی‌میگذارد بااینحال غیرممکن نیست . نقص خلقت فراوان دیده‌شده ، همانطور که‌یك طفل ممکنست‌باشش انگشت بدنیا آید ، امکان داردنوزادی‌هم متولد شود که دم داشته باشد . شما میدانیدکه فرضیهٔ پیدایش انسان از نسل میمون طرفداران زیادی دارد واز طرفی‌هنوزآن « حلقهٔ مفقوده » یعنی آخرین نمونهٔ‌میمونی که انسان شده بدست نیامده ، ازکجاکه این‌مسیو « تیبالت » همان « او » نباشد ؟

وپرفسور درحالی که سرش‌را جلومی‌آورد وبچشمان یك‌یك‌حضار می نگریست گفت :

ـ شما چه میدانید ؟ درهمین عصراشخاصی هستندکه درپائین ستون فقرات خود چند مهره اضافی دارند ؟ این‌اضافه ستون‌را چه چیزی جزیك « دم‌ناقص » میتوان نام‌گذارد؟ بلی، بنظرمن وجودانسان دمدار کاملاامکان پذیر است !

بانودینگل پیروزمندانه افزود :

ـ ملاحظه می کنید ! من‌بشما گفتم‌که چنین چیزی هست ومن خودم باچشم خوددیدم...

و درحالی که روبخانم جوان وزیبائی که سمت راستش قرارداشت می کرد، پرسید :

ـ پرنسس ! شما عقیده تان‌چیست ؟ آیا این موضوع بنظر شما جالب نمیرسد ؟

چشمان جذاب وفتنه انگیز شاهزاده خانم « ویوراکانادا » (۱)

(۱) Vivrąkanarda

که نظیر اقیانوسی بیکران برنك لاجورد و همچون بوستان پهناوری از گل ، روحنواز ومست کننده بود برای یك لحظه برسیمای پراشتیاق بانو دینگل دوخته شد ، سپس باآهنگی که از لطافت به نرمی مخمل طلائی می ماند گفت :

- خیلی جالب است ... چقدرمیل دارم که این «مسیولاتی بالت» را به بینم ...

دراین میان ، همه متفکر وآرزومند، بشخصیت وهنر و اندام این موسیقی دان «دم‌دار» فکرمی کردند ، تنها تومی بود که باعصبانیت زیر اب زمزمه کرد :

- خداگردن این‌میمون دم‌داررا بشکنند !

هرچه تاریخ ورودهنرمند عالیقدر ایتالیائی بقارهٔ نو نزدیك‌تر میشد ، داستان عظمت و استادی او بیشتر زبان بزبان نقل محافل میگشت. آنچه بیش ازهمه شایان توجه بود این بود که برای نخستین بار پرنسس ماهروی نسبت بدیدار یکتن دراین عالم ابرازعلاقه کرده بود، تا آن‌روز تنها شمع فروزان بزم دلباختگان ووجود مجلس‌آرای جمع صاحب‌دلان، تنها همین شاهزادهٔ زیبا وشهرآشوب بود وبس . هرکسی اورا یکبار دیده بود، مدام ازجمال اوصحبت میداشت وهر که ازنزدیك بااودرآمیخته بوددل بیغمای محبتش از کف داده بود .

دیرزمانی بود که درآمریکا ، سیام و سیامی وآنچه وابسته باین مرزوبوم بود درنظراشراف وبزرگزادگان وصاحبان سلیقه حائز اهمیت بود. آثارهنری سیام ، تآترو نمایش و کتب وحتی گربه‌های «سیامی»مقام ارجمندی دربین مردم صاحب نظر پیداکرده بود ، همچنانکه یك‌داستان رزمی سیام بنام«گوژوپتزگو»(۱) که دردوازده‌جلد قطور ودرپیرامون زندگانی روستائی آن سرزمین برشتهٔ تحریرآمده بود ، بنام بهترین اثر ادبی سال شناخته شده وجائزهٔ نوبل بدان تعلق گرفته بود .

بدیهی است دریك چنین ایامی که انظارهمه متوجه سیام‌وآثار کهن وجدیدآن کشوربود وجودیك پرنسس پریچهر سیامی چه غوغائی‌ممکنست دربین مردم صاحب‌نظروزیباپرست بیفکند . وجوداو بتمام معنی صرفنظر نکردنی، بی‌مانندودرقلوب شیفتگانش فتنه‌ها انگیخته بود .

شاهزاده خانم «ویوراکاناردا» علاوه برجوانی وجمال و انتساب

(۱) Gushuptzgu

بخاندان شاهی ، از نسب مادری نژاد اروپائی داشت و بسبب همین اختلاط خون ، جاذبهٔ خیره کننده‌ای که در کمتر زنی ممکن بود نظیرش‌را یافت بارث برده بود. پوست روشن‌وشفاف اومثل اینکه باحجاب نازکی ازطلای خوش رنك پوشیده شده وچشمانش ، آنچشمانی که امواج مینائی دریائی ژرف را بنظر بیننده می‌آورد ، چنان جذاب و طپش انگیز بود که هیچکس‌رایارای آن نبودلحظه‌ای بر آن بنگرد ودررؤیای عشقش‌ازخود بیخود نگردد.

گیسوان شاهزاده خانم، هنگامی که بندآنرا میگشود، آبشاری از برنزمتمایل بقهوه‌ای بروی شانه های او فرو میبارید وتاپائین زانوانش می‌آمد . رایحهٔ لطیفی که از آن برمیخاست ، نسیم بهاریابوی عودوعنبر سرزمینهای شرق‌را بیاد می‌آورد. از بیست ویکسال زندگی او، آنطور که مردم می گفتند ، هیجده سال‌آن درلفافهٔ ابهام واسرار پیچیده شده بود . بندرت سخن می گفت؛ اما اگرلب میگشودآهنگی دلکش وروحنواز شبیه به‌گامهای موسیقی از آن‌شنیده میشد. آشنایانش که باا‌ورفت و آمدداشتند می گفتند که شاهزاده خانم دختری نازپرورده وتنبل است . بیشترساعات روزرا درخانهٔ باشکوه خودکه در آن تنهابسرمیبرد میخوابید تاشبها ، همچون نیلوفری که هنگام سپیده دم چهره میگشاید ، با سیمای گشوده ودلفریب درمحافل عشاق ودوستان خودحضوریابد.

در اینحالت وتحت این‌شرائط ، تعجب نداشت که اگرتومی بروکس همچون صیدی ضعیف وبال وپربسته، بدام عشق صیادی قوی چون اواسیر گردد ؛ ولی‌نکتهٔ قابل ملاحظه آنکه شاهزاده‌خانم نیزاورابخلاف‌دیگران بحریم عواطف خود راه داده بود . دروجود تومی ودر شخصیت و عنوان وکار او ، هیچ چیز فوق‌العاده دیده نمیشد که اندیشه وآرزوی پرنسس عاشق کش‌را بسوی خود برانگیزد . وی از آن طبقه جوانان خوشرو ، بی‌تجربه ، پاکدل ومعاشرتی بود که ساعات روزش درمحیط دانشکده و دقایق شبش چون سپاهی لشگری ، در ضیافت ها و شب نشینی ها بگذرد .

با اینکه شاهزاده خانم‌ازدست عشاق وخواستگاران خود بجان آمده بود ، معهذا ازتومی زیاد بدش نمی آمد وهمین امر بجوان دلداده،جرأت وشهامت بیشتری داده‌بودتااورا بیش‌از پیش دوست بدارد وجلوهٔ جمال ولذت معاشرتش‌را مدام دررؤیاها واحلام خود بنگرد.

سرانجام شب موعود رسید و تالار معظم «کارنگی» که محل تجلی نوابغ موسیقی است درغوغای کم نظیری فرورفت. مسیو تیبالت، نـابغهٔ بی نظیر اقلیم هنر، پای به شهر نیویورك نهاده بودو آنشب دراین سالن مجلل رهبری ارکستررا بعهده داشت.

تومی بروکس درغرفهٔ اشراف، پهلوی شاهزاده خانم نشسته بود. هر بار که چشمانش سطح انباشته ازجمعیت را دورمیزد و بـار دیگر حین گردش بگوشه و کنار، بر چهرهٔ مصاحب ماهرویش میافتاد، بی اختیار بارقه‌ای ازمحبت از آن جستن میکرد وآهی ازسینه برمیکشید، ازشب پیش که عمه‌اش بانودینگل ضیافتی بافتخار ورود مسیو تیبالت ترتیب داده بود ومحبوب پریرویش درآن شرکت جسته بود، شائبه‌ای برقلبش راه یافته وآتش حسد درنهادش برافروخته شده بود. احساس میکردشاهزاده خانم خیلی توجهش معطوف هنرمند تازه واردشده است، بهمین دلیل اکنون دقت میکردتاتأثیرهنرنمائی اورا بهتردروی مشاهده کند.

درهمان لحظات دیرگذر که استنشاق هوای تالار برای او سنگین وخفقان‌آور بود. فریاد شـادی و مسرت‌آمیخته بـاکف زدنهـای ممتداز هرگوشه برخاست. هنرمند مشهور درمیان ولوله وغریو سایشگران به آرامی داخل‌سن‌شد، درحالیکه تومی باانده ونـاراحتی مثل اینکه درپشت میله‌های زندان‌قرار گرفته بداخل‌صندلی خودفرورفت.

تازه چندلحظه بودکه مسیو تیبالت روی صحنه خودنمائی میکرد که متدرجاًصداها خاموش ودرعوض نجوی وزمزمهٔ آمیخته باحیرت وناباوری برفضای سالن حکمفرماشد. حتی ازدهان بعضی صداهائی شبیه به«آه!» بگوش میرسید. موسیقیدان عالیقدر، دمی قطور ودراز بپشت خودداشت واین‌منظره، عموم جمعیت‌را که ازوجود انسان «دمدار» آنهم‌رهبرارکستر بی‌خبر بودند بحیرت‌افکند.

بااینکه منظره‌ای‌بسیارشگفت‌آور بود معهذا ازشوق ومسرت‌حضار چیزی کاسته نشد. تماشاچیان‌عموماً وجوداین دم‌را یك نوع «زینت‌هنری» خواندند. مسیو تیبالت درلباس سراسرسیاه (حتی پیراهن وی نیز بیاد موسولینی رهبر فقیدایتالیا سیاه‌بود) سرخودرا بپایی بنشانهٔ امتنان‌حرکت میداد وهرچند لحظه یکباردرحالی که دمش آزادانه درپشتش بازی‌میکرد یکی دوگام باینطرف وآنطرف برمیداشت. ضخامت دم وسیاهی و جعد موهـای آن، شاید تنها قسمتی بودکه بیش ازهمه انظارتماشاگران متوجه

آن بود وهنگامی که هنرمند دمدار پشت خودرا بحضار کرد تا ارکستر خودرا آمادهٔ آغاز برنامه کند یکبار دیگر شور و غوغا سالن را بلرزه درآورد .

دراین موقع ، علیرغم انتظار تومی ، موسیقیدان بزرک به پشت خود گردشی کرد و بانگاهی عمیق وطولانی بسوی پرنسس ، سرخودرا بنشانهٔ احترام وسپاس بسوی وی فرود آورد .

درآغاز وروداو ، مثل اینکه دختر دلفریب اصراری دو کف زدن نداشت . اما حالا - شاید برای خودهنرمند هم حیرت آور بود که به بیند پرنسس شهرآشوب باآنهمه شوروحرارت ازورود او استقبال می کند . نگاه منقلب کننده اش مثل یکدسته گل باطراوت باوحیات وخیال میبخشید بعضی مواقع باآن سینه لرزان واندام پرموجش، چنان بجانب او خم میشد که تومی بیم داشت مباداقراراختیار از کفش بیرون رود وازآن جایگاه مرتفع بسوی صحنهٔ مقابل پرتاب گردد.

دختر زیبارا چنان میدید که فکر میکرد اکنون آرزوئی دروجودش جزاین نیست که نظیر پروانه ای سبکبال به پیشگاه محبوب به پرواز آید وسر تکریم وعنایت بآستانش بساید . اوه که ازتصوراین اندیشه ، سراپای در شرار نفرت وحسد میسوخت . بالاخره طاقت نیاورد ودر همان لحظه که میدید بانو دینگل نیز از حالت شاهزاده خانم بحیرت افتاده ، دو بار بی اختیار گفت:

- پرنسس! پرنسس !

ماهروی عاشق کش مثل اینکه متوجه بیقراری خودشد . بصندلی خود تکیه داد وآرام گرفت ،آنوقت بانگاه استفسار آمیز بجانب تومی برگشته وگفت :

- بلی تومی، چه شده؟

آهنگ نافذش مثل اینکه تااعماق روحجوان نفوذ کرد. گفت:

- هیچ! فقط ترسیدم مبادا...

وبیان خودرا تغییرداده ، درحالی که اشاره بصحنهٔ مقابل می کرد افزود :

- مسیوتیبالت کنسرت را شروع کرد. نگاه کنید!

دراین هنگام بود که باشارهٔ دست استاد ، نوای روحنوازموسیقی درفضای تالار طنین انداخت . دستهای نوازندگان همه باهم آهنگی کامل

بحرکت آمد، درحالی که خوداو، پشت بحضارو بادم فرو افتاده ، بااشارات ملایم دست آنهارا رهبری میکرد.



در تاریخ موسیقی، شاید نخستین باری بود که پیش درآمد «ایفی‌ژنی درشهر آلیس» (۱) اثر گلوك يك چنین ستایش بی‌حد وحصری از طرف شنوندگان خود میدید ؛ ولی شورو ولولهٔ تماشاچیان هنوز بانتهـا درجه نرسیده بود. سنفونی هشتم تازه بآخر میرسید که شیفتگی و بی‌قراری عجیبی حضاررا در بر گرفت . هرگز تالار کارنگی شاهد چنین قلبهای پرهیجان ودیدگان گریان نبود . سه‌تن از رهبران بزرك موسیقی که خود درمیان جمعیت بودند ، ازشدت احساس بآرامی میگریستند و درپایان همین سنفونی بود که بحثی در میـان عده‌ای درگرفته بود که گاهی وجود بعضی علائم غیر عادی، مثلا بودن همین‌دم درمسیو تیبالت، ممکنست موجب نبوغ فوق العاده‌ای درشخص گردد. البته شروع اینگونه مباحث بیدلیل نبود برای اینکه کمتر هنرمند عادی درجهان قادر بود يك چنین آهنگهای موزون و روح پروری پدید آورد.

هنگامی که سرانجام کنسرت بپایان رسید ، غریو جمعیت و فریـاد تحسین وستایش حضار بنیان تالارعظیم کارنگی‌را بلرزه درآورد. هنرمند بی‌نظیر باآن اندام برازنده وسیاه پوشیده ، درحالی که چند بـار تعظیم کوتاه بسوی ستایشگران خود می کرد، خسته و گیج ازصحنه پائین‌آمد. دراینجا بود که حادثهٔ حیرت انگیز دیگری بوقوع بپوست : مدیر باشگاه مهم «سوناتا» که اززنان توانگر و بانام ونشـان بود ، گلوبند مروارید گرانبهای خودرا که مبلغی درحدود نود هزار دلار ارزش داشت ازگلوی لطیف گشود تـا بپای رهبر بی‌نظیر موسیقی فروافکند ؛ ولی یکی دو تن ازمصاحبینش دست‌اورا گرفته وویراازاین عمل بازداشتند.

آخر الامر پس‌ازسالها انتظار ، نیویورك بدست يك هنرمندبیگانه فتح‌شد. شهرت ومحبوبیت‌این مردمثل رگبارشدیدی سراسرشهرواطراف را در بر گرفت وچون بانودینگل ازجملهٔ معـدود زنانی بود که استاد بااو آشنائی ورفت‌وآمد داشت، طبعاًخبرنگاران گرداورا گرفته و میکوشیدند

---

(۱) Iphigenie in Aulis یکی از افسانه شورانگیزیونان که فن گلوك (۱۷۸۷- ۱۷۱٤) آهنگساز آلمانی سنفونی مشهوری ازروی آن تهیه کرده است.

هرچه بیشتر اطلاعاتی درباره‌ٔ این نابغه بدست آورند.

بدین ترتیب «تومی بروکس» تجدید دیدار این پرنسس و مسیو تیبالت را یك امری حتمی وچاره ناپذیر میدید، بخصوص که بانو دینگل از نو شب دیگری را برای ضیافت بظاهر «ساده و دوستانه» تعیین کرده بود، اما هنگامی که شامگاه موعود فرارسید، این دیدار بین دووجود متمایز، در نظر تومی هم «بدتر» وهم «بهتر» از انتظار جلوه کرد. بهتر از آن نظر که دید بظاهر صحبتی بین آندو ردو بدل نشد، یعنی اگر سخنی اظهار شد طولانی نبود واز آن بوی مهر استشمام نمیشد، اما بدتر از آنجهت که احساس کرد آندو وجود متشخص هر بار بهم نزدیکتر میشوند وشاید بباطن، رشته‌ای نامرئی ازعشق، یالااقل «هم‌آهنگی وتفاهم متقابل» بینشان پدیدمی‌آید این تصور بخصوص موقعی قوت گرفت که عمه‌اش، دریك لحظهٔ حساس که مسیو تیبالت بروی صندلی پرنسس خم شده ومطلبی‌را باهستگی بوی‌میگفت، اشاره کرد که:

- این دونفررا تماشا کنید! یکی‌ازشرق ودیگری ازغرب، یکی‌از نژادسفید ودیگری زرد. درعین‌حال هردوجوان وهردوزیبا، درست مثل اینکه برای‌هم‌خلق‌شده‌اند!

تومی ازاین اشاره خیلی ناراحت شد، درعین حال بخود اطمینان میداد که برخلاف نظریهٔ عمه‌اش، این دوتن برای‌هم خلق‌نشده‌اندواصولا چندان‌کاری باهم ندارند، ولی وقتی آن نگاههای پرستایش شاهزاده‌خانم را میدید که باجذبه وشیفتگی بروجودمردهنرمند متمرکزمیگشت آنچنانکه گوئی هیچکس دیگر درآن محوطه وجودنداشت منقلب میشد. پرده‌ای تیره ازاندوه چهره‌اش‌را می‌پوشاند و حالت خفقان و ناراحتی در خود احساس می‌کرد. می‌کوشید خودرا درعالم خیال بوجود محبوب نزدیکتر به‌بیند، اما هرچه تقلامی کرد وبراندیشهٔ خود فشار می‌آورد، انصاف میداد که حریف ازاو نیرومندتر وبحیطهٔ آرزوی پرنسس عاشق کش نزدیکتر است. حتی گاهی چنین می‌اندیشید که این دوتن ازعالم دیگری‌وارد‌شده‌اند، شاید ازیکی ازستارگان دوررس آسمان و طبعاً باسایر مدعوین اختلاف فاحش دارند.

بدین ترتیب آنشب مهمانی به‌تومی خوش نگذشت. گرچه از آنچه درآن محفل دید، خشمگین ومضطرب نشد، ولی آنرا باخاطرهٔ تلخی توأم دید. تقریباً یکی دوهفته بعد بود که بتدریج عفریت شك و ظن: شائبهٔ

بدبینی وحسد مثل هیولای هراس انگیزی بسراغش آمد . سببش این بود که دراین اواخر هرچه بسراغ عمه‌اش میرفت ، درخانه‌اش پرنسس ومسیو تی بالت‌را باهم میدید . راست است که طرز رفتار پرنسس‌را نسبت بخود همچنان مثل سابق گرم و صمیمانه میدید ، ولی آندونفر بیکدیگر خیلی نزدیك شده بودند . علاوه برآن دررفتار وروش مسیو تی بالت ، یکنوع حس اطمینان و پیروزی نهفته بود. طبیعی است که هنرمند معروف از استیلای برآن شاهزادهٔ زیبا وافسانه ماننده فوق‌العاده راضی ومغرور بود.

بارها بخود رنج میداد تاراز نفوذ برقلب تسخیرناپذیر پرنسس‌را بفهمد و بداند چه شد که این مرداجنبی وعجیب، باآن‌دم قطوروحیرت‌آور، چنان زن خودپرست و بی‌اعتنائی مثل شاهزاده خانم‌را مفتون خود کرده. یك نکته که براومسلم بود این بود که‌این مردرا همیشه آرام وملایم‌وخوش خلق میدید . هرگز اثری ازرنجش وخشم ونفرت درسیمای او نبود. بااین که طرز سلوك تومی بااوچندان دلپذیر وصمیمانه وآلوده باعواطف‌نبود معهذا حریف باخوشروئی وخونسردی ونرمی با اورفتار می کرد ، گرچه دراعماق نگاهش اثری ازدلسوزی وترحم وتحقیردیده میشد ، اما تومی چه میتوانست بکند ؟

بدینسان رشته الفت ، بزنجیری ازمحبت بین‌آندوتبدیل گشت‌وآتش حسد ونفرت که روزی درنهاد تومی بصورت بارقه‌ای پرتو افکن میشد شراره کشید . درخواب وبیداری همه جا اورا برابرخود میدید. آسایش وقرار ازاوسلب شد وآسمان اندیشه‌اش ، طوفانی ومغشوش گشت . شبها تاصبح بد میخوابید وهمه‌دم‌اورا چون شبحی هولناك درتعقیب خودمشاهده می کرد. نکته‌ای که درنظرش‌عجیب می آمد اینکه درعالم خواب‌وبیداری، هروقت اودرنظرش مجسم میشد، شکل و ظاهرش بانسان کمتر شباهت داشت . غالباً تصویری ناقص ازیك حیوان ، حیوانی شبیه به‌گربه‌ای‌عظیم الجثه ، برابرش جلوه می کرد . بخصوص ترکیب سر، دم قطور ونرمش اعصاب اومؤید این عقیده بود. وقتی بخود می‌آمد و برمغزش فشاروارد می آوردتادلیل این‌تشابه‌را بفهمد میدید که چندان بی‌دلیل وخالی‌ازبرهان نیست . بسیاری ازاخلاق وعادات وخصوصیات‌این‌میهمان‌اسرارآمیزشباهت بااین حیوان دارد.

یکی دوتصادف کوچك هم بیشتر ظن‌اورا دراین مورد تقویت کرد. یکروز عصر زمستان که بخانه عمه‌اش رفته بود تابلکه پرنسس‌را درآنجا

دیدار نماید، از مستخدمین منزل شنید که شاهزاده خانم درمعیت عمه‌اش برای انجام کاری بیرون رفته‌اند ولی قراراست برای صرف چای مراجعت کنند. چون بازگشت آنها قریب‌الوقوع بود مصمم شد که چند دقیقه‌ای را در کتابخانه و بامطالعه کتابهای تازه بگذراند.

محوطهٔ کتابخانه بانودینگل، چه درزمستان وچه درتابستان، معمولا تاریك بود. درهمان موقع که دستش بدنبال کلید برق می گشت تاچراغ اطاق‌را روشن کند، احساس کرد که صدای تنفس آرامی از گوشهٔ اطاق می آید. قبل ازآنکه کلیدرا بگرداند، بدقت باطراف خیره‌شد. برخلاف انتظار، مسیو تی بالت‌را دید که بروی مبل‌دراز کشیده وظاهراً در خواب خوشی فرورفته.

از مشاهدهٔ او مجدداً ناراحتی همیشگی بسراغش آمد. از دخول بکتابخانه منصرف شد وتصمیم گرفت از خانه بیرون برود؛ ولی قبل از آنکه اندیشهٔ خودرا عملی کند، مسیوتی بالت تکانی خورده و چشمانش‌را ازهم گشود. ازیك نگاه باو، بیم وحیرت‌عجیبی به‌تومی دست داد. آن دو چشم، آندو چشم سیاه نافذ که مکرر برآن نظرانداخته بود، اینبار سبز ودرخشان بودند. تومی حاضر بود سوگند یاد کند که درقضاوت خوداشتباه نکرده بود. این کیفیت شاید بیش ازیکی دوثانیه طول‌نکشید. برای‌این که انگشتش بی‌اختیار تکمه‌را فشارداد و نوربرق همه‌جارا روشن کرد. مسیوتیبالت یکباردیگر همان‌شخص‌متمایزهمیشگی شد. تبسمی کرد، خمیازه‌ای کشید وازجای برخاست.

اما تومی هنوزحالش منقلب بود. بااینکه ویرا بنشستن کنار بخاری وصحبت وگذران وقت دعوت میکردمعهذا متشنج وناراحت بود، این‌نفرت وخشم وقتی روبازدیاد گذاشت که مسیوتیبالت شروع بتعریف داستانهای شیرین وخنده‌آور کرد وبدینوسیله امتیازوتفوق خودرا براودرشیرین‌زبانی ومجلس‌آرائی بثبوت رساند.

بااینکه مسیوتی‌بالت خودش میخندید ولذت میبرد، تومی بهیچوجه سیمایش ازهم گشوده نمیشد. حجاب بدبینی و شك چنان برروحش‌سایه افکنده بود که تظاهرهم دیگرسودی نمی بخشید، اما دراین موقع آن حادثه دیگر، حادثه ای که هرگز انتظار وقوعش را نداشت، اتفاق افتاد:

درحین صحبت، ناگهان صدای زنك خانه بگوش رسید. طبعاً تازه

واردین کسی جز بانودینگل ومیهمانش نبودند که از گردش عصر مراجعت می کردند ؛ اما این صدا چنان حال مسیوتی بالت را دگر گون کرد که دفعة ازجای برخاست . شاید دیدار شاهزاده خانم عامل این بیقراری بودواین گونه اورا ازخود بیخود کرد، ولی هنگام برخاستن ازروی صندلی ، پایش به میله‌های فلزی اطراف بخاری برخورد کردودراثرهمان برخورد، یکی از جورابهایش ازهم درید.

تومی خودبخود نگاهش برآن پارگی افتاد... یکباردیگرهم دقت کرد ، اما دیگرنتوانست . زیرا مسیوتی بالت برای نخستین بار خونسردی وملایمت همیشگی خودرا ازدست داد. ناگهان حالت دیوانگان پیدا کرد. چند کلمهٔ ناسزا بالحن عجیبی که برای تومی ناآشنا بود بر زبان راند . آنوقت باشتاب شلوارررا روی پارگی جوراب کشید ودر حالی که بانفرت وعصبانیت بتومی نگاه میکرد ، ازاتاق بیرون جست . چند ثانیه بعدطنین خنده های پرنسس، مثل همیشه موزون وخوش آهنك درفضای سراسر پیچید وباکلمات اشتیاق آمیز تیبالت بهم آمیخت.

اما تومی همچنان مبهوت واندوهناك بجای خودنشسته بود . دیگر دلش نمیخواست محبوب زیبای خودرا به بیند . دیگر ازهمه کس وهمه‌چیز حتی ازخودش‌هم بدش می آمد . تنهاچیزی که درآن دقایق فکرش‌رابخود مشغول کرده بود ، منظره‌ای بودکه چند دقیقه پیش دیده بود . درمحل پارگی جوراب ، بخلاف انتظارش ، پوست بدن انسان نمودار نشد. بلکه.. بلکه ... پائی سیاه وپشم آلود ... شبیه بمخملی سیاه ... خدای‌من ! یعنی ممکنست انسانی وجود داشته باشدکه بدنش شبیه بحیوان باشد و ازیك ورقه موی سیاه وبلند پوشیده شده باشد ؟ شاید هم واقعاً او... همانطور که حدس زده بود .... انسان نبود بلکه .... نه .... نه .... چنین چیزی ممکن نیست . سرش‌را با دو دست گرفت و مثل دیوانه ها شروع بفکر کردن کرد.



اندیشهٔ بی‌حساب چه‌فایده ؟ تومی‌همان روزمصمم شدبرای حل‌مشکل خود نزد پرفسور تاتو برود ونظریات خودرا برای او بتفصیل بگوید ، بلکه پرفسور باتجارب واطلاعات وسیع خود وی‌را ازسر گردانی درآن وادی هراسناك نجات بخشد ؛ ولی علی‌رغم کوشش های بیشمار - باوجود پرسیدن هزاران سؤالات عجیب وغریب ، نه تنها فکر آشفته‌اش آرامشی

نیافت بلکه نظیر کلاف سردرگمی، مغشوش‌تر و پیچیده ترشد. آنچه پرفسور برایش بیان کرد ، دامنهٔ مجهولات‌را برابرش وسیع‌تر ساخت . برای آدم حیرت‌زده و بلاتکلیفی مثل تومی، نظریات‌فرضیه‌های علمی علمای‌علم‌الحیات بچه دردمیخورد ؟

غم وحیرانی ، مثل کوه سنگینی بردلش فشار می‌آورد . زندگی تمام بدایع وزیبائی‌های خودرا برابرش ازدست داد وبصورت زندان پر شکنجه‌ای درآمد. اندوه‌ازدست دادن‌پرنسس بجای‌خود، اسرارمرموزمردی که محبوبش‌را ازکفش‌ربوده بود بیشتر آزارش میداد.

روزی درآن ظلمات بی‌پایان یأس که گردش‌راگرفته بود، ناگهان فروغی ازامید تابیدن‌گرفت . تومی بیاد یك رفیق قدیمی خودافتاد که همیشه مشکلات اورا بافکر تیزبین خود حل می کرد . « بیلی استرانك » علاوه برآنکه باهوش بودپشتکار هم داشت و بآسانی حاضر نمی‌شد در مقابل شدائد تسلیم شود . بهمین جهت مصمم‌شد بدون فوت‌وقت‌بجستجوی او برود .

متأسفانه تاسه روز موفق نشد بیلی‌را ملاقات‌کند ودرعرض‌اینمدت درآتشی ازناراحتی وبیقراری می‌سوخت. تاآنکه شبی‌درآپارتمان‌اوقرار ملاقاتی گذاشت. ازهمان‌لحظهٔ نخست، درددل خودرا شروع کرد وتمام جزئیات این‌ماجرارا ازاول‌تاباآخر گفت .

وقتی ساکت شد ، بیلی‌پیپ خودرا ازگوشه لب‌برداشت‌وباناراحتی گفت :

- ولی‌رفیق عزیز، نمی‌فهمم که توچرا بیجهت...

تومی نگذاشت جمله‌اش تمام شود. باتکان دست که‌ناشی‌ازعصبانیتش بود گفت .

- میدانم که میخواهی ملامتم کنی وبگوئی که دیوانه شده‌ام ، ولی این پند واندرزها بدردمن نمیخورد. من‌میخواهم بدانم که اولا این مسیو تیبالت واقعاانسان است‌یا...

بازهم نتوانست جملهٔ خودرا با اطمینان بپایان برساند. یك لحظه فکر کردو گفت:

- دراینکه این‌مرد دم‌دارد که تردیدی‌نیست. همه دیده‌اندوتوخودت هم دیده‌ای ..

بیلی بمیان حرف دوید :

- بسیـار خوب ، فرض کنیم که در این عصر انسانی پیدا شد که دم داشت ؛ ولی تومی جان ،آخر این حرف معقول بنظر نمیرسد که قبول کنیم این مرد مثلا... گربه است.

تومی باحیرت بصورتش نگاه کرد و پرسید:

-آیا تو خودت با اینهمه کتابها که خوانده‌ای ومطالعات فراوان که کرده‌ای ، از انسانهای گرگ نما چیزی نشنیده‌ای ؟آیا نخوانده‌ای که در قدیم آدمهائی بودند که موقع شب تغییر حالت میدادند و بشکل گرگ یا حیوان دیگری درمی آمدند ؟ بالاخره همهٔ این حرفها که افسانه نمیشود ...

بیلی چند ثانیه مردد باقی ماند، سپس گفت :

- موضوع عجیبی است . نه میشود بکلی منکر آن شد و نه میتوان بآسانی این مطالبی را که عقل یك آدم سالم نمیتواند بپذیرد قبول کرد.. بسیار خوب ؛ اگرهم روزگاری در این دنیا آدمهای گرگ نما یا گربهای آدم نما بودند چه ربطی باین دارد که در این عصر یك انسان دم‌دار، یا گربه آدم نما... یا آدمی که گربه شده ...راستی که تومی جان ...

صدای آمیخته باعصبانیت تومی بلندشد:

- بیلی ، من ترا رفیق خود فرض می کردم ... من پیش تو آمدم که بمن کمك کنی... باری را که بروی قلبم فشار می آورد بر داری...اگر مقصودت مسخره کردن منست یا...

بیلی اندکی راست نشست و باسیمای جدی سخنش را برید:

- صبر کن من از اول این موضوع را خوب حلاجی کنم. گفتی که تو صددر صد معتقدی که این مرد...

تومی باتأکید اضافه کرد:

- بلی، این مرد گربه است.. یالااقل گربه‌ای است که شبیه بآدم است.. یا آدمی است که مثل گربه آفریده شده...

- بسیارخوب . مرحله دوم صحبت ما دربارهٔ این دخترك است. اگر بدت نیاید ، علت اینکه فکرتو زیاد ناراحت شده نه برای اینست که این مرد شبـاهت بگربه دارد ، بلکـه برای اینست که معشوقت را از دستت ربوده ...

-همینطور است...

- از کجامعلوم که این پرنسس خودش هم از طایفهٔ گربه‌ها نباشد و شاید بهمین دلیل است که ...

- بیلی ، ازتو خواهش کردم شوخی‌را کنار بگذاری . نمیدانم چرا نمیخواهی بفهمی که من دررنجم و بکمك فکری‌تو احتیاج دارم .آشکارا بگویم که من این دختررا خیلی دوست دارم ..آنقدردوست‌دارم که اگراو ازفامیل اژدهاهم باشدبازهم نمیتوانم ازاوچشم‌بپوشم..

بیلی تبسمی برلب آورده گفت:

- پس چه اصراری داری بفهمی که این مرد واقعاً‌آدم است یاگربه است؟ بنظرمن باید نقشه‌ای ریخت که هرطورهست شراورا ازسر باز کرد. عقیدهٔ توچیست؟

- هرطورصلاح میدانی همان‌کاررا بکن!

- خوب، چند دقیقه بامن‌حرف نزن تافکری بکنم.

تومی بگوشهٔ‌صندلی افتاد ومجله‌ای بدست گرفت . بیلی‌هم پیپ خود را از نو پر کرد وبگوشه لب گذاشت . چند دقیقه محوطهٔ اتـاق درسکوت کامل فرورفت ، ناگهـان بیلی شروع بخندیدن کرد . تومی مجله‌را پائین گذاشت ومتحیرانه پرسید:

- چه‌شد؟ مطلب خنده‌آور کجاست ؟

- هیچ تومی، شاهکاری یادم‌افتاد... گرچه ممکنست مرامسخره کنی ولی امتحانش ضرری‌ندارد. گوش‌بده!

وازجای‌بلندشد . بطرف قفسه کتاب رفت ویکی‌ازآنهارابرداشت . تومی گفت :

- اگر مقصودت خواندن قصه است ، بدان کـه من ابداً حوصله شنیدنش‌را ندارم..

- خفه شو! بااین‌فصل کتاب گوش‌بده به‌بین چه نوشته،تمام‌خصوصیات خلقت‌گربه‌ها وحکایات مربوط بآنهارا « آین ریلیه » در این کتاب جمع کرده، حالامن بدقت این‌فصل‌را برایت میخوانم گوش‌بده!

وبروی صندلی راحتی خـود نشست ؛ پیپ‌رازمین گذاشت و شروع بخواندن کرد :

« اصل این داستـان معلوم نیست از کجا واز کدام سرزمین بیرون آمده ، اما چنانکه در یك ترجمهٔ اسکاندیناویائی دیده شده ، قطعی‌است کـه چنین داستانی را « سر والتر اسکات » (۱) بـه « واشینگتن

---

(۱) Sir Walter Scott شاعروداستان سرای نامی انگلیسی(۱۸۳۲ - ۱۷۷۱)

ایروینك» (۱) بیان کرده وضمناً چنین آمده که «مونك لوئیس» (۲) نیز به «پرسی شلی» (۳) اشاره‌ای در آن زمینه کرده‌است. بهرحال این حکایت اکنون جزو روایات باستانی اکثر کشورهاست. اصل داستان از این قرار است:

روزی رهگذری از دیر مخروبه‌ای میگذشت، گروهی گربهٔ ماتمزده دید که سر فرو افکنده و تابوت کوچکی‌را بدروی قبری سرازیر می کردند؛ بروی تابوت تاج مرصعی قرار داشت. رهگذر، مبهوت ووحشت‌زده، اندکی بآن صحنه نگریست سپس باشتاب فرار اختیار کرد. وقتی بمقصد رسید، نتوانست این‌راز‌را نادیده‌انگارد. شرح این ماجرا را بدوستی حکایت کرد؛ اما در اینجا حادثهٔ حیرآوردیگری بوقوع پیوست.

در آن اطاق، گربه‌ای بود که کنار آتش گرم بخاری آرمیده بود. وقتی این سخنان‌را شنید، ناگهان بپای جست وفریاد زد «پس من اکنون سلطان گربه‌ها هستم!» و بیك طرفة‌العین، نظیر بادی تند گذر، از روزنه بخاری خارج شد و ناپدید گشت.»

بیلی درحالی که کتاب رامی بست و بجای خود میگذاشت، گفت:

- این بودمطلبی که میل داشتم تو بدانی...

تومی متحیرانه پرسید:

- مقصودت‌را درست نفهمیدم، یعنی میخواهی بگوئی...

- موضوع خیلی واضح است. باید این مطلب را بخاطر بسپاری ودفعهٔ دیگر که اورا دیدی این داستان‌را درحضوراو برای دیگران تعریف کنی. کسی چه میداند، شاید مؤثرواقع شود.

تومی بفکر فرورفت. پس از چند دقیقه سکوت گفت:

- فکر بدی نیست، ولی من چطور باشخاص بگویم که از دیر مخروبه‌ای عبورمی کردم.. دراینجا دیرمخروبه چه میکند.

بیلی بمیان صحبت دوید:

- چه لزومی دارد که از دیر صحبت کنی؟ بگووقتی از سنترال پارك می گذشتم این جریان‌را دیدم. بهرحال نکته اصلی داستان همان موضوع

---

(۱) Washington Irving مورخ ونویسندهٔ شوخ طبع آمریکائی (۱۷۸۳-۱۸۵۹)

(۲) Monk Lewis (نام حقیقی او «ماتیولوئیس») از دستانسرایان ونمایشنامه نویسان مشهورانگلیسی (۱۷۷۵-۱۸۱۸)

(۳) Percy Bysshe Shelley شاعرانگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲)

تشییع جنازه است . بدنیست داستانت‌را اینطور شروع کنی ... مثلا ...
«عجیب است ! چطور دراین دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت باافسانه پیدا
می کند... تصادف‌را به‌بیند...همین دیروز گذشته بود که ..
تومی کلمه بکلمه شروع بتکرارجملات کرد :
- عجیب است ! چطور دراین دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت با
افسانه پیدا می کند. تصادف‌را به‌بیند ! همین دیروز گذشته بود که..
بیلی ازنو بقیه مطلب‌را دنبال کرد :
- ..که در سنترال پارك قدم میزدم و باچشم خود منظرهٔ خیلی
عجیبی‌را دیدم ...
تومی تکرار کرد:
- ... که درسنترال‌پارك قدم‌میزدم و باچشم خود منظرهٔ خیلی عجیبی
را دیدم...
وناگهان ازجای برخاست. بطرف قفسهٔ کتاب‌رفته ودرحالیکه کتاب
خلقت‌گربه‌هارا برمیداشت گفت :
- اینطور فایده‌ای ندارد . باید بقیهٔ جمله‌ها را یك بیك بدقت
حفظ کنم .

تومی آنشب یك لحظه نیارمید وبا صبر و پشتکار حیرت انگیزی تمام
جملات و کلمات آن داستانرا حفظ کرد . ضیافت تازهٔ بانودینگل که قرار
بود بافتخار موفقیتهای درخشان این هنرمند بی‌نظیر در شهرنیویورك
تشکیل شود در آیندهٔ خیلی نزدیك بود و بطوری که ازگوشه و کنار
شنیده میشد ، دراین میهمانی ، مژده بسیار مهمی نیز بسمع حضار میرسید
وآن موضوع اعلام نامزدی دووجودمشخص ومتمایزمجامع نیویورك یعنی
مسیوتیبالت وپرنسس «ویوراکاناردا» بود.
اشاعهٔ این خبرهمه‌را بشگفتی و مسرت انداخته وعموم با اشتیاق
فراوان دیده‌بآینده دوخته بودند تادراین شب نشینی باشکوه شرکت کنند
تنها تومی بودکه‌آرام وقرار ازاوسلب شده وانوار درخشان زندگی در
نظرش‌تاریك وخفقان‌آورمیرسید.

تا آن شامگاه با شکوه ، معلوم نشد حیات سربسر رنج برجوان
دلباخته و محنت دیده چگونه گذشت ، تنها امیدش در بیان همان داستان
عجیب بودکه بادقت وعلاقه کلمه بکلمهٔ آنرا بخاطر سپرده بود. برای آنکه
قبلا ازوضع ضیافت باخبرشود ودرعین حال اطلاعات بیشتری دربارهٔ خبر

نامزدی آندو بدست آورد مصمم شد اندکی زودتر ازساعت مقرر بخانهٔ عمهٔ خود برود.

از قضا درهمان لحظهٔ ورود، بانو دینگل اورا بگوشه‌ای کشانده و باهستگی مطالبی در گوشش گفت، اما تومی هرچه بیشتر دقت کرد، کمتر چیزی ازمطلب اودستگیرش شد. بانودینگل که اثرحیرت‌را درسیمای برادر زادهٔ خود میدید باتأکید گفت:

- مبادا ازاین موضوع یك کلمه بکسی حرفی بزنی. فقط پیش خودت بماند تاسر شام. تصمیم گرفته‌ام وقتی میهمانان سر میز جمع شدند؛ آنوقت...

تومی همچنان بهت زده پرسید:

- راجع به چه چیز حرف میزنی؟ درکدام موضوع بکسی حرفی نزنم؟

عمه خانم باناراحتی گفت:

- امشب چرا اینقدر گیجی؟ مقصودم پرنسس است. همین امروز بعد ازظهر مراسم نامزدی او بامسیوتی بالت انجام شد. می بینی چه تصادف غریبی کرد؟ هیچکس دراین دنیا برای این دختر بهتر ازاین مسیو تیبالت نبود. چرا حرفی نمیزنی؟ چرا خوشحالی نمیکنی؟

تومی، گیج ومبهوت ونظیر اشخاص برق‌زده، بازوی خودازمیان دودست عمه‌اش بیرون کشیده وبطرف درمقابل براه‌افتاد، ولی قبل ازآنکه دررا بگشاید، بانودینگل آستینش‌را کشیده و گفت:

- چند دقیقه بکتابخانه نرو، آنها تنها کرده‌اند. خیلی مطالب شیرین وخصوصی دارندکه بهم بگویند. اگرمیخواهی بآنها تبریك بگوئی صبر کن تاوقتی میهمانها آمدند، آنوقت درسالن اینکاررا بکن!

همینکه جمله‌اش بآخر رسید باشتاب روی برگرداند وبطرف یکی دو تن میهمانی که تازه واردمیشدندرفت. تومی همچنان بهت‌زده ایستاده بود وبی اختیارزیر لب زمزمه میکرد:

- عجیب است! چطور در این دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت با افسانه پیدا می کند... تصادف را به‌بیند... همین دیروز گذشته بود که...

دردلش آتش خشم ونفرت مشتعل بود ووجودش‌را می گداخت. با وجود آنکه مصمم بود دستور عمهٔ خودرا بکار بندد، معهذا حس کنجکاری

و بالا تر از آن شرارتنفر اورا بجانب کتابخانه کشاند. دررا گشود وداخل شد؛ ولی برخلاف انتظار کسی را در آنجا ندید. عمه خانم بازهم مثل معمول اشتباه کرده بود. مسیو تی بالت بـا نامزد محبوب خود در گلخانه نشسته وصحبت میداشت واین صحنه‌را تومی موقعی دیده بود که ناراحت و بلاتصمیم ازاطاقی باتاق دیگر وازدهلیزی بدهلیز دیگر میرفت. درهمان یك نگاه همه چیز براو آشکار شد:

تیبالت بروی صندلی چرمی راحتی آرمیده وپرنسس زیبـا، بروی دستهٔ آن بوی تکیه داده بود. درهمانحال که بآهستگی در گوشش ترانه‌های عشق ودلباختگی زمزمه می کرد، دست نوازش بر گیسوان عطرافشان او می کشید. سیمای پرنسس برتومی پوشیده بود؛ ولی چهرهٔ اهریمنی تیبالت را بخوبی میتوانست به بیند.

دیگر بیش ازاین نتوانست طاقت بیاورد. شتابزده بتالار پذیرائی بازگشت ودرآنجا بود که بانو کالورین، آشنای دیرین، جلوی اورا گرفته واولین پرسشی‌را که ازاو کرداین بود که «تومی! کجا بودی؟ چه‌شده؟ چرا اینطوررنگت پریده؟ مگراینمدت بیمار بودی؟»

اما تومی بحال خودنبود. سردرد مزمن‌را بهانه قرارداد وازدست او گریخت. انقلاب نهان او فرونششت تازمانی که میهمانان سرمیز شام گرد آمدند. دراین دقایق چندبارسعی کرد که محفل‌را آرام بیابد وآغـاز سخن کند، اما کمتر موفق شد. گذشته ازبانو کالورین و عمه‌اش که مدام رشته سخن‌را بدست داشتند دکترتاتو ومیهمان تازه‌ای بنام «گابریل» نیز درپرحرفی غوغا می کرد. هنوزاولین دورغذا بپایان نرسیده بود که محفل برای چندثانیه‌ساکت‌شد. تومی ناگهان آب دهان‌را فرو برده‌و باصدای گرفته ونا آشناشروع بصحبت کرد:

ـ خیلی عجیب‌است. دراین دنیا گاهی‌حوادث...

پرفسورتاتو که دراین‌لحظات متوجهٔ سخن گفتن تومی نبود باصدای بلند گفت:

ـ همانطورکه قبلاخدمتتان عرض کردم...

ولی تومی بآسانی تسلیم نشد: شـاید هم آنقدر در رشتهٔ خیال و اوهام خود پیچید شده بود که ابداً متوجه دکتر تـاتو نگردید. مجدداً تکرار کرد:

- عجیب است. در این دنیا گاهی حوادث عیناً مطابقت به افسانه پیدا می کند...

وسرفه شدیدی باو دست داد. سکوت آمیخته با ناراحتی سراسر مجلس را فرا گرفت. بانو دینگل و بانو کالورین هردو باحیرت چنگال و کارد خود را ازمین گذاشته و باو مینگریستند. یکی دو لمحهٔ بعد، تومی از نو بخود آمد و باصدای بلندتری دنباله سخن را گرفت:

- تصادف را به بینید... همین دیروز گذشته بود که در سنترال پارك قدم میزدم و باچشم خود منظرهٔ عجیبی را دیدم..

و کلمه بکلمه داستان تشییع جنازه را مطابق با اصل کتاب شروع بگفتن کرد. درحین صحبت، گاهی از گوشهٔ چشم نظری بطرف مسیو تیبالت میانداخت وازهمان یك نظر برقی را که ازچشمان اوجستن می کرد میدید. حتی میتوانست هیجانی را که به پرنسس دست داده به بیند. تاوقتی آخرین کلمهٔ داستانرا برزبان نرانده بود قادر نبود اثری را که این کلمات درحضار می بخشید پیش بینی کند؛ امـا احساس می کرد که سکوت حیرت آمیز وآمیخته بـا ناراحتی اولیه جای خودرا بدقت و توجه داده، معهذا وقتی ساکت شد، نخستین کسی که بحرف درآمد بانو دینگل بود که با لبخند تمسخر گفت:

- خوب تومی، آنچه میخواستی بگوئی همین بود؟

زارو بیچاره، بصندلی تکیه داد وازحال رفت. سراسر روح وقلبش بیمار بود. یکی دودقیقه به مسیو تیبالت نگاه کردوچون اورا درجای خود دید، دیگر امیدش بیکباره قطع شد. این آخرین تیر ترکش خودراهم رها کرده بودو بهدف نرسیده بود.

دراین جدال و کشمکش شدید روحی، ناگهان صدای بانو دینگل را شنید که بطورجدی میگفت:

- خوب خانم هاو آقایان، امشب میخواهم خبرجالب ومهمی را...

ولی متعاقب صدای او، مسیو تیبالت سخنش را بریده و گفت:

- ببخشید خانم دینگل که صحبت شمارا قطع میکنم...

وروی به تومی کرده وافزود:

- آقای بروکس، آیا شما از آنچه را که امروز دیدید کاملا مطمئنید؟ یعنی مقصودم اینست که...

تومی بالحن جدی پاسخ داد:

- مسلماً ، هیچ تردیدی ندارم ، یعنی شما فکر می کنید که من این داستانرا..

مسیو نیبالت درحالیکه یکی دو بار دستش راتکان میداد گفت:

- نه ۰۰ نه ۰۰ ابداً ۰ فقط میخواستم بگویم که موضوع کاملا عجیبی است، مخصوصاً موضوع تاج. گفتید که شما باچشم خودتان دیدید که تاجی روی تابوت بود ؟

- مطمئناً . من باچشم خودم دیدم ...

ناگهان فریادی رعب انگیز ازسینه مسیو تی بالت برخاست:

- دراینصورت من سلطان گربه‌ها هستم !

وچند بارمشت خودرا بروی میز زد ؛ وحشتی شگرف فضارا در بر گرفت ودرهمین دقایق چراغها کم نورشد . قبل از آنکه حضار بموقعیت عجیب خود آشنا گردند ، صدای انفجار نسبتهٔ سهمگینی درتالار شنیده شدومتعاقب آن برای یك لحظه، نوری قوی وخیره کننده چون برق درخشیدوخاموش شد. دودی غلیظ و کور کننده درفضا پیچید ودیگر کسی کسی راندید.صدای خشم آلود بانودینگل بگوش رسید :

- وای ازدست این عکاسهای دیوانه؛صدبار بآنها گفتم که این کثافتکاریها را برای بعدازشام بگذارند...

صدای سرفه وفریاد حیرت آمیز میهمانان مانع شدکه بانو دینگل بگفتارخود ادامه دهد . بتدریج پردهٔ دودناز کتر وسرانجام پس ازچنددقیقه ازبین رفت . نظیر عده‌ای که ازدرون غارظلمت زده‌ای بمیان فضای پهناور ونورانی آمده باشند ، پرتوحانبخش چراغها از نومحیطرا روشن کرد. هنوز عده‌ای چشمانشان از برق خیره کننده انفجارودودآن تارونابینا بود.

درمیان مدعوین، شاید کسی که حالش ازهمه بدتر وبحیرتی غیرقابل وصف دچار شده بود تومی بود. هنوز گیجی ودوارشدید سراورارها نکرده بود که صدای بانودینگل از نو بلندشد :

- ازحضار محترم معذرت میخواهم که دیوانگی عکاسها و مخبرین بزم گرم مارا بهم زد . بلی خانمها وآقایان ، امشب میخواستم خبر جالب ومهمی‌را باطلاع کلیه دوستان وآشنایان برسانم وآن‌موضوع..

دراینجا ناگهان‌ساکت ماند ودرحالی که دهانش ازحیرت بازمانده بود گیلاس مشروبی‌راکه بدست داشت پائین گذاشت . اثر تعجت وناباوری یك لحظه سیمایش‌را ترك نمی کرد . آنجا، درآن مکانی که چند دقیقهٔ پیش

مسیو تیبالت نشسته بود، هیچکس نبود، صندلی اوخالی واثری ازآثار او دیده نمیشد.

میهمانان که عموماً متوجه غیبت ناگهانی موسیقیدان مشهورشده بودند شروع باظهار نظر کرده ویکی ازآنها گفت:

- چیزعجیبی است. همان موقع که چراغها کم نورشد وصدای انفجار برخاست، من هیکل بزرگی شبیه بگربه دیدم که ازروی صندلی جست زد وبسمت پنجره پرید.

دیگری که نزدیك بخاری دیواری نشسته بوداضافه کرد:

- من بـا اطمینـان میتوانم بشما بگویم که مسیو تی بالت بطرف بخاری پرید. من خودم صدای عبوراورا ازدود کش بخاری شنیدم.

بزم آنشب صورت جلسهٔ مشاوره ومباحثه بخود گرفت ودیری نگذشت که میهمانان همه باحیرت وناراحتی متفرق شدند، اما آنچه شایان توجه است اینست که تـاهمین امروزهم هروقت دوستان گرد هم می آیند راجع بشخصیت اسرارآمیزوفرار ناگهانی مسیو تیبالت صحبت میرانند.

پرفسور تاتو تاکنون هروقت حرفی دراین مورد بمیـان آمده، داخل یك سلسله مباحث علمی وتاریخی شده وسرانجام اینطوراز گفتهٔ خود نتیجه گرفته که مسیو تیبالت بابکار بردن موادشمیائی قابل احتراق بادوستان خود شوخی کرده.

ناظرخرج بانودینگل که درآنشب هم مشغول پذیرائی بود، چون مردپرهیزکار وخرافاتی است معتقد است که اجنه وشیـاطین با اورابطه داشته واورابدوزخ برده‌اند. بانوی میزبان خودش حد وسط بین جادوگری وهنرمندی راگرفته وعقیده دارد که مسیو تیبالت برای مشغول کردن یاران خود وبرای نشان دادن هنردیگرش بچنین شوخی عجیبی دست زده، بهرحال یك چیزقطعی وتردید ناپذیراست وآن اینکه، هنرمند عالیقدر، پس از آن انفجارناگهانی، دفعة ناپدیدشد وازآن تاریخ ببعد هیچکس، حتی نزدیك ترین دوست وآشنایش هم اورا ندید.

بانوکالورین، هروقت سخنی ازآن مرد میشنود، روی درهم برده ومی گوید:

- من سوگند میخورم که این مسیو تیبالت نیرنك بازدغلکاری بود که چون فهمید مچش کم کم بازمیشود این حقه‌را زد وباین وسیله خودرا پنهان ساخت.

ولی ازمیان تمام کسانی که در آنشت میهمانی حضور داشتند ، تنها یکتن سکوت اختیار کرده وحرفی نمیزند وآن « تومی بروکس » است که هروقت ازاین مقوله سخنی می شنود ، تنها بتکان دادن سر قناعت می کند .

روزی که تومی سرانجام پس ازاصرار زیاد ، ماجرای کتاب خلقت گربه‌ها وداستان تشییع جنازه گربه هارا برای همسرفعلی خود تعریف کرد، خانمش مدتی خندید واورامسخره کرد. آنچه ازاین ماجرا خانم بروکس فهمید اینکه درنظرشوهرش مسیو تیبالت گربه تنومندوسیاهی بوده وبالاخره دراثربیان آن داستان بسلطنت گربه‌ها رسیده‌است.

اما ازمیان همهٔ دوستان وآشنایان ، تنها کسی که بیش ازهمه شنیدن پایان این ماجرا علاقمند بودومیخواست بداند نتیجه آنشب میهمانی بکجا انجامید « بیلی » بود. اولین پرسش اوازتومی این بودکه « آیا عشق آتشین تو به پرنسس به ثمررسید یانه؟»

اما متأسفانه تومی دربرابراین سؤال جزاندوه واسف چیزی نداشت بگوید ، پرنسس«ویوراکاناردا» دراثرتکان ناگهانی که آنشب براعصابش وارد آمده بود بیمارشد وباتجویزاطباء ، ناچار بیك سفرطولانی ماوراء دریاهارفت، ولی ازاین سفرهیچگاه بازنگشت .

طبعاً بدنبال رفتن او، شایعات عجیب وغریبی درگوشه وکنار پیچید بعضی‌ها خبرآوردندکه شاهزاده خانم ماهرو، چشم از بدایع دنیا پوشیده ویکی ازدیرهای سیام پناه برده است .گروهی دیگر مدعی شدندکه او را درپاریس ودرباشگاههای عالی شبانه دیده‌اندکه ماسکی برچهره گذاشته ومیرقصیده ، عده‌ای دیگر گفتندکه او در طرابوزان شوهری توانگر یافته وازدواج کرده وبعضی راویان ، ازاین نیز پا فراتر نهاده وادعاکردندکه اوبدست عاشقی دیوانه وسرکش بقتل رسیده‌است . بهر حال هرکس دربارهٔ او بنحوی قضاوت کرده ، تنها تومی در اعماق قلبش بهمهٔ این شایعات لبخند زده ومعتقد است که بیماری وسفردریائی « پرنسس» اصولا بهانه‌ای بیش نبوده واو، اکنون درگوشه‌ای ازاین دنیا بعشق ووصال مسیرتیبالت کامیاب است . شاید دردیاری ویران ومتروك ـ یادرکاخی اسرارآمیزوزیرزمینی، هردوباهم بمنزلهٔ سلطان وملکه گربه‌ها سلطنت میکنند وازعشق ومحبت‌هم برخوردارند.

کسی چه‌میداند؟ شایدهم چنین باشد، شایدهم نباشد!

پرواز در ظلمت

FLIGHT THROUGH THE DARK

اثر:

روجر آنجل

By :

Roger Angell

Translated & published by permission of :

The New Yorker Magagine

«روجر آنجل» سردبیر مجلهٔ معروف و کثیرالانتشار «هولی‌دی» ازداستان نویسان معاصر امریکاست که آثار اومیلیونها خواننده درآنکشور وسایر ممالک انگلیسی زبان دنیا دارد. سالیان متمادی‌است که مجلهٔ «نیویورکر» تقریباً هرشماره، داستانی ازوی نقل میکند وصدها هزار خواننده خودرا بامضامین جالب وشیوای‌اوسرگرم میسازد.

وی بسال ۱۹۲۰ درشهر نیویورک متولدشد وتحصیلات ابتدائی ومتوسطه خودرا درهمان‌شهرودراستان «کانکتی کوت» بپایان رسانید. سپس به دانشگاه معروف «هاروارد» رفت ودرسال ۱۹۴۳ ازآن‌دانشگاه فارغ‌التحصیل گردید.

درآن هنگام، جنگ جهانی دوم نیمی ازکره ارض رابخاك وخون کشیده بود. روجرآنجل نیز مثل سایر جوانان امریکائی بخدمت میهن پیوست وداخل نیروی‌هوائی آمریکاشد. مدت چهارسال خدمت کردکه ازآنمدت، دوسال آن مدیرمجلهٔ نیروی هوائی‌امریکا دراقیانوس آرام بنام «بریف» بود.

داستان پرواز درظلمت از جملهٔ داستانهای مشهور اوست که دردوران خدمتگذاری درنیروی هوائی‌امریکا برشته تحریرآورده ونخستین بار درسال ۱۹۵۰ درمجله «نیویورکر» منتشر گردید.



روجر آنجل

(۱۹۲۰ -   )

غرش موتور های هواپیما سرانجام سکوت سهمگین فرودگاه را درهم شکست وچراغهای فروزندهٔ آن ظلمت عمیق محیطرا ازهم شکافت. درهمین لحظات بود که نگرانی «هالك» رو به فزونی نهاد ویك مرتبه بفکر فرورفت :

«چرا اینهمه عجله کردم . ای کاش باقطارراه‌آهن‌رفته بودم . اقلادر ترن ممکن بود بخوابم . راست است که دیرتر بمقصد میرسیدم ؛ ولی در عوض بیدار نمی‌ماندم وکمی استراحت میکردم . حالا باید تمام راه را همینطور بنشینم وبانگرانی ساعتهارا بشمارم . برای من سفر با هواپیما کارعاقلانه‌ای نبود. من همیشه ازهواپیما میترسیدم واینبارهم‌اشتباه بزرگی کردم که باوسیله دیگری‌نرفتم ..»

بدستور میهماندار ، کمربند خطررا محکم بست ودرهمان لحظه که پرندهٔ پولادین غرش کنان درمسیرجاده اسفالت شده بسوی افق ظلمانی بحرکت درآمد دودست پرعرق خودرا بهم مالید ومحکم بهم فشرد . یکدقیقه بعد هوا پیماازرمین برخاست وباسرعت شگفت‌آوری در فضای بیکران اوج گرفت.

«هالك» بآرامی نگاهی ازپنجره بخارج‌افکند وازکنار بال‌لرزان هواپیما ، چراغهای شهرواشینگتن وبستر تاریك رود « پوتوماك » را نگریست . درهمین لحظه بود که‌آن خاطرات دردناك بخاطرش‌آمد :

«همینجا بود .. گوشه‌ای ازساحل همین رودخانه که هواپیما باشدت بزمین خورد .. بیچاره مستقبلین همه نگاه میکردند وبانتظار فرودآمدن‌آن بودند.. سرنشینان هواپیماهم همینطور..»

امید داشتند که وقتی پائین‌نشست ودررا باز کردند عده‌ای‌ازدوستان وآشنایان واقوام خودرا ببینند .. حتی عده‌ای درفکر‌تهیه‌تاکسی ورسیدن بخانه ومقصد خودبودند ..آنوقت درهمین موقع یکمرتبه هواپیما باشدت هرچه بیشتر بزمین خورد ومتلاشی‌شد.. خدایا.. دراین موقع مسافرین‌چه حالی‌داشتند.یعنی‌انسان میفهمد که چه‌بسرش میآید؟

اینطور بدبختیهای بزرك هیچوقت قبلا خبرنمیکنند .. مصیبت‌عظیم وغیرقابل تصوری است .. »تکانی بخود داد ودندانهای خودراازناراحتی بهم فشرد :

« بسیارخوب .. حالابس‌است .. این‌فکرهارا بدور بیانداز .. هرچه بوده تمام شده وتوحالا درهواپیما هستی .. تقریباً یکساعت و ربع دیگر

بفرودگاه «لاگاردیا» در نیویورك خواهی رسید..

درست سه ساعت دیگر درخانه‌ات نشسته‌ای .. بنابراین اینهمه اضطراب ونگرانی موردندارد .» به‌صندلی تکیه داد وچشمانش‌را بانوك انگشتان مالید. آهسته گفت : «ایکاش میتوانستم چندقیقه بخوابم ..»

سه روز بود که «هالك» درواشینگتن اقامت داشت و با اولیای وزارت بازرگانی دربارهٔ بعضی امور مربوط به‌قسمت صادراتی شرکتش مذاکره میکرد . هالك دراین شرکت مقام نایب رئیس‌را داشت . شب اول‌را تادیروقت نخوابید و بیك ساندویچ وبطری آبجو قناعت کرد. شب آخررا هم با خواهرش«آینز» وشوهر خواهرش « هرب جردن » در آپارتمان سه اتاقه آنها در«جرج تون» گذرانده بود .«جردن» مهندسی بود که دروزارت کشورکار میکردوتازه گیها ازطرف اداره کل دریاداری یادداشتی باو رسیده بود که مجدداً برای‌خدمت حضور بهم‌رساند. تادیروقت دورهم‌نشسته وصحبت‌میکردند ووقتی‌هالك به میهمانخانه‌اش برگشت،تقریباً نیم‌ساعت ازنیمه‌شب میگذشت.

وقتی به‌بستررفت فوری خوابش برد ؛ ولی‌یکی دوساعت بعد ، در همانموقع که ظلمت عمیق وسکوت محض فضای اتاق‌را در برگرفته بود یکمرتبه تکان‌خورد وازجایش بحرکت درآمد. آهسته ازتخت پائین‌خزید وچهار دست وپا روی فرش شروع بحرکت کرد. مثل این که پی چیزی میگشت ، چیزی بسیار مهم و حیاتی . چیزی که فقدانش آسایش وقرار‌را ازاو میربود . آهسته‌آهسته بروی فرش دست مالید وپیش رفت تابزیر پنجره رسید . درآنجا ، متحیر ووحشت زده ، چند دقیقه در مسیر هوای سردی که ازپنجره بدرون میتراوید مکث کرد . پردهٔ تور بالای سرش موج میزد ومیرقصید . لحظات دیرگذری بهمین منوال باقی ماند . بعد یکمرتبه بلند شد وکلید چراغ راگرداند . اتاق نورانی شد وهمه چیز آشکارگشت .

هالك بازهم بگوشه وکنار فرش اتاق نگاه میکرد . مثل این‌بود که چیزی انداخته‌یاگم کرده ، چیزی که درنظرش آنقدر اهمیت داشت که اورا ازبستر گرم بیرون کشید ودر کنار پنجره‌ای که نه‌طبقه باسطح زمین ارتفاع داشت بجستجو کشانده بود. وقتی‌چیزی نیافت، شروع بلرزیدن کرد ودروحشت ونگرانی غیرقابل تصوری به‌پنجره نزدیك شده وباشتاب آنرا بست ،آنوقت خود را بروی صندلی انداخت و بیمناك و مضطرب بفکر

فرو رفت

چه میخواست وچرا اینطور شد؟ آن شیئی گمشده چه بود و چرا فقدان آن اینگونه فکر او را آشفته ساخته بود؟ آیا واقعاً چیزی در کار بود که در آن محوطه گم شده بود؟

هرچه فکر کرد نتوانست دلیل این اضطراب ناگهانی را بفهمد. در زندگیش هرگز سابقه نداشت که شبانگاه غفلتاً ازمیان بستر برخیزد و در همان عالم خواب راه برود. مدتی را آنجا بروی صندلی راحتی نشست وسیگار کشید. معلوم نشد این کیفیت چقدر بطول انجامید. عاقبت برخاست وچراغ را خاموش کرد واز نو داخل بستر شد. هرچه فکر میکرد این عمل برای او سابقه نداشت. هیچوقت درشب بی اراده راه نرفته بود، بهمین سبب خوابش نمی برد. در ظلمت شب سیگار پشت سیگار کشید تا بلکه برخوف ونگرانیش فائق آید، فکرش را بهزار نقطه میبرد تا صحنهٔ گذشته را ازخاطرش بزداید:

«آن عضو کابینه وسیاستمدار مشهوری را که در پراك دیدی یادت هست؟ آن وکیل جوان دادگستری را که در نیویورك با او آشنا شدی چطور؟ یاد آن استادی بخیر که بتو ادبیات آمریکائی آموخت وهمان او جائزهٔ هزینهٔ تحصیلی بتو داد که بآمریکا سفر کنی: شاید اینکه یکمرتبه ازخواب پریدی وناراحت شدی ترسیدی که مبادا آن گواهینامه گم شده باشد؟»

هواپیما مینالید وسینهٔ آسمان را درمی نوردید، مسافرین عموماً خواب بودند. هالك درحالی که سیگاری برلب مینهاد وکبریت را روشن میکرد برافکار آشفته و اضطراب بیهوده خود لبخند استهزاء برلب میراند. آیا مسخره نیست که مردی سی وچهار ساله ازسوار شدن در هواپیما بیمناك باشد یا شبی را بی مناسبت ازخواب بپرد وبجستجوی سند موهومی اتاق را بگردد؟ بخود میگفت:

«توحالا پدری. معاونت یك شرکت بزرك را بعهده داری ومردم برای تو ارزش ومقامی قائل هستند. توسابقاً در ارتش هم خدمت کرده‌ای و در عمر خود فرازونشیب بسیار دیده‌ای؛ حالا ازسوار شدن درهواپیما میترسی؟»

یك لحظه ساکت ماند وسپس از نو بفکر فرو رفت «اما واقعاً این ایام سوار شدن در هواپیما خطرهم در بردارد. نه تنها هواپیما، بلکه همه چیز. حتی تاکسی هم همینطوراست و خالی ازخطر نیست، وانگهی

مگر فقط تو هستی که ازاین وسائط نقلیه میترسی؟ آیا «آینز» خواهر تو ازهواپیما نمی ترسد؟»

چه؟ آینز؟ خوب شد که بیاد او افتادم. طفلك همین امروز غروب که پیش او بودم چقدر برای پذیرائی من زحمت کشید؟

وچشمانش را بسته بفکر خواهر خود فرو رفت:

«آینز» همیشه دختر تیره بختی بود. بااینکه بیش از سه سال بزرگتر ازهالك نبود بااینحال اندوه روزگار اورا بمراتب پیرتر وشکسته تر نشان میداد. هنگام جوانی وتحصیل، چون زندگانی خانوادگی آنها خوب نبود، او نتوانست بدانشکده برود. درهمان آغاز جوانی درمغازهٔ بزرگی مشغول کارشد؛ ولی از بخت بد، درآنجا عاشق مردی گردید که بمراتب ازخودش بزرگتر بود وبدتر ازهمه آنکه آن مرد، زن وفرزند هم داشت. کشف این راز دهشتناك برای اومدتی قریب سه سال طول کشید وازاینرو، وقتی خواهی نخواهی مجبور به ترك محبوب وفرار ازمحیط کار گردید، آنقدر روحاً بیمار بود که ادامه حیات برایش کمترین لطفی نداشت.

مدتها بعد بود که علیرغم آرزوی خود با مردی تهی دست ازدواج کرد؛ اما بدبختانه شوهرش هم در بدشانسی دست کمی ازاو نداشت.

«هرب جوردان» تازه موفق شده بود زندگی خودرا سروصورتی بدهد که جنك خانمانسوز شروع شد. ناچار زن و خانه و زندگی را ترك کرد وبه نیروی دریائی پیوست. قریب پنجسال ونیم دراین صنف خدمت کرد بدون اینکه حتی درجه‌اش ازستوانی بالاتر برود. جنك نزدیك بپایان میرسید که هرب مأموریت یافت برای تصدی انبار بزرگی ازمازاد جنگی به ایالت «اوکلاهما» برود. همین امر باعث شد که همه رفقایش آزاد شوند واو تامدتها بعد همچنان درخدمت نیروی دریائی باقی بماند.

سرانجام دوران خدمت بسر رسید وآزاد شد؛ ولی این آزادی نیز مدتش آنقدر ها نپائید، همین شب گذشته بود که هالك برای دیدن آنها بمنزل خواهرش رفته بود ودرآنجا شنید که نیروی دریائی از نو «هرب» را احضار کرده. البته خبر ناراحت کننده‌ای بود ولی خود «هرب» مدام میخندید وشوخی میکرد.

تنها «آینز» بود که چهره‌اش ازشدت اندوه وپریشانی ازهم بـاز نمیشد. مغموم وماتم‌زده، بروی تخت نشسته وفکر میکرد ووقتی هالك سبب این گرفتگی خاطررا ازاو پرسید، گفت:

- باید آشکارا بگویم که من از این وضع خیلی عصبانیم. به‌هرب هم گفته‌ام که نمیتوانم نسبت باین حوادث خونسرد و بی اعتناء باشم. مگر چند بار درزندگی آدم میتواند آواره وسرگردان باشد؟ فرداست که مجدداً از این شهر بآنشهر واز این میهمانخانه بآن میهمانخانه باید خانه بدوش باشیم. آخر اینکه زندگی نیست. تمام سالهای جوانی وشادابی من باین کیفیت تباه شد و از میان رفت...

این بار تصمیم خودرا گرفته‌ام. اگر نیروی دریائی حاضر نشود که مأموریت ثابت وروشنی به‌هرب بدهد من همینجا ودرهمین خانه خواهم ماند وخودم به‌تنهائی زندگی خواهم کرد. سالهاست که رنج می کشم وتا حرفی بمیان می آید این جنك لعنتی را برخ ما میکشند. بهرحال من حاضر نیستم بیش از این با این وضع بسازم...

جرعه‌ای ازچای سرد خودرا سرکشید وباخشم ونفرت بفضای خارج نظر دوخت. دراین لحظات هالك ساکت نشسته وفکر میکرد «چه‌میشد که این زن لااقل فرزندی میداشت تاآن طفل بار اندوه زندگانی اورا تخفیف بخشد. اگرشوهرش ثروتمند بود، یاکار وپیشهٔ معینی داشت، خواهرش اینقدر دررنج نبود. بامحنت بی‌فرزندی میساخت ودم نمیزد؛ اما امروز، نه‌محبتی ازشوهرش نسبت بخود احساس میکرد ونه‌علاقه‌ای ازاو دردل داشت. بدبختی اینجاست که شوهرش هم آشکارا باو گفته بود که بموجب تشخیص اطباء هیچگاه صاحب فرزندی نمیشد. البته آینز هرگز این نکته را به برادر ویا آشنایان دورونزدیك خودنگفته بود، ولی هالك بافراست مخصوص خود آنرا درك کرده بود.

مرد جوان همچنان فکرمیکرد وبه سراپای خواهرخود مینگریست. این دختری که روزی درمیان همسالان خودبخاطر زیبائی انگشت نما بود، امروزچه بود؟ درآن لباس کهنه که مال چهارسال پیش بود، خسته وشکسته ووامانده نشسته بود ودستهایش بی اختیار میلرزید.

سکوت وملال همچنان بین آنها ادامه داشت. سرانجام هرب ازجای برخاست ودرحالی که یکی دوباردستش را ازروی نوازش برپشت همسرش میزد، فنجان خالی راازدستش گرفت وبطرف آشپزخانه برد. وقتی خارج شد، آینز سیگاری روشن کرده وخطاب به برادرش گفت:

- بن، نمیدانی چقدرخوشحال شدم که توموفق شدی «لیدیا» وبچه هایت را ازشهر بیرون ببری. هیچ کاری ازاین عاقلانه‌تر نبود...

هالك متفکرانه پرسید:

- چرا؟ چه خوشحالی داشت؟

- چطور خوشحالی نداشت؟ با آن اعلام خطرهای پشت سرهم که در روزنامه میکردند و پناهگاههائی که درشهر میساختند ... فکرش‌را بکن! اگرخدای نکرده...

هالك سخنش‌را برید:

- ولی دلیل اینکه من آنها را ازشهر خارج کردم این نبود، راست است که دولت سعی داشت مردم‌را برای نجات ازخطر احتمالی بمب اتم با دستورات تازه‌ای آشنا کند، اما من اینکار را بیشتر بخاطر آسایش «ژولی» و «تونی» کردم، آنها جائی‌را برای بازی و تفریح نداشتند. ضمناً برای لیدیاهم بیرون شهرراحت‌تر بود...

آینز پس ازلحظه‌ای اندیشه پرسید:

- یعنی توفکرمیکنی که خطرانداختن بمب‌اتم درکار نیست؟

هالك بی‌صبرانه جواب‌داد:

- چه میدانم؟ این فکر ها چیست میکنی؟ توچه حوصله‌ای داری که درباره این مطالب بی‌موردخیالت‌راآشفته میسازی!

آینز باعصبانیت وطعنه بمیان حرف دوید:

- طفلك دیوانه! معلوم‌میشود که‌توهم مثل‌بچه‌ها خودت‌راگول‌میزنی وحاضرنیستی بفهمی که جنك بامردم چه کرده؟

- فرض کنیم اینطورباشد یعنی‌میخواهی من‌چه کنم؟ دست زن‌وبچه‌ام رابگیرم وبکوهها پناه ببرم. درآنجا زیرزمینهای‌مخفی بسازم‌و...

آینز سخنش‌را قطع کرد:

- نه، اینکار ها لازم نیست بکنی، لااقل بااین شدت بااوضاع خوشبین نباش‌وفکرآتیه بکن! مگر یادت نیست که در۱۹۳۸ مردم چقدر راحت وبی‌خیال بودند ویك سال بعد، جنك خانمانسوز باآنهاچه کرد؟

همان مردم‌اروپا که ازهمه‌جا بی‌خبر، عیاشی وخوشگذرانی میکردند، اگرصحبت جنك بمیان میآمد بهم‌میگفتند «مگرهیتلردیوانه‌است که جنك راشروع کند؟» بالاخره نتیجه‌اش‌را دیدند...

هالك بخوبی خطوط نارضایتی ونا اطمینانی‌را درچهره خواهرش میخواند. میدید که چگونه اندیشه های تلخ زندگانی اورا بطرف پیری وشکستگی میکشاند. چقدردلش میخواست ولو برای‌یك هفته‌بودخواهرش

را بده نزد همسر و فرزندانش میبرد. برای اینکه تبسمی بر لبان خواهرش نمودار شود گفت:

- اما عزیزم من در آن موقع به تنها چیزی که فکر نمیکردم جنگ بود. تا وقتی دختران زیباهست آیا بی‌ذوقی نیست که آدم به‌چیزهای دیگر فکر کند؟

هرب در این موقع باسه گیلاس مشروب باتاق بازگشت. در حالیکه رو به زنش میکرد گفت:

- باز این بچه گربهٔ گدائی فرار کرد! برو ببین کجا رفته، من که حوصله‌اش را ندارم بدنبالش بدوم...

صدای آمیخته بااضطراب آینز بلندشد:

- چه؟ بچه گربه فرار کرد؟ چرا جلویش‌را نگرفتی؟

وبطرف آشپزخانه دوید. یك دقیقهٔ بعد صدایش از داخل حیاط شنیده شد:

- پیشی! پیشی! بیا پیشی! کجارفتی پیشی؟ پیشی خوشگلم بیا...

درهمان لحظاتی که هالك بصدای التماس آمیز خواهرش گوش میداد، فکر میکرد که آهنك صدای او هنوز نظیر روزگار گذشته نافذ و دلنشین است. درست شبیه بهمان نوای دلپذیری است که سالها پیش، در آن موقع که درخانه پدرشان گردهم زندگی میکردند، او در اتاق خوابش تصنیف های روز را زمزمه میکرد. یادش افتاد که هرروز صبح، آینز دختر همسایه‌اش را که «روس کلمبو» نام داشت باتاق خود دعوت میکرد ودر آنجا هردو چند تصنیف‌های تازه را که بلد بودند باهم میخواندند.

ازیادآوری آن خاطرات ناراحت شد. دلش سخت بحال خواهرش سوخت که تمام آمال و آرزوهای کودکی وجوانی او بربادرفته بود.

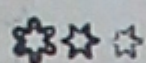
درناگهان بشدت بهم خورد و آینز درحالیکه بچه گربه‌ای قهوه‌وسفید بدست داشت داخل اتاق شد. بروی مبل نشست و آنرا بروی زانوی خود گذاشت. آنوقت آهسته آهسته شروع بصحبت کرد:

- پیشی مامانم؛ خیلی گرسنه‌ای؟ پشتت خاکی شده... کجا رفته بودی؟

وازجای بلندشد. فنجانی پرازشیر کرد وروبرویش گذاشت. آنوقت رو بشوهرخود کرده و گفت:

- حالا که من دلم‌را باین بچه‌گربه خوش کرده‌ام، تو آنرا میخواهی

ازمن جدا کنی ، وقتی ازاینجا رفتیم وازشهری بشهری و میهمانخانه‌ای بمیهمانخانه‌ای منزل کردیم من چطور میتوانم این بچه گربه راهمراه خود ببرم؟ آیا ظلم نیست؟ آیا اسم اینرا زندگی میگذاری ؟



هواپیما میغرید ودر ظلمت بی انتهای شب از فراز ابرهای تیره میگذشت . اکنون مردی که مستقیماً مقابل هالك نشسته بود با صدای بلند شروع بصحبت کرده بود و بدین ترتیب رشتهٔ افکار اورا ازهم گسیخته بود. مخاطب او افسری بود و او در عالم خواب و بیداری بسخنان اوگوش می داد :

ـ زندگی بخلاف تصورهمه آنقدرها بدنیست.. من در سال ۱۹۴۵ باینطرف واشنگتن را ندیده بودم .. تعجب کردم که این شهر هنوز مثل گذشته مرکز کاروفعالیت واستفاده است...

وآنوقت سرش‌را نزدیك بردو باچهرهٔ متبسم گفت:

ـ دلالهای یهودی هنوزدراین شهرفعالیت میکنند ... معلوم میشود آثارجنك هنوز کاملا پابرجاست.. طفلك پسرتو که هنوز پشت فرمان تانك نشسته ... عده‌ای ازجوانها هنوزاین طرف وآنطرف جان می کنند وآن وقت ، بعضی ازسوء استفاده چی‌های یهودی دست ازکار نکشیده‌اند...

هالك سعی کرد فکرخودرا بجاهای دیگرمتوجه کند و بمطالب او گوش ندهد؛ ولی سودی نداشت . فکرش کاملا ناراحت شده بود. مجدداً بیاد «آینز» و حرفهای اوافتاد . در دل اعتراف می کرد که او درست می گفت. دراین مصائب ومشکلات جنك، سعادت ازآن عده‌ای وتیره بختی همدم گروه دیگر گشته بود.

درتاریکی شب بفضای بیکران افق نگاه می کرد وتك تك ستارگان چشمك زن‌راکه دراعماق دوردست آسمان نور می پاشیدند مینگریست . درروحش همچنان اضطراب واندوه عمیقی حکمفرما بود. گوئی این دقایق دیرگذر سفررا پایان وانتهائی نبود. با این که عقاب پولادین باسرعت حیرت انگیزی سینهٔ آسمانرا میشکافت وپیش میرفت ، معهذا مثل این که مقصد درنقطه‌ای ازآن فضای بی انتها ودردوررس بشرقرار گرفته بود. آرزو میکرد هرچه زودتراین راه پایان نیافتنی بآخر برسد.

باتمام قدرت می کوشید وجود خودرا از اندیشه های واهی ورنج آور برهاند . سعی کرد خاطرات دلپذیر گذشته‌را درمقابل خودمجسم کند

و بدینوسیله از محنت سفر برهد؛ اما مثل این که اگر خاطره‌ای هم برابرش جلوه گر میشد، از صحایف محنت آلود ایام گذشته بود:

«بیچاره پترهاسکل، همشاگردی جوانش، چطور در بهترین روزهای زندگی از سرطان معده جان سپرد و آرزوهای خودرا بگور برد. اوه، چه منظرهٔ دردناکی!»

پرندهٔ فکرش اوج گرفت و بمسافات دورتری رفت: «سال پیش چه عکس زیبائی از هیروشیما دیدم. آنموقع که جنك خانمانسوز شروع نشده بود، این محیط چه زیبا و فرح بخش وخیال انگیز بود، ولی حالا.. بیچاره آن مردم تیره بخت! بمب بنیان کن اتم درعرض یکدقیقه سراسر این شهر پرجمعیت و آبادرا بـا خاك یکسان کرد و اثری ازحیات درآنجا بـاقی نگذاشت... اگرهم درنقاط اطراف کسی باقی ماند، باترس ووحشت بدامان جنگلها پناه برد و در زیر بوته های انبوه وحشی خودرا پنهان ساخت، درحالی که جرأت نمی کردحتی سرخودرا بلند کند و بر آن آسمان شقاوت آلود که چنان مادهٔ مخرب وآتش زائی را برموطنشان فرود افکنده بود بنگرد.»



هواپیما آهسته آهسته ازارتفاع خودکاست وسرانجام باتکانی مختصر بروی زمین نشست. همینکه میهماندار در هواپیـما را گشود، بادی سرد بدرون ورزید، بطوری که هالك بی‌اختیار یقه بارانی‌را بالاآورد. وقتی ازپله کان پائین آمد و با کیف دستی خودبطرف بنـا حرکت کرد، اولین منظره‌ای که بچشمش خورد وقلبش‌را تکان داد این بود که «لیدیا» همسرش آنجا ایستاده ودستش‌را بطرفش حرکت میداد. هالك مضطرب شد«چه شده؟ چرا دراین هوای طوفانی بفرودگاه آمده؟ آیا اتفاق شومی رخ داده؟»

همسرش باخنده استقبالش کردودرپاسخ پرسشهای‌او گفت:

- احمق جان! چیزی نیست. چرا اینطورناراحت شدی؟ فکر کردم که هوابارانی است وتواحتیاج باتومبیلی داری که ترا زودتر بخانه برساند، وانگهی امیدوار بودم که توازدیدن من‌دراینجا خوشحال بشوی نه بدحال. من زیادمطمئن نبودم که توبااین هواپیماخواهی آمد، باداره‌ات تلفن کردم، گفتندا حتمال داردبااین طیاره حرکت کنی.

هالك بالکنت زبان پرسید:

- ولی بچه‌ها چطور؟ آنهارا چه کردی؟

- هیچ، از آن بابت فکرت راحت باشد. از «بتی» خواهش کردم یکی دوساعت پهلویشان بماند. خوب، عجله کن! من یخ کردم... امشب چه سرد شده... لااقل نمیخواهی مرا ببوسی؟ ازدیدن من خوشحال نیستی؟

باد باشدت هرچه بیشتر میوزید و گیسوان طلائی زن جوان‌را آشفته میکرد. وقتی سرانجام باتومبیل رسیدند وهمسرش دررا گشود، هالك جامه‌دان و کیف دستیش‌را عقب اتومبیل گذاشت و گفت:

- لیدی جان، تو بران، من خیلی خسته‌ام وحوصله‌اش‌را ندارم. باور کن رمق در تنم نیست، من تمام راه‌را ناراحت و بیدار نشسته بودم..

لیدیا باتأسف بچهرهٔ شوهرش نگریست و آنوقت اتومبیل‌را درامتداد جاده فرودگاه بحرکت آورد. آهسته گفت:

- چقدر متأسفم که ناراحت بودی؟ خوب، سفر چطور گذشت؟ در آنجا که کارهایت‌را بخوبی انجام دادی؟ حتماً موفق شدی آینز و هرب‌را به بینی؟

وقبل از آنکه شوهرش جواب سؤالهای اورا بدهد، اضافه کرد:

- راستی تو که شام نخورده‌ای. من و بچه‌ها فکر کردیم که تو قطعاً گرسنه خواهی آمد و بدنیست شام‌را دورهم درخانه بخوریم، ژولی و تونی همینطور بیدار نشسته‌اند.. عقیدهٔ تو چیست؟

ومجدداً پیش از آنکه مصاحبش بسخن درآید افزود:

- سیگاری برایم روشن کن! هنوز دست وپایم ازسرما یخ بسته.. خدا رحم کرد که لباس زیرم محکم بود والاحتماً سرما خورده بودم... نمیدانی زیر لباسی چه پوشیده‌ام؟ اگر بگویم خنده‌ات میگیرد... زیر پیراهن کرکی جنگی ترا بتنم کردم. تو نمیدانی این چند روزه هوا چقدر سرد بود.. مثل اینکه هوا سنج ماهم خراب شده. بدنیست فردا تلفنی بآن جوانك که اسمش‌را یادم رفته بکنی بیاید تعمیرش کند..

اثر خشم و نارضایتی و نفرت هنوز ازچهرهٔ هالك پدیدار بود. سرپوشی راکه برروحش نهاده بودند، همچنان برجای خود بود ومظاهرزندگی‌را در نظرش تاریك ومبهم جلوه میداد. از آن بدتر عصبانی بود که چرا زنش حاضر نیست قبل ازهرچیز ازوضع او بپرسد واز ناراحتی های درون او واقف شود. چرا نمی گذارد یك بیك سؤالات اورا جواب بدهدوازمسافرت خودسخنی بمیان آورد.

سیگاررا روشن کرد و بدست زنش داد. بیرون هنوزسوزسردمیوزید؛ ولی داخل اتومبیل بعلت وجود بخاری گرم بود، تکمه بارانی خودرا باز کرد وسررا بعقب تشك تکیه داد. لیدیا رادیورا بازکرده و بهمراهی موزیك آن زمزمه میکرد. پس ازچند دقیقه خاموشی گفت :

- ژولی خیال داردفردا بمناسبت برگشتن تو کنسرتی تشکیل بدهد. ازروزی که تورفتی تا امروزمرتب کارش این بود که صفحهٔ «بلادی‌ماری» را بگذارد واشعارش‌راکلمه بکلمه تقلید کند. از بس این روزها من این صفحه‌را شنیدم دیوانه شدم ، اما درعوض‌خوب بلد شده. امشب خوشحالی می کرد که وقتی باباآمد، خودم به‌تنهائی‌و باصدای بلنداین آهنك‌را برایش خواهم خواند...

هالك که جلوه‌ای ازشیرین کاریهاومحبت کودکانه دخترخودرا برابر چشمش‌میدید، لبخندی برلب آورده و گفت :

- قدری‌تندتر بران! چقدرآهسته میروی ؟

لیدیا خندهٔ بلندی کرد و بادست خود بر پشت دست شوهرش زد . بعد گفت:

- ازاخبارتازه‌اینکه قراراست‌هفتهٔ آینده شام‌را میهمان«مك‌درموت» باشیم . شب یکشنبه هم تقریباً گرفتاریم . هلن تلفن کرد و قرارگذاشت که من وتو باتفاق او و«دن» برای تماشای بازی هاکی برویم. من‌وعدهٔ صریح ندادم ، برای اینکه نمیدانستم نظریهٔ توچیست ؟ راستی یادم رفت خبرمهمی که بتوبدهم ، بطوری که هلن میگفت «دن» هفتهٔ پیش اضافه حقوق کلانی گرفت، بهمین دلیل‌خودهلن‌هم لباس‌تازه‌ای دوخته،تو که‌متوجهٔ این نکات نیستی ...

هالك خواست حرف بزند، ولی لیدیا مهلتش‌نداد:

- لازم‌نیست حالااظهارتاسف کنی. صبر کن فرداشب وقتی‌هلن بدیدن ماآمد به‌بین بااین لباس چقدرعوض‌شده ...

- فرداشب ؟

- بلی فرداشب . امروز صبح تلفن کرد و گفت که فرداشب برای صرف مشروب بمنزل‌ما خواهندآمد. ضمناً «دن» میخواهد ازتوبپرسد که ازکجایك سك شکاری‌بخرد.

- دن میخواهدسك شکاری‌بخرد؟ مگرتازگیها...

- برای خودش نیست . هفتهٔ آینده روزتولد « پاتریشیا » است .

میخواهد این سگ را بعنوان هدیهٔ روز تولد باو بدهد. من و تو هم باید برویم وقطعاً هدیه‌ای هم باو بدهیم ... دن اصرار دارد که سگی شبیه به «سوفی» ما بخرد...

هالك که در این لحظات احساس گیجی ودوار عجیبی در سر خود میکرد گفت:

- باو بگو صبر کند بهار آینده توله سگ خودمان را باو خواهیم داد ...

- این حرفها چیست میزنی ؟ میگویم روز تولد پاتریشیا هفتهٔ آینده است، تو میگوئی بهار آینده؟

هالك یك لحظه خشم خودرا فرو برد و بعد ، چون اورا منتظر جواب دید، سر فرو دافکنده و گفت:

- چشم لیدیا، اطاعت میکنم. حالا بگذار بمنزل برسیم و کمی استراحت کنم، آنوقت این مطالب را برایم تعریف کن.

لیدیا تبسمی از رضایت بر لب آورد و هالك، همانگونه که نیم رخ اورا مینگریست ، در دل انصاف داد که همسرش زیباست، مخصوصاً که هنگام رضایت ودر آن موقعی که لبخندی بر لب داشت، بیش از پیش جذاب ودوست داشتنی میشد .

نگاهی بخارج افکند وچون خودرا نزدیك مقصد دید، بیشتر احساس رضایت کرد. یادش افتاد که ساعتی پیش درهواپیما از ترس خطر سقوط اعصابش بکلی بیمار شده بود درحالیکه اکنون دراتومبیل راحت و نزدیك خانهٔ خود قرار دارد .

اندکی بیشتر در تشك اتومبیل فرو رفت و گفت:

- لیدی جان، این مختصر راه‌را قدری بیشتر دقت کن، دلم میخواهد سالم بمنزل برسیم وهرچه زودتر بچه‌هارا به بینم...

زورق باز

THE OPEN BOAT

اثر:

استیفن کرین

By :

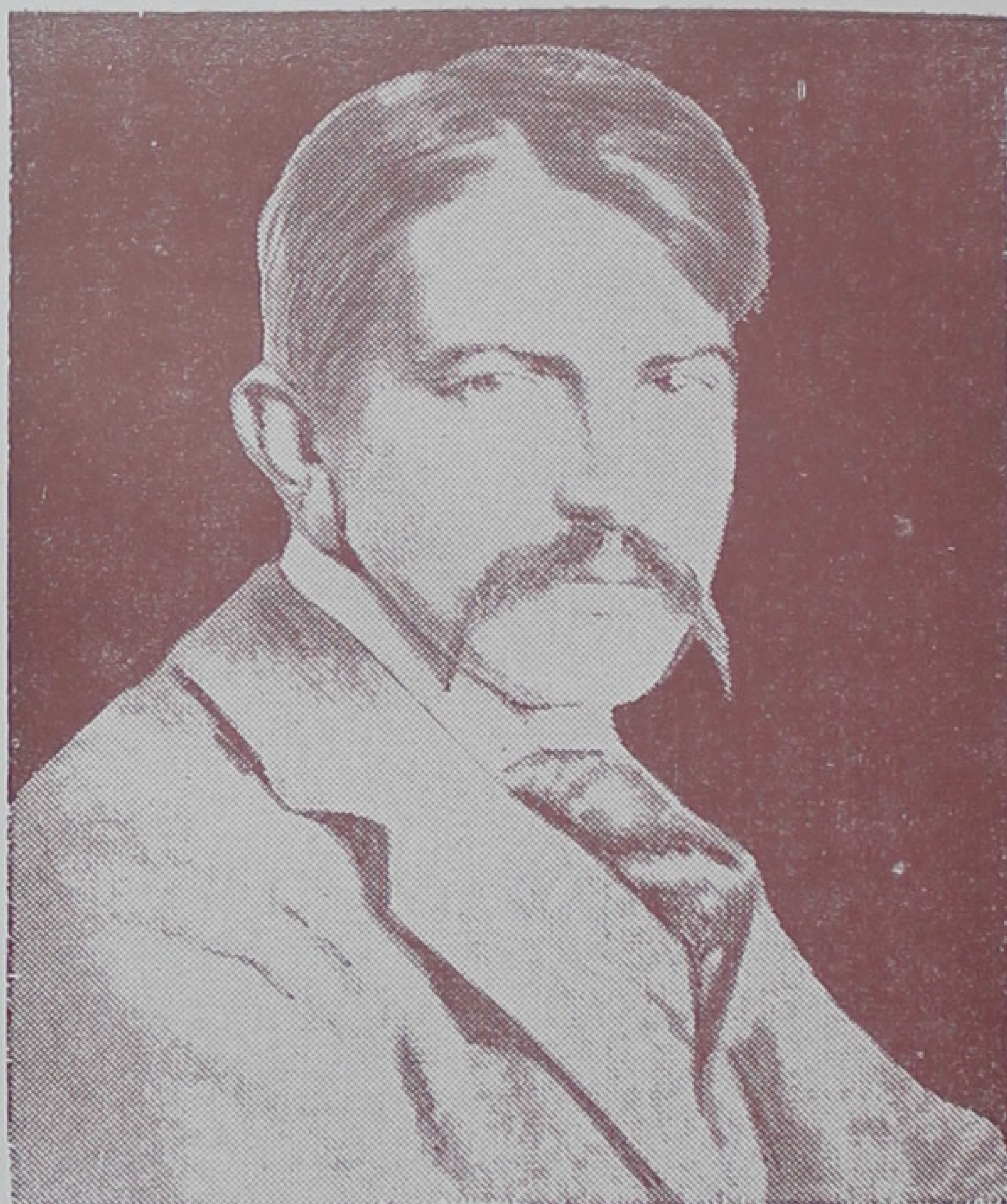
Stephen Crane

استیفن کرین (۱۹۰۰-۱۸۷۱) شهرت خود را در ادبیات امریکا تقریباً مدیون یک کتاب است. «نشان‌سرخ شهامت» ومطالبش که برصحنه‌های هیجان انگیز وتکان دهنده جنگهای داخلی آمریکا دور میزند اورا در میان داستانسرایـان جوان آمریکا انگشت نما کرد. کرین با نگارش این کتاب وداستانهای جالب و کوتاه دیگری که در صدر فهرست آنها عنوان «زورق‌باز» قرار دارد مقام شامخی در بین نویسندگان دنیای نو احراز نمود.

استیفن کرین‌درشهر «نیوآرك» دراستان «نیوجرسی» بدنیا آمد. دوران کوتاه عمر ۲۹ سالهٔ او سراسر پر از رنج و آلام و بیماری بوده. کوشش مداوم او در راه خبرنگاری و روزنامه نویسی بجائی نرسید و بـا شکستهای فراوان روبرو شد. اندیشه‌های بلند وسلیقهٔ خاص او را در داستان نویسی او مورد پسند روزنامه نگاران وناشرین قرارنگرفت. از طرفی ضعف‌جسمانی وبیماری مداوم او نیز مزید برعلت شده، سرانجام او را درغربت و دور وطن ازنعمت حیات محروم ساخت.

داستان زورق باز مورد توجـه اکثر نویسندگان آمریکا وخارجی ازآنجمله «جوزف‌کنراد» (۱۹۲٤-۱۸۷۵) داستانسرای انگلیسی واقع شد. مشارالیه در یادداشتهای خود در بارهٔ این اثر نوشت:

«سادگی، روانی و عواطف عالی انسانی که در ماجرای دربدری چهارتن طوفانزده دریك‌زورق کوچك تشریح‌شده، آنقدر عالیست که میتوان‌گفت خود صحنه‌ای از حیات واقعی بشر وکشمکشهای دائمی آنست.»



استیفن کرین

(۱۸۷۱ - ۱۹۰۰)

دریای بیکران و آرامش ناپذیر، تا آنجا که چشم کار میکرد، تادامنه های دوردست مینائی افق کشیده شده بود. هیچیك از سرنشینان آن زورق طوفانزده، چشم بسوی آسمان نداشت. نگاهشان بسطح امواج متلاطم که هردم چون کوهی عظیم برابرشان قد برمی افراشت و بروی هم میغلطید دوخته شده بود. موجها برنك الواح نیلی، خروشان وغران و کف آلود، پیش می آمد وزورق ضعیف را چون پرکاهی درمعرض تندباد، بهرطرف میچرخاند. همه چیزوهمه جا، بهرطرف که نگاهشان فرو میافتاد، آب بودو آسمان بی شفقت که درزیر آن ملوانان بی پناه، آخرین مراحل حیات را طی میکردند.

اگرمقام مقایسه بمیان می آمد، بزرگی آن قایق که چهارتن سرنشین در آن قرارگرفته بودند ازیك «وان» حمام بزرگتر نبود؛ درحالی که قدرت وعظمت امواج، آنسان نیرومند ودرهم شکننده بود که بیك طرفة ـ العین میتوانست آنرا متلاشی کرده، بعمق تیرهٔ آب های لاجوردین جایش دهد

آشپز، یکی ازچهارسرنشین زورق، درگوشه‌ای چمباتمه زده‌ودر عالم اندیشه فرورفته بود. فاصلهٔ او باسطح آب بیش ازضخامت لبهٔ قایق نبود. گاهی بایك حرکت سریع وچرخاندن سکان، زورق را که بدست آب بهرطرف فرومی افتادازخطرواژگون شدن رهائی میداد. زمانی نیز بی اختیار کلمهٔ «خدا» را بالهجهٔ نامفهومی برزبان میراند وآنوقت نگاه خودرا در جستجوی زمین، بفواصل دوردست افق، بگردش میاورد.

آتشکار، مسافر دیگرزورق، درهمان حال که بادودست پاروئی را گرفته ومنتهای کوشش خودرا برای پیش راندن قایق بکارمیبرد، هرچند لحظه‌یکبار، تکان شدیدی میخورد تاقطرات آبی را که برچهره‌وسروا ندام او نشسته بود بزداید.

خبرنگار، سومین سرنشین این‌زورق، پاروی دیگررا بدست گرفته ومیکوشید باآتشکاردروظیفهٔ سنگین خودهم آهنگی کند.

چهارمین مسافر این زورق سرگشته، ناخدای مجروحی بود که‌در گوشه‌ای خم شده وساکت ومتفکر، بسوی دریای بی انتها مینگریست. رنج شکست وغرور پایمال شده‌اش آنسان شدید بود که دیگر درد های جسمانی خودرا احساس نمیکرد. اصولا درزندگانی یك ناخدا، مصیبتی

بالاتر ودردناکتر ازغرق کشتی او نیست ، ولو آنکه آن کشتی مدت یکهفته یاکمتر تحت فرماندهی او آمده باشد . ناخدا آمال و آرزوهایش باهرجزء کشتی عجین شده . کشتی خانهٔ او ، موطن او ، فرزند او و ایدآل اوست، اگر این خانه از دست رفت ، دیگر مرهمی نیست که بتواند جراحت خون چکان قلب اورا التیام بخشد .

با اینکه سعی میکرد خودرا آرام ومتین جلوه دهد، معهذا اثر درد شدید در ناصیه‌اش هویدا بود. صدایش هنوز محکم و نافذ ، ولی معرف آلام درونی بود . وقتی مسافتی‌را همچنان درسکوت طی کردند، رو بآتشکار کرده و گفت:

- بیلی! کمی بطرف جنوب پیش برو !

آتشکار بلافاصله تکرار کرد :

- کمی بطرف جنوب، کاپیتان!

زورق پیش میرفت ؛ اما مبارزه‌ای بود که فتح بیشتر بادشمن بود. بازوان نیرومند آتشکار وخبرنگار باهم سعی میکردند سفینهٔ طوفانزدهٔ حقیر را ازمیان آن دیوارهای مرتفع آب بجلو ببرند ؛ اما هر آنگاه که موجی سنگین نزدیك میشد وزورق ناتوان بر بالای آن تل مرتفع آب قرارمیگرفت سرنشینان احساس میکردند که بهمراهی موج مسافتی بعقب رانده شدند. ازطرفی قطره‌های کف آلود آبی که برسروصورتشان میریخت ، جهت را ازنظرشان ناپدید میساخت، بطوری که تاچند لحظه ، تشخیص سمت برای آنها مشکل بود . در اینگونه مواقع ، گاهی اتفاق می‌افتاد که قایق از فراز آن دیوارقطور آب میگذشت و بعد، نظیر سورتمه‌ای که بروی شیب تند و لغزان پوشیده ازیخ قرار گرفته باشد، باسرعت حیرت انگیزی بهمراهی موج بجلو رانده میشد.

درنبرد باامواج دریا ، بخصوص دریای طوفانی ، کمتر اتفاق میافتد که پیروزی بادریا نوردان باشد. زیرا مصیبت عظیم اینجاست که وقتی زورق کوچك، باهول و وحشت ومهارت فراوان، ازموج کوه پیکری گذشت، بلافاصله موج دیگری جای آنرا میگیرد . تلخی و هیبت اقیانوس برای سرنشینان یك کشتی بزرك که آرام ومتین و تزلزل ناپذیر پیش میرود قابل درك نیست ، هنگامی تفوق وقدرت واستیلای دریا برانسان معلوم میگردد که گروهی مسافر درزورقی کوچك ودومتری قرار بگیرند ودریك هوای طوفانی اسیرامواج متلاطم گردند .

چهره های مسافرین عموماً از کشمکش دائم و تماس باآب برنك کبود درآمده بود. خطوط سیاه زیرچشمان ونگاه ثابت و حیرتزدهٔ آنان معرف رنج روحی و اضطراب باطنی بود . اگر کسی در آنلحظـات از نقطه‌ای فراز آن امواج خرد کننده ، بمبارزهٔ دائمی آن گروه مینگریست، مسلماً آن‌مناظر برایش خالی‌ازلطف نبود . یکنوع زیبائی‌وسیاحتی برای اودر برداشت ؛ اما خود آن‌نفرات قادر بدرك آن نبودند . اگرهم‌لحظه‌ای فراغت پیدا میشد وموجهای سنگین، برای‌چند دقیقه قایق‌را رهامیکردند، افکار ودیدگان ملوانان متوجه مناظر دیگری میشد، میدیدند که آفتاب متدرجاً بالامی‌آید وآبهای‌تیره و کبود دریا درپرتو اشعهٔ زرین آن برنك زمردروشن مبدل میشودو کفهای امواج‌حالت برفهای غلتانی‌را پیدامیکند که درگرمای مرداد بسوی ذوب‌شدن‌برود.

دراین‌دقایق،ظاهراً بین خبرنگار وآشپز اختلاف نظری بمیان‌آمده بود . بااینکه جملات آنها غالباً مقطع و نـامفهوم ودرست شنیده نمیشد ، معهذا اینطور بنظرمیرسید که آشپزوجودیك دیده‌بان دریائی و پناهگاهی را درآن نزدیکی پیش بینی میکرد وخبرنگار آنرا بی اساس میشمرد . آشپزمیگفت:

- پناهگاهی درنزدیکی دیده‌بان «موسکیتو» هست و من مطمئنم بمجردی که مارا به‌بینند بکمك ما بیایند...

خبرنگار پرسید :

- کی‌مارا به‌بیند؟

آشپز باتأکید جواب داد:

- مامورین پناهگاه !

- ظاهراً آب دریا مشاعرت‌را خراب کرده ، پناهگاههای دریـائی هیچوقت مأموری ندارد. دراینطور محلها معمولا مختصری‌آذوقه و لباس مستعملی نگاه میدارند تااگرطوفانزدگانی بآنجامراجعه کردند، حوائج یکی دوروز خودرا رفع کنند. اینطورجاها بهیچوجه ماموری ندارد .

آشپزمجدداً باسماجت گفت:

- نخیر دارد!

- من‌میگویم ندارد!

آتشکار که بیش‌وکم متوجهٔ مشاجرهٔ آنان شده بود گفت:

- ماکه هنوز بآنجا نرسیده‌ایم وفعلا امیدهم نیست،شاید باشد، کسی

چه میداند!

- شاید هم من اشتباه میکنم. آنچه من حدس میزنم اینست که در این نزدیکیها باید دیده بانی باشد و احتمال قوی دارد که در پناهگاه آنجا کسی باشد که بکمک ما برسد.

آتشکار تکرار کرد:

- فعلا که راه نجاتی نداریم. اگر رسیدیم آنوقت...

✡✡✡

هر بار که زورق بر بالای موجی میرسید، نسیمی تند گیسوان مرطوب سرنشینان را بحرکت درمی آورد و هر آنگاه که بپائین موج فرومی افتاد، ترشح شدید آب آنانرا از نو خیس میکرد. آبهای زمردین، در پرتو مشعشع خورشید و تا آنجا که بدامنهٔ افق دوردست متصل میشد، جلال و عظمتی داشت، اما عظمتی که با وحشت مرگزائی آمیخته بود. رنگهای سبز و آبی و سفید و کهربائی همه باهم در آمیخته، تا چشم کار میکرد خیال انسان را بدنبال خود میبرد، ولی درمقابل اضطرابی عمیق در دل باقی میگذاشت.

آشپز که ظاهراً از وزش نسیم راضی بود گفت:

- خدا رحم کرد که باد ما را بطرف ساحل میبرد، والاحالا تکلیف ماچه بود؟

خبرنگار اضافه کرد:

- راست است، اقلا در این مورد شانس باما همراه است.

آتشکار هم که سخت بکار خود مشغول بود، سرش را بنشانه تصدیق تکان داد. آنوقت ناخدا، همانگونه که خمیده بود، خندهٔ کوتاهی کرد، خنده‌ای که در آن شوخی، تحقیر، زبونی و بیچارگی و شکست نهفته بود، آهسته گفت:

- خدا کند اینطور باشد!

دیگران همه ساکت و متوجه نشسته بودند. جز صدای برخورد پارو بآب و همهمهٔ نسیم چیزی شنیده نمیشد. مثل اینکه سخن ناخدا در آنها تأثیر کرد. آن خوشبینی و امید که خیال آنهارا بخود مشغول داشته بود بیش و کم از اینحرف زائل شد و حجاب یاس و اندوه جایش را گرفت. ظاهرا خود آنها هم میدانستند که هیچگونه اطمینانی برای نجات آنها نیست؛ ولی نمیخواستند این اندیشهٔ موحش و خرد کننده را بمغز خود راه دهند.

شاید ناخدا این حقیقت را درک کرد، ظلمت یاس را در دیدگان حیرت زدهٔ آنان دید، باصدای امیدبخشی گفت:

- باوجوداین همگی سالم به ساحل خواهیم رسید...

اما این بار کلمات او آنگونه که باید مؤثر واقع شود، تیرگی ناامیدی را از صفحهٔ قلب آنان نـزدود. آشپز پس از چند دقیقه سکوت، با طعنه تکرار کرد:

- بلی! سالم خواهیم رسید؛ ولی اگر این باد قطع شود...

آتشکار در همانحال که پارو میزد، افزود:

- اگر طعمهٔ ماهیان دریا نشدیم، بالاخره بساحل خواهیم رسید!

دسته‌ای از مرغان دریائی، وارسته و بیخیال، در مرتفعات آسمان پرواز میکردند. گاهی چنان پائین می آمدند که باسطح آب تماس داشتند. تك تك از آنها بروی خزه‌های شناور می نشستند و با امواج خـروشان ببازی می پرداختند. این آزادی و سبکسری تا بحدی بود کـه ملـوانان محنت‌زده نسبت بآنها غبطه و حسد میبردند. دیگـر خشم و جنون دریا بر آنها کارگر نبود. هرچقدر آب موج میگرفت و موجی از موج دیگـر سنگین‌تر میشد، کمترین اثری در بازی و تفریح آن پرندگان تیزبال نداشت.

گاهی بعضی از آنها نزدیك زورق شده و با چشمان ریز سیاه خود بسرنشینان آن نظر می انداختند. گروهی از آنها در نظر مسافرین کشتی شوم و بدیمن بودند. مثل اینکه از دیدگان آنها شرار نفـرت و تحقیر میبارید. یکی دو بار که دسته‌ای از آنها تا چند قدمی زورق میرسیدند، آتشکار یا خبرنگار با پاروی خود بدانها حمله میبرد. حتی یکبار یکی از آنها جسورانه بر سر ناخدا نشست و سپس در فاصله‌ای کوتاه در مسیر قایق بپرواز آمد. در اینموقع بود که بی اختیار آشپز آب دهانی بسویش انداخت و زیر لب غرید «وحشی برو!» ناخدا در آن لحظه میخواست که با ضربهٔ شدیدی پرنده را بدریا فرو افکند؛ ولی میدانست که اگر از جای خود حرکت کند و تکان شدیدی بخود بدهد، تعادل قایق از دست خواهد رفت و سرنشینان آن بدرون آب سرنگون خواهند گردید.

تامدتی افکار عموم سرنشینان زورق ناراحت بود: بمراتب ناراحت تر از گذشته. مثل اینکه پرواز این پرنده‌ها برفراز زورق برای آنها حکم فال بد را داشت، شبیه به پرندگان مردارخواری کـه در بیابانهای وسیع بالای سر رهنوردان آواره و راه گم کرده پرواز میکنند، یا شبیه به جغدی

که معمولا پیام‌آور حوادث شوم و ناگوار است .

بازهم برای مدتی سکوت وخستگی ممتد بر کرجی بانان مستولی شد. همه فرسوده و بیحال و نیمه‌جان بودند؛ معهذا آشگار وخبرنگار پیاپی و متوالی پارو میزدند . هر دو دریك جهت نشسته و با تقلای خرد کننده‌ای زورق را پیش میراندند . گاهی که یکی از آنها بیش از حدود توانائی خسته و ناتوان میشد و هم آهنگی از دست میرفت. دیگری هر دو پارو را میگرفت و تامدتی بکار خود ادامه میداد . وقتی خستگی همکار او رفع میشد ، آنوقت آن دیگری این وظیفهٔ سنگین را عهده‌دار میگشت و فرصتی برای استراحت همکار خود میداد .

مدتی بود که آشپز متصدی سکان بود . دستهٔ پروانهٔ راهنمارا در عقب کشتی بدست داشت و منتهای کوشش خودرا بکار میبرد تا زورق را از پیچ و خم امواج سنگین بدون زحمت بسوی جنوب پیش ببرد ، اکنون نوبت آن رسیده بود که جای خودرا با خبرنگار که بیش از تصور فرسوده و ناتوان شده بود عوض کند ، اما اینکار بآسانی امکان نداشت . کوچکترین تکان یکی از آنها کافی بود که تعادل کرجی را برهم زند و زورق را واژگون سازد .

برای انجام این مقصود ، آشپز و خبرنگار بآرامی و در یك لحظه دست راست خودرا جلو آوردند و هریك بروی لبه قایق درجهت مخالف قرار دادند ، آنوقت هردو آهسته آهسته بطرف جلو خزیدند . تمام دیدگان سرنشینان دراین لحظات متوجهٔ موج بود . کوشش آنها براین بود که قبل از نزدیك شدن موج سنگین این وظیفه را انجام دهند . ناخدا که باوحشت بجانب موج خروشان مینگریست گفت: «تندتر! احتیاط کنید! موج نزدیکست!»

ولی عمل تعویض جا خوشبختانه بدون خطر گذشت . آشپز بجای خود نشست و اینبار هر دو پارو را بدست گرفت تا آتشکار نیز بقدر کافی استراحت کند .

خزه‌های شناور که گاهی از دور، صورت جزائر کوچکی را داشت ، اینبار بعضی از آنها به زورق نزدیك میشد . همانگونه که پرواز آن مرغان جسور دریائی برای سرنشینان کرجی مشئوم بود ، وجود این خزه‌ها برای آنعده پیام‌آور سعادت بود ، زیرا نشان میداد که ساحل نجات دور نیست .

آرزوها در دل آنگروه موج میزد و قایق همچنان بسوی مقصد نامعلوم خود پیش میرفت . سکوت ناپایدار همچنان دراین دقایق بین

سرنشینان حکمفرما بود. دریك لحظه که قایق بروی دیوارضخیمی از آب قرار گرفت، ناخدا که‌دیدگانش مستقیماً بسوی افق‌مقابل دوخته شده‌بود، با مسرت فریاد زد:

– زمین نزدیکست ... من دیده‌بان «موسکیتو» را دیدم!

متعاقب اشارهٔ او، آشپز نیز تکرار کرد:

– منهم دیدم!

خبرنگار که پشتش به‌صحنه مقابل بود و درعین حال آرزو داشت با چشم خود زمین‌را به‌بیند، برای یك لحظه سرش‌را برگرداند، اما درهمان موقع زورق تکان خورد و موجی عظیم پیش‌آمد. از این تصادف خیلی ناراحت شد و با زبردستی فوق‌العاده کرجی‌را که بیم واژگون شدنش میرفت رهائی بخشود. از آنپس تا چند دقیقه جرأت نکرد سر خودرا برگرداند تا سرانجام وقتی موج آرامی نزدیك شد، بافق پشت سر خود نظر دوخت. کاپیتان پرسید:

– دیدی؟

خبرنگار سرش‌را با تأسف تکان داد:

– نه، چیزی معلوم نیست!

ناخدا درحالیکه با انگشت سمتی‌را نشان میداد، تکرار کرد:

– آنجاست! دوباره نگاه‌کن! زیرآن لکهٔ ابر سفید که درحاشیه افق پیداست.

خبرنگار این‌بار از شوق دیدار زمین، کار خطرناکی کرد. وقتی قایق ببالای موج رفت، دفعهٔ نگاهش‌را بعقب برگرداند و این‌بار در مسافات دوردست افق، یك‌سیاهی شبیه به‌چراغ دریائی دید. آنقدر کوچك بود که از سریك‌سوزن تجاوز نمیکرد. متحیر بود این شبح باین کوچکی چگونه میتواند دیده‌بان کوه‌پیکری باشد.

نگاهی به‌ناخدا انداخته با نا امیدی پرسید:

– خیال میکنید بتوانیم خودرا بآن برسانیم؟

ناخدا با لحن امیدوار پاسخ داد:

– اگرباد همینطور کمك کند و اتفاقی برای قایق نیفتد، نجات ما بعید نیست ...

همه‌آرام بجای خود باقی‌ماندند و زورق همچنان دردست امواج نظیر تخته‌پاره‌ای بالا وپائین میرفت. اکنون که خزه‌های شناور تا حدی

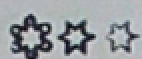
نزدیك قایق قرار داشت ، ملوانان طوفان زده بهتر میتوانستند درك کنند که سرعت پیشرفت آنها تا چه حد بطئی و کند است .

ناخدا باردیگر با تاکید گفت :

ـ هم آهنگی را در پارو زدن حفظ کنید !

آشپز که تبسمی محزون برلب داشت پاسخ داد :

ـ اطاعت میشود کاپیتان !



هنگام وقوع حوادث ناگوار و مصیبت ناگهانی ، غالبا افراد مصیبت زده با هم نزدیکتر و صمیمی تر میشوند . همینگونه سرنشینان محنت دیدهٔ این زورق با یك حس برادری واز خود گذشتگی با یکدیگر همکاری میکردند اگر وضع عادی در میان بود این چهار تن هر یك عقیده و کار و وظیفهٔ جداگانه‌ای داشتند . ناخدا مقامش فوق آتشکار یا آشپز بود و خبرنگار هرگز با آشپز ارتباطی نداشت ؛ ولی در این دقایق جملگی آنها با هم نزدیك و رفیق بودند . سانحهٔ دردناك رشته‌ای از محبت و برادری بین آنها کشیده بود .

ناخدای مجروح که اکنون با قامت خمیده گوشه‌ای از آن زورق حقیر افتاده بود ، درموارد عادی بلند و خشن و آمرانه حرف میزد ، اما اکنون صدایش آرام و نرم و دوستانه بود . هیچگاه در دوران زندگانی ، از آن لحظاتی که پای بدریا گذاشته بود تا بامروز ، با افراد زیر دست خود اینگونه بمدارا و دوستی رفتار نکرده بود . حالا علاوه بر آنکه سعی داشت با آنان از در مسالمت و دوستی صحبت کند ، در دل بحال آنها احساس دلسوختگی میکرد . آرزو داشت همین کرجی محقر و طوفانزده را نیز بساحل مقصود برساند و افرادی را که دیده به تجارب او دوخته بودند از آن مهلکهٔ هراسناك رهائی بخشد .

هیولای خستگی ودرماندگی بطرز هول انگیزی بر سر آنها سایه انداخته بود . آتشکار و آشپز که هر دو با نیروی بازو قایق را بجلو میراندند بطرز مرك آوری از پای در افتاده بودند . ناخدا که این نکته را درك میکرد، گفت:

ـ کاش بادبانی داشتیم. شاید پالتوی من بتواند کار یك بادبان را انجام دهد. آنوقت شما بچه‌ها میتوانستید کمی استراحت کنید.

و بآرامی پالتورا از تن درآورد. برای چند دقیقه آشپز و آتشکار بکار

بستن پالتو بدوسر و پاروهشغول شدند و آنگاه هردو چوب‌را برافراشته و باسودگی ببدنه‌زورق تکیه کردند. ظاهراً نقشه باموفقیت روبروشدو کرجی بآرامی شروع بحرکت کرد.

باپیشروی زورق، رفته رفته چراغ دریائی بهتر وواضح‌تر نمایان میگردید. اکنون رنگی بخود گرفته ودرحاشیهٔ افق آشکارتر نمایان بود. دوتن سرنشینی که درمحل پاروزنی استراحت کرده بودند هرچند دقیقه یك بار بی‌اختیار سرخودرا برگردانده و با اشتیاق بمقصد دور افتادهٔ خود مینگریستند.

سرانجام لحظه‌ای فرارسید که سرنشینان قادر بودند هنگام صعود بروی‌موج نمای زمین‌را به‌بینند. همانگونه که سواد دیده‌بان دردامنهٔ افق جزسیاهی کوچکی بنظر نمیرسید، خط زمین نیردرحاشیه آسمان جزسایهٔ مبهمی نبود.

آشپز که ظاهراً مکرر این سواحل‌را با قایق های شراعی پیموده بود گفت:

ـ خیال میکنم ما تقریباً رو بروی منطقهٔ «نیو ـ اسپرنا» قرار گرفته باشیم..

ودرحالیکه متوجهٔ ناخدا میشد اضافه کرد:

ـ کاپیتان! متأسفانه حالا یادم‌افتاد که سال پیش کارکنان چراغ‌دریائی پست‌نجات آنجارا تخلیه کردند ورفتند..

ناخدا باحیرت‌آمیخته با اسف شانه‌های خودرا بالاانداخت. اکنون بادنیز ازفشار خودکاسته وبادبان مصنوعی قادرنبود زورق ضعیف‌را بجلو ببرد. پاروزنها ناچار باردیگر پاروورا بدست گرفتند ووظیفهٔ سنگین‌خود راآغاز کردند؛ ولی امواج نیرومند راه پیشرفت آنهارا متوقف‌میساخت. آن سرسختی ولجاجت امواج درعقب راندن زورق همچنان برقرار بود، بهمین سبب کشتی کوچك، همچون صیدی ضعیف ومجروح درآغوش‌صیادی قوی وغول‌پیکر، تقلا کنان وبامحنت‌فراوان‌راه خودرا بصوب جلومیکشود آتشکاروآشپزهریك بنوبهٔ خودوظیفهٔ پاروزدن‌را انجام میدادندوازخستگی وفرسودگی سخنی برلب نمیآوردند.

تاآنساعت شاید مدتی‌قریب دوشبانه روزمیگذشت که هیچیك‌ازآن چهارتن ملوانان محنت‌زده، چشم بروی هم نگذاشته بودند. یك لحظه استراحت کامل نکرده بودند وحتی غذای کافی هم نخورده بودند. هنگامی

که کشتی آنها غرق شد و بعمق دریای بیکران فرورفت ، هیجان و وحشت آنها بقدری شدید بود که حتی فرصت برداشتن مختصری آذوقه‌هم نکرده بودند . در آن لحظات دهشت انگیز ، تنها کاری که توانسته بودند انجام دهند این بود که خودرا بدرون این زورق ضعیف ومحقر انداخته ولبه‌آنرا محکم دردست گیرند .

اکنون پس ازمدتی چنان دراز درکشمکش مرك وزندگی ، دیگر درتن آن گروه رمقی باقی نمانده بود که برای نجات خویش بخرج دهند. وظیفهٔ پاروزنی درنظر آنان عملی بسیار دشوار ومحنت‌زا بودوحتی کسانی را که دلباختهٔ قایق‌رانی وپاروزنی بودند دردل جاهل واحمق می‌پنداشتند. خبرنگار باخودمی‌اندیشید «آیا دیوانگی وحماقت نیست که انسان‌عمرش را درمیـان این‌آبهای بیرحم وگردنکش بگذراند وسرنوشتش‌را بدست يك زورق حقیر بسپارد ؟ این چه نوع تفریحی است که مردم برای‌خود انتخـاب کرده‌اند و حـاضر نیستند بفهمند که بازی با دریا جز بازی با مرك نیست.»

چهره‌ها ازشدت اندوه ازهم بازنمیشد . بااینکه سرانجام پس از گذشت چهل وهشت ساعت آوارگی ووحشت وناامیدی، زمین‌ازدور نمایان شده بود؛ اما دیگر آخرین اثرحیات ازکالبد ناتوان آنها رخت‌برمی بست. ناخدا کـه این محنت و بیچارگی را از سیمای آنها میخواند ، با تبسمی تلخ گفت :

ــ بچه ها، زیاد خودتان‌را ناراحت نکنید . اینطور ناامیدوناتوان باشید. بالاخره بساحل‌خواهیم‌رسید.اگر رمقی درتنتان‌باقی‌است نگهدارید برای‌اینکه شایداحتیاجی بشنا کردن بیفتد...

رفته رفته زمین بطرز روشنتری آشکار میشد . خط مبهم‌سیاه‌اکنون بخطوط سیاه وسپید مبدل‌شده‌بود. ازآن دورها مثل اینکه درخت وکوه وشن نمایان‌بود. کاپیتان که چشمش‌رابنقطهٔ مقابل دوخته بود گفت:

ــ مثل‌اینکه درساحل خانه‌ای پیداست...

آشپز کـه بیش‌ازهمه توجه‌بگفتهٔ ناخداداشت اضافه کرد:

ــمطمئناً بنای‌پناهگاه‌است..خدا کند که درآنجا کسانی باشندو بنجات ما بیایند...

ناخدا باردیگرافزود:

ــ اگردربالای دیده‌بان کسی باشد، ازاین مسافت میتواند مارا با

دور بین به بیند ...

آتشکار گفت:

- قطعاً هیچیك از زورق های دیگر بساحل نرسیده ... اگر رسیده بود حالا عده‌ای با قایق‌های نجات برای استقبال و نجات ما آمده بودند..

نسیم خنك دریا بار دیگر وزیدن گرفت . ظاهراً میسر آن از شمال شرق بجنوب غرب بود . درهمانحال که همگی ساکت وآرزومند بنجات قریب‌الوقوع خود می‌اندیشیدند ، ناگهان صدائی از مسافات دور بگوش آنها رسید . همگی گوش کـردند . صدا آرام و یکنواخت تکرار شد . ناخدا گفت :

- در ساحل آب دریـا خیلی متلاطم است و نزدیك شدن ما خیلی اشکال دارد ...

ودرحالیکه بطرف آتشکار نگاه میکرد گفت:

- بیلی، کمی بطرف شمال بران!

آتشکار تکرار کرد:

- کمی بطرف شمال، کاپیتان !

زورق کوچك اندکی جهتش تغییر یافت و متوجه شمال گردید . با اینکه راه طولانی تر میشد معهذا هنوز فروغ امید دردلهـای آنان موج میزد . دردل اطمینان داشتند که هرچند طبیعت جفاکار باآنان ازسر ستیز درآید ، بازهم دیری نخواهدگذشت که بساحل میرسیدند . درطوفان ها و بدبختیهای دریا ، آنچه مشگل وغیرقابل‌تصوراست اینکه سرنشینان‌قایق جهت‌راگم کنند ویا پس ازراه پیمائی طولانی بزمین نرسند ، اگر نمای ساحل نمودارشد دیگرهبوط بدبختی و بلایا هرچقدر سنگین ودرهم‌شکننده باشد، بازهم پرتوامیدرا دردلشان خاموش نخواهد گردید.

سردی آب واثر رطوبت تامغز استخوانهای آنها نفوذکرده بود . هرچهارتن خیس واحساس درد شدیدی درمفاصل خود میکردند . اکنون که زمین‌نمودارشده بودوزورق رفته رفته بساحل نجات نزدیکترمیگردید، خبرنگـار هوس شدیدی برای کشیدن سیگار کرده بود . بدنبـال چنین احساس ، بیادش افتاد که دوروز پیش چند سیگار درجیبهای خودداشته . دست‌را بگردش درآورد وپس از چند لحظه تعدادی سیگار از جیب بغل بیرون کشید ، اغلـب آنهـا آب دیده بود ؛ ولی بازهم میشد ازآنهـا استفاده کرد.

چهار عدد از میـان آنها برداشت و بدوستان خود داد. آتشکارهم کبریتی پیدا کرد، ولی هیچکدام روشن نمیشد. با هرمشقتی بود یکی از آنهارا برافروخت وسیگار خودرا روشن کرد. دیگران هم سیگار های خودرا آتش زدند.

چنددقیقهٔ بعد چهارملوان حلقه‌های دودخودرا بهمراهی نسیم پراکندند وسپس جرعه‌ای ازآب نوشیدند.



ناخداکه چشم ازساحل برنمیداشت گفت:

- آشپز! تو گفتی که احتمال دارددر پناهگاه اشخاصی باشند و برای نجات‌ما بیایند، ولی ظاهرا خبری ازجانداری نیست!

آشپز پاسخ داد:

- حق با شماست کاپیتان! مثل اینکه کسی آنجا نیست یا مـارا نمی بینند.

نوار پهنی از کرانهٔ دوردست دربرابر سرنشینان نمودار بود. موج آب باشدت هرچه بیشتر بساحل میخورد و قطرات کف آلودهٔ آن همه جـا پراکنده می گردید. درمسافات دورتر، خانه‌ای مجزا وتنها بنظرمیرسید ومسافتی پائین آن، برج چراغ دریائی بسوی آسمان قد کشیده بود.

باد،مد وامواج، زورق نحیف‌را بسوی شمال‌سوق‌میداد؛ درعین حال هرچند دقیقه یکبارااین‌جمله ازدهان یکی‌ازآنهاشنیده میشد:

- عجیب است که کسی درساحل مارانمیبیند.

نهیب امواج دراین دقایق نیرومند ورعدآسا بگوش میرسید. همان گونه که زورق بآرامی پیش میرفت، ملوانان ساکت نشسته وبخروش‌آن گوش میدادند. هرچه صدا بیشترمیشد، نگرانی آنها روبافزایش‌میرفت، زیرا در اینصورت نزدیـك شدن‌آنهـا بخشگی مشکل‌تر میگردید. این حقیقت‌را ناخدا بهتر ازدیگران میدانست و ازاینرو اثررنج و اضطراب بیش‌از پیش درچهرهٔ آنان خوانده میشد. نگرانی وناامیدی تابجائی‌میرسید که یکی‌دوبارناخداگفت:

- رسیدن‌ما بساحل‌خیلی بعیدبنظرمیرسد!

با اینکه بعضی ازآنها بزبان اعتراف میکردند که در این حوالی ودر داخل پناهگاه یا دیده بان نبایستی ماموری‌نی باشد، بـاو جود این نمیخواستنداین‌حقیقت تلخ‌را ازاعماق دل باور کنند. بازهم امید داشتند که

کسانی در پناهگاه وجود داشته باشند و بیاری آنها برخیزند. مجدداً این جمله ازدهان یکی از آنها شنیده شد:

- عجیب است که کسی مارا از ساحل نمی بیند!

آن روح خوشبینی وامیدواری که در کالبد آنها وجود داشت اکنون بتدریج جای خودرا بیاس و بدبینی داده بود؛ حتی شهامت و شجاعت و بردباری هم که تاساعتهای پیش مونس و یار آنها بود ازوجود آنها رخت بربسته بود. همگی در برابر خطر موحشی که در کمینشان نشسته بود خودرا باخته بودند واحساس ترس میکردند.

چند دقیقهٔ بعد، ناخدا بسخن درآمد:

- مثل اینکه انتظار دیگر فایده ندارد. اگر قایق چندقدم دیگر بساحل نزدیك شود، واژگون شدن آن حتمی است. نشستن در اینجا و امید بیهوده داشتن هم بیمورد است. عقیده من اینست که قبل از آنکه آخرین رمق ازتن ما بیرون برود، خودرا بآب بیاندازیم. این دیگر بسته بتقدیر وقدرتی است که در تن ما باقی مانده...

سکوتی تلخ ومرگبار بر وجود همگی حکمفرما شد. این اشارهٔ ناخدا بمنزلهٔ آخرین تصمیم بود. کاپیتان باردیگر لب بسخن گشود:

- شما دو نفر باعزم جزم و ارادهٔ قوی پشت پارو بنشینید و تا آنجا که ممکنست قایق را بساحل نزدیك کنید. توهم مواظب راهنمای قایق باش! اما همگی آماده باشید بمجردی که قایق واژگون شد مستقیما بطرف ساحل پیش بروید.

بلافاصله آتشکار و آشپز محکم بجای خود نشستند و پارو هارا بدست گرفتند. يك لحظه بعد زورق مستقیما متوجهٔ ساحل شد. ناخدا مجددا افزود:

- فعلا در میان شما حال من از همه بدتر است ... اگرهر کدام از شما بساحل رسیدید. خواهش من اینست که پیغام غرق شدن مرا و کوششی که برای نجات هم کردیم بخانه وزن وفرزندانم برسانید.

سکوت ملال انگیز همچنان برقرار بود، رنج ناامیدی چون کوهی عظیم برقلب عموم آنها فشار میآورد. آنچه که در آنلحظه در خیال آنها می گذشت، بیش و کم این بود که «اگر قرار بود من غرق شوم ... اگر قرار بود این موجهای لعنتی مرا در کام خودفرو ببرد... اگر تقدیر من بالاخره مردن بود، پس چرا تا باینجا رسیدم؟

چرا چشمم بزمین افتاد وآنوقت در همان نزدیکیهای ساحل ، در همانجائی که امکان داشت من از مرگ نجات پیدا میکردم ، غرق شدم ؟ آیا ظلم وبی انصافی نیست ؟آیا سرنوشت میخواست مرا تا باین نزدیکیها بکشاند تاامید بزندگی یکبار دیگر دردلم روشن شود وآنوقت با رنج وبدبختی بیشتری بمیرم ؟آیا میخواست که من درطول این دوشبانه روز که بیش ازسالی برمن گذشت اینهمه تلخی ومرارت وزحمت تحمل کنم وبعد چشم امید بروی حیات به بندم ؟

ولی نه ، قطعاً اینطور نیست . قطعاً طبیعت تااینهمه جفاکار نیست .. نه ... نه ..مطمئناً من غرق نخواهم شد وسلامت بمقصد خواهم رسید.»

فشارموج لحظه بلحظه سنگین‌تر ودرهم شکننده‌تر میشد . بااینکه پاروزنها تمام قدرت خودرا برای پیشروی قایق بکار میبردند وخبرنگار استادی خوددرردکردن ازامواج بخرج میداد، معهذابیم سقوط وواژگون شدن دقیقه بدقیقه زیاد تر میشد . آتشکار که این وخامت را در میبافت آهسته گفت:

- خیال نمیکنم بتوانیم قدمی جلوتر برویم.مسافت هم زیاداست و نمیشود تاساحل شنا کرد ...

وروی خودرا بطرف ناخدا برگرداند :

- کاپیتان، بازهم جلوتر برویم !

ناخدا باصدای آمرانه جواب داد:

- بلی، جلوتر! چاره جزاین نیست!

آتشکار بازهم بازوان نیرومندرا برای جلوراندن زورق بکاربرد؛ اما قدرت امواج مخرب و خرد کننده بود . چون سیلابی غران به پیش میآمد ویکمرتبه زورق ضعیف‌را باسرنشینان وحشت زدۀ خود بمرتفعات آب بالا می برد و پائین می انداخت . فشاری که لاینقطع و متوالی بر پیکر کرجی نواخته میشد بقدری شدید بود که آتشکاروآشپز وخبرنگار باوجود استادی خوددررهانیدن‌زورق، هرلحظه بیم‌واژگون‌شدن میرفت.

دراین دقایق دهشتناك دیگر کسی حرف نمیزد . صدا از کسی برنمیخاست ، فقط دیدگان حیرتزدۀ آنها همانطور خیره و بی حرکت بجانب امواج دوخته شده بود . درآن میان تنها خبرنگار بود که مقطع ونامفهوم گفت :

- یعنی درسراسرساحل وردیده‌بان وپناهگاه حتی‌یکنفر نیست که

زورقی برای نجات ما بفرستد؟

دستجات پرندگان آواره دراطراف کرانهٔ طوفانی ودربالای زورق کوچك همچنان درپروازوسیاحت بودند . دردور دستهای افق ، چند لکه ابرسپید بطور پراکنده قرارگرفته بود . یك موج بسیار سنگین ، دفعة چون سیلی شدیدی بر بدنه قایق نواخته شدوزورق بگرد خودگردشی کرد . سرنشینان بازبردستی فوق العاده‌ای آنرا از واژگون شدن رهائی بخشیدند. آشپز بصدا درآمد :

– چطورممکنست دراین دیده‌بان کسی وجودنداشته باشد؟

ناخدا باصدائی که اثرخشم و نفرت‌ازآن نمودار بود گفت:

– شاید خیال میکنند که ما برای گردش بدریا آمده‌ایم ؟ شاید فکر میکنند که‌ما ماهی‌میگیریم؟ شایدمعتقدند که ماعده‌ای احمق‌هستیم که باجان خودبازی‌میکنیم؟

مثل اینکه این راه‌کوتاه‌را پایان وانتهائی نبود . پاروزنها هرچه تقلاوکوشش می کردند ، باز زورق درجای خود دورمیزد. فشارآب آنها را بسمت جنوب میراند درحالی که وزش باد اکنون آنهارا بصوب شمال هدایت میکرد. درافق بسیاردور، آنجا که‌آسمان ودریاوزمین‌خط مشترکی را تشکیل میداد و چشم بسختی قادر به تشخیص آن بود ، بعضی نقطه ها وخطوط سیاه دیده میشد. مثل این بودکه بندری درآن فاصل دوراز نظر قرارگرفته بود .

یکی ازسرنشینان پرسید:

– بایدظاهرابندر«سن آگوستین» باشد؟

ناخداسرش‌را بنشانه مثبت‌تکان داد.

آثارفرسودگی مطلق ازچهرهٔ‌آشکار که پاروهارا دراین دقـایق به تنهائی بدست داشت بخوبی دیده میشد ، نـاخداکه متوجهٔ این حالت بود، آشپزرا مامور این وظیفهٔ سنگین کرد . بازهم ساعتی گذشت وزورق همچنان درهمان محوطه بصورت‌بازیچهٔ حقیری دردست امواج گرفتار بود. بازوان‌آشپزهم ازکار افتـاد و روزنهٔ امیدی پیدا نشد. نـاچار خبرنگار با احتیاط جای خودرا بایکی ازآنها تعویض کرد . این کوشش‌ومقاومت و جانبـازی نمودار خوبی از جان سختی و پـایداری انسـان در برابر شدائد بود .

اگر این‌مصائب‌ومشکلات‌درمواقع‌عادی و درزندگانی‌روزمره اتفاق

می افتاد، امکان نداشت که هیچیک از آن گروه بتوانند تا این حد مقابل مشقات خرد کننده پایداری کنند، بنیه و توانائی بشر هرگز تا باین مرتبه مقاومت وایستادگی نشان نداده بود، وچهار تن سرنشین زورق در آخرین مبارزه مرگ وزندگی بسوی ساحل نجات پیش میراندند.

خبرنگار از آتشکار پرسید:

- بیلی، دیگر هوس پاروزدن میکنی؟

آتشکار با لحنی که شرار تنفر از آن میبارید گفت:

- اگر جان سالم بدر بردم که دیگر پا بدریا نخواهم گذاشت!

زورق پیاپی بالا میرفت و پائین می آمد. موجی از پس موجی دیگر پیش میآمد و قایق‌را بهر طرف میکشاند. ناخدا دیگر در این دقایق بحال خود نبود. تکان متوالی حال اورا بدتر ولحظه بلحظه رو بوخامت میکشاند. درعمق زورق فرورفته وسر بگریبان فرو برده بود. ترشح آب پیاپی برسرورویش میریخت واواز جای خود کوچکترین حرکتی نمیکرد، اگر هم قادر بود تکانی بخود بدهد، تهدید موج وخطر واژگون شدن زورق مانع از این کار بود. سراپا خیس وباچشمانی که دیگر نورحیات در آن نبود بساحل دور دست مینگریست، دیگر ازمرگ هم هراسی نداشت زیرا زندگانی بقدر کافی باو رنج ومحنت وتباهی داده بود.

ناگهان فریاد یکی ازسرنشینان بلندشد:

- نگاه کنید! یکنفر در ساحل ایستاده...

همگی سرخودرا بلند کردند. یکی دوتن بی اختیار باهم پرسیدند:

- کو؟ کجا؟

- آنجا، می بینید؟ می بینید؟

- راست است، مثل اینکه بما نگاه میکند! دست خودرا بطرف ما تکان میدهد!

- حالا راه افتاد. مارا دیده!

- خدارا شکر که بالاخره یکنفر مارا باین حال دید! دیگر نجات یافتیم!

- قطعا تا چند دقیقهٔ دیگر قایق نجاتی بکمک ما خواهد آمد!

- به بینید! نگاه کنید! دارد میدود! قطعا بطرف پناهگاه میرود تا عده‌ای را برای نجات ما بیاورد.

ساحل هنوز دور بود، خیلی دور - و سیاهی بخوبی دیده نمیشد.

علاوه بر آن تکان متوالی زورق نمی گذاشت که نگاه خودرا بروی رهگذر متمرکز کنند. دراین هنگام ناخدای نیمه جان فکری بخاطرش رسید «اگر ممکن بود پرچمی افراشت نظر عابرین زودتر جلب میشد، شاید هم این رهگذر مارا ندیده باشد» باطراف خود نظر کرد. کمی دورتر، درجانب مشرق، قطعه چوبی بروی آب شناور بود. صدای خستهٔ ناخدا بلندشد:

– بیلی! مقداری بطرف مشرق بران تاآن چوب را از روی آب بگیریم.

بیلی بلافاصله تکرار کرد:

– کمی بطرف مشرق کاپیتان!

چند دقیقه کشمکش باآب، زورق را بطرف چوب شناور کشانده و آتشکار، بدون آنکه تکانی بر زورق وارد آورد آنرا گرفت.

مجددا صدای ناخدا بگوش رسید:

– کدامیک ازشما پارچهٔ سفیدی همراه دارید؟

خبرنگار دست بجیب برد و پارچه‌ای راکه ظاهرا حولهٔ کوچکی بود بیرون آورد. ناخدا آنرا گرفت ودوسرش را بیك سر چوب محکم کرد، آنگاه پرچم را باآرامی باهتزاز در آورد. زورق یکباردیگر راه خودرا بسوی ساحل درپیش گرفت.

آشپز و آتشکار که پارو در دستشان بود خیلی آرزو میکردند سر خودرا بسمت عقب برگردانند وعابررا به‌بینند، اما اینکار باهجوم متوالی امواج امکان نداشت. یکی از آنها بی‌صبرانه پرسید:

– هنوز آنجاست یارفته؟

– آنجاست وظاهرا باینطرف نگاه میکند. صورتش درست پیدانیست.. حالا براه افتاد.. مثل اینکه بطرف دیده‌بان میرود..

– دستش را تکان نمیدهد؟

– نه... ولی... شایدهم...

– نگاه کن! حالادو نفرشده‌اند.. یکی دیگرهم بسرعت میدود..

– مثل اینست که دومی دوچرخه زیرپادارد... از کنار اوردشد..

– شکرخدا! شکرخدا! نگاه کنید! یك قایق بزرك بطرف مامیآید.. دیگر نجات یافتیم..

خواهی نخواهی دو تن پاروزن نیز بشتاب نگاه خود بسوی ساحل انداختند. یك چیز بزرك، یك سیاهی عظیم مثل این بود که از ساحل جدا شده و نزدیك میشد. سکوتی اضطراب آمیز بین آنها حکمفرما گردید. همه با دقت بسوی آن شیئی متحرك نگاه میکردند ومنتظر نتیجه بودند. چند دقیقه بعد، صدای اندوهبار ناخدا که حکم پیام مرك آنهارا داشت شنیده شد:

- متاسفانه همه اشتباه کردیم، این اتوبوس بزرگی است که از رو برومیاید و... ببینید، حالادرجادهٔ ساحل پیچید..

- آیا مطمئنید کاپیتان؟ مثل اینست که...

- خیر، مطمئن هستم! مگرچشم شما چیزی نمی بیند؟ نگاه کنید! حالا درجهت دیگرحرکت میکند!

- چرا اینطور ناامید باشیم؟ از کجا که اتوبوس برای جمع آوردن ملوانان نرفته باشد؟ شاید مارا دیده‌اند و مشغول تدارك وسائل نجات هستند...

یك دقیقه دیگرسکوت برقرار شد. نگاه ناخداو خبرنگار مستقیما بساحل دوخته شده بود. خبرنگارمجددا بسخن درآمد:

- عده زیاد شده‌اند. راستی آن سیاهی چیست که آنمرد تکان میدهد؟ خیال می کنم پرچم سیاه‌رنگی است... قطعامارادیده‌اند و بهمدیگر نشان میدهند..

- اشتباه میکنی! آن پرچم سیاه نیست که تکان میخورد. یکی از عابرین است که کت خودرا بدست گرفته.. خوب نگاه کن، حالا بهتر پیداست!

- ولی چرا اینقدر کتش‌را تکان میدهد؟ مگراین احمق دیوانه شده که اینکاررا میکند؟

- چیزعجیبی است! یعنی همهٔ این‌مردم کورند که مارانمی بینند؟

آتشکار درهمانحال که چشم بامواج داشت باصدای خفقان‌آورخود بسخن درآمد:

- اگرحقیقت‌را بخواهیدمن‌هنوز کاملا مطمئن نیستم که دراین نزدیکیها پناهگاه دریائی یا پست نجات مغروقین باشد.. بعید نیست که دراینجا میهمانخانه قرار داشته باشد و این عده خیال می کنند ماهم مثل آنها تفریح میکنیم.

- جوانك كت خود را مرتبا تكان میدهد. شاید میخواهد بگوید بطرف شمال برویم.. بعید نیست که پست نجاتی کمی بالاتر باشد!
ناخدا مجددا گفتگوی آنانرا قطع کرد:
- اینهـا خیال می کنند ما ماهی گیری می کنیم! از دور بما سلام میفرستند!
ولی آن مرد چطور؟ من اطمینان دارم از تکان دادن کتش مقصودی دارد! ایکاش میشد فهمید که چه میگوید؟
- هیچ مقصودی ندارد٬ دارد بازی می کند. شاید هم تاحال مارا ندیده!
- غیر ممکنست! حتما مارا دیده. اگر میتوانستیم بفهمیم که کدام سمت برویم؛ اگر ممکن بود که از این علائم او چیزی فهمید، اگر یك کلمه به مامورین نجات حرفی میزد..
- کدام مامورین؟ احمق! در این نزدیکیها پست نجاتی نیست!
- کاپیتان، نگاه کنید. عده خیلی زیادتر شده‌اند.. چه؟ آن چیست که بما نزدیك میشود؟ قایق نیست؟ مثل اینکه..
- کدام؟ آن؟ نه، فهمیدم چه‌را می گوئی، آن قایق نیست!
- آن مرد هنوز کتش را بطرف ما حرکت میدهد.
- شاید خیال کرده ما از اینکار لذت میبریم.. شاید فکر کرده ما با تکان دادن این پارچه سفید با آنها قصد شوخی و مزاح داریم..
- به بینید، مرتبا کتش را بطرف شمال تکان میدهد، قطعـا میخواهد بگوید که پست نجاتی بالاتر هست..
- چیز عجیبی است که این شخص خسته نمیشود.. یکدقیقه آرام نمی ایستد.. باید آدم احمقی باشد.. اینهمه سمـاجت یعنی چه؟ خوب، اگر بما محبتی داری، عده‌ای را خبر کن و قایق بزرگی برای نجات ما بفرست.. نیم ساعت دیگر ما درخشکی هستیم..
موج پس از موج پیش می آید و زورق ضعیف را همچنان در جـای خود ببازی می گرفت. اکنون نسیم ملایم متدرجا جای خود را به بادهای سرد گاه و بیگاه داده بود. مدتها بود که ملوانان سرگشته متوجهٔ موقعیت خود و گذشت زمان نبودند. آفتاب بعد از ظهر باسرعت عجیبی رو بغروب میرفت. آبهای زمردین اکنون رفته رفته برنك آبی کبود در می آمد. در افقهای دوردست، آنجا که خط پهناور زمین نمایان بود، سایه‌ای فروافتاده

ومتدرجا وسیع ترمیشد ؛ دریانوردان طوفانزده هیچیك این حقـائق تلخ را نمیدیدند، آنچه که آنها دراین لحظات احساس میکردند، بادسردی بود که بآرامی میوزید وجسم ترو نیمه جان آنهارا منجمد میکرد.

صدای گرفتهٔ ناخدا سرنشینان وامانده‌را بخودآورد:

ـ ماجزاینکه‌خودمانرا مسخرهٔ کرده باشیم ازاین انتظاروسرگردانی سودی نمی بریم ، غروب وسرما وتاریکی نزدیك است واگرتاقبل ازشب خودرانجات ندهیم تافردا مردن‌ما حتمی‌است !

آرامشی تلخ وملال انگیز برمحیط آنها حکمفرما شد . بارسنگین ناامیدی بار دیگر برقلبشان فشارآورد . فروغ امید چون شمع محتضری بسرعت بسوی خاموشی گروید، معهذا بعضی ازآنها حاضر نبودند بـآسانی باور کنند که‌هیولای مهیب شکست ودرماندگی‌و مرك در کمین آنهانشسته.

خبر نگار گفت :

ـ من شکی ندارم که‌آنها مارا دیده‌اند. بالاخره یکی ازآنها در صدد نجات ما برخواهدآمد .. غیرممکن است که این عده‌هیچکدام متوجهٔ مانشده باشد...

دیدگان کاپیتان ازنو بطرف ساحل دوخته شده بود. اکنون تیرگی غروب محسوستر بنظر میرسید ، حتی‌قسمتهائی اززمین درزیر سایهٔ تپه‌ها وماهورهای اطراف محوشده‌بود.

آشپز زیرلب غرید:

ـ اگر این مرد احمق مارا ندیده بود ، پس چرا اینهمـه کتش‌را حرکت داد . یعنی می‌خواست مارا مسخره کند و بر بیچارگی و تیره‌بختی ما بخندد؟

باین پرسش ملوان ، هیچکس پاسخی نداد . حجـاب تیرهٔ ناکامی سخت برروح وقلبشان سایه افکنده بود . پارودردست پاروزنهامیلرزید وتوانائی خودرا درشکافتن‌آب ازدست‌داده بودند. بـازهم‌آشپز وآتشکار وخبرنگار جـاهای خودرا باهم عوض کردند . مدتی خبرنگار پارو زد ، سپس‌آتشکار وآنگاه آشپز؛ اما قدرت موج بر نیروی آنها میچربید‌وزورق بمقصد نمیرسید.

رنگهای ملوانان زرد ومتمایل بسیاه و کبودی زیر چشمها بمراتب زیادترازچند ساعت پیش‌بود، پشتشان عموماً خمیده‌ونگاهشان فروغ‌حیات را ازدست داده‌بود.

ازدو اکثرمناظر از نظر ناپدید شده بود. جز برج دیده‌بـان که شبح تاریکی از آن درافق جنوب دیده میشد چیزی بنظر نمیرسید. لکه هـای ابر افق باختر که تـا چند دقیقهٔ پیش برنك خون درآمده بودند، اینك متمایل بخاکستری تیره شده ورفته رفته درظلمت شب محو میشدند. باد سرد لحظه بلحظه برفشار خودمی افزود واعصاب خسته ومنجمد ملوانان‌را ضعیف‌تر ولرزانترمی کرد. هرچه برتیرگی آسمان اضافه میشد، برپریشانی مسافرین نیزافزوده می گشت. دراین هنگام تك تك ستارهٔ کمرنك نیزدر حواشی افق نمودارشده وچشمك میزدند.

ناله ازسینه کسی برنمی‌خاست. همه درفکر بودند، همان فکرشومی که چند ساعت پیش هنگام نزدیك شدن بساحل درمخیله آنها راه یافته بود «ای خداوند بیرحم دریاها! اگرقرار بود من بمیرم.. اگر قرار بود مرا درمیان این آبهای بی شفقت غرق کنی... اگر بنا بود من بسـاحل نرسم وآرزویم بگوررود، پس چرا زودتر مرا نکشی؟ پس چرا همان‌دیشب، همان دیروز، همین امروز صبح؛ بزندگی من خـاتمه ندادی؟ چرا نور امیدرا بازدردل من برافروختی، مرا بحیات مجدد امید وار کردی، آنوقت بازجر وشکنجه ومرارت ازدنیا بردی؟ لعنت برتوای پروردگار سنگین دل دریاها! آخر چرا درخت وخانه وزمین وآدم‌را بمن‌نشان دادی و بعد جانم‌راگرفتی؟ این‌چه جفاو بی‌عدالتی بود که کردی؟»

ناخدای ناتوان رشتهٔ افکارآنان‌را گسیخت:

- بیلی! ساحل‌را رها کن وبطرف شمال برو!

آتشکاریك لحظه فکر کرد. مثل اینکه ازاین فرمان تعجب می کردیا دراجرای آن مردد بود، معهذا مثل‌معمول تکرار کرد:

- بطرف شمال کاپیتان!

غروب سرد وآرامی بود. جز «بیلی» همه درعمق زورق فرو رفته ولرزان ومنقبض، بسرنوشت دهشتناك خود می‌اندیشیدند. آنچه دیدگان خسته‌شان میدید همان بالاوپائین رفتن‌امواج تیره بود که مدام تالب‌زورق میرسید وازنو فرو می نشست. دیگر درنگاه هایشان اثرعلاقه وامیددیده نمیشد، حتی این‌موجهای لجوج‌وسر کش که گاهی برعنادوخشم‌خودمی افزودند برای آنها ترس‌ووحشتی ایجادنمیکرد.

آشپزسرش بروی تخته‌ای که‌دریك گوشهٔ آن آتشکار نشسته‌وپارومیزد قرارگرفته بود؛ ولی مثل اینکه جهان دیگری‌را سیر می کرد. سرانجام بسخن درآمد:

- بیلی! توچه نوع پیراشگی‌را بیشتردوست داری؟

آتشکار که بی‌خیال مشغول پاروزدن زدن بود، نگاهی براوانداخته وگفت :

- چرا مزخرف می گوئی؟ بگیر بخواب !

- نه راستی ، بگو ! از ساوندیچها چطور ؟ ساندویچ مرغ یا ژامبون ؟

خبرنگار بمیان صحبت دوید:

- حرف خوراکی‌هارا نزن! چرا بی‌جهت مارا ناراحت میکنی؟

شبهای دریا ، بخصوص اگر دریك زورق کوچك آواره آغاز شود ، خیلی طولانی ودیرگذر خواهد بود . هر دقیقهٔ آن حکم یکساعت‌را پیدا میکند. برای این ملوانان طوفان زده و بخت برگشته هم همین حالت را پیداکرد.

وقتی تاریکی مطلق همه جارا فراگرفت ، دیگرچشم دریانوردان مثل شب گذشته ، چیزی جزیك گنبد پهناور کبود ندیدکه در عماق آن میلیاردها ستاره شبیه بخرمنهای الماس میدرخشیدند . اگر دوخط باریك افق درشمال‌وجنوب نبودکه شبیه بنواری از آن نورخفیف تراوش میکرد تشخیص انتهای دریا امکان‌نداشت. همه چیزوهمه جاآب سیاه متلاطم بود که یك لحظه‌سر تمکین‌واطاعت فرودنمی آورد .

دوتن ازسرنشینان زورق در یك سمت ، تنك درآغوش هم افتاده بودند . وسعت کرجی آنقدر نبودکه بتوانند مختصری ازهم فاصله‌بگیرند. پاهایشان ازسمت‌مقابل‌بموازات پای‌ناخدا قرارداشت که نظیر پهلوانی‌تیر خورده نشسته‌وبی‌حرکت‌تلاطم‌امواج‌را نگاه‌میکرد.آتشکارهم که بروی‌تختهٔ پاروزنی نشسته بودپایش‌را بزیرپاهای آنها قرارداده وباینوسیله‌انگشتان منجمدش‌راگرم میساخت.

بعضی‌مواقع،باوجود کوشش‌فراوانی که آتشکار برای رهاندن‌زورق ازدست‌امواج‌میکرد ، موجی سنگین‌پیش‌می آمد وناگهان مقداری‌آب‌سرد بداخل زورق میریخت . مبارزه برای گرم ساختن بدن ازنوآغاز میشد وملوانان ازآن حالت آرامی که بخود گرفته بودند خارج میشدند . بعضی ازآنها ازخواب سنگین بیهوشی بخود می آمدند ، ناله‌ای ازروی‌ناراحتی میکردند ومجددا ازخود بیخودمیشدند، درحالیکه درهمان دقائق‌آب درته قایق ودرزیر بدنشان گردش میکرد.

قراری که سه تن ملوانان باهم گذاشته بودند این بود که هر یک مقداری پارو بزنند ومواظب مسیر قایق باشد . پس از آنکه اوخسته شد ، دیگری را صدا کند و آنوقت او باستراحت بپردازد و بعد سومی این وظیفهٔ خطیر را بعهده بگیرد و بدین ترتیب هر سه آنها تا بر آمدن آفتاب مدتی استراحت کنند آتشکار تا آنقدر که رمق در تن داشت پاروزد. آنقدر بیدار نشست و پاروزد که دیگر از حال رفت وچشمانش قدرت بینائی خودرا از دست داد. آنوقت بود که دست خودرا دراز کرد ویکی از آن دو تن ملوان از خود بی خودرا بحال آورد . آهسته گفت:

ـ ویلی توهستی؟ بخاطر خدا پاشو و کمی کمك کن، چیزی نمانده که من ازهوش بروم!

آشپز بخود آمد وسرش را بکند کرد. برای چند ثانیه متحیر باطراف دیده دوخت ، بعد آهسته برخاست ونشست . هنوز گیج وازخود بیخود بود. پس از آنکه چشمانش را مـالید ، بـآرامی جایش را با آتشکار عوض کرد ومشغول وظیفهٔ پاروزدن خودشد. آتشکارهم درآغوش خبرنگار قرار گرفت ویکی دودقیقه بعد نفیر خوابش برخاست .

اکنون طغیان وخروش دریا فرونشسته بود وموجهـا ازقدرت خود کاسته بودند . تنها وظیفه‌ای که آشپز برعهده داشت این بود که قـایق را طوری پیش ببرد که احیاناً موجی بداخل آن نریزد. هیچ هدف ومقصودی درپیش نبود مگر اینکه زودق زیاد از امتداد ساحل دورنشود . باوجود آرامش دریا ، گاهی میشد که موجی بزرك درتـاریکی شب پیش می آمد وقبل ازاینکه پاروزن فرصت رهاندن کرجی را داشته باشد، مقداری آب سرد بروی سرنشینان فرومیبارید.

دقائق بدنبال دقائق وساعتها بدنبال سـاعتها گذشتند . شب دراز وتاریك همچنان برسراسر آن اقیـانوس بیکران حجاب خاموشی و مرك کشیده بود . یکبار آشپز که ازخستگی وتنهائی بجان آمده بود، آهسته گفت:

ـ خدا میداند کجا هستیم و بکدام سمت میرویم . شمال ، جنوب ، مشرق یامغرب .

نزدیك او، صدای آرام و نافذ ناخدا بگوش رسید:

ـ سعی کن ازحدود بندر دورنشوی. نشانه‌های افق را درست درنظر بگیر ودرهمان محوطه قایق را حرکت بده !

ناخدا هنوز بیداربود. شاید شدت اندوه یافشار درد مانع ازاین بود که خواب بچشمانش راه پیدا کند ، باوجود این بیداری ممتد ، ابداسخنی

نمی گفت ، حتی باپاروزن هم که خواهی نخواهی میبایستی بیدار بنشیند ، مطلبی بمیان نمی آورد .

لحظه‌ای فرا رسید که آشپزهم از شدت خستگی بحال احتضارافتاد . خبرنگاررا صدا کرد وجایش‌را بااو تغییرداد . دراین لحظات خیلی سردش بود . دندانهایش بی اختیار بهم میخورد وسراسر بدنش میلرزید . درته قایق‌هم مختصری آب بود و بیشتر اورا ناراحت میکرد . ناچار فکری بخاطرش رسید . کمربند نجات‌را که آنجا افتاده بود برداشت ومحکم بدور کمرش بست. بعد خودرا منقبض کرده بآغوش آتشکارفرورفت. بدن ملایم آتشکاردراین دقایق برای‌اوحالت بخاری‌را داشت.

خبرنگار آهسته ومداوم پاروزد. چشمش جزموج سیاه وحاشیهٔ نیم روشن افق‌را نمیدید. گاهی نگاه خودرا متوجه سرنشینان زورق میکرد. مقابلش ، ناخدا سربگریبان فروبرده وعقبش آتشکار درحالی که دست‌در گردن آشپز انداخته بود ، مثل دوطفل تهیدست و بی‌خانمان بخواب رفته بودند. اینها کودکان‌محنت دیدهٔ دریا بودند. کودکانی که درآغوش آب بدنیا آمده واکنون مقهور ومغلوب این‌مادر بی‌شفقت ،آخرین ساعات زندگی خودرا می پیمودند.

ناگهان‌وبدون انتظار، موجی عظیم درتاریکی جلوآمدوچون‌سیلی محکمی بربدنه زورق خورد. تکان شدیدی برقایق‌فرودآمد ومقدارزیادی آب منجمد بداخل ریخت . قبل ازهمه آتشکار سربلندکرد ومتوحشانه باطراف نظردوخت. خبرنگار که باچالاکی کرجی‌را ازواژگون‌شدن‌رهائی بخشیده‌بود، بالحن اعتذارآمیزی گفت :

- بیلی ! تقصیر من نبود ، معذرت می‌خواهم که خیس‌شدید.. میدانی که هوا..

آتشکاردوباره بجای خودتکیه دادو گفت:

- چیزی نیست . . . فکر کردم که حادثه‌ای اتفاق افتاد .. . راحت باش !

چند دقیقه بعد بازهم نفیرخوابش بگوش اورسید . از ناخدا دراین دقایق خبری نبود. مثل اینکه اوهم سرانجام بخواب رفته بود. باوجود زخمهائی که در بدن داشت بردباری ، متانت واستقامت اوخبرنگاررا کاملا بخود مشغول کرده بود . «مسلماً مردآهنینی است که لیاقت داشتن عنوان ناخدارادارد. کمترمردی‌ممکن بود بجای‌او باشدواینطورخم باپرونیاورد..»

همانگونه که بسطح تیرهٔ آب مینگریست ودرعالم اندیشهٔ خود سیر میکرد ، دفعة صدای ترشحی بگوشش رسید وآنگـاه ، خطی از نور آبی رنك، شبیه بهتابندگی فوسفر، بروی سطح تاریك آب نمودارشد که بزورق نزدیك میگردید . این نور درست مانند برق تیغهٔ براق فولادی بود که از آب سر بیرون آورده و باشتاب بسوی قایق می آمد.

برای یك لحظه نفس را درسینه محبوس کردوآنگاه باشتاب،زورق را ازجلو درموازات مسیراو درآورد. اینکار خیلی باچالاکی انجام گرفت ولحظه‌ای نگذشت که تیغهٔ نورانی از کنار کرجی گذشت . یکدقیقه بعد ، مجدداً صدا تکرارشد و نورآبی رنك نمودار گشت. اینبار فاصلهٔ عبورآن بقدری نزدیك بود که پارو بآن میرسید. خبرنگار با دقت بسوی آن نظر کرد وآنوقت بود که شیئی نورانی را تشخیص داد . بال بزرك یك ماهی تنومندبود که ظاهراً بخیال طعمهٔ مطبوعی دراطراف قایق طواف میکرد

بی اختیار بچهرهٔ ناخدا نگریست . صورتش درمیان یقه های پالتو پنهان شده وظاهراخواب بود. رویش را بعقب برگرداند . دوملوان همچنان تنك درآغوش هم غنوده بودند. ناچارنگاهی بسوی آسمان انداخت و کائنات را بزیر باران ناسزا گرفت.

ماهی عظیم الجثه بهیچوجه حول وحوش قایق را ترك نمی کرد. هر چند دقیقه یکبار، ازفواصل دوربزورق نزدیك میشد. پرهٔ درخشان وطویل آن که آب رامیشکافت بخوبی بنظرمیرسید؛ ولی متدرجاً خبرنگارخونسردی وبی اعتنائی اولیهٔ خودرا بـازیافت. مرك طی ایام وساعات گذشته مکرر چهرهٔ هولناك خودرا برآنها نمایانده بود، دراینصورت وحشت وهراس فوق العاده موردی نداشت.

پاروررا بدست گرفت و بی اعتنا بهپیشروی ادامه داد. تنها اضطرابی که در آن دقـائق احسـاس میکرد این بود که یاران او خواب بودند وفقط او بیدار بود.دلش نمیخواست ولوهنگام روبروشدن بامرك ، تنها وبیکس وغریب باشد.

باچشمان خیره بسوی آسمان پرستاره مینگریست. دیگرمیل نداشت آنطور خیره و بی حرکت ومتوالی بسوی دریا نظاره کند. آرزوداشت در آن طبقات بالا کسی بود که بااوحرف بزند ، صدایش را بشنود وحال رقت بارش را بهبیند . میگفت «ای خداوند ،آیا اینهمه رنج ومحنت وبیچارگی کافی نیست ؟ اگر واقعاً تقدیرمن چنین بود که در این موج ببر ، پس

چرا آن مرگ نابهنگام‌را زودتر بسراغ من نفرستادی ؟ چقدر باید مرارت وشکنجه کشید؟ چقدر باید امیدوار بودودرعین‌امیدوآرزومرد؟»

خبرنگار ازاعماق دل ناله می کرد، بربیچارگی ودرماندگی خود ویارانش سخت متأثر بود ، این عمل روزگاررا ظلم وبی‌عدالتی میشمرد، هرچند لحظه یکبارمی گفت «من که بقدرکافی رنج کشیدم، دیگرچرا باین طرزفجیع بمیرم؟اگر گناهی‌هم درعمرخودمرتکب شده بودم، بحدلازم‌شکنجه وعذاب دیدم. دیگرانصاف نیست‌بیش ازاین‌مجازات به‌بینم.»

نمیدانست دست تضرع پیش پروردگار دادگر درازکند ، یاطبیعت جفاکاروخداوند سفاك دریا ها راکه از روزگار کهن مردم باستان بآنها معتقد بودند بزیرتازیانهٔ ناسزا و خشم وجنون خودبگیرد.

فردی نظیراین دریانوردرنجدیده، وقتی ببیند که طبیعت‌یارب‌النوع نگهبان او کمترین ارزشی برای موجودیت وبقای او قائل نیست و باین نتیجه برسد که در برابر این خداوند ، حیات و ممات این مخلوق یك است چه خواهد کرد؟آیا جزاینست که معبد باعظمت این رب‌النوع‌را بزیر باران سنك و کلوخ‌بگیردو بدین وسیله آتش دل‌را فرو بنشاند؟

ملوان بیشتر ازآن سبب دلش میسوخت که در این حالت هیچ‌کاری برای گرفتن انتقـام و فرونشاندن شرار نفرت از دستش ساخته نیست. تنهاکاری‌که میتواند بکند اینست که پیاپی ناسزا بگوید ؛ اماآیا ناسزا گوئی مشکل‌اورا حل میکرد وجانش‌را ازخطری که درپیش داشت‌رهائی میبخشود ؟

نمیدانست درآن‌حالت چه‌کند . اگراین‌پروردگار توانارا که چنین سرنوشت تلخی برای اورقم زده بود مقابل خود میدید شاید بجای‌آنکه باوی ازدرستیز وانتقام درآید ، برابرش زانو میزد و میگفت « مرا از آنچه که کردم و گفتم ببخش !آیا قبول نمیکنی که هر مخلوقی جان خودرا دوست میدارد واگر زندگانیش در خطر افتاد دین وایمان وعقیدهٔ‌خودرا فراموش میکند ؟»

خبرنگار باخود می اندیشید واحیاناً کلماتی نامفهوم زیرلب‌میگفت. خاموشی دریا وتنهائی وبیداری مداوم اورا بیشتر بدامان تفکر واوهام میکشـاند. تردیدی نبود که دوستان او هم بهنگام تنهائی درآن دریای سهمگین و در چنان شب اضطراب انگیز ، دچـار همینگونه تخیلات

شده بودند.

در آن عالم اندیشه، ازمیان حافظهٔ خسته و تاریک او، بارقه‌ای خفیف درخشید وشعری را که سالها پیش، شاید بروزگار کودکی، درزیر کارت پستالی خوانده بود، بخاطر آورد:

«سربازی از «لژیون» الجزیره بحال مرگ افتاده بود...
پرستاری وجود نداشت که زخمهایش را التیام بخشد...
زنی نبود که برسینه روزی او قطرهٔ اشکی ازدیده فروبارد...
فقط جوان آشنائی بربالین او ایستاده وواپسین دقایق زندگی اورا نظاره میکرد.

سرباز دستش را گرفت و گفت «دریغا که دیگر خاك وطن عزیزرا نخواهم دید!»

درآنروزگاری که خبرنگار این ترانهٔ تأثرانگیزرا خواند وبخاطر سپرد، هرگز مفهوم آنرا بدرستی درك نکرده بود. نمیتوانست بفهمد که مرك سربازجوانی که دور ازوطن وخانه وزندگی افتاده یعنی چه؟ شاید درآنروزها مردن او وبانظائراو از نظر اهمیت برایش باشکستن نوك مدادی یکسان بود؛ اما امروز خیلی اختلاف داشت. دیگر آن شرائط آسودگی و بی‌خیالی دربین نبود که ازروی هوس وتفریح نظری برتصویری بیاندازد. امروز عین آن منظره، حقیقی وتلخ ورعب انگیز، برابرچشمانش جلوه گرشده بود وخود اوقهرمانش بود. بادیدگان خویش میدید که بروی بستری از شنهای گرم وسوزندهٔ الجزیرهٔ، سربازجوانی غرقه درخون افتاده وبادیدگانی که آخرین فروغ محتضرانهٔ حیات ازآن رخت برمیبست گنبد دوارلاجوردین را مینگرد. آنوقت بخاطرش آمد که موقعیت خود او نیز درآن دقایق کمترازسربازنیمه جان نیست؛ بااین تفاوت که دراین ساعات آخر زندگی، بازهم حوادثی ناگوار ونامفهوم، شاید یك سلسله شکنجه ومحنت وعذاب درانتظار او باشد.

تاریکی وخاموشی همچنان اقیانوس پهناوررا فرا گرفته بود. دیگر ازآن ماهی گستاخ وترشح آب وتشعشع بالهای نورانی اوهم خبری نبود. فقط امواج خروشان بود وآسمان پرستاره. یك وقت احساس کرد که صدای برخوردموجها بساحل رو بفزونی گذاشته و برفشار آب افزوده شده. فهمید که زورق زیاده ازحد بخشکی نزدیك شده، ناچار پارو را بدست گرفت وازنو آنرا بجانب دریاراند. دراطراف اوجزسیاهی شب هیچ چیز

نمایان نبود، مگر در افقهای دوردست که اختران شب زنده‌دار با پرتو خفیف سیمفام خود نورافشانی میکردند.

ناخدا سرش‌را بلند کرد وراست نشست. نگاهی بخبرنگار کرده و گفت:

- می بینی چه شب درازی‌است؟ مثل اینکه اصلاصبح نمیشود.

خبرنگار که از بیداری او احساس نشاط میکرد پرسید:

- چند دقیقه پیش‌شما خواب بودید، ماهی کوسهٔ بزرگی اطراف قایق گردش میکرد..

- بیدار بودم. خیلی بزرك وخطرناك بود. بخیر گذشت..

- کاش‌فهمیده بودم شما بیدارید. من‌از تنهائی خیلی ناراحت‌شدم!

- حالاچطور؟ اگر احساس خستگی میکنی کمی استراحت کن!

یکی دودقیقه بعد، انگشتان او بازوی آتشکاررا که تنك در آغوش آشپز غنوده بودتکان داد:

- بیلی! کمی بمن کمك میکنی؟

آتشـکار حرکتی کرد وراست نشست. چند لحظه چشمانش‌را مالید و گفت:

- حاضرم!

بمجردی که خبرنگارجای رفیق خودرا اشغال کرد ودرآغوش‌آشپز جای‌گرفت، باوجود ناهمواری جا وسردی هوا ووجودآب سرددرته‌قایق خوابش برد. این خواب نبود بلکه نوعی بیهوشی بودکه دراثر خستگی وناتوانی و گـرسنگی بوجود آمده بود. از گذشت زمـان وتکان زورق و جابجا شدن آشپز و آتشـکار کمترین اطلاعی نیافت. وقتی بخودآمد که آشپز، پس‌ازچند ساعت بیداری‌وپاروزنی، بازویش‌را میفشردومیگفت:

- برخیز که نزدیکست من ازخستگی وبیخوابی ازهوش بروم..

درآنموقع ستـارگان متدرجاً درخشندگی خودرا از دست میدادند و افق خاوری درزیر انوار ملایم سپیده دم، شکوه وعظمت بی مـانندی پیدامیکرد.

چند ساعت قبل‌ازآنکه خبرنگار ازنو برخیزد، ناخدا کوشش‌فراوان میکردآشپز را مشغول کند تـا خوابش نبرد. اورا وامیداشت قـایق را حتی‌المقدور ازساحل‌دور نگاهدارد تاازفشار موجهاکاسته شود. این کار، نه‌تنهاآشپزرا خسته نمیکرد، بلکه بهمکاران اوهم‌فرصت بیشتری میداد تا

استراحت کنند. باو میگفت:

- بدبختیهای زیادی در پیش داریم. باید کاری کرد که این دو نفر چند ساعت راحت بخوابند و جان تازه‌ای پیدا کنند..

در طول این ساعت های دیر گذر، چند بار موجی سنگین ببدنهٔ زورق خورد و مقداری آب سرد و لرزآور برسروروی سرنشینان نیمه جان ریخت؛ اما سنگینی خواب بحدی بود که هیچیک از آنها را بیدار نکرد. حتی مبارزاتی را که بین زورق و کوسهٔ عظیم الجثهٔ دیگری شروع شد، هیچکدام از آنها ملتفت نشدند: هردو شبیه بدو جسد مومیائی شده، فاقد حس تشخیص و تمیز، در گوشهٔ کرجی افتاده بودند.

سرانجام آشپز هم از خستگی و ناتوانی از پای درافتاد، خبرنگار را بیدار کرد و گفت:

- برخیز برادر، حالا دیگر نوبت توست.

هردو بااحتیاط جای خودرا باهم عوض کردند. همینکه خبرنگار پارو را بدست گرفت، نسیم سردی که شباهت بباد های قطبی داشت اورا مثل شاخه بیدی بلرزه درآورد. دندانهایش بی اختیار بهم خورد و زانوانش مرتعش گردید. ناخدا که این ناتوانی را درچهرهٔ خبرنگار میخواند، قمقمهٔ ویسکی خودرا ازجیب درآورد و آخرین جرعه‌ای که درآن بود بوی تعارف کرد. گفت:

- بگیر و بنوش! قطعاً این جرعه ترا گرم خواهد کرد.

خبرنگار بادستهای لرزان آنرا گرفت و سر کشید. آهسته گفت:

- خداوندا! چه شب درازو تمام نشدنی... هنوز صبح نشده..

آخرالامر ساعتی فرارسید که خبرنگار هم دست خودرا دراز کرد و آتشکاررا تکان داد:

- بیلی! برخیزو کمی مرا کمك کن!

وقتی که خبرنگار باردیگر دیدگان خسته و خواب آلود خودرا گشود، سپیده بامداری حجاب نازکی برسراسر دریا و آسمان کشیده بود. رنك کبود آب رفته رفته تیرگی خودرا ازدست میداد و ستارگان در اعماق آسمان یکی پس از دیگری ناپدید میشدند. عظمت صبح و جلال طلوع خورشید درآغوش دریای بیکران، مثل تابلوی بی‌مانندی جلوه میکرد؛ اماتابلوئی که جزحس نفرت وخشم ملوانان‌را برنمی انگیخت.

تازه انوار زرین آفتاب سطح مینائی آب‌را طلائی میکرد که از

دور، پستی و بلندی های زمین بطور آشکار نمایان شد، ناخدا که چشم برساحل دوخته بود گفت :

- می بینید ؟ فاصلهٔ ما با زمین زیاد نیست .. بدبختانه از دیشب تا بحال هم دریا آرام نشده و بهیچوجه نمیشود بساحل نزدیك شد. عقیدهٔ من اینست قبل از اینکه درهمین قایق از گرسنگی وسرما و بی پناهی بمیریم، تارمقی در تن ماهست کوششی بکنیم . دیروزهم وقت ما بیهوده بامیدنجات دیگران گذاشت.

سکوت حکمفرما بود . هیچکس سخنی نمیگفت وهمین آرامش خود دلیل بررضایت بود. یکی دودقیقهٔ بعد ، زورق مستقیماً متوجهٔ ساحل شد. بازوان خبر نگار قایق ضعیف را درپیچ وخم امواج بحرکت آورد. اکنون کلیه سرنشینان حالت آماده باش بخودگرفته بودند . این آخرین تلاش بسوی زندگی ورهائی ازمرك دردناکی بودکه روز های متوالی گریبان آنانرا گرفته بود.

دقیقه بدقیقه باپیشروی زورق ، برفشارآب و تلاطم امواج افزوده میشد. ازنومرارت و کشمکش‌ووحشت آغاز گردید. یك لحظه کرجی کوچك برفراز دیوارضخیم آب بودو لحظه‌ای بعد بشیب تند موج فرومی افتاد. تدریجاً میزان وحشت بجائی‌رسید که صدای‌ناخدا بلندشد:

- زورق تا چند دقیقه دیگرغرق خواهد شد .. تنها کاری که بایستی بکنیم اینست که هرچه بیشترآنرا بساحل نزدیك بسازیم . وقتی لحظه خطرآمد ، دیگر معطل نشوید . هرکدام سعی کنید خودتان را بساحل برسانید ... ولی بهر حال تقاضای من از شما اینست که پیغام مرا فراموش نکنید.

موجی بصورت سیلاب بنیان کن نزدیك آمد وقایق‌را علیرغم کوشش ملوانان بدورخود چرخاند.چیزی نمانده بود که درزیر تل آب مدفوش‌شود ولی‌معجزه‌آسا بالا آمد. آتشکار گفت :

- اینطورفایده ندارد. عقیده من اینست که از عقب قایق‌را بساحل نزدیك کنیم. من‌حاضرم اینکارا بعهده بگیرم ..

ناخدا بیدرنك اضافه کرد :

- فکر بدی نیست. آزمایش کن به‌بینم چطورمیشود .

بارنج فراوان آتشکار جای خودرا باخبرنگار عوض کردو بلافاصله سرقایق‌را برگرداند . موجی پس ازموج ، سهمگین وغران و کف آلود،

بروی هم میغلتید و پیش می آمد . نگاه ها همه ثابت وخیره بسطح آب دوخته شده بود. هر کسی کاری میکرد ، تنها ناخدا بود که مثل مجسمه‌ای از تصمیم ، ساکت وعبوس و اندیشناك ، موجهارا نظاره میکرد ومنتظر پایان این‌مبارزه بود ،

پیشروی خیلی بکندی صورت میگرفت . گاهی نیروی امواج برغم کوشش آتشکار، زورق‌را مقداری بعقب برمیگرداند وراهی‌را که آمده بود از نو میگرفت. ناخدا مأیوسانه گفت :

- پیشروی ماز یادرضایت بخش نیست.. متوجه باشید که اگر قرار شد بمیان‌آب بپرید، زورق‌را وارونه نکنید .

درهمین‌اثنا فریاد آتشکار بلندشد :

- بچه‌ها مواظب باشید! احتیاط! احتیاط!

ناگهان کوهی از آب نزدیك آمد وبیك طرفة‌العین زورق‌را بهوا بلند کرد. بالا برد و آنگاه باسرعتی هراس انگیز درفضای خالی‌پائین‌رها ساخت . برای چندثانیه چشمان ملوانان جزدیواری‌مرتفع‌از آب ندیدو آن وقت ، رگباری عظیم بسرشان باریدن‌گرفت. در این لحظات‌همگی دست خود را محکم بلبهٔ قایق گرفته بودند . وقتی بخود آمدند که نیمی از زورق مملو ازآب بود وباسرعت بدرون دریا فرو میرفت ، نعرهٔ کاپیتان شنیده شد:

- آب‌را خالی کنید! زورق‌را خالی کنید !

همگی باشتاب بفعالیت افتادند . هر کسی با هر چه میتوانست در بیرون ریختن‌آب کوشش میکرد؛ اما بی‌فایده بود. موج سرکش‌دیگری، عظیم وسریع وخرد کننده ، به‌پیش‌آمد وزورق‌را ازچهارسودر بر گرفت. سرنشینان وقتی بخودآمدند که هریك درمیان دریا، اسیر آبهای دیوانه وغضبناك غوطه میخوردند .

آب دریا درآغاز ماه دی ، آنهم بهنگام طلوع آفتاب، بیش‌ازحد تصور سرد و منجمد کننده است . این حقیقت تلخ‌را خبرنگار بهتر از دیگران درك کرد . آنقدر سرد ولرزآور بود که خون درکالبدش یخ بست. خستگی و ناتوانی اعصاب هم بسرعت اورا از پای می انداخت . دلش میخواست بر بیچارگی وسیه‌روزی خودفریاد کند؛ اشك بریزد؛ دیگران را بیاری خود بطلبد، اما نمیتوانست .

وقتی سرانجام جهت‌را تشخیص داد واز زیرآب بالاآمد، در فاصله

نزدیك خود، یکی از ملوانان‌را دید. اول نفهمید کدامیك از آنهاست . از زورق ظاهراً خبری نبود، شاید باعماق دریا فرورفته بود. بار دیگر موجی خروشان اورا بالا آورد واینبار کمی جلوتر از خود، آتشکار را شناخت که باشتاب بطرف خشکی شنا میکرد.

زمین از فواصل دور بخوبی نمودار بود ؛ ولی رسیدن بآن کار آسانی نبود. درهمانحال که خوف وهراس اورا در بر گرفته و بسر نوشت مهیب خود می اندیشید ، دلش میخواست که یاران خود را بیابد. بیش از همه بحال ناخدا احساس رقت میکرد . میدانست که او درچند موضع بدن خود زخم عمیق دارد ویك پایش‌هم صدمهٔ شدید دیده. دراینصورت بیش ازهمه حیات اودرخطر بود .

بهرطرف نگاه میکرد ودرعین حال بازوان خسته‌را برای جدال با امواج بکار می انداخت . یکبار ، هما نطور که بهمراهی موج بالاوپائین میرفت . زورق‌را دید که دارونه بروی آب قرار گرفته و کنار آن ، ناخدا درحالیکه یکدست بآن دارد مشغول شناست . درهمین دقایق ،آشپزراهم دید که درفاصله چندقدمی کاپیتان ، اماجلوتر ازاو، شنامیکند .

مسافرین طوفان زده بآرامی ومشقت بسیار پیش میرفتند . هیچیك ازحال پریشان دیگری خبر نداشت . بعضی مواقع نفرات جلوسر خودرا بعقب برمیگردانند ونگاهی بیاران خودمیکردند. هنوزساحل درمسافات خیلی دور قرار گرفته بود ومدت زیادی فرصت و نیرو لازم داشت تا پایشان بخشگی برسد. دراین موقع خبرنگارصدای ناخدارا شنید که‌خطاب بآتشکارفریاد میزد :

مأیوس نباش! کوشش کن! مدتی ازپشت شنا کن!

خبرنگار بادقت بسوی آتشکار نگریست . طرزحرکت وفرورفتن او درآب نشان میداد که دیگر نیروئی در بدنش‌نیست. چند دقیقه بعد،همکار اوازپشت بروی آب افتاد وشروع بشنا کرد ، اما اثرضعف ودرماندگی از هرحرکتش هویدابود .

هرچهار شنا میکردند وهر چهار باسعی فراوان خودرا بساحل نزدیك میساختند. زورق گاهی ازشناگران عقب می افتاد وزمانی قدرت امواج آنرا بساحل نزدیکتر میکرد، ولی درهرحال ناخدا یکدست خودرا محکم بآن گرفته بود.

باگذشت هرثانیه ، حیات آنها بیشتر بمخاطره می افتاد. اکنون‌شنزار

وسیع ساحلی با کلبه‌های پراکندهٔ دوردست و درختان بی برگی که اطراف آنهارا احاطه کرده بود بخوبی دیده میشد.

با اینکه خیلی بمقصد نزدیك شده بودند ، معهذا درنظرشان آن منظره شبیه به گلزار دلفریبی بود که کسی از بالای مهتابی عمارتی تماشا کند. دیدن آن صحنه خیلی زیبا و لذت بخش بود؛ اما رسیدن بآن ازحدودخیال و آرزوخارج نمیشد.

بازهم همان اندیشه های تلخ و یاس آور گذشته بیاد خبرنگار آمد: «خداوندا ، اگرقرار بود من دراینجا بمیرم: اگر پیمانهٔ عمرمن پرشده بود، اگرمیخواستی روی عزیزان خودرا دیگرنمی بینم ، پس چراقبلاجان مرا نگرفتی؟ چراهمان ساعت اول که پا بمیان این زورق گذاشتم بزندگی من خاتمه ندادی؟خدایا، آیاانصاف است..»

هیولای مرك دقیقه بدقیقه نزدیکترمیشد . دراین لحظات مثل این بود که خبرنگار گرفتارجریان سریع آبی شده بود، شبیه باین بود که گردابی در اطرافش پدیدآمده بود ، هرچه تقلا میکرد ، آنچه دست وپا میزد و نیرو بخرج میداد، سودی نداشت. درهمین موقع فریادخستهٔ ناخدارا نزدیکیهای خودشنید :

- بطرف زورق بیا! بطرف زورق بیا !

درهمان دقایق که بامرك دست بگریبان بودومیکوشید خودرا بناخدا و کرجی واژگون او برساند، بیاآورد که مرك دردریا بخصوص آنموا‌قعی که اعصاب بکلی خسته و ناتوان است، سعادت بزرگی است، موهبت عظیمی است که انسان را ازمحنت جان کندن میرهاند.

خوشحال شد ، احساس مسرت کرد ، دیگر ادامهٔ این زندگی چه فایده ؟ چقدر باید مشقت وشکنجه و بیچارگی کشید . سرش را ازمیان آب بلندگرد تایکبار دیگرزمین را ببیند وآنوقت باسودگی چشم از جهان فروبندد ، اما برخلاف انتظار ، کسی را بروی ساحل دید که باشتاب لباس خودرا درمی آورد: کت، شلوار، پیراهن، لباس زیر، همه‌را باسرعت میکند و بدورمی انداخت:

فریادناخدا بازهم بگوش رسید:

- پیش زورق بیا! اینطرف... اینجا...

درهمانحال که خیره بسوی ساحل مینگریست، درقلب ظلمت زده‌اش فروغ امید تابیدن گرفت، پاسخ داد:

ـ اطاعت میشود کاپیتان!

و بجانب زورق متوجه شد. بازوان خسته‌را بحرکت درآورد و مسافتی شنا کرد.

دراین لحظه مثل اینکه معجزه‌ای صورت گرفت: احساس کرد موجی نیرومند وسنگین اورا ازجایش بلند کرد وبیك حرکت بسوی کرجی رها ساخت. این حرکت بقدری سریع وراحت وناگهانی بود که درنظرخبرنگار بیش ازچند لحظهٔ تند گذر طول نکشید.

دیگر رنج ومشقتی احساس نمیکرد. وقتی بخود آمد که پایش بشنهای شناور ساحلی میخورد. آب تا کمرش میرسید ودرچند متری اوزمین قرار داشت. خواست بایستد ونظری بعقب خود بیفکند؛ اما ازشدت خستگی نتوانست. آنقدر ضعیف و ناتوان بود که چشمانش سیاهی رفت ودوباره بهمراهی موج بعقب افتاد.

بازحمت بسیار خودرا بسوی شنهای خشك ساحل کشاند، بعدنگاهی بدریا کرد. مرد بیگانه شنا کنان باسرعت عجیبی بطرف همکارانش میرفت اول آشپزرا بساحل آورد وبعد متوجهٔ ناخدا شد. کاپیتان بادست اشاره بغریق دیگر کرد ومردشناگر بسوی اوشتافت. خبرنگار میدید که آن مرد بافداکاری بی نظیری برای نجات یارانش میکوشد. هربار که یکی ازآنها بیرون میکشید مثل این بود که لبخندی ازمسرت بروی لبانش ظاهر میشدوهاله‌ای ازنوراز گرداگرد صورتش ساطع میگردید.

اکنون چندد قیقه بود که‌در کنارش ایستاده و بادقت بجانب دریا مینگریست تاغریق چهارمی را بیابد. یکوقت باانگشت شیئی بیحرکتی را که نزدیکیهای ساحل بروی آب افتاده بود نشان داده پرسید:

ـ آن چیست؟

خبرنگار باسختی خودرا بلند کرده و نگاه کرد. در فاصلهٔ کوتاه ساحل، آتشکار ازچهره بروی آب افتاده بود وبهمراهی امواج بعقب وجلو میرفت. دست وپایش دیگر حرکتی نداشت. جسدش نظیر قطعهٔ چوبی بروی آب شناور بود.

ناگهان قلبش درهم فشرده شد. نا امیدانه دستان خودرا تا بازو بمیان شن های نرم فرو برد ومانند کسی که ازارتفاع زیادی بپائین افتاده، ازحال رفت.

درفواصل دور ونزدیك یکدیگر، سه مرد نیمه جان بروی بسترشن

افتاده بودند ، هیچیك از آنها قادر نبود باور کند که دوران شکنجه و جان کندن بپایان رسیده ، در نظرشان مثل این بود که دروازه‌ای از جهان ابدیت بررویشان گشوده شده و یکبار دیگر آنان از عالم مرگ و بیخبری باین دنیای ناپایدار و شقاوت آلود پای نهاده‌اند. احساس میکردند که سراسر ساحل از جمعیت کثیری انباشته شده وعده زیادی با دارو و غذا و پوشاك ، باستقبال آنها آمده‌اند.

خوش آمد و درود و تهنیت ساحل باین گمشدگان دریا ، بسیار گرم و پر محبت بود. تنها از میان آنان یکتن پس از آنهمه جدال و کوشش مداوم سرانجام از این خوش آمد مسرت بخش محروم ماند و او آتشکار نگون بخت بود. آنهمه مشقت و گرسنگی و بیخوابی تحمل کرد؛ آنهمه با دریای سرکش و خروشان پنجه درافکند ، آنهمه امید و آرزو در دل ناامید و ظلمت زده پروراند ، اما آخرالامر تقدیر شوم و بخت ناسازگار کار خود را کرد و در همان آخرین سر منزل نجات جانش را گرفت.

هنگامیکه باردیگر شب فرارسید و خروش یکنواخت موجهای سرکش درمسیر باد سرما آور بگوش آنان آمد ، آنوقت بود که فهمیدند خشم دریا وقهر امواج ممکنست چه بروز سرنشینان یك زورق کوچك آواره وطوفان زده آورده باشد...

سیرک

THE CIRCUS

اثر :

کاترین آن پورتر

By :

Katherine Anne Porter

از کتاب :

برج کج وسایر داستانها

From :

The Leaning Tower and other stories.
Translated and published
by permission of :

Harcourt Brace And Co. New York.

در میان نویسندگان و داستانسرایان امریکا، با اینکه آثار کاترین آن پورتر نسبتاً محدود و مختصر است، با اینحال شهرت فراوانی در بین ادب‌دوستان آن قاره وسایر کشورهای انگلیسی زبان دارد. شایدسببش این باشدکه خانم پورتر نویسنده‌ای موشکاف ودقیق و تاا ثری رامکرر نخواند وچندین‌بار درکلمات وسطور و مضامین آن تصحیح لازم را بعمل نیاورد، در دست ناشرین قرار نمیدهد.

همهٔ نقادان ادب ودوستداران آثاراو معتقدند که نوشته های این‌بانو عاری ازسهو وانحراف دستوری‌و فاقدکلمات زائد و ناموزون است. آنچه او مینگارد شیوا وعمیق ودلنشین ولبریز ازاحساس‌وعواطف انسانی است.

مکرر در مکرر، قطعه «درخت ارغوان» اودر منتخبات بهترین آثار نویسندگان طبع گردیده وذوق‌و مقام ادبی اورابمردم جهان نمایانده‌است: داستان‌کوتاه سیرك‌نیزیکی ازآثار معروف اوست‌که درسال ۱۹۴۴ باچندداستان‌دیگردر کتاب «برج کج وسایر داستانها» طبع وانتشار یافت.

بانوپورتردرسال ۱۸۹۴ درشهر «ایندیان کریك» از شهرهای ایالت تکزاس امریکا متولد شد و تازمانیکه بنام یك‌داستان‌نویس اشتهاریافت‌هرگزدرخیال نویسندگی نبود، حتی بایك‌شخصیت ادبی نیز تماس حاصل نکرد. وی درشرح‌حال خود نوشته است:

«تازمانیکه مردم بآثار من آشنا شدند، حتی یك نویسنده یاداستانسرا را نمیشناختم.

هیچکس درخاندان من یادرمیان آشنایان‌من‌وجود نداشت‌که اهل ادب باشد ونوشته های خود را بااو در بین بگذارم یامشورت‌کنم. هیچ فردی درمیان ما نبود که مشوق من‌باشد یامرا دراین‌راهی که درپیش گرفتم راهنما ورهنمون گردد...»

«آن‌پورتر»روزی ازشهر دورافتاده خود خارج‌شد وپای در محافل علم وادب گذارد که نوشته های او شهرتی برایش ببار آورد و درنتیجه درسال ۱۹۳۱، برندهٔ فلوشیپ «گوگنهایم» گردید وبا کمك هزینه آن، تحصیلات عالیه خودرا در ایالات خاوری آغاز وپایان داد.



کاترین - آن - پورتر
(۱۸۹٤ -   )

الوار دراز وهم شکل ، بطورمنظم ومتواتر بروی پایه‌های مشبك چوبی میخکوب شده وتا ارتفـاع زیادی بگردمحوطهٔ بیضی‌شکل سیرك چیده شده بود. جمعیت ازهرطرف موج میزد وبقول « دایسی» که درآن لحظه دست کوچك « میراندا » را بزور دردست خود نگاهداشته و رها نمیکرد، ازدحام‌وفشار مردم بی‌شباهت به‌انبوه مگس و ککی نبودکه روی گوش‌سگی جمع‌شده‌باشد.

چادر بزرك‌وپهناوری که شبیه به گنبد سپیدی بالای‌سر آنها نصب‌شده بود بروی سه ستون تنومند چوبی قرارداشت و متوالیـاً در معرض نسیم خارج تکان میخورد.تماشاچیان غوغائی براه انداخته بودند ودیگر جـای خالی نبود.دایسی هم باسایر افرادخانواده، دوردیف طولانی از نیمکتهارا اشغال کرده‌بودند.

دریك ردیف ازچپ براست ،آقاجان ،آبجی ماریا، داداش‌پل، ماما بزرك ، عمه‌کازیه ، پسرعموکازیه ، نوه‌عموکازیه (که تـازگیهااز کنتوکی برای دیدن فامیل‌آمده بود) دائی چارلز ، پسردائی چارلز وخاله ماری نشسته بودند . ردیف پشت سر، دختر دائی لوسی ، نوه عمه‌پل، عمه‌بزرك «سالی» (که عادت بکشیدن‌انفیه داشت وازهمین جهت همه از او بدشان می‌آمد) ودوپسرك خوش‌لباس وخوش‌قیافه که ظاهراًیکی پسرعموودیگری پسردائی‌نوه عمه «میراندا» بودند ولی درباطن عشق شدیدی باوداشتند نشسته‌بودند.پهلوی آنهاخودمیراندا قرارداشت که‌ازهمهٔ دخترهای کوچولوی فامیل خوشگلتروخوش‌لباس‌تر بود.

آنشب میراندا یك دامن‌گشاد پلیسه‌پوشیده بود. موهای سیاه و پر پشتش که همیشه بوی عطرملایمی ازآن می‌آمد و فرطبیعی داشت ، بروی شانه هایش ریخته بود . چشمهای میراندارنك خاکستری داشت و درآن یك جـاذبهٔ وحشی نهفته بودکه همه خوششان می‌آمد .آقاجان دربـاره چشمهای او ومخصوصاً برای اینکه اورا اذیت بکند، میگفت « چشمهای میراندا درست‌مثل‌چشمهای خوشگل‌یك کره‌اسب‌است!»

درهمانحال که جمعیت درآن‌فضای پهناورموج میزد، اوبه «دایسی» تکیه داده ؛گاهی بجلوخم میشد ودستش‌را بطرف مادرش که کمی‌دورتر نشسته بودتکان میداد . اذدحـام تماشاچیان وشور وغوغائی که در فضای سیرك براه بود اورا سخت بهیجـان‌آورده بود. این اولین باری بودکه میراندا‌بسیرك می‌آمد وشاید هم‌آخرین‌باری بودکه‌کارهای حیرت‌انگیز سیرك بازان‌را میدید. مادربزرگش بهیچوجه اجازهٔ‌آمدن باو‌نمیدادواگر

اصرار وتقاضای همهٔ فامیل نبود شاید امشب میراندا دراین جمع حضور نداشت . سرانجام وقتی پس ازاصرار والحاح فراوان ، مادربزرك راضی شد، باو گفت «بسیارخوب، این دفعه برو ولی بدان که دیگر بتو اجازه نخواهم داد!»

میراندا آنشب ازخوشی سرازپا نمی‌شناخت‌ودلش میخواست درطول این چند ساعتی که آنجـاست هرچه بیشتر چیزهای جالب ببیند . با حیرت آمیخته باستایش باطراف نگاه میکرد ولبخند میزد. گاهی‌هم ازذوق‌زیاد نمیتوانست راحت بنشیندوازدرزالوار زیرپـایش‌وازشکاف پله‌های چوبی ، باشخاصی که در طبقهٔ پائین نشسته بودند نگاه میکرد. عدهٔ زیادی طفل بد لباس وژولیده و کثیف ، آنجا جمع شده بودند. یکبار بصورت یکی‌از پسرها نگاه کرد ودید که‌اوخیره خیره بطرفش نگاه میکند. قیافهٔ‌چر کین ومضحك او بانگاه ونیشخندی که درآن کمترین اثری ازمهربانی‌وآشنائی نبود خیلی‌ناراحتش کرد. پسرك «کپی» مندرس وچهارخانه‌ای بسرداشت وقسمتی ازموهای خاك‌آلودش اززیرآن بیرون‌آمده بود. درهمانحال که میراندا باحیرت چشم‌ازاو برنمیداشت. پسرك باآرنج خودبرفیق پهلوئیش زدوهردو باهم نگاهشان‌را بطرف دخترك زیبادوختند .

این عمل برای میراندا گران آمد . دست دایسی را فشـار داد وگفت :

ـ دایسی،آن پسرهاآنجا چه میکنند؟

دایسی بدون‌آنکه بطرفش‌نگاه کند پرسید:

ـ کجا؟

بعد مستقیماً ازشکاف پله‌ها متوجه پائین شد. همینکه چشمش‌برپسر ها افتاد، باشتاب پاهای خودرا جمع کردوگوشه دامنش‌را تا پائین زانو کشید، بعد دامن‌چین‌دارمیراندا‌هم جمع کردو باعتاب گفت

ـ اینقدر اینطرف وآنطرف چشم چرانی نکن ومؤدب بنشین ! پا هایت‌راجمع کن واینطور بازنگذار! خوب نیست دختر اینقدرجلف‌وفضول بـاشد . اگر دلت خواست میمون به‌بینی ، قدری صبر کن الان نمایش شروع میشود !

ناگهان صدای گوشخراش موزیك باشدت هرچه بیشتر درفضاطنین انداخت ومتعاقب‌آن نورافکنهای قوی بالامپهای رنگارنگ محوطه‌را از هرسو روشن کرد. اختلاط نورها وترنم آهنك بقدری شدید وبلاانتظار بود

وحشتی غیرقابل وصف به میراندا دست داد . مثل اینکه هرذره ازوجودش لرزید وخیال کرد که طاق سیرك باتمام وسائلی که بآن آویزان است فرو ریخت. بی اختیاردودستش‌را بگوشش گذاشت ، چشمانش‌را بست و ناله‌ای ازسینه کشید. وقتی چشمانش‌را مجددا باز کرد سیل قهقههٔ تماشاچیان شبیه بغریوطبل وتوپ فضای وسیع سیرك‌رامیلرزاند . همینکه دقت کرد،درست درهمان لحظه مقابل خود، بروی طناب سیمی ،آدم عجیب وغریبی‌را دید که کلاه دراز منگوله داری بسردارد . لباس مخطط سفیدی که زیر گلو و در اطراف دو قوزك پایش چین داشت درتنش‌است . ابروانش بطرز مضحکی ضخیم وبالای پیشانی ؛ رنگش سفید ومات مثل گچ؛ دهان‌ولبش بسیارقرمز و بزرك بطوری که‌ازیك سمت گونه بسمت دیگررفته‌وچشمانش گردو براق، بالبخندی‌تلخ ووحشتناك‌چوب باریك‌و بلندی‌رابطورافقی بدست گرفته وروی‌بندفلزی راه میرود.

میراندا اول متوجه طناب نشد وفکر کرد که این انسان‌عجیب‌الجثه درمیان هوا راه میرود . حدس زدکه اویکی ازمخلوقـات شگرف وآدم خوار است که نظیرش‌رافقط درافسانه های پریان خوانده ، بخصوص آنکه آن مردگاهی حین راه رفتن میدوید ، بدورخود جستن میکرد و پاهای سفیدش‌را درفضا بگردش می آورد ،گاهی هم تلوتلو میخورد ؛ اینطرف وآنطرف خـم میشد ومینشست ، بعضی مواقع یك مرتبه معلق میشد ودر حالی که دوزانویش خم بود درفضا بهمان حال باقی می‌ماند..تماشاچیان هم یك‌لحظه ساکت نمی‌ماندند وخروش‌خنده وفریادهای وحشیانه‌وگوش خراش آنها زمین‌وزمان‌را میلرزاند.

میراندا نتوانست ازآن بیشتر درحال حیرت وسکوت باقی بماندواو هم بی‌اختیار جیغ بلندی‌کشید ؛ ولی شیون اوباهراس ودرد و اضطراب توام بود چنانکه پس ازآن بازوی دایسی‌را چسبید و خودراتقریبا بآغوش اوانداخت ...

بند باز دراین موقع باپا بروی سیم‌آویزان بود وبیاپی مثل‌میمون سرش‌رااینطرف وآنطرف میچرخاند واحیانا بوسه‌ای برای جمعیت میفرستاد میراندا اینبار جیغ دیگری کشیده ودرحالی که اشك بی‌اختیارازچشمانش سرازیروبروی گونه‌های لطیفش‌میچکید، چشمان خودرا بست .

آقاجان دیگر دراینجا طاقت نیاورید . باصدای متینی‌رو به دایسی کرده و گفت:

- اورا بخانه ببر! فوری ازاینجا خارجش کن!

اما درهمان حال که این حرف را میزد ، هنوز اثرخنده های متوالی بروی صورتش بود . دایسی دراجرای فرمان پدر مردد بود زیرادلش نمیخواست صحنه سیرك را ترك گوید؛ ولی درهمین هنگام صدای خشمناك مادر بزرك هم بگوش رسید:

- ازاینجا بیرونش ببر!

دایسی باخشم ونارضایتی فراوان ، در همان حال که چشم از صحنه مقابل برنمیداشت ، دست میراندارا کشیده وآهسته آهسته از میان صفوف جمعیت ، بااشکال وزحمت زیاد ودرحالی که پای تماشاچیان را مرتب لگد میکرد، براه افتاد. پس ازطی چندقدم از پله کان پائین آمد و بعداز گذشت از دهلیز نیم تاریکی که کفش شن نرم ریخته بودند خارج شد.

میراندا هنوز گریه میکرد. زاری او بحدی بود که بسکسکه افتاده بود. وقتی نزدیك درخروجی رسیدند تصادفاً دلقك کوتوله‌ای آنجا ایستاده انتظار نوبتش را می کشید . ریش انبوهی داشت و کفش پاشنه داری که نوکش برگشته بود بپا کرده بود. اوهم کلاهی مخروطی بسر ولباسی که زیر گلویش تورچین دار دوخته بودند پوشیده بود . عصای سپیدی هم بدست داشت.

میراندا موقع خروج، بدون اینکه متوجه شود، غفلتاً مقابل اورسید هیکل دلقك درست باندازه قامت میراندا بود بااین تفاوت که میراندا اندامی ظریف ولاغرداشت ؛ ولی اوچاق ومضحك بنظرمیرسید.

قبل از آن که دختر آزرده بادیدگان گریان ودهان گشوده از مقابل او بگذرد ، مردك شاید برای خنداندن ومشغول کردن او، شکلك درآورد وچندبار دهن کجی کرد. شیون آمیخته باوحشت میراندا یکباردیگر بلندشد وخودرا بآغوش دایسی انداخت.

دایسی که دراین دقائق رنجیده خاطر وخشمناك بود، نگاهی غضب آلود بسوی مردکرد ودست میراندا را محکم کشید. تصمیم داشت کلمات زننده ای بمرد احمق بگوید ؛ ولی مشاهدهٔ سیمای او که کمترین شباهتی بانسان نداشت ظاهراً وحشتی دراوایجاد کرد. درهمین موقع صدای خشن مرددیگری اورا بخود آورد:

- برو بلیطت را پس بگیر! برو پس بگیر !

دایسی نظری بوی انداخت . اوهم قیافه گریه ونامطبوعی داشت .

دراین موقع خودش هم ازفرط خشم واندوه وناامیدی نزدیك بود گریه کند. باصدای لرزان باو گفت:

- عموجان مگر نمی بینی که ازتمام شماآدمهای بدترکیب ومضحك میترسد؟ وقتی من نمیتوانم نمایش‌را ببینم، آن بلیت پاره‌را میخواهم چه کنم؟ مال خودت! بروخودت بگیر!

و آنوقت تمام راه را تا خانه از عصبانیت لرزید و زیرلب غرغر کرد :

- ترسوی لوس ... مثل نی نی کوچولو ازهمه چیز وحشت میکند... میترسد این آدمها بخورندش... اصلامثل اینکه هیچوقت آدم ندیده ...

میراندا این کلمات‌را می شنید وچیزی نمیگفت. میدانست که دایسی خیلی دلش میخواست بازیهای سیرك‌را به بیندو برای همین عمل اومحروم مانده. ازاینرو حرفی نمیزد وآرام بدنبال اومیرفت؛ اما مصاحب اودست بردارنبود، بازهم دستش‌را کشیده وزیرلب گفت:

- آخرمن نمی‌فهمم توازچه چیزاین مردك ترسیدی؟ عزیزمن، دختری ببزرگی تو که اینقدر بچه ننه میشود؟ پس توکی میخواهی این دنیارا به بینی؟ هروقت که جائی رفتیم وخواستیم خبرمرگمان تفریحی کنیم توخراب کردی...یا ترسیدی یا گریه کردی ... آخرعزیزم..جانم ..اینکه نمیشود .. خوب نیست...

خادمهٔ مهربان درعین حال که عصبانی بودسعی میکردسخنان خودرا کنترل کند وکلمات خیلی زننده نگوید، مبادا میراندا پیش فامیل بنشیند وقضایارا تعریف کند، آن وقت دیگر گرفتاریش صددرجه بیشتر بود.

دوساعتی ازشب میگذشت که اعضاء خانواده، همه خوشحال‌وخندان بخانه بـازگشتند . ازهراتاقی صدای صحبت وخنده وشوخی بلند بود. عده‌ای ازبچه‌ها دورمیراندا جمع شده وهریك باآب و تاب آنچه راکه در آنجا دیده بودند تعریف میکردند. یکی می گفت «نبودی که ببینی چطور اسبها بـا یراق و زنگوله وپرهای رنگـارنك بچه قشنگی راه میرفتند ومیرقصیدند وروی آنها میمون‌های کوچولو باژاکتهای مخملی و کلاههای منگوله‌دارنشسته بودند.»

دیگری ازبزهـای تربیت شده ورقص دسته جمعی آنهـا صحبت کرد وسومی داستان بچه فیلهاراکه ازدست فیلبان غذا میخوردندگفت. یکی ازآنهاهم بازصحبت ازدلقك‌ها بمیان آورد و گفت « چندین دلقك کوچك

وبزرك وبلند وكوتاه بالباسهای خالدار وصورتهای عجیب وغریب برای ما رقصیدند وشوخی کردند وحرفهای خنده‌دارزدند.»

میراندا هیچ نمیگفت و سخنان آنهـارا میشنید. بچه‌ها هم که فکر میکردند او از این تعریف ها خوشش می آید دنبـالهٔ مطلب را گرفتند و گفتند :

- خیال نکن که در آنجا فقط حیوان وآدمهای بدتر کیب بود. چندتا زن خیلی خوشگل باموهـای بلند طلائی ولباسهای سفید ابریشمی تنك با شال گردنهای ساتین قرمز روی تاب بازی میکردند و ازاینطرف وآن طرف می پریدند.

بعضی از مرد هـا هم خودشـان‌را از بالای چادر آویزان میکردند وبسرعت دورخودشان میچرخیدند. یك دختر قشنگی هم بود که سرش‌را توی دهان شیرمیگذاشت وابدا نمی ترسید که شیراورا بخورد! اوه‌میراندا اگر بدانی که چه فرصتی‌را ازدست دادی وچه چیزهای خوبی را ندیدی؟ همه میخندیدند، همه تفریح میکردند، همه لذت میبردند... اماتو بیخودتوی خانه نشسته بودی وگریه میکردی..

پسر دیگری بالحن شماتت بار گفت :

- تو باعث شدی که دایسی بیچاره هم از تمـاشـای سیرك محروم بماند، طفلك دایسی چقدر کسل وناراحت شد.

بقیه بچه‌ها که تاآن دقیقه بیاددایسی نبودند، ناگهان قیافه ناراحتی بخود گرفتند وهمگی شروع بدلسوزی کردند. یکی از آنها گفت:

- دایسی بیچاره چند هفته بود که انتظارچنین شبی رامی کشید. آن وقت این کارتو باعث شدکه او از سیرك بیرون آمد. راستی عجیب نیست که توازیك دلقك بی‌عرضه اینطورترسیدی وجیغ کشیدی؟

نگاههای تمسخر آمیزو کلمات سرزنش‌آمیزهمچنان برسر میراندا میبارید واوشبیه به طفلی که مادرش‌راگم کرده باشد یاشاگرد گناهکاری که‌تحت عتاب ومجـازات معلم قرار گرفته بـاشد بغض شدیدی گلویش‌را میفشرد ومیخواست بتلخی گریه کند، اما خودداری میکرد. تبسم محزونی بلب داشت وچیزی نمی گفت.

صدای دیگری که بظـاهر صدای یك دختر بزرك بود اورا بخود آورد :

- چقدر ازماما بزرك تمنا و التماس کردیم تااجازه داد که میراندا

امشب بسیرك بیاید ، اومیگفت که صلاح نیست این دختر اینطورچیزهارا به بیند ، برای اینکه اوهنوز بچه است وقلب ضعیف دارد ؛ ولی ما باور نکردیم...

دختر جوان وآزرده دل همچنان این سخنان‌را می‌شنید و از اندوه حقارت بخود می‌پیچید. این ادعا درست نبود. میراندا بچه نبودو بقدر کافی بزرك شده بود، وانگهی درآن خانواده ودر میان کسانی که بسیرك رفته بودند، بسیاری‌اطفال بودند که سنشان ازمیراندا کوچکتر بود .

سرمیزشام ، ساکت ومغموم نشسته و حرف نمیزد . سایرین اغلب خاطرات شیرین نمایش‌را بیاد آورده و میخندیدند ومطلب آن‌را تکرار می کردند . آقاجان که دراین موقع متوجه سکوت میراندا شده بود، بدون آن که متوجه پریشانی خاطر او بشود. بالحن تحقیر آمیزی گفت:

ـ دخترك ، اگر تو اینقدر ترسو نبودی وجیغ نمی کشیدی، حالا توهم این‌چیزهای قشنك‌را دیده بودی ...

میراندا ازلحظه‌ای که پشت میز نشسته بود احساس می کرد که میلی بغذا ندارد ، اما باین حرف بکلی حالش منقلب شد. مختصر اشتهائی که داشت ازبین رفت و جایش‌را احساس شکست ونفرت وخواری گرفت . دیگر ازخودش هم بدش آمد. اوانتظارداشت که بزرگترها رنج وراحتی اورا درك کنند وبخلاف بچه‌ها اورا بزیر تازیانهٔ تحقیر وتمسخر نگیرند، ولی‌میدید که یك‌اشتباه‌او، اشتباه‌اینکه بادیدن انسان عجیبی‌شیونی ازسینه کشیده، گناهی نابخشودنی برای‌او ببار آورده‌است.

عقدهٔ دل ناگهان گشوده شد وسیلاب اشك ازدیدگانش سرازیر گشت. درهمان حال که همه باحیرت باو مینگریستند ، زار زار بنای گریستن‌راگذاشت .

بدستور مادر بزرك ، دایسی جلو دوید واورا ازاتاق بیرون برد . بعد بشقاب غذایش را بکنار بسترش بردند ؛ اما میراندا نمی‌توانست شامش‌را بخورد. با اینکه دایسی خیلی اصرار ورزید و اوهم کوشش کرد نتوانست، گفت :

ـ اشتها ندارم ... نمی‌توانم چیزی بخورم... مثل اینکه از گلویم پائین نمیرود .

ناچار خادمهٔ مهربان اورا بحال خود گذاشت . میراندا دائماًفکرش جای دیگر دورمیزد . درپیرامون محوطه‌ای که عده‌ای حیوانات کوچك

وبزرك وبند بازان ماهر مرتب نمایش میدادند. درعالم خیال ، زن جوان وزیبائی را میدید که انبوه گیسوان طلائیش بدور سر و شانه‌هایش ریخته وبروی طناب مشغول کارهای عجیب وغریب است . لباس ساتین سفیدی بتن دارد وشال خوشرنك قرمزی بگردنش آویخته‌است . آن وقت همان موقع چند اسب خوشگل سفیدرا دید که پرهای زیادی بدورسرو گردن‌اوزده‌اند وچند میمون لباس‌پوشیده روی آنها نشسته وبازی می کنند .

همانطور که‌در بسترخود بروی بالش تکیه داده بود خوابش برد ، اما درجهان رؤیاهم اندیشه های تلخ ومناظرهولناك دست بردارنبودند . یکوقت‌درعالم خواب قیافهٔ کریه ودهشتناك دلقك کوتاه قدرا دید که‌دندان هایش‌را باونشان میدهد وشکلك درمی‌آورد. بعد دفعة نگاهش متوجه مردسپیدپوش‌دیگری گردید که کلاه درازی بسرداشت ودروسط زمین‌وهوا معلق‌میزد...

ترس ووحشت فوق‌العاده بازهم اورا دربر گرفت ، شیونی کشیدواز خواب جست وبعد شروع بگریه کرد.

بازهم دایسی،خشمناك ومتحیر،بکنار بسترش جست. ابداً نمیوانست بفهمد که میراندا چرا اینطور پریشان ودیوانه ونحس شده . هرگزسابقه نداشت که این دخترشیرین زبان وخوشرو بهنگام روز یادرعالم خواب گریه کند . میراندا همیشه شمع فروزندهٔ محافل بود و شخصیت و زیبائی وفهم اورا همه میستودند ، پس چه چیزاورا اینطور ناراحت و غیر عادی ساخته بود؟

با چشمان خواب آلود و قیافهٔ گرفته ، میراندارا از بستر بلند کرد .

« دخترجان .آخر امشب چرا اینطور نحس وبد اخلاق شده‌ای؟ چه شده؟ مریضی؟ شاید کتك می‌خوهی ،کتك! نصف شب‌همه‌را باجیغ ودادت بیدار میکنی ونمی گذاری بخوابند...»

این حرف بکلی میراندارا اسیر هیولای ترس کرد. دیگر جرأت نداشت آنچه‌راکه درعالم خواب دیده برای اوتعریف کند. ذکراین‌ماجرا وبیان دلیل ناراحتی‌ها چه فایده‌ای داشت ؟ درآنجا چه کسی بود که درد نهان اورادرك کند وبحال پریشانش رحمت آورد؟ تنها چیزی که بحال گریه گفت این بود که:

- بسیار خوب دایسی ، دیگر گریه نمیکنم،توهم آهسته حرف بزن! چراغهارا خاموش کن مبادامامابزرك بیدارشود.. توهم‌اوقاتت تلخ نشود..

کمی بخند تا بفهمم ازمن عصبانی نیستی...
وبعد بازویش‌را گرفت :
ـ دایسی ، ازمن بدت‌آمد ؟ بمن نگاه کن ! خواهش می کنم گریه امشب مرا برای خانم بزرك وبچه‌ها تعریف نکن، من نمیخواهم آنها بفهمند.. اگر بچه‌ها بفهمند دوباره مرا مسخره می کنند..
بااینکه قطره های اشك هنوز ازچشمانش فرو میریخت بااینحال سعی میکرد متبسم باشد؛ ولی مثل اینکه سخنان او درسیمای دایسی تأثیری نداشت . این بار بی اختیار خودرا بآغوشش انداخت و زاری کنان گفت :
ـ دایسی ۰۰۰ دایسی‌جان ۰۰۰ ازپیش‌من نرو ۰۰۰ مرا تنها نگذار ۰۰۰ من میترسم ۰۰۰
خادمهٔ خواب‌آلود ، اورا بروی تخت خواباند و پهلوی بسترش نشست . یك آه طولانی ازسینه خود کشید وسرش‌را تکان داد. همچنان‌در حیرت بود که چرا میراندا امشب بخلاف گذشته‌اش اینطور شده وگریه‌وزاری سر داده .
دراین هنگام دفعةً فکری بخاطرش آمد ، فکری که با ادراك ناقص اوعالی بود ومشکلات‌را حل می کرد: ازجای برخاست وبسراغ جامه دان رفت . بعد از درون آن صلیب کوچکی بیرون‌آورد و بالای سر میراندا گذاشت. گفت :
ـ دخترجان، حالا راحت بخواب ! چشمانت‌را ببند و یکی دودقیقه دیگر خوابت میبرد . منهم پیش تو هستم ۰۰۰ دایسی همیشه ترا دوست داشته و دارد ۰۰۰ مطمئن باش که دیگر ناراحت نخواهی‌شد وخواب بد نخواهی‌دید ۰۰۰

آخرین بازماندهٔ خرسان خاکستری

The last Of The Grizzly Bears

اثر :

ری - ب - وست «پسر»

By :

Ray B. West. Jr.

اقتباس از مجله «اپوک»

From :
Epoch Magazine.

Translated And Printed by
Pezmisslon Ot :

Epoch Associates .

مصنف داستان « آخرین بازماندهٔ خرسان خاکستری » (۱) یکی‌از نویسندگان وروزنامه‌نگاران مشهور امریکاست که عمری‌را در داستان‌نویسی ، مجله ـ نگاری وخدمات فرهنگی‌صرف کرده‌است .

وی ازمردم شهر لوگان درایالت «یوتا» است که بسال ۱۸۰۹ متولدشد وپس ازگرفتن دانشنامه‌های‌خود از کالج دولتی یوتا و دانشگاه یوتا و دانشگاه ایالتی « ایووا » بشغل معلمی پرداخت . سالیان متمادی در استانهای یوتا ـ مونتانا ـ کانزاس ـ میسوری ـ آرکانزاس ـ ویسکونسین و ایوواتدریس میکرد و در عین‌حال، مقالات سودمند وجالب درجرائد ومجلات‌وقت می نوشت .

بیست وهشت‌ساله بودکه مجلهٔ کثیرالانتشار «وسترن ریویو» راکه سابقاً The Rocky Mountain Review نام‌داشت در دست انتشار قرارداد و از این زمان رسماً داخل کارداستان نویسی ومطبوعات گردید

مشارالیه ضمناً درهمین دوران‌کتب جالب تاریخی وجغرافیائی و همچنین داستانهای کوتاه برشتهٔ تحریر میآورد که اکثرآنها موردتوجهٔ نقادان ادب‌قرار گرفته وبچاپهای متعدد رسیده است . ازآنجمله‌کتب « نگارش در کوهستانهای روکی » و« هنر داستانهای مدرن » است‌که نام‌اورا برسرزبانها انداخت .

آثار جدید او عبارتند از « مقالات در پیرامون انتقاد ادبی جدید» و « داستانهای کوتاه امریکائی در نیمه اول‌قرن بیست».

داستان کوتاه وجالب « آخرین بازماندهٔ خرسان خاکستری » از بهترین آثار اوست‌که در بسیاری از مجموعه‌های عالیترین داستان های کوتاه امریکائی نقل شده وقدرت داستانسرائی وشیوهٔ نگارش و تسلط اورا درمسائل‌تاریخی وجغرافیائی ببهترین وجهی نمودارمیسازد

---

(۱) تعبیر Grizzly Bear را بظاهرمیتوان خرس خاکستری ترجمه کرد ؛ ولی درحقیقت نوعی از خرسان کوهستانی و بسیار سبع و تنومند هستند که رنگ آنها خاکستری‌است ودرمناطق شمال باختری قاره امریکایعنی در جنوب آلاسکا و کانادا زندگی‌میکنند . امروزازنسل این‌خرس جز معدودی باقی‌نمانده است .

درآن جعبهٔ ظریف شیشه‌ای ، چیزی جز مشتی استخوانهای شکستهٔ کوچك و بزرك دیده نمیشد . اگر پسرش « تومی » مقابل آن نمی‌ایستاد و با حیرت و کنجکاوی بمحتویاتش نگاه نمیکرد ، هرگز پدرش توماس متوجهٔ چنین جعبه‌ای نمیگردید و با پسر خردسال خود دراین کنجکاوی شرکت نمی‌جست. درآن تالارها وسرسراهای پهناورموزه که پر از بقایای حیوانات ما قبل تاریخ و ادوار مختلف بعداز تاریخ بود ، این قوطی محتوی استخوان بقدری حقیر و بی‌اهمیت بنظر میرسید شبیه باینکه کسی سنك ناچیزی‌را در نمایشگاهی از جواهرات پهلوی جعبه‌ای از زینتهای کمیاب قرار بدهد .

تومی پس‌ازچندلحظه دقت، باتعجب پرسید :

- باباجان ، این‌چیست ؟

پدر بالحن ملاطفت بار ولی آمیخته باتردید پاسخ‌داد:

- تومی‌جان ، اینها که می بینی ...

وخودش‌هم‌تأمل کرد. عینك دسته استخوانی‌را بچشم گذاشت‌و بطرف پلاکی که زیرجعبه نصب شده‌بودخم شد . مضمونش‌را خواند وبعددرطول ثانیه های دیرگذری که برای پسرخیلی طولانی گذشت بفکر فرو رفت . مثل اینکه ازخواندن‌آن جملات خاطرات جالبی بنظرش‌آمد و ازهمین‌رو توجه خودش‌هم‌بیش‌ازپیش‌بسوی محتویات جعبه جلب شد. آخرالامر بسخن درآمده وگفت:

- اینهابقایای جمجمهٔ یك خرس‌خاکستری‌است...

تومی مجدداً باحیرت کودکانهٔ خودتکرار کرد :

- چطور؟ خرس ؟

درآهنك کلام پسر ، اثرتردید ونا اطمینانی احساس میشد . او از خرس مطالب زیادی نشنیده بودجزآنچه درکتاب های دبستان ویااحیاناً کتبی که در روزهای تولدش باوداده بودند خوانده‌بود. بـازهم باعلاقه وکنجکاوی پرسید :

- باباجان، گفتی‌اینها استخوان سرخرس‌است؟

- بلی‌پسرم، این‌جمجمهٔ خرس خاکستری است که شکسته شده وباین صورت درآمده ...

و آنوقت باانگشت پلاك زیر آنرا نشان داده واضافه کرد:

- اینجا نوشته که این نوع خرس های بزرك خاکستری معمولا در شمال قارهٔ امریکا زندگی میکنند ؛ اما در بعضی ازروایات و افسانه های ایالات مرکزی امریکاهم اسمی ازاین نوع خرس برده شده ؛ معلوم‌میشود تا این سرزمینهاهم آمده‌اند .

اما نکتهٔ جالب و عجیب اینجاست که این خرس‌را درکوههای «واساچ» شکار کرده‌اند . واساچ جنوبی‌ترین نقطه‌ای است که تا امروز علمای تاریخ طبیعی توانسته‌اند رد پای این خرس های وحشی شمالی‌را بگیرند..

تومی مثل‌اینکه‌ازاین‌تفسیرطولانی چیزی نفهمید . برای خودتوماس هم این مطلب تازگی واعجاب دربرداشت . او دربارهٔ خرسهای تنومند و درندهٔ شمالی‌مطالب زیاد شنیده بود. ازهمان روزگاری که هم‌سن‌تومی بود بشنیدن اینگونه مسائل علاقهٔ زیاد نشان‌میداد، حتی یکی دو حادثهٔ جالب هم برای خودش رخ داده بود؛ اماآنچه که درروی پلاك نوشته‌شده بود. خود اوراهم دچار حیرت کرد. صدای تومی رشتهٔافکارش‌راگسیخت :

- باباجان ، درست نفهمیدم چه گفتی ؟

صدای فرزندش دراین دقائق مثل‌اینکه ازفاصلهٔ خیلی دوربگوشش میرسید . حتی پاسخی که‌ازدهانش‌خارج‌میشد شبیه‌باین بود که کس‌دیگری آنرابرلب میراند. گفت.

- این‌خرس‌دراین کوههائی که‌شکارشده‌یك بیگانه‌حیوان بوده... یعنی خانه‌اش اینجانبوده ... شایدهم این‌طایفه سالهاوقرنها دراین‌منطقه‌زندگی میکردند و کسی ازآن‌اطلاع نداشت...

صدای همسرش « آلیس » که پشتش ایستاده بود او را بخود آورد :

- توماس! این‌چطورتعریفی است که برای یك‌پسر کوچك میکنی.. اوکه ازتونخواست برایش سخنرانی علمی بکنی ...

سیمایش حالت تعجب و تمسخر بخودگرفته بود . وقتی دید پسرش پهلوی‌آن جمجمه ایستاد وبعد شوهرش‌هم باوملحق شد ، او نیز کنارشان توقف کرد تاسبب کنجکاوی پسرش‌را بفهمد . کیف بزرك خاکستریش که باکلاه زیبا وکفش ظریفش هم‌آهنگی میکرد دستش بود و تکان میداد. شوهر باحیرت بعقب برگشت واولین چیزی که جلب توجهش‌راکرد، کفش

همسرش بود که درروی کف صاف مرمرین تالارجلوهٔ خاصی داشت. صدای تومی بگوش رسید:

- باباجان، چطوراین خرس مدتها آنجا بودو کسی نفهمیده؟

پدر، درحالیکه عینکش‌را ازچشم برمیداشت ودرجیب میگذاشت، باتأکید گفت:

- ازاین اتفاقات زیادمی افتد... شایدهم این خرس از کوههاوجنگل های شمال عبور کرده باشد و بآنجا آمده باشد...

ودست پسررا دردست گرفت:

- تومی جان، حالا موقع رفتن است... برویم، بعد برایت تعریف می کنم...

درحالیکه هرسه بآرامی براه می افتادند، تومی پرسید:

- چطورشد که این خرس‌را شکار کردند؟

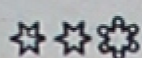
برای پدر پاسخ دقیق باین پرسشها کارآسانی بود؛ درعین حال نمیخواست بطور دست وپا شکسته جواب این سئوال‌را بگوید باردیگر سطوری‌را که بروی پلاك نوشته شده بود برای اوتکرار کرد. آلیس‌چند قدم جلوتر راه میرفت. صدای برخورد پاشنهٔ بلند کفشش بروی کف مرمرین سرسرا، صدای منظمی ایجاد میکرد ودرمیان دیوارهای سنگی وسردموزه محومیشد. پدر وپسرهم بآرامی بدنبال او گام بر میداشتند، درحالیکه‌هردوفکرشان متوجهٔ‌جمجمهٔ‌آن‌حیوان بود، تومی پرسید:

- باتیراورا کشتند؟

- بلی پسرجان.

- چطور؟

این‌سئوال‌نظیر بارقه‌ای بود که‌درفضای‌ظلمت‌زدهٔ‌حافظه‌اش درخشیدن گرفته‌باشد. برای یك‌لحظه‌خاطرات فراموش شده‌اش‌رابیادش‌انداخت. در همین هنگام روشنائی‌خارج ودرختان پرشکوفه‌وهوای آکنده ازعطرپارك نیز او را بیشتر بدامان تخیل کشاند. سالیان متوالی بود که این افکار وخاطره‌ها درعمق حافظه‌اش مدفون شده بودند؛ اما این تصادف کوچك وناگهانی، اورا سالها بعقب برد، بدورانی که خودش همسن تومی بود وتشنه و دلباختهٔ شنیدن ماجراهای مردان شجاع و زندگانیهای مخاطره آمیز بود... اکنون این صحنه‌ها نظیر تصاویر متحرك سینمائی ازمقابل چشمش میگذشتند...



درزیرزمین خنك سیمانی کلیسا ، بروی صندلی حصیری پشت گرد نشسته وبا «هری‌لبرمن» که درردیف پشتش قرارداشت، صحبت میکرد . این زیرزمین باوجود آنکه بظاهر بسردابه‌ای بیشترشباهت نداشت ، در تابستانها خنك ودرزمستانها گرم بود بخصوص آنکه لوله‌های قطور بخار که چند ردیف اززیر سقفش میگذشت هوای آنرا درایام سرد زمستان مطبوع وملایم میکرد. بوی غلیظ روغن رنك بمشام میرسید ، مثل اینکه این محوطه‌راتازه برای جلسات سخنرانی مذهبی آماده کرده بودند واین‌رایحه بابوی نم‌درودیوار بهم آمیخت‌وفضارا پرمیساخت . کنار تختهٔ سیاه بزرك آقای «استیلمن» ایستاده‌وخطاب به پیرمرد ریشداری که شباهت بکوه نشینان جنوبی داشت مطالبی میگفت.

پیرمرد بالباس‌غیرعادی، مرکب ازشلوار کتان آبی رنك نیمه‌مندرس وپیراهن تیره نسبةً نو ؛ بروی صندلی نشسته وغرق درغرور و رضایت ، پا بروی پای خود انداخته بود . مختصر موی خاکستری مایل بسپیدش باکمال دقت بروی سرشانه شده و حلقه‌ای بروی پیشانی تشکیل داده بود.

آقای استیلمن پس‌ازقرائت قطعه‌ای از کتاب مقدس،رو بحضار کرده وباصدای بلند گفت:

- پسران من ، من امروز ازآقای «افرایم نیجر» دعوت کرده‌ام که اینجا بیایند وبرای شما داستانی را تعریف کنند.. یك داستان واقعی که خودشان درآن سهیم بودند ...

ومتعاقب گفتهٔ خود اشاره به پیرمرد کرد، اطفال همگی نگاهشان متوجه‌اوشد . اگر کس دیگری جزاستیلمن این حرف‌را میزد، بچه‌هازیاد بگفته‌اش توجهی نمیکردند ، یالااقل درآنجا ساکت نمی نشستندتااین پیر مضحك برای آنها صحبتی بکند،اماشخصیت واعظ روشندل آنهارا بسکوت واداشت. استیلمن گفت :

- آقای نیجرازفرزندان شجاع ایالت‌اوهایوست. کدامیك‌ازشمامیدانید اوهایو کجاست ؟

ایدن دستش‌را بلند کرد. این‌جوان بااینکه نامش ایدن بودومادرش بخاطرعلاقه واحترام پدربزرگش ، اسم اورا بروی پسرش گذاشته بود ، بچه‌ها اورا «ادی» صدا میکردند. بعدها وقتی‌ادی‌بزرك شد وزن گرفت،

همسرش «آلیس» این اسم را نپسندید و اورا «توماس» نامید.

- استیلمن گفت :

- بسیار خوب ایدن

ایدن جواب داد :

- ایالات اوهایو پهلوی «ایندیانا» است.

- آفرین پسرم، درست گفتی. بنشین. اوهایو آنطرف رود «میسی سی پی» است. وقتی مستر نیجر در آنجا بدنیا آمد، این ایالت فقط بیابان وسیع سرسبزی بود. بهمین دلیل نیجر در آنجا نماند، همینکه پسر بزرگی شد، چون یك «پیش آهنك» حسابی وورزشکار خوبی بود، قایقی تهیه کرد و پس از آنکه از رود میسی سی پی گذشت وارد جنگلها و کوهستانهای پهناور «یلواستون» شد. یلواستون همانجائیست که امروز پارك بزرگی است وهرساله میلیونها نفر برای تماشا و تفریح بآنجا میروند وچشمه های آب جوشان آنرامی بینند.

مستر نیجر بزودی بااین نواحی آشنا شد. در آنموقع این سرزمینها همه خالی ازسکنه بود. جزمعدودی کلبه های شکارچیان که خز وسمور وسنجاب شکار میکردند وتعدادی خانه‌های گلی سرخ پوستان که درنقاط دور دست کوههاقرارداشت چیزی دیده نمیشد.

همانگونه که واعظ متین بیانات خودرا دنبال میکرد، ایدن که نگاهش مستقیماً متوجهٔ چهرهٔ پیرمرد کوه نشین بود رفته رفته بعالم فکرفرورفت. اورا بهنگام جوانی دید که پوششی ازپوست آهو بتن دارد وعضلات برجستهٔ اندام او اززیرش نمایان است. مثل بشر نیرومند ماقبل تاریخ، از میان سنگلاخهای کوهستان وازلابلای درختان وحشی وانبوه جنگلها عبورمیکند وزنی که ظاهراً از دختران طایفهٔ سرخ پوستهاست دنبال اوست. صدای ناطق باردیگراورا بخودآورد:

- مستر نیجر خاطرات فراوانی اززندگی درجنگلهای پهناور وصحراهای این مناطق دارد که هر کدام از آنها نمونهٔ خوبی ازمقاومت وشجاعت یك انسان دلاور وحادثه جوست؛ اما یکی ازمهمترین این خاطرات در همین نزدیکیها، درگردنهٔ «بوکس کانیون» نزدیك «نورت - فورك» اتفاق افتاده ومربوط بخیلی قدیم نیست. من امروز ازایشان خواهش کرده‌ام که اینجا بیایند واین داستانرا برای شما تعریف کنند...

ناطق دراینجا چهرهٔ قرمز پوشیده ازعرق خودرا پاك کرد ومتوجهٔ

پیرمرد شد. نیجر ازجای برخاست و ایستاد. یکی دوبار سرفه کرد و آن وقت باقدمهای محکم ومتین که معرف نیروی روزگارجوانیش بود بطرف تخته رفت. چیزی که دراین لحظات بیش ازهرچیز جلب توجه اشخاص‌را میکرد، شلوار فرسودهٔ کتانی ولی صاف واطوزدهٔ او بود که راست‌وشق ایستاده بود. تبسمی خشك بلب داشت وهمین لبخند صورت پرچین او را صلابتی میبخشید.

وقتی آغازسخن کرد، تاچند دقیقه بچه‌ها چیزی ازسخنان‌او نفهمیدند. کلمات ازمیان دهانی که یك دندان درآن نبود، علاوه برآن لهجه‌ای که کمی ناآشنا بگوش میرسید، طوری ادا میشدکه فهمش برای آن طفل تاحدی مشکل بود؛ ولی بزودی این ناراحتی درقبال سرگذشت شیرین او فراموش شد. مطالبش رفته رفته چنان جان گرفتند که بصورت سینمائی مقابل بچه‌ها نمودارشدند. بجای یك پیرفرتوت، جوان دلاوری‌رادیدند که دوردیف دندانهای سپید دهانش‌را پر کرده وانبوهی ازموهای سیاه بروی سروپیشانیش فروریخته. تفنگش بردوش، کوله باریش برپشت و سك شکاریش بدنبالش میدود. عضلات اندام وبخصوص پاهایش نشان میدهدکه قادراست تمام روزوشب‌را در معابرسخت کوهستانی وگذرگاه های تاریك جنگلهاعبورکند وخم بابرونیاورد.

بیاناتش طوری سادهٔ و بی تکلف بودکه همه بدون کوچکترین تردیدی باورمیکردند. ضمن‌صحبت ازآن‌ایام، گله ازسگش‌می کردومیگفت:

- من‌این سگ‌را خیلی دوست داشتم؛ ولی توله بیعرضه عجیبی بود بامنتهای وفاداری همه جا قدم بقدم همراهم می آمد؛ ولی جزاینکه دنبال مرغ وخروسهای‌مردم بدودویااحیانا همان‌موقع که درکمینگاه‌خرگوشی‌را نشانه‌میگرفتم باپارس کردن‌خودحیوان‌وحشی‌را بتازاند، کاری‌ازدستش‌ساخته نبود، بسیاری‌مواقع اگرنیمه‌های‌شب‌حیوانی بچادرمن نزدیك میشد، تنها کاری که‌ازدستش‌برمی آمداین بود که باصدای‌خودمرا ازخواب بپراند. بعضی وقتها هم بی‌جهت عوعو میکردووقتی‌من باعصبانیت ازخواب بیدارمیشدم‌و بطرفش میرفتم باچنان فروتنی و مهربانی دمش‌را تکان میداد وباچشمان سیاه پرمحبتش بطرفم نگاه میکردکه ازعصبانیت خود چشم می‌پوشیدم و اورا نوازش‌میکردم...

در اینجا گویندهٔ سخن اندکی ساکت شد و پس از چند لحظه تفکر گفت:

- طی سالیان متمادی که دراین دشتها و کوهها و دره‌ها گذرانده‌ام ، هیچ چیز ، هیچ حادثه یا مانع یاخیالی وجودنداشت که من ازآن ترس ووحشتی داشته باشم . درشکار گاهها و حادثه جوئیهای خود همیشه تنها بودم وهیچوقت ازچیزی نمیترسیدم : فقط یکبار ، یکبار درتمام عمرم حادثه‌ای پیش آمد که سخت خودرا باختم وازوحشت آن بخودلرزیدم واین حادثه ، همین‌داستانیست که می‌خواهم برای‌شما تعریف کنم...

یك همهمه مختصر وآمیخته باهیجان در حضار پدیدآمد . عده‌ای راست نشستند وبعضی‌ها بیشتر بدهان گوینده سخن دیده دوختند تا بهتراز ماجرای جالبی که این دلاور فرتوت وشکست ناپذیر می‌خواست بر زبان آورد ، لذت برند . شکارچی سالخورده پس ازآنکه نگاهی بحضار افکند گفت :

- مدتی بود که درسفرها وگردشهای خودم درحوالی کوه واساچ ، احساس میکردم که شبحی سایه بسایه مرا دنبال میکند ، سایهٔ شومی قدم بقدم دنبال منست ودر پی فرصت مناسبی میگردد . بعضی مواقع در روی علفها و کنارشنهای رودخانه ویا اطراف درختان کهن ،جای پای اورا میدیدم این جای پا بهیچ انسان یاحیوانی شباهت نداشت. بزرك ومهیب ووحشتناك بود، شبیه بحیوانات ماقبل تاریخ ... ومن میدانستم که بالاخره روزی با او روبرو خواهم شد. کجا ، چطوروتحت چه شرائط، بهیچوجه نمیتوانستم پیش بینی کنم...

پیرمرد باهیجان صحبت میداشت و در همان حال که حرف میزد اثر ترس‌وهیجان درسیمای همه آشکار بود . حتی استیلمن ، واعظ متین‌هم تحت تاثیر بیانات اوقرار گرفته بود . افرایم دنباله سخن خودرا گرفت :

- باین فکر افتادم که دامی برایش تعبیه کنم واین غول وحشتناك‌را شکار کنم .

ولی این تصمیم خیال خامی بیش نبود ، برای اینکه طبق نشانیهائی که دردست داشتم، هیکل این‌حیوان بقدری بزرك بود که هیچ‌دامی توانائی نگاهداشتن‌اورا نداشت، ازاین‌جهت‌اهمیت ندادم وسر نوشت‌را بدست‌حوادث سپردم...

یکی‌ازآن شبهائی که مثل‌معمول‌درشکار گاه خوابیده بودم‌وخستگی روزرا باخواب راحتی درهوای باز کوهستان رفع میکردم، مابرای‌اولین بار پس‌ازاین‌مدت درازباهم روبروشدیم ...

آنشب هوا کمی سرد بود ومن مقدار زیادی آتش روشن کرده بودم. شام خودرا روی همان تهیه دیده بودم ودر کنار همان خرمن خاکستر گرم، جای خودرا انداخته بودم . سگم هم کنارم بود و هردو تنگ درآغوش هم خوابیده بودیم . نیمه های شب متوجه شدم که توله ناراحت است . میغرد وسعی میکند خودرا از بغل من بیرون بیاندازد. چون بیش ازمعمول خسته بودم بادست محکم گردن سگرا نگاهداشتم و باو فهماندم که میخواهم ساکت باشد ؛ ولی کوشش من بی فایده بود. باهرزحمتی بود خودرا ازمیان بازوان من بیرون کشید ودرحالیکه درتاریکی بطرفی نگاه میکرد باوحشت شروع بپارس کردن کرد.

در تمام آن سالهائی که این توله‌را باخود داشتم هیچوقت اورا اینطور ناراحت ووحشت زده ندیده بودم . موهای گردنش ازترس راست شده بود ومن میدیدم که حیوان بی‌زبان درعین جوش وخروش باشدت تمام میلرزد ...

چند لحظه بادقت بطرفی که سگ پارس میکرد چشم دوختم ؛ ولی ظاهرا چیزی جزسیاهی وجود نداشت. بااین‌حال چون نزدیک شدن خطررا احساس میکردم ؛ دستم‌را دراز کرده وتفنگرا برداشتم. سگ باشدت هرچه بیشتر پارس میکرد و بتدریج جلومیرفت . وضع نشان میداد که صحبت از شغال وروباه واین حرفها نیست ، بهمین جهت ازجایم بلندشدم و تفنگرا آماده نگاهداشتم. درهمان موقع بود که درتاریکی شب، درفاصله کوتاهی مقابل خود، هیکل عظیم خرسی‌را دیدم ، اول بروی دوپا ایستاده بود ونزدیک می‌آمد ؛ ولی حالا خم شده ودرحالیکه دهانش ازغضب نیمه باز بود، چشم بتوله دوخته بود. مثل اینکه انتظارمیکشید تانزدیک بشود وآن وقت بیک ضربت‌دست، استخوانهایش‌را خردومتلاشی کند.

سگ نزدیک میرفت وخرس پیش‌می آمد.جنون وحشت وحس وفاداری وشاید امید بنجات ارباب اورا مرتب بطرف جلوودردسترس حیوان میبرد. من همینطور خشک ووحشت زده ایستاده بودم و نمیدانستم چه کنم . درآن لحظه های حساس این فکر بنظرم آمد که شاید حیوان بادیدن من ومقاومت سگ ، راه خودرا تغییر بدهد و برود ، ولی ظاهرا حدسم خطا بود. خرس غول پیکر نه تنها خیال مراجعت نداشت ، بلکه قدم بقدم و بدون کمترین ترسی بطرف ما پیش‌می آمد .

دیدم چاره نیست و باید اقدام کرد. تنها هدفی که درنظر گرفته بودم

وامید وار بودم که اگر گلوله بنشانه خورد امید نجاتی هست مغز حیوان بود اما در تاریکی هدف را تشخیص نمیدادم ، ازطرفی حیوان دراین لحظات آنقدر سرش را بدنبـال سك که اینطرف و آنطرف می پرید عقب و جلو میبرد که نمیتوانستم نشانه بگیرم . قبلا گلوله دیگری را در دستم آمـاده نگاهداشتم تا اگر تیر بهدف نخورد و کارش را یکسره نکرد فوری پوکه را عوض کنم. عاقبت تفنك را بدقت نشانه گرفتم وانگشت را روی ماشه فشار دادم ، صدای گلوله درسکوت کوهستان طنین انداخت و متعاقب آن غرش هراس انگیزی ازسینه خرس بر آمد ؛ ولی ، بر خلاف انتظـار ، حیوان خشمناك ، بروی دوپا بلند شد ومستقیم بطرف من پیش آمد.

قسم می‌خورم که درتمام عمرم ، حیوانی باین بزرگی و دهشتناکی ندیده بودم ، بطوری که ازیك نگاه بآن لرزه براندامم افتاد. ازچشمانش آتش می بارید وازدهانش خون بیرون میریخت. مثل اینکه گلوله باو اصابت کرده بود؛ ولی بنقطهٔ حساس نخورده بود .

فرصت برای این فکرها نبود. اگرفورا نمی‌جنبیدم و گلوله دوم را رارها نمیکردم، دقیقهٔ بعدزیردست و پا وچنگال ودندان اوقطعه‌قطعه بودم، بااینکه انگشتانم باشتاب کار میکرد و گلوله تازه را بجـای پوکه خالی میگذاشت چشمانم مستقیماً بطرف اودوخته شده بود. درهمین لحظه‌های حساس،سك بیچاره ، دیوانه وازخود بیخود ، متوالیا اینطرف و آنطرف میجست و باتمام قدرتی که داشت پارس میکرد. همین جست وخیز متوالی او ، حرکت خرس را کند و گاهی، شاید برای‌یك ثانیه ، متوقف میساخت وآن لحظه‌ای بود که حیوان غول‌پیکر، باغضب ودیوانگی میکوشید بیك ضربت، حساب اورا یکسره کند و بعد بسراغ من بیاید.

جابجا کردن گلوله ، با انگشتان لرزان وحالت شتابزده من ، بیش ازحدودانتظارطول کشید. درآن ثانیه های تندگذر ، خودرا لعنت‌میکردم که چرا تفنك دومی خودرا آماده ودردسترس نداشتم ... وخرس مجروح هم قدم بقدم بمن نزدیکتر می‌شد . سك من بخلاف انتظار موفق شده بود چند جای پشت و پهلوی اورا زخمی کند ومن درآن نورخفیف ، اثرخونرا میدیدم که بروی موهای خاکستریش جاری بود .

بالاخره گلوله دوم درجای خودقرار گرفت و تفنك رادوباره بطرفش نشانه گرفتم، دیگر فاصلهٔ ما بیش ازچند قدم نبود. آشکارا میدیدم که اگر این گلوله بهدف اصابت نکند، بکلی طومارزندگی من برچیده شده وخرس

درندهٔ شکار ضعیف خودرا متلاشی کرده است.

دراینجا بود که خرس نیرومند بالاخره موفق شد یکی ازدو دشمن خودرا بچنگ بیاورد وانتقام خودرا بگیرد. توله بیچاره در اثر اشتباهی بدستش افتاد وخرس غضبناک بایك فشار دست استخوانهایش‌راخرد کرده بطرفی انداخت . بعد ، درحالیکه مستقیما بطرف من نگاه میکرد. راست ایستادو پیش آمد.

دیگر مکث وتردید بی‌فایده بود . گلوله باصدای مهیبی منفجر شد وپس ازعبورازدهان وجدارحلق ودرمغزاوجای گرفت . یك غرش هولناك دیگری بگوش رسید ومتعـاقب آن جسم سنگین و کوه‌پیکر خرس بروی زمین درغلطید...

گوینده دراینجا نفسی کشیده و بلافاصله اضافه کرد :

- باید اعتراف کنم خودم‌هم درآن‌لحظه بی‌حال بروی زمین‌افتادم. درآن‌لحظه فقط یك چیز فهمیدم وحس کردم وآن اینکه تیرتقدیر ، تیری که انگشتان لرزان من‌رها کرده بود، علیرغم انتظارم بنشانه خورده بود ودشمن قهاری که درفاصلهٔ دومتری من قرارداشت ازپای درافتاده بود . این حقیقت‌را فهمیدم وآنوقت بی‌حس وناتوان در بسترم افتادم . صبح اول کاری که کردم این بود که توله مهربانرا بادست خودم در زیر درخت کاج کهنسال بخاك سپردم ، بعد بسراغ خرس‌آمده و چند دقیقه مبهوت بجسد تنومند خون‌آلودش نگاه کردم . آنوقت بسرفرصت پوستش‌را کندم وتمام روزرا صرف شستن‌آن و خاك کردن لاشه حیوان کردم. تنها کندن گودالی که بتوان جسد عظیم خرس را جای بدهد بیش‌ازسه ساعت طول کشید . البته من‌اینـکار را بیشتر از آنجهت کردم که نمیخواستم شـکارگـاه من وجائی که من‌معمولا درآنجا هفته‌ها بسرمیبردم ، از وجود لاشه ای متعفن شود . . . .

حالا علاوه برآنکه عمردوباره داشتم وازیك مرك قطعی و مسلم نجات یافته بودم، پوست گرانبهاو کمیابی هم نصیبم‌شده بود، پوست‌حیوانی که هیچکس باورنمیکرد ممکنست دراین نواحی شکار کرد. حالا چه شده بود که این خرس باین کوهستانها آمده بود ، برخودمنهم مجهول‌است

گوینده داستان دراینجاسکوت کرد. رنگش پریده وخسته‌وناتوان بنظر میرسید . چند قدم بمحلی که نشستـه بودرفت واز زیر صندلی بسته بزرگی بیرون‌آورد ،آنرا بروی میز گذاشت و بندهای‌آنرا بادقت بـاز

کرد. ازمیان کاغذ های روزنامه ، پوست خرس خاکستری رنك نمایان‌شد. ظاهراً کهنه‌وفرسوده بنظرمیرسید ومعلوم‌بود که سالهای متوالی کار کرده. استیلمن وسایر حضار بدوراو حلقه زده ویك یك آنرا از نزدیك مشاهده کردند ، تنها چیزی که باعث تأسف حضار بود اینکه آن پوست زیبا وگرانبها سر نداشت. صیادچیره دست بعلت شتابی که داشت آنرا با لاشه حیوان بخاك سپرده بود .

وقتی چشمان پراشتیاق تماشاچیان‌را دید، تبسمی کرده‌و گفت :

- من امروز نودسال ازعمرم میگذرد وسراسر زندگانیم که بدنبال حوادث ، درکوهها ودشتها وجنگلها گذراندم . هرگز انتظار نداشتم که روزی بایکی ازاین نوع خرسان خاکستری که مسکن آنها نقاط شمالی کاناداست روبرو شوم .

اطمینان هم دارم که شما افراد هیچگاه بااین نوع حیوان تنومند وخطرناك روبرو نخواهیدشد؛ زیرا هرگز، نه‌قبل ازآن تاریخ ونه‌پس‌از آن ، دیده یا شنیده نشده که یکی ازاین افراد تااین سرزمینهای جنوبی پا بگذارند ..



قرار بود آنشب توماس با همسرش در خانه مجلل و تازه ساز «باب‌اسلوفلو» که اندکی دورترازشهر ودردامنه چمنزارهای سرسبز بنا شده بود شام بخورند وشب‌را دورهم بگذرانند . وقتی که طبق‌تقاضایشان دخترآشنائی برای یکی دو ساعت پرستاری « تومی » و محافظت ازاو بخانه‌شان آمد زن وشوهر هردوآماده حرکت‌بودند وپسرك انتظارورود اورا میکشید. درپشت میزآشپزخانه نشسته، گیلاس شیرش دریکدست‌وچند بیسکویت‌دردست دیگرش بود. مقابلش‌هم کتاب داستان مصوری‌قرارداشت که باعلاقه بتصاویرآن نگاه میکرد.

دخترك‌جلوی‌پدرومادر، مقابل تومی نشست و باخوش زبانی گفت:

- تومی جان ، بعد ازاینکه یکی دو داستان خواندی وقصه‌ای‌را که امشب من میخواهم برایت تعریف کنم شنیدی‌آنوقت برختخواب‌خودمیروی ومیخوابی.. خوب‌تومی؟

تومی سرش‌را بنشانهٔ موافقت تکان داد. با اینکه از چشمانش برق شیطنت وتیزهوشی میتابید، معهذا خسته و بیحال بود. آنروز بعدازظهر چند ساعت درموزه گذرانده ومتعاقب آن مقدارزیادی راه رفته‌بود واز اینجهت

پلکهایش سنگین وخوابش می آمد . قبل‌ازحرکت ، توماس کارت کوچکی راکه روی آن یك شماره تلفن یاد داشت شده بود بدختر جوان داد و گفت :

- مادموازل سالی ، ما امشب تمام مدت‌را دراین خانه میهمانیم . اگراحیاناً کاری داشتید میتوانید باین شماره تلفن کنید ومارا بخواهید.

دختر محجوب کارت‌را متبسمانه گرفت وسررا بنشانهٔ اطاعت تکان داد . بعد متوجه تومی شده باا ودرخواندن کتابش شرکت جست. درهمین لحظات آلیس نیز بآنها ملحق شد وآخرین سفارشات‌را برای نگاهداری تومی به‌سالی تکرار کرد. آنوقت رو به‌تومی کرده و گفت:

- تومی ، البته امشب پسرخوبی خواهی بود وسالی‌را اذیت نخواهی کرد . حالا مامارا ببوس وخداحافظی کن!

آنوقت خم شده وفرزندش‌را برای یك لحظه درآغوش گرفت . بعد دستمال ظریف توردار را درآورد و اترماتیك‌را ازروی گونهٔاوزدود.در لحظه‌آخرروی بسالی کرده و گفت:

- اگر هراتفاقی افتاد وبوجود ما احتیاجی شد ، فراموش نکن که تلفن کنی.

- چشم خانم . حتماً تلفن خواهم کرد.

وقتی اتومبیل درامتداد خیابان مشجرحرکت کرد، آلیس روی بشوهرش کرده و گفت:

- بنظر توسالی چطوردختریست ؟

- بد دختری بنظر نمیرسد . آنچه مهم است اینکه تومی ازاوخوشش می آید ووقتی بااوست احساس تنهائی نمیکند ..

- راست‌است.. این نکته ازهرچیزمهمتراست.

بین آندو سکوت برقرارشد . هردو متفکر بودند وهردوچشم بجادهٔ نیم تاریك مقابل دوخته بودند. توماس کمی احساس خستگی میکرد . بعد ازآن گردش‌طولانی بعد ازظهر، دلش میخواست شب‌را درخانه پیش‌فرزند خود بگذراند؛ ولی میهمانی آنشب‌ازمدتی پیش تعیین‌شده بود، ازاینروخواهی نخواهی لباس‌پوشید وعلیرغم‌میل‌خودحرکت کرد.

اومرد پرکار ومنظم ودقیقی بود . بـاوجودآنکه وظائفش سنگین وغالباً شبها احساس خستگی فراوان میکرد، معهذا هیچگاه ازحضورمرتب دراداره غفلت نمیورزید . تنهایکشنبه‌ها بود که روزمطلوبی برای او بحساب

می آمد و بقدر کافی استراحت میکرد. اگر بخاطر دوستی وهمکاری باب ـ اسلوفلو نبود که درشرکت مقام نسبةً مهمی داشت، امشب‌را ازرفتن بآنجا امتناع می‌ورزید. ازطرفی آلیس خیلی دلش میخواست که خانهٔ‌جدیدهمکار شوهرش‌را به بیند.

جاده ساکت و خلوت بود. جز تعدادی اتومبیل که عموما از خارج بشهر بازمیگشتند ، کمتر رهگذری دیده میشد . پیدا کردن جادهٔ فرعی که بشیب سبزرود راه می‌یافت ، برای آنها اشکالی نداشت . بولوارد بسیار قشنگی بود و پس‌ازطی مسافتی داخل باغ زیبای اسلوفلو شدند. تعداد نسبتاً کثیری مهمان درایوان جلوی عمارت جمع شده بودند . وقتی اتومبیل آنها بطرف بنا پیچید، عده‌ای دست خودرا بجانب زن وشوهر تکان دادند. در این لحظه تنهـاجمله‌ای که از دهان آلیس شنیده شد این بود که « چه زیباست؟»

میزبان دراسموکنیك سفید ، درحالیکه گیلاسی از مشروب بدست داشت ، چند قدم باستقبال آنها آمد . قامت فربهٔ اودرجامه سفید و صورت گرد تراشیده‌اش که تبسمی آنرا زینت‌داده بود بسیاردلپسند بنظرمیرسید. تنها موی سر او بود که نازك وخاکستری شده واز گذشت بهارزندگانی او خبرمیداد .

دست هردورا بگرمی فشردو بعد درحالی که بین آندوقرار میگرفت. میهمانانرا بطرف‌سایرمدعوین هدایت کرده گفت :

ـ امیدوارم از اینکه ضیافت بیرون ترتیب داده شده ، ناراحت نشوید.. هوای بهار با اینکه ممکنست برای بعضی ازخانمها خنك باشد معهذا برای مردها خیلی مطبوع است..

مراسم معرفی درمحیط گرم‌وصمیمانه‌ای انجام‌شد. بسیاری ازچهره‌ها آشنا وعده‌ای بیگانه بود. توماس ضمن معرفی اشخاص ، نامهائی رامیشنید که فقط درروزنامه‌ها ویا احیاناً درافواه بگوشش خورده بود. درهمانجا بود که ضمناً مستربوگا ، رئیس خودرا دربین‌میهمانان دیدوازدورسرخود را بنشانه‌تهنیت واحترام تکان‌داد.

ضیافت اسلوفلو بمراتب بیش ازآنچه توماس خیال میکرد ، بزرك ومجلل بود. مدعوین عموماً سه دستهٔ مجزا تقسیم شده و دورهم گردآمده بودند. بزرگترین این دسته ها که توماس بآنان ملحق شده و کنارشان نشست ، دربینشان ربرت اسلوفلو ، عموی باب که توماس تاآنشب باوی

برخورد نکرده بود وجود داشت . وی پیرمردی بود سالخورده، با اندامی استخوانی و چشمانی که در آن آخرین فروغ حیات رو به خاموش میرفت، معهذا جملگی با احترام فراوانی باوی صحبت میداشتند .

آلیس بدستهٔ دیگر ملحق شد و در کنـار باب قرار گرفت ۰ صحبت وخنده وشوخی و باده پیمائی کاملا رواج بود. هر کسی سعی میکرد خاطره‌ای را که در آن عده‌ای از حضار بنحوی ازانحاء شرکت داشتند تجدید کند و باین وسیله شنوندگانرا محظوظ بسازد ۰ در آن میان ، تنها تومـاس بود که حتی المقدور کمتر صحبت میداشت ۰ وخودرا فقط شنوندهٔ خوبی برای سخن گویان جلوه میداد.

درسر میزشام بحسب تصادف بین دو بانوئی قرار گرفت که هیچیك را نمی شناخت ۰ بااینکه سعی میکرد بنوعی با آنان صحبت بدارد و مراسم ادب را بجاآورد ، معهذا مطالبی برای صحبت پیدا نمیکرد ۰ بانوی طرف چپ او که بـاین نکته پی برده بود موضوع سلیقه‌را در زندگی بمیـان کشیده وضمنا برای اینکه انگشتر گرانبهائی راکه در دست داشت بنظر توماس برساند گفت :

ـ این روزها فکر نکنید که پیدا کردن یك الماس خوب کار آسانیست. این نگینی راکه ملاحظه میکنید من درسال ۱۹۲۳ در آلمان خریدم.. آنموقع سفری بگرا گرد اروپا میکردم ۰۰۰

بانوی دیگر که شاید ازنداشتن چنین قطعه جواهری ناراحت بود، بمیان صحبتش دویده وگفت:

ـ من معتقدم برای ما مردم امریکا عملی ازاین بدتر نیست که پول خودرا درجیب دولتی بریزیم که کاری جزجنك وخونریزی و تجاوز بدیگران درسر ندارد ۰۰۰

بانوی مزبور که این سخن‌را چندان خوش آیند طبع خود نمیدید ، با لحن کنایه آمیز گفت:

ـ ولی خرید این جواهر ربطی بدولت ندارد ۰ پولـی است کـه بیك مغازه دار آنجا پرداخته‌ام، وانگهی این داستان مال بیست سال پیش است آنوقتها ازاین حرفها درمیان نبود..

توماس ازاین مشاجرات چندان خوشش نمی آمد ، درعین‌حال چون وسط آنهـا نشسته بود خواهی نخواهی صدایشانرا می شنید ، سعی میکرد فکر خودرا متوجه موضوع دیگری سازد و بمسائل جالب تری بیاندیشد ۰

معلوم نشد که چرا در آن موقع بیاد ایامی افتاد که در مدرسه تحصیل میکرد و روزی تلگرافی برای او آورده بودند که پدرش در گذشته و میبایستی هرچه زودتر نزد مادرش باز گردد. خوب بیاد داشت که اوائل ماه اردیبهشت بود و درختهای یاس گورستان همه غرق در گل شده بودند. از مدتها پیش بین خواهران و برادرانش که عموماً از خودش جوانتر بودند اختلاف نظری پیدا شده بود، بهمین دلیل اغلب باهم مشاجره میکردند و مرگ پدر هم نتوانسته بود این نفاق و پراکندگی را ازمیان آنان بزداید.

در آنشامگاهی که ازمحیط تحصیلی بخانهٔ خود بازگشت، دیگر از پدرش در این جهان اثری وجود نداشت، چند ساعت بود که اورا در دل سرد گور بخاک سپرده بودند و کسان او ماتمزده و عزادار بخانهٔ بازگشته بودند. ایدن خود بتنهائی بسوی آرامگاه ابدی پدر رفت و ساعتها بااو براز و نیاز پرداخت. بعد هنگام مراجعت از آنجا، بیادش آمد که گور «افرایم نیجر» همان شکارچی شیردل و بیباک هم در آن نزدیکهاست. بکنار قبرش رفت و چند دقیقه متفکر بسنگ مزار او نظر کرد. یادش افتاد که این صیاد مشهور چه سالیان درازی حیوانات کوچک و بزرگ واهلی و درنده را بدام انداخت و اکنون خودرا دردام تقدیر، جسمش خاک شده... چه مکرر بعد از آنروزی که او داستان شکار خرس خاکستری را برای آنها گفته بود باو و گذشته های پرحادثهٔ او فکر کرده بود. چه بارها که صحنه مقابل شدن باحیوان کوه پیکر را در آنشب سرد و تاریک مجسم کرده و از ترس بر خویشتن لرزیده بود.

اکنون این ماجراجوی دلیر در فاصله کوتاه قبر پدر او قرار گرفته و جسم بیجانش نظیر کالبد خرس باسرعت بسوی فنا و زوال میرود.



بازهم یادگارهای گذشته مثل تصاویر متحرک و جانداری از برابرش گذشتند...

تقریباً آغاز فصل پائیز بود که گروهی از بچه های مدرسه باموافقت مدیر و آموزگار تصمیم گرفتند که سفر کوتاهی به مرتفعات «بوکس کانیون» بکنند. از شهر تامحل اردوگاه تابستانی را که اکنون خالی و متروک بود باکامیون طی کردند و وقتی بکلبه های کوچک دستی خود رسیدند از آنجا و در و دیوارهای اطراف جز بوی نم و کهنگی نمی آمد. درهمان لحظه ورود، آتشی افروختند و باینوسیله خستگی راهرا اندکی رفع کردند.

ایدن ازاین سفر پرمشقت که مسلماً خالی ازحوادث تازه نبود خیلی خوشحال بنظر میرسید . سال پیش که بچه‌ها برای ایام تابستان به «یلواستون» رفته بودند او بعلل زیادی ، ازآنجمله بعلت مشکلات مالی نتوانسته بود باآنها برود.ولی امسال ، بخصوص در این مسافرت کوتاه به «بوکس کانیون» زودتر ازهمه داوطلب شده بود . استیلمن که همواره داستان خرس خاکستری وماجرای جالب افرایم‌را درنظرداشت؛ قبلا با اولیاء موزهٔ‌شهر صحبت کرده وموافقت آنهاراجلب کرده بود که اگرعده‌ای ازاطفال آموزشگاه برای تحقیق دربارهٔ حقیقت این داستان وآوردن جمجمه خرس بمحل بروند ، درصورت تحویل‌جمجمه، پولی معادل بامخارج سفرآنها بپردازد .

استیلمن قبلا نقشه‌ای‌را که سالها پیش افرایم کشیده بودومحل‌دفن کردن خرس‌را نشان میداد ، دراختیار اطفال گذاشته بود و باآنها طوری تربیت‌داده بود که‌اگرصبح زود بمحل‌حرکت کنند نزدیکهای ظهرقبررا پیدا کرده و بلافاصله بشهرمراجعت نمایند.

تاآتش روشن نشده بود، بچه‌ها کاملا احساس سرما میکردند . بعد از اینکه خستگی راه تاحدی رفع شد، خودراآماده حرکت بمرتفعات کانیون کردند.همگی چکمه وپوتین ضخیم بپاداشتند و لباس گرم پوشیده بودندتامبادا دچار سرما خوردگی شوند.ازمحل اردوگاه ببالامسیرشان اغلب پوشیده ازبرف ویخ بود، دربعضی نقاط قطرات آبی که ازشاخه های درختان جنگلی فروریخته بودیخ‌بسته بود.دربین راه درچندنقطه که‌آفتاب مطبوعی می‌تابید ایستادند تاخودرا گرم کنند وضمناًقطرات آبی که بلباسها وپوتینهای آنهاریخته بودبزدایند .

سراسردره نظیرهمان گورستانی که افرایم‌خودش درآن آرمیده‌بود سرد وخاموش بود، محلی‌راکه اوبروی نقشه تعیین کرده‌بود در نظرشان تاحدی عجیب آمد، بطوریکه وقتی بآن محیط محدود نظرانداختند ،برای عموم بچه‌ها تاحدی غیرقابل تصوربود که چطورافرایم درچنین نقطه‌ای با خرسی هولناک جنگیده بود.

درمحلی که اوعلامت (X) گذاشته بود بچه‌ها شروع بکندن زمین کنند؛ ولی جزسنگ واحیاناً ریشه درخت بدست نیامد. باز هم مقداری اینطرف وآنطرف ، دراطراف علامت،به حفرزمین مشغول شدند ؛ ولی چیزی کشف نشد.

اکنون یکی دوساعت ازظهر میگذشت . بدستور استیلمن قرار نبود که تا آنساعت درمحل توقف کنند ، برنامه طوری ترتیب داده شده بود که میبایستی تااوائل شب حتماً بخانه بازگردند . بحسب تصادف ، ابر های پراکنده‌ایکه تا آن دقیقه در اطراف آسمان متفرق بود ، گرد هم آمده ، پوششی ضخیم بروی خورشید ایجاد کردند و باران دفعة شروع بباریدن کرد .

برای بچه‌ها وضع وخیمی پیش آمده بود . بازگشت بدون نتیجه برای آنها نوعی خفت وسرشکستگی بشمار آمد وادامه این وضع هم در آن محیط خطرات عظیمی برایشان دربرداشت . ازسروروی عده‌ای آب فرومیچکید ، معهذا با اصرار و سماجت زیاد بکار جستجو و کندن زمین ادامه میدادند . در لحظات آخر که حجاب نا امیدی سر وروی همه‌را پوشانیده و عده‌ای خیال ترك محیط‌را داشتند، غفلتاً فریاد « هری » همه‌را متوجه خود کرد.

ظاهرا بیل اودرحین کندن زمین بهشیئی نرم وسنگینی خورده بود . همگی دوراو حلقه زدند وبا او درحفر گودال سهیم شدند . چندتن از بچه‌ها که بیش ازمعمول ازموفقیت خودشان خوشحال بودند ، آستینهارا بالازده وبجای بیل بکارانداختند . دیگر برای هیچکدام ازآنها یك لباس سالم یا سرودست وصورت تمیز باقی نمانده بود.

متدرجاً لاشهٔ فاسد شده خرس اززیر پوشش ضخیم گل ولای نمایان شد . بوی زننده‌ای درفضا پیچید ، بطوریکه عده‌ای ازآنها بی تاب شده وبعقب رفتند . بعضی دیگر نیز که ذوق وشوق بیشتری داشتند دستمالهای خودرا بروی بینی خود پیچیده وبکارخویش ادامه دادند .

چیزیکه برای بعضی ازآنها بخصوص ایدن یأس آور بود اینکه لاشه خرس ، بظاهر، دارای ابهت وهیبتی نبود. ازصورت یك حیوان عظیم الجثه وخطرناك بیرون آمده حالت مشتی گوشت فاسدشده واستخوانهای پراکنده را بخود گرفته بود . خوشبختانه گوشتهای جمجمه از بین رفته وجز استخوانی آلوده بگوشت وگل ولای باقی نمانده بود . باوجود اینکه عده‌ای ازاطفال بعدهٔ دیگر سفارش میکردند که سعی کنید بجمجمهٔ حیوان صدمه‌ای نرسد، معهذا ریزش باران ووجود گل وعجله آنها دررسیدن بمحل توقف کامیون، استخوانهای جمجمه‌را ازهم جدا کرد.

درموقع حرکت ، گونیهای ضخیمی که آب درآن نفوذ نمیکرد آورده شد وجمجمهٔ خرس درآن جای گرفت . بعد بارنج فراوان گونی محتوی

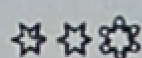
شیئی گرانبها را یک بیک و بامعاضدت یکدیگر بمحل حمل کرده و در کامیون گذاردند.

متأسفانه رایحهٔ ناراحت کننده بحدی بود که حتی در اتومبیل هم آنها را می آزرد. عده‌ای که هنوز ساندویچهای خود را نخورده بودند و احساس گرسنگی میکردند، باوجود میل شدیدی که بخوردن غذا داشتند نتوانستند، اشتهای آنها بکلی از میان رفته بود و خستگی و ضعف اعصاب هم مزید بر علت شده بود.

وقتی ایدن وارد اتاق گرم خانهٔ خود شد، مثل اینکه از دنیای دیگری بازگشته. ظاهر آلوده و کالبد سراپا خیس او، مادرش را سخت بوحشت انداخت. باو گفت:

- اگر سرما نخوری و ذات الریه نکنی، معجزه شده... چرا بفکر خودت نبودی و چرا اینطور کردی؟

ایدن آنقدر از موفقیت خود شادمان بود که چندان به نگرانی مادر توجهی نکرد. شام خود را زودتر خورد و زود به بستر رفت تا صبح فعال و تازه نفس برای ادامه تحصیل بمدرسه برود.



وقتی توماس و آلیس بخانه بازگشتند، سالی را بروی مبل خانه در خواب دیدند. کتابهایش همه اطرافش پراکنده شده بود و نشان میداد که مدتی هم بکار مطالعه دروس خود مشغول بوده. آلیس قبل از همه بطرف تختخواب تومی رفت وچون او را در خواب دید خوشحال شد و آنوقت سالی را بیدار کرد.

دخترک بقدری در خواب خوش فرورفته بود که بسایکی دوبار صدا کردن بیدار نشد؛ امـا وقتی چشمانش را گشود، اول کمی متوحش شد؛ نگاهی باطراف کرد و بعد تبسمی بر لب آورد. سراسیمه گفت:

- خیلی معذرت میخواهم... از تنهائی حوصله‌ام سررفت و خوابم برد...

آنوقت باشتاب کتابهای خود را زیر بغل جمع کرد و ایستاد. آلیس با لبخند محبت آمیز گفت:

- چیزی نیست، ناراحت نشو.. تومی چطور بود؟ اذیتت نکرد؟

- نه، بهیچوجه، مدتی باهم صحبت کردیم و بعد او خوابید..

آلیس دست بجیب برده و یک اسکناس دودلاری بیرون آورد. درحالیکه

باومیدا گفت :

- سالی، خیلی متشکرم اززحمتی که کشیدی.. این حق الزحمهٔ تو. صبر کن الان توماس ترا بااتومبیل بخانه‌ات خواهدرساند..

سالی با چشم عطوفت بارونگاهی که ازآن فروغ سپاس وقدردانی می تـابید، بوی نگاه کرد . در همین لحظه توماس بآنها ملحق شد و گفت :

- حاضرم.. برویم؟

سالی بطرف در براه افتاد وبدنبال او توماس حرکت کرد. در آن لحظه‌ای که پشت رل می نشست ودخترك زیبا پهلوی دستش قرارمیگرفت، غفلتاً یکنوع احساس جوانی بدلش راه یافت . مثل اینکه پرندهٔ فکرش اوج گرفت وبدورانی پای گذاشت که هنوزهمسراختیار نکرده بودو بادختران جوان بگردش وتفریح میرفت.

پس ازینکه اتومبیل اندکی خیابان نیم تاریك‌را پیمود، توماس‌روی باو کرده‌وپرسید:

- موفق‌شدیدکه درسهای خودرا مطالعه کنید؟

- متأسفانه مقداری ازآن مانده . ولی اشکالی ندارد. صبح زودتر بیدار میشوم و مطالعه میکنم. این خانم «هاسکینسون» معلمهٔ‌ما زن خیلی سختگیری است...

- چه درسی‌را پیش‌اومطالعه میکنید؟

- تاریخ طبیعی، مبحث‌آثار باقی ماندهٔ عهدیخ ... قراراست روی این موضوع‌من‌رساله‌ای بنویسم.. بنظرمن یکی ازمهملترین‌مباحثی‌است که درمیان درسهاممکنست وجودداشته باشد...

توماس اندکی بفکرفرورفت، بعد متعجبانه گفت:

- شما این موضوع را دوست ندارید؟ بنظر من از مطـالب خیلی جـالب توجهی است که دانستنش نه‌تنها خسته کننده نیست بلکه سودمند هم هست..

سالی باآهنك موزونی گفت :

- شاید.. البته خیلی‌ها هستندکه ازاین مباحث خوششان‌میآید..

صدای او درنظرتوماس مثل نوای موسیقی پرازشور وهیجان بود. بااینکه سالی بیش از هفده سـال نداشت بااینحال یکنوع احساس گرمی توماس‌را دربر گرفته بود. ازچهرهٔ او ، اندام او، نگاه اووازهمه بالاتر

ازطرز تفکر او خوشش می آمد. همانگونه که بارها نسبت بـآیندهٔ تومی فکر کرده بود، اکنون نیز بـاین اندیشه فرو رفته بود که فرضاً دهسال دیگر او کجـا خواهد بود؟ چه وضعی خواهد داشت؟ و همسر چه کسی خواهد شد؟

آرزوداشت که همسن او بود وآزادانه در مسرتهـای معصومانهٔ او شرکت میجست. دلش میخواست باصدای بلند بااو بخندد و تفریح کند.

اورا درست مقابل خانهٔ کوچکش پیاده کرد وایستاد تا داخل خانه شود. پدرش یك الکتریسین نسبتا فقیری بود که در نهایت پـاکدامی وپشتکاردریك کمپانی خدمت میکردومخارج تحصیلی دخترخودرامیپرداخت وقتی سالی ازآستانهٔ درگذشت، یکباردیگر بعقب برگشت ودست خودرااز روی امتنان وخداحافظی تکان داد.

توماس دیگر توقف نکرد، اتومبیل‌را بحرکت درآورد وباسرعت بجانب خانه بازگشت. دربین‌راه تمام فکرش متوجه دوران طفولیت وآغاز شباب خودبود.

پرنـدهٔ اندیشه‌اش یك لحظـه آرام نمی گرفت. همـانگونه که اتومبیل درامتداد خیابان خلوت طی طریق میکرد، دائما دراطراف سالی وپسر محبوبش تومی فکـر میکرد. یادش افتـادکه قرار بودماجرای آن جمجمه و سرگذشت آخرین بازماندهٔ خرسان خاکستری را برایش تعریف کند؛ ولی هنوزفرصت اینکاررا پیدانکرده بود. باخودگفت فرداکه‌ازاداره بازگشتم، مسلما این‌ماجرای جالب‌را برایش‌تعریف خواهم کرد...



اردوگاه آنسال برای ایدن خیلی شیرین وپرحادثه بود؛ تنها عیبی که داشت این بودکه دراثر خطائی نزدیك بود جان او ویکی ازدوستانش بهدر برود. محلی راکه برای نصب چادرهاانتخاب کرده بودند کناردریاچه بود وتا محوطه‌ای که اتومبیلها توقف میکرد فاصله زیادی داشت. خرس های‌آن منطقه بیشترموقع شب در اطراف همان توقف‌گاه اتومبیل جمع میشدند، برای اینکه صندوقهای زباله وآشغال‌آنجا بود وخرسها برای ربودن مازاد غذا درآن اطراف طواف میکردند. ازطرفی کامیونهامعمولا موقع عصر برای تحویل خواربار باردوگاه می‌آمدند و ازاینرو چندتن ازاطفال مأموریت داشتند که زودتر بمحل رفته وپس ازتحویل گرفتن آذوقه

هرچه زودتر از نزدیکترین راه بچادرهای خودمراجعت کنند.

فاصله بین توقف گاه اتومبیل تا کنار دریاچه درحدود دومیل بودواز جنگل میگذشت. استیلمن که سرپرست اردو بود اصرار داشت که بچه‌هاهمه قبل از تاریك شدن هوا دورهم باشند ، دلیلش‌هم فقط وجودخرسهائی بود که بامید ربودن آذوقه باشخـاص نزدیك میشدند . باوجود آنکه این حیوانـات زیاد وحشی و درنده نبودند معهذا برخورد باآنها خالی از خطر نبود.

خود استیلمن شبی درنزدیکی چادرها ماده خرس تنومندی دیده بود که بچه‌ای بدنبال داشت وبدنبال آذوقه دراطراف خیمه‌ها میگشت. بچه‌ها با اینکه مکرر راجع بسبعیت و وحشیگری این خرسهـا داستانها شنیده بودند ، بااینحال حرکتی که دلیل بر خطرناك بودن آنها باشد ازآنهـا ندیده بودند. اغلب این‌خرسها، ساکت ومؤدب بآنها نزدیك میشدندونظیر گداهای گرسنه، تقاضای غذامیکردند. ازهمین‌نظروجوداین حیوانات برای آنهانوعی تفریح وسرگرمی شده بود.

بهترین‌نقطه برای تماشای بازی خرسها ، مسیرجاده اتومبیل‌رو بود که سیاحان ومسافرین‌اتومبیلهای خودرا نگاهداشته وشیرینی وغذاومیوه بطرف آنها می انداختند وبعدهاهمگی ذوق کنان وقهقهه زنان ،بازی آنها را تماشا میکردند. اینکار بااینکه برخلاف دستورادارهٔ‌جنگلبانی بود با اینحال سیاحان برای تفریح اطفالشان این نظـامنامه را نقض میکردند. تابلوهائیکه برای این‌منظور نصب شده بود، رویشان نوشته شده بود :

«اخطار! ازدادن غذا بخرسها خودداری کنید ، زیرا اینکارممکنست برای شما خطرجان داشته باشد». بعضی جاهای دیگرعلاماتی نصب شده بود که برویشان نوشته‌بود «شکارهرنوع حیوانی دراین‌پارك ممنوع‌است!»

یکبار که بچه‌ها اتومبیل‌را کنـارخرسی دیده‌بودند، براننده‌اش که بحیوان آب‌نبات میداد‌یادآورشده بودند که خوراندن‌بخرس طبق‌نظامنامه غدغن‌است، راننده باخنده گفته‌بود :

- ولی آقایان، من که بخرس غذانمیدهم. این‌آب نبات‌است وآب‌نبات غذانیست !

یکروزغروب که ایدن حوصله‌اش خیلی سررفته بودباتفاق «هری» برای قدم زدن ازمحوطهٔ اردوگاه خارج‌شدند پس از طی مسـافت نسبتا زیادی بعده‌ای توریست برخوردندکه درنزدیکی جاده اتومبیل‌رو جمع‌شده

ویکی از جنگلبانان اسب سوار برای آنها مطالبی می گفت. وقتی باو نزدیك شدند، مامور سوار ازدور بیکی ازخرسهای بزرگی که پشت درخت قرار داشت اشاره کرده و گفت:

- ازاین نوع خرس که می بینید بندرت دراینجا دیده میشود. معمولا بآدم نزدیك نمیشوند، برای اینکه خیلی از بشر متنفرند..

هری بی اختیار نگاهی کرده و گفت:

- خرس خاکستری!

بدنبال نگاه او، ایدن هم بآنصوب خیره شد. با اینکه هوا تاریك بود، معهذا بخوبی میتوانستند جثه عظیم اورا ببینند. پس ازچند دقیقه دوخرس دیگرهم ازهمین نوع بآن یك ملحق شد وهرسه خرس در آن اطراف شروع بگردش کردند، تماشای این خرسان تنومند وتصور اینکه آنها از نوع خرسهای کمیاب خاکستری هستند، چنان فکروحواس آنهارا بخودمشغول کرد که بکلی موضوع شب و گذشت زمان را فراموش کردند.

توریستها دسته دسته باتومبیلهای خود باز گشتند ودرعرض مدت کوتاهی اطراف آنها خلوت شد. کسانی هم که ظاهرا مسیرشان ازطریق اردوگاه آنها بود، بی اطلاع ازوجود آندوراه خودرا گرفته ورفته بودند. یك وقت ایدن وهری بخود آمدند که دیگر کسی دراطراف آنها نبود و در فاصل بین آنها و مقصد، دومیل راه تاریك و مخاطره آمیز جنگل قرار گرفته بود.

ترس ووحشت فراوانی آندورا دربر گرفت، تصورعبور ازمیان این بیشه زارتاریك وبرخورد باحیوانات درنده وازهمه بدترخشم و نارضایتی استیلمن که بدون تردیدازغیبت آنهادچار نگرانی شده بود، هراس فوق العاده ای دردل آنها ایجاد کرد.

چاره ای نبود ومیبایستی راه طی شود. هری چراغ دستی خودرا در آورد وهردو برای اینکه ثابت کنند که ازخرس ویاهرنوع حیوان دیگری واهمه ندارند، راه کوتاه جنگل را اختیار کرده و بعمق درختان پیش رفتند.

مقداری ازراه باوجود ناهمواریها وانبوه شاخ وبرگهای درختان، عبورش تا حدی آسان بود؛ اما هرچه پیش میرفتند حرکت کند تر و پر زحمت ترمیشد، کاجهای مرتفع جنگلی دوجانبشان را نظیر دیوارهای مرتفع پوشانده ومسیرشان را بشکل تونلی درآورده بود. آسمان بهیچوجه دیده

نمیدید و پایان اینراه ابدامعلوم نبود.

ایدن دراین دقایق بسرخ پوستانی فکر میکرد که روزگاری دراعماق این بیشه زارهای تسخیر ناپذیر سکنی داشته و قـادر بودند باپای برهنه نظیر حیوانات وحشی ازروی این خارها وعلفهای انبوه بگذرند. بعضی از افراد این طایفه بادرندگان جنگیده وازهیچ خطری واهمه نداشتند ؛ اما عبور ازاین مسیر باریك ودراین تاریکی شب ، باوجود آنکه قبلا هزاران نفر ازآن گذشته بودند برایشان مشکل بود.

چراغ جیبی هری جزمسـافت کوچکی را روشن نمیکرد. شعاع آن ، ظلمت عمیق شب را میشـکافت ولی مختصری از گذرگاهشان را نورانی میساخت . بعضی مواقع عبورشان بخاطر وجود کنده های درخت متوقف میشد ، ناچار بارنج بسیار ازآن میگذشتند . تیزی شاخته ها و برندگی خـارها دست وپای آن دورا بریده بود ، معهذا بـا شتاب و نگرانی پیش میرفتند .

همهمهٔ باد وظلمت اضطراب انگیزجنگل ، وحشتی عمیق در دلشان پدیدآورده بود. گاهی نسیم ملایم درمیان شاخه هـا میپیچید و بهمراهی بعضی اصوات مرموز وناشناس ، طنین هولناکی دراطراف ایجاد میکرد. پرندگان یاخزندگان درآن‌اطراف صدا میکردند ، باصداهائی که معمولا بهنگام روز بگوششان‌میرساندند خیلی‌تفاوت داشت . مثل‌اینکه این‌صداها بشیون وزاری بیشتر شبیه بود تا نغمه شادی ـ وهرچه راه خودرا زیادتر درمیان‌آن وادی خاموشان می گشودند ، این خروش و فغان محسوس تر میگردید.

یکجا ، درهمان موقع که به‌بستر نهر کوچکی رسیده‌ و با احتیـاط قصد عبورازآنرا داشتند، ناگهان غرش وحشتناك حیوانی‌خونرا درعروقشان منجمد کرد . این صدا دیگر تصور ورؤیـا نبود. مثل اینکه از دو متری آنهـا میرسید،ومهم‌تر ازآن‌اینکه شاخ و برگ درختان بهم‌میخورد و کسی راه خودرا بصوب‌جلومیگشود .

هردو بی‌اختیار بازوی یکدیگررا بغل کرده وچند لحظه ایستادند. درهمین لمحهٔ حساس ، دفعهٔ چراغ خاموش شد و متعاقب‌آن فریاد وحشت آوری ازسینهٔ ایدن برآمد . هری ، تحت تاثیر ناراحتی خیال ، انگشتش ازروی تکمهٔ چراغ لغزیده بود. صدای‌لرزان ایدن‌برخاست :

ـ چه کردی؟ زودباش روشن کن ! آنجا... آنجا...

هری براعصاب متشنج خودفائق آمد وچراغ را روشن کرد ، نوررا بجانبی که ایدن نشان میداد انداخت ودقیق شد ، درشعاع چراغ هیولای غول پیکرخرسی نمایان گردید که خشمناك نزدیك می آمد . در سر بزرك پوشیده از پشم او ، دوچشم درخشان مثل دو کانون آتش میدرخشید.

حیوان ازشعاع مستقیم چراغ سخت ناراحت شد وسرخودرا حرکت داد تا ازرنج آن بگریزد. ولی هری همچنان خشك وبهت زده، درحالیکه سراسر بدنش میلرزید ایستاده و چراغ را بسوی او محکم نگاهداشته بود. پهلوی او ایدن نیز یك بازویش را گرفته و نمی دانست چه بگوید یا چه بکند؟

راه بسته شده وامید نجات مثل شمع محتضری رو بخاموشی میرفت . نه طریق پیشروی بود، نه راه بازگشت. اسلحه‌ای هم همراه نبود تا درصورت حمله حیوان، برای رهائی جان خود بکار برند.

خرس مثل حیوان تیرخورده‌ای متوالیا سرخودرا تکان میداد وسعی میکرد ازقدرت نورخیره کنندهٔ چراغ بگریزد. ضمنا باهرحرکت سر، غرشی نیز از خشم و عصبانیت برزبان می آورد . تمام اعصاب آن دو در این لحظات متشنج بود ، حتی مغز وفکر آنها کار نمیکرد و زانوانشان قدرت حرکت نداشت .

سرانجام خرس ازتابش متوالی چراغ بستوه آمد ، بامنتهای غضب شاخه‌ای را شکسته وبعقب رفت . یکدقیقهٔ بعد هیکل تنومند اودرلابلای درخیان کهن از نظر ناپدید شد و مجددا آرامش همیشگی محیط جنگل را دربر گرفت .

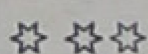
یك نوع ضعف شدید براعصاب آندو مستولی شده بود. نظیر دوتن بیماری که از بستر بیماری برخاسته باشند پاهایشان یارای حرکت نداشت، نمیتوانستند باور کنند که از یك مرك حتمی و دردناکی رهائی یافته‌اند ؛ اما آنچه قادر بودند درك کنند وباچشم خود به‌بینند اینکه حیوان وحشی از برابر راهشان گریخته و عبورشان را بلامانع ساخته بود .

دیگر تامل جایز بود ، دست یکدیگررا گرفته وبا منتهای سرعت شروع بدویدن کردند. خوشبختانه چراغهای اردوگاه اکنون درنقاط دور دست سوسو میزد وهمین امر، قدرت وشهامت بیشتری درکالبد لرزانشان ایجاد میکرد. هردو باتمام نیرو میدویدند ودیگرهراسی ازاینکه پایشان در گودالی فرورود یا بشاخهٔ چوبی تماس پیدا کند نداشتند .

هنوز مختصر مسافتی بچادرهایشان نمانده بود که فریاد چند تن از بچه‌ها که باچراغ دستی بجستجوی آنان آمده بودند بلند شد. ظاهرا استیلمن که ازغیبت آنها بهراس افتاده بود، خود باتفاق چندتن دیگر، راه مخایف‌را انتخاب کرده ودرصددیافتن آنها برآمده‌بودند. عده‌ای‌دیگر نیز بدستور اودراطراف بیشه‌ودریاچه بجستجو پرداخته‌بودند.

ورود آنها باردوگاه غوغائی در میان اطفال ایجادکرد. همگی بدور آندوحلقه زده وازحالشان میپرسیدند، گروهی نیزسبب شتاب ورنگ پریدگی آنانرا استفسارمیکردند.

هنگام بازگشت استیلمن، وقتی وی بماجرای برخوردآنها بخرس وسرانجام رهائی آندو وقوف یافت از گناهشان درگذشت وهمان حادثه‌را که آمیخته باوحشت فوق‌العاده بود برای آندو بزرگترین مجازات‌فرض کرد، بخصوص آنکه ،آندو اصرارداشتند خرسی که باآنان تصادف کرده‌ازنوع خرسان خاکستری بوده وازنظر عظمت جثه ودرندگی، نظیرهمان‌خرسی بوده که افرایم‌درمرتفعات بوکس کانیون باآن روبروشده بود.البته بایستی باین نکته اشاره کردکه بعدها اطفال ادعای‌آندورا مبنی برروبرو شدن باخرس دروغ‌فرض کردند و گفته بودندکه‌ایدن وهری‌این داستان‌راساخته بودند تاازشرمجازات مدیرمعاف‌شوند.



فردا نزدیکهای ظهر بود که توماس بیادتصمیم خود دربیان‌ماجرای آخرین بازماندهٔ خرسان خاکستری به‌تومی افتاد ومصمم شدکه فی‌الفور ازمدیرشرکت تقاضای مرخصی کرده وبابردن تومی و همسرش به پارك یلواستون، این داستان‌را بطورمشروح ودرهمان محل وقوع حادثه برای اوتعریف کند. ازهمین رومستقیما باتاق مستربورگا رفت وپس‌ازذکراین که لازم میداند برای چند روز بازن وفرزند خود بمرخصی کوتاهی برود، اجازه غیبت‌را ازاو گرفت، مستربورگا نخست چند دقیقه دربرابرتقاضای عاجل اومتفکر ماند وسپس چون مقام کارمند خودرا خیلی محترم میشمرد وازطرفی احساس‌میکردکه عضواو بچنین مرخصی بلامقدمه نیازمنداست با اوموافقت کرد.

بااینکه توماس ازوصول چنین موافقتی راضی وخوشنود بود معهذا زیاد اطمینان نداشت که بتواند همسرش‌را برای یك چنین سفرناگهانی آماده کند. اوآلیس‌را خوب میشناخت ومیدانست که اگرباواز این تصمیم

خودسخنی گوید، اورا دیوانه پنداشته وهزاران دلیل غیرمنطقی برای تغییر عقیده‌او بکارخواهد بست.

وقتی پای بآستانه خانه گذشت، آلیس باحیرت بساعت خودنگاه کرده وچون برخلاف معمول اورا زودتر ازهمیشه دید، بنگرانی عجیبی دچارشد بطوریکه موضوع مالیدن کرم بصورت وبستن موی خودرا زیر دستمال بکلی ازیاد برد؛ اماتوماس که باخلاق وروحیهٔ او آشنائی کامل داشت، فرصت صحبت باو نداده‌وگفت :

ـ ماعازم سفریم... برای مرخصی چندروزه... زودجامه‌دانهارا به‌بند وتومی‌راهم ازمدرسه صداکن!

فکرمیکرد که بااین بیان وشیوه تجاوزکارانه خواهدتوانست آلیس‌را متقاعدکند، امااوسیمای خودرادرهم کرده وتکرار کرد :

ـ سفر؟ بکجا؟ چنین‌قراری‌نبود؟ چه‌میگوئی؟

توماس باخونسردی تکرار کرد:

ـ بمرخصی میرویم .. باهم ... وتومی‌هم باماخواهدآمد.

توماس بخوبی اطلاع داشت که مقصود همسرش از پرسیدن کجا، نوعی سنگی بودکه میخواست پیش‌پایش بیاندازد، ازاینروسعی کردبروی خودنیاوردوحتی‌المقدورازدادن جواب مستقیم‌طفره‌برود.

درحالی که بداخل خوابگاه میرفت وهمسرش متحیرانه اورا دنبال میکردگفت :

ـ همین امروز بعدازظهر حرکت میکنیم. توالآن بمدرسه تومی‌تلفن بکن وبگوکه برای چندروز بمرخصی میریم. تاتوجامه‌دانهارا می بندی‌من بااتومبیل اوراخواهم آورد.

صدای حیرت آمیز آلیس‌شنیده‌شد :

ـ توماس!درست نمی‌فهمم چه‌میگوئی؟ چه‌شده؟هنوز نگفته‌ای که بکجا میرویم وبرای‌چه بااین‌سرعت باید حرکت کنیم؟

بااین اشاره،ناچارتوماس بروی صندلی نشست. میدانست که بآسانی قادرنیست همسرش‌را متقاعدکند. میدانست که او صد ها سنگ جلوی پای اوخواهد انداخت وهزاران‌دلیل وفلسفه‌های نامعقول برایش‌خواهدتراشید.

بحث‌آغاز شد . جملاتی نظیر «توماس . آخرما که بچه‌نیستیم تامثل بچه‌ها یکمرتبه تصمیم بگیریم» و «توزن نیستی ونمیدانی مسئولیت‌زن‌در اینگونه موارد چقدر است ؟» و امثال اینها مکرر از دهان آلیس شنیده

شد . پس ازچند دقیقه سخنرانی راجع بمشکلات کار وانجام این تصمیم، آلیس افزود :

- ازهمه مهمترموضوع تومی است...

توماس باعصبانیت گفت:

- خواهش میکنم ازتومی حرف نزن! من بیشتر این مرخصی راازاینجهت گرفتم که تومی راهمراه خود ببرم و..

- وچه؟ دراین هوای سرد بهار بچه را مریض کنی؟

- نـه عزیزم . چرا ملتفت نیستی ؟ چرا نمیخواهی بفهمی که من چه میگویم ؟ دیروز که باهم درموزه بودیم ، تومی ازمن سؤالی کرد، سؤالی راجع بجمجمهٔ خرس خاکستری ... ومن از این موضوع داستانها دارم ... میخواهم اورا باخود بمحل حادثه ببرم وقضایارا تعریف کنم..

آلیس باتمسخرروی بر گرداند:

- بخدا توخودت هم مثل بچه‌هاشده‌ای ، مثل بچه ها حرف میزنی ، میخواهی تومی را صد فرسخ ازشهر بیرون ببری که حـکایتی را برایش تعریف کنی؟

توماس باصدای گرفته جوابداد:

- شاید ... شاید من درمقابل تونظیر بچه‌ها جلوه کنم ؛ ولی اشتباه میکنی . من خاطره هائی درحـافظهٔ خوددارم که مربوط بدوران کودکی وطفولیت خود منست. من دلم میخواهد که همین خاطرات را برای تنها پسرم که باوزندگانی اووسعادت او علاقمندم تعریف کنم... حالا که تو نمیخواهی بفهمی من چه میگویم وچه میخواهم بکنم حرفی ندارم .

اثر ترحم و تاسف دردیدگان آلیس نمایان بود. میفهمید که شوهرش از دست اورنجیده، پس ازچند لمحه سکوت گفت:

- بسیارخوب، من حرفی ندارم، پس اقلایکی دو روز بمن مهلت بده تا وسائل سفر را آماده کنم...

این جمله بامنتهای مهربانی ونهایت ظرافت ودلربائی بیان شد ، بطوریکه ازخشم وناراحتی اوفروکاست. آلیس خوب میدانست که چگونه زنها باکمی طنـازی وفریبندگی میتوانند برروح خشن مرد رخنه کنند وآنانرا بمتابعت ازعقیدهٔ خوددرآورند . ازطرفی توماس هم مطمئن بود که همسرش این مهلت را برای تغییر دادن عقیدهٔ شوهرش وازبین بردن موضوع خواسته، بااین حال اندکی راضی بود که درمقابل تقاضای او کلمه نفی و مقاومت

مستقیم بکار نبرده.

توماس آنروز بعد ازظهررا باداره بازنگشت. نظیر کودکی که از حضور در دبستان طفره برود، درخانه ماند واوقات خود را بخواندن کتاب ومجلات گذراند. ساعتی راهم به تجدید خاطرات گذاشته ویادآوردن مطالبی که میبایستی برای فرزندش تعریف کند گذراند. مانند کسی که کتاب جامعی را ورق بزند وبامشاهدهٔ تصاویر وخواندن سطور آن، مطالبش‌را بذهن بسپارد، توماس هم بامراجعه بدفترخاطرات خودیك بیك گذشته هارا در نظر آوردو باندیشه فرورفت.

وقتی موقع عصروساعت تعطیل مدارس رسید، بااتومبیل خودبسراغ مدرسه رفت واورا باخود بخانه آورد. درراه هرچه میتوانست ذهن اورا آمادهٔ این مسافرت ساخت وازنقشه های عالی که برای اوداشت، برایش تعریف کرد. تومی چنان ازشنیدن این‌ماجرا تحریك شده بود که برق‌مسرت یك لحظه چشمانش‌را ترك نمیکرد، بخصوص از اینکه پدرش میخواست داستان خرس‌خاکستری وسر گذشت شکارچی دلیروازهمه جالب‌ترحادثه‌ای راکه برای خود او اتفاق افتاده بود، در همان محل حادثه برایش بیان بدارد.

آنشب‌را تومی ازشدت خوشحالی خوابش نبرد، حتی توماس‌هم بد خوابید. از قضا نیمه های شب هروقت چشمش را میگشودآلیس‌رانیز بیدار میدید. درحدود ساعت چهارونیم صبح بود که احساس کرد دستی اورا تکان میدهد. سراسیمه چشمانش‌را باز کرد ونگاهی بساعت انداخت تازه در دور دست های افق سپیده بامدادی برمیدمید، بانگرانی متوجه همسرش‌شده پرسید:

- چه‌شده؟ چه‌اتفاق‌افتاده؟

آلیس بانهایت خونسردی ولی بظاهرمضطرب جوابداد:

- تومی تب کرده ... حالش بهیچوجه خوب نیست ... پاشوفکری بکنیم!

- چه؟ تب کرده؟ شوخی‌میکنی .. غیرممکنست .. دیشب حالش کاملا خوب بود.. تب معنی ندارد...

- درجه حرارتش ۳۹ است. طفلك تمام‌شب‌را بیدار بود، منهم تایکی دوساعت قبل بااو بودم..

- شایدازذوق تب کرده، شایدهم تب‌نکرده وتواشتباه کردی..حالا

خوابیده یا بیدار است ؟

- نه، خوابیده، باید کاری کنیم که بیدار نشود. فعلاهیچ چیز برای او بهتر از خواب ممتد نیست .

توماس بکنار تخت نشسته وفکر میکرد ، درحالی که زیر لب باخود میگفت :

- یعنی چه؟ چرا بایستی تب کند! این که سر شب چیزیش نبود...

آلیس مجددا برختخواب خودرفت . ولی توماس بهیچوجه خوابش نمیبرد. برخاست وفنجانی قهوه برای خود درست کرد، بعد روزنامه‌هائی راکه صبح زود برایش آورده بودند بدست گرفت و مشغول خواندن شد ؛ ولی فکرش منظم نبود. دائما بتومی وماجرای تازهٔ اومیاندیشید.

آفتاب زده بود که آلیس ازخواب برخاست . قبل ازهرکار بسراغ تومی رفت وبا نگرانی دست بروی پیشانیش گذاشت. بعد درجه تب‌را زیر زبانش قرارداد ونزد توماس بازگشت. باپریشانی گفت :

- تبش نیم درجه بالارفته ... البته من نمیخواهم در مورد تصمیم تو حرفی بزنم ... توهم پدر اوهستی وحق داری درباره سرنوشت فرزندمان تصمیم بگیری ؛ ولی بااین کیفیت من بهیچوجه صلاح نمیدانم که از شهر خارج شویم...

- عزیزم ، چرا وضع مرا حاضر نیستی درنظر بگیری ... من مرخصی گرفته‌ام... بعد ازمدتها بطور رسمی ازاداره مرخصی گرفته‌ام که چندروزی راباهم بگردش برویم ..

- اگرخودت میل‌داری برو، اما بردن تومی صلاح نیست.. چنانچه عقیده مرا میخواهی، من معتقدم که باداره برگردی ومرخصی‌وا باطل کنی.

درهمین موقع صدای گریه تومی برخاست . هردو باشتاب بسمت او دویدند . پسرك درخواب بود وناله میکرد. چهره‌اش ارغوانی واثرتب از گونه‌هایش هویدا بود. آلیس برویش خم‌شدو گفت :

- تومی‌جان، چه‌شده؟ چرا گریه میکنی؟ چه‌میخواهی؟

تومی چشمانش‌را ازهم گشود وناراحت ووحشت زده باطراف‌نگاه کرد. آلیس پرسید:

- خواب بد میدیدی؟ ناراحت شدی ؟ نترس، من‌پهلوی‌توام..

وروبه‌توماس کرد :

- می‌بینی؟ حالش بهیچ‌وجه خوب نیست. باید هرچه زودتر دکتررا

خبر کرد..

وچون شوهرش‌را ناراحت‌وافسرده دیدافزود:

- عزیزم ، اوقاتت تلخ نشود ... انشاءالله امسال تابستان دسته جمعی بمرخصی خواهیم رفت ...

توماس پاسخی نداد. اکنون اعتراف میکرد که‌در این تلاش و کشمکش، شکست با او و پیروزی با زنش بوده، دیگر مبارزه ومجادله فایده‌ای نداشت، قطعی بود که نمیتوانست زنش‌را متقاعد کند. لباسش‌را پوشید و بدون مقصد ازخانه بیرون آمد. دیگر دلش نمیخواست ولو برای یک لحظه در آن خانه بماند وسرزنش‌ و کنایه آلیس‌را تحمل کند. متحیر بود که اگر باداره برگردد رفقا وهمکارانش چه خواهند گفت. چگونه اورا بباد ملامت خواهند گرفت که «تو که‌ازاول نقشه نداشتی، چرا یکمرتبه مثل دیوانه‌ها تقاضای مرخصی کردی وازاداره بیرون رفتی؟»

دلش میسوخت ازاینکه این‌همه ذوق و شوقش بهدررفته ، دیگر کجا آن حال وموقعیت‌را می‌یافت که سر صبر کنار فرزندش بنشیند و ماجرای خرس خاکستری‌را ازآغاز تاانتها برایش تعریف کند، کجا فرصت آن پیدا میشد که به جنگلهای « یلواستون » وکوهـهـای « بوکس کانیون » پای گذارد وخاطرات دوران طفولیت خودرا بازگوید. وانگی قبلاچنین قرار بود که توماس‌ازجانب اداره بایالات غربی امریکا منتقل‌شود. در اینصورت بعید نبود که دیگر باین زودی چنین فرصتی پدید نمی‌آمد.

تومی دردیار جدید ناچار میبود با اطفال همسن خود درمنزل و یا درخیابانها بازی کند واگر احیاناً فرصتی برای رفتن بخارج شهرو گردش درکوهها ودشتها پیدا میشد ،آلیس دائماً مواظب‌او بودمبادا تومی یکقدم ازکنـارش آنطرف تر برود و احیاناً بـا خطر یـاحادثهٔ تازه‌ای روبرو شود ...

ماجرای روز تولد

Children On Their Birthdays

اثر :

ترومن کپوت

By :

Truman Capote

Translated And Published

By Permission Of :

The Author .

از جمله داستانسرایان جوان امریکائی که در سنین شباب شهرت فراوانی چه‌در داخله امریکا وچه درخارج بدست آورد وکتب اوموردبحث ومطالعه منقدین‌مشهوری قرار گرفت ، ترومن کپوت میباشد.

نخستین داستان او بنام « صداهای دیگر واتاقهای دیگر» درسال ۱۹٤۸ جنجال فراوانی درمیان ادب‌دوستان آنسامان بپاکرد . یکسال بعد مجموعه داستانهای کوچك او بنام «درخت‌شامگاهی وسایر داستانها» جایگزین‌اثر مشهور اولیه‌شد ودرسال ۱۹۵۰ کتاب«جلوه مکان‌وزبان وعبارات محلی درآثار ادبی» شهرت اورا به‌اوج کمال رساند .

کپوت درسال ۱۹۲٤ درشهر«نیواورلئان» ازشهر های جنوب خاوری امریکا متولدشد . نوزده‌ساله بودکه داستان‌کوتاه او بنام «میریام» مورد پسند سردبیر مجله «ماده‌وازل» قرارگرفت وبطبع‌رسید. بعدهاهمین‌داستان درسال ۱۹٤٦ جایزه یادبود ادبی « ا ـ هنری » را رار بود وبرشهرت او بیش ازبیش افزود .

کارلوس‌بیکر ، منتقد ادبی مجله نیویورك تایمز در باره‌کتاب « درخت شامگاهی وسایر داستانها » ی او نوشت :

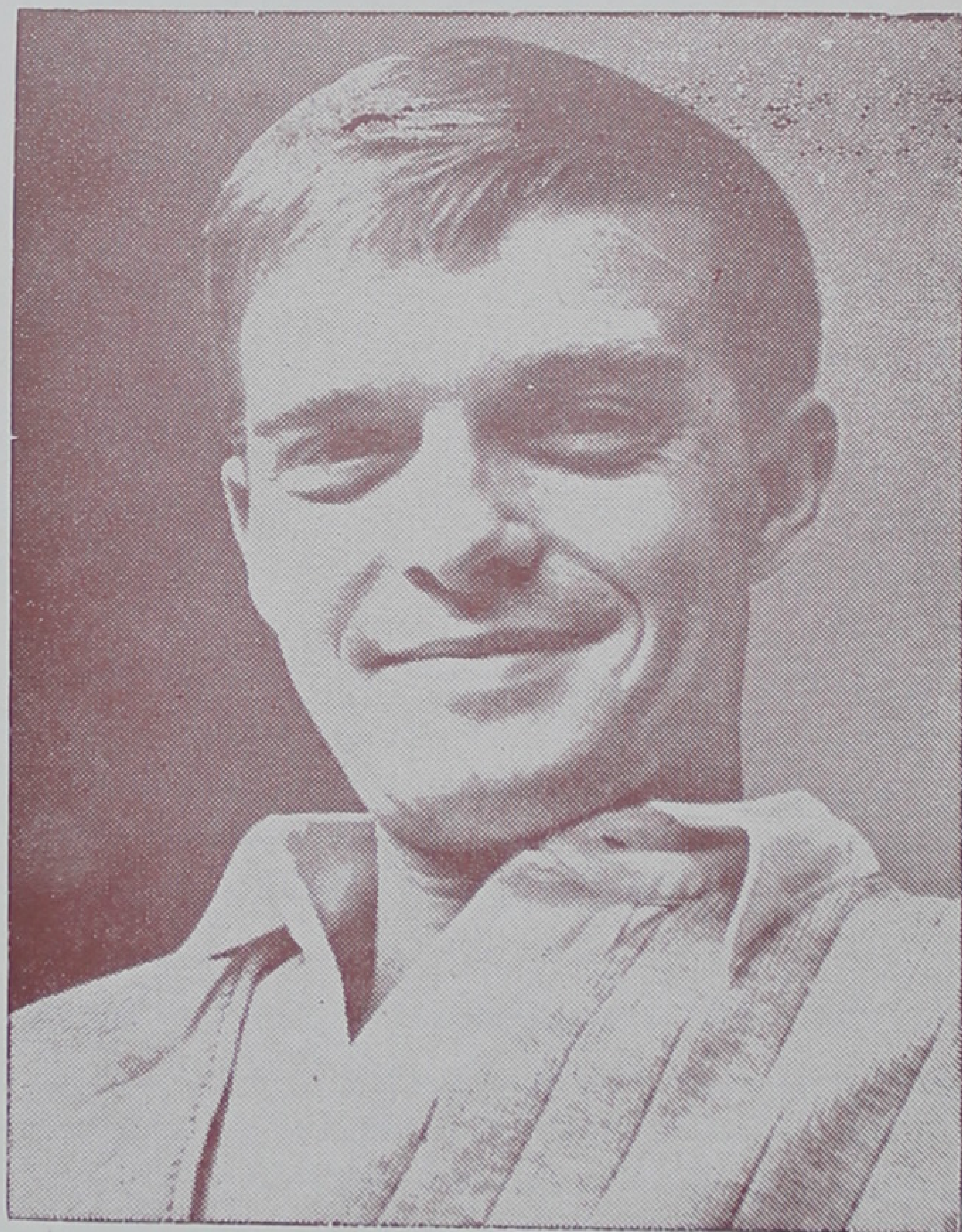
« اگر منصفانه بروی این‌داستان‌ها قضاوت‌شود ، بایستی گفت‌کـه درآنها سه امتیاز مسلم بچشم خواننده میخورد :

(۱)ذوقی‌که نویسنده‌درانتخاب الفاظ‌زیباوتعبیرات دلنشین بکاربرده ونوشته‌های اورا بنظم بیشتر شبیه‌کرده است تابه‌نثر .

(۲) روح بذله‌گوئی وشوخ طبعی نویسنده‌کـه در خواننده نوعی فرح‌وانبساط پدید میآورد و...

(۳) استعداد فراوان‌مصنف درتجسم اشخاص‌داستان وصحنه‌های مربوط بآن .

داستان‌کوتاه « ماجرای روزتولد»که بایستی آن را «اطفال درروزهای تولدشان» ترجمه‌کرد ازبهترین وشیواترین آثار ترومن‌کپوت میباشد .



ترومن کپوت

(۱۹۲٤-   )

دیروز بعدازظهر حادثه‌ای دردناك پیش آمد. اتوبوسی که معمولا ساعت شش غروب ازخیابان‌ما می گذرد، «میس بوبیت» (۱) رازیر گرفت گرچه این دختر معصوم بیش از ده‌سال نداشت؛ ولی هیچکدام از ما وشاید هیچیك از اهالی این شهر کوچك نتوانند این حادثه را فراموش کنند.

راستی که این دختر از بسیاری جهات نظیر نداشت. ازسطح‌عادیات خیلی بالاتر بود واین‌حقیقت‌را ما ازچند ماه پیش که اوومادرش باین‌شهر آمدند فهمیدیم. روزیکه این دختر خانم ومادرش باهمین‌سرویس‌اتوبوس ازشهر «موبیل» وارد شدند و راننده آنهارا جلوی خانهٔ ما پیاده کرد، تصادفاً جشن تولد خاله‌زاده‌ام «بیلی باب» (۲) برپا بود. عدهٔ زیادی از دختران وپسران همسن اوباین ضیافت دعوت شده‌بودند وغوغائی درخانه براه انداخته‌بودند.

موقع عصرهمگی روی ایوان پهناورخانه جمع شده‌بودیم وشیرینی وبستنی میخوردیم. چند دقیقه بود که نسبتاً سکوتی برقرار بود. در این دقائق مثل این‌بود که هرکسی آرزو داشت حادثه‌ای پیش بیاید وآنهارا مشغول کند یاعنوانی برای شوخی ومسخرگی دستشان بدهد. اتفاقاً در همین موقع اتوبوس ازپیچ خیابان مقابل دورزد وبدنبال‌آن ابری ازغبار بلندشد.

تابستان‌گذشته برای ما مصیبتی شده بود. مدتی بود که در بحبوحه گرما، نه‌بارانی میبارید ونه بادی میوزید، پوششی ازبخار شهررا فرا گرفته وحتی نفس‌کشیدن‌را مشکل ساخته‌بود. وقتی اتومبیلی ازخیابان‌رد میشد، طبعا بدنبالش ابری ازخاك برمیخاست واین خاك، هما‌نطورثابت درهوا باقی می‌ماند. مکررخاله «ال» (۳) از این موضوع عصبانی شده ومیگفت که اگرشهرداری فکری‌برای این گردوغبار نکند، من‌خانه‌راتخلیه خواهم کردو بعمارتی که مشرف بدریا باشد خواهم‌رفت.

بهرحال آنروزدورهم نشسته ودرهوای خفقان آور، بستنی هاراکه

Miss Bobbit (۱)

Billy Bob (۲)

Aunt El (۳)

بسرعت درظرفها آب میشد میخوردیم که ناگهان اتوبوس ازخیابان مجاور رسید. طبعاً بچه‌ها همگی ازجایشان بلند شدند و بطرف خیابان متوجه شدند تا به‌بینند مسافرین تازه وارد چه کسانی هستند. وقتی اتوبوس مقابل خانه توقف کرد ، دخترخانمی تقریباً دهساله ، درلباس خیلی شیک آهاری که رنك لیموئی داشت از آن پیاده شد. بعد ازاو، زنی چاق و بدلباس پائین آمد . این دختر خانم که بعدها فهمیدیم اسمش «میس بوبیت» است ، بلافاصله چتر تابستانیش‌را بدست گرفت ومثل يك زن مسن ، خیلی جدی ورسمی و بالبخندبی اعتنائی ، بطرف ما نگاه کرد . زن سالخورده بزودی باو ملحق شده چند کیف چرمی ويك گرامافون بوقی قدیم ومقداری اثاثیه دیگر بدست داشت بطوری که راه رفتنش مشکل بود. برخلاف انتظار، هردو بطرف خانه ما آمدند .

بچه‌ها همه ساکت ومتحیر بآنها نگاه میکردند ، برفضای ماچنان آرامشی حکمفرما بود که حتی صدای وز وز زنبور هائی که اطراف ما طواف میکردند شنیده میشد . وقتی مقابل در ورودی خانه رسیدند ، مادموازل کوچك باصدای لطیف وروحنوازی که مثل يك نوار خوشرنك مخملی، زیباو نوازش دهنده بود، رو باطفال روی ایوان کرده وفریادزد:

– ببخشید، ممکنست با یکی از بزرگهای خانه چند دقیقه صحبت کنم ؟

این سؤال برای عموم ما عجیب آمد ، درعین حال لازم بود که تقاضای خانم‌را اجابت کرد . قبل ازهمه فکرما متوجه خاله «ال» شد؛ برای اینکه صاحب خانه ومادر بیلی بود که جشن تولد باافتخارش برپاشده بود، بعد نوبت من میرسید که ازبقیه بچه‌ها بزرگتر بودم . سایر اطفال و حتی خود بیلی باب ، هیچکدام ازسیزده بیشتر نداشتند. پسرها عموماً بطرف درهجوم آوردند ، مثل آدمهائی که اصلا درعمرشان دختر ندیده‌اند (البته بایستی اذعان کرد که دختری نظیرمیس بوبیت کمتر دیده بودند) ، بقول خاله ال ، تاامروز کمتر دیده شده که دختردهساله توالت کند. لبانش کمی نارنجی ، موهایش فرلوله شده ، شبیه بکلاه گیسهای قدیم، وچشم هایش هم ریمل کشیده شده بود، خلاصه باآن لباس آهاری دامن چین‌دار، خیلی شبیه بدختر خانم‌های قرن هفده‌و یاهیجده‌شده بود .

نکته جالب‌تر ازهمه معرفی خودش بود. وقتی خاله ال درآستانه‌در ظاهرشد، اودرحالیکه مستقیما بچشمانش نگاه میکرد، تعظیم کوتاهی کرده

وگفت :

- من میس لیلی جین بوبیت ، اهل شهر ممفیس درایالت تنسی- واین خانم هم مادرم .

وبعد خیلی جدی ومؤدب ایستاد ، مادش هم تبسمی کرده وسرش را تکان داد. دخترها وپسرها همه بهم نگاه کردند وآهسته بخنده زدند. خاله ال بلافاصله تبسمی کرده وگفت :

- بفرمائید خواهش میکنم. چه فرمایشی دارید؟

صدای نیشخند بچه ها هنوز بلند بود ومیس بوبیت که متوجه این خنده‌های تمسخر آمیز شده بود، بدون آنکه نگاهی بآنها بکند، آهسته وباطعنه گفت «بچه‌های دهاتی! مثل اینکه آدم ندیده‌اند !»

وآنوقت رو بخاله ال کرده وگفت:

- دراینجا ظاهرا باید پانسیونی باشد متعلق بزنی باسم «مادام - سایر»، من ومادرم چند اطاق اجاره کرده‌ایم وخیال داریم تابستان را اینجا باشیم ،آدرسی که بما داده‌اند باید همینجا باشد ... ممکنست بفرمائید که این خانه کجاست؟

خاله ال یکمرتبه گفت:

- مادام سایر؟ البته که میدانم کجاست . همین خانه روبرو. آنطرف خیابان ... وتنها پانسیون مزخرفی است که دراین اطراف هست! عمارتش قدیمی وتاریك است. باوجود این ، همینطور که می بینید، روی پشت بامش ده بیست میله برقگیر نصب کرده. خیال میکنم این پیرزن وقتی هواطوفانی میشود، ازترس رعد وبرق وخراب شدن خانه ازهوش میرود ..

وشروع بخندیدن کرد. بیلی باب که دراین دقائق تمام حواسش متوجه بوبیت بود یك مرتبه تابناگوش قرمزشده وسایر بچه‌ها هم حالت تمسخر وخنده بخود گرفتند . برای اینکه این ناراحتی را ازمیان ببرد، خطاب بمادرش گفت :

- ماما ، چرا تعارف نمیکنید میس بوبیت چند دقیقه بخانهٔ ما بیایند ؟ ویالااقل خواهش کنیم یك بستنی باما میل کنند.

وبلافاصله ظرف بستنی را مقابلش گرفت. دختر خانم سرش را تکان داده وگفت:

- نه، مرسی . میل ندارم. بستنی مراچاق میکند!

خاله ال اضافه کرد :

- شاید مادرشما میل داشته باشند چند دقیقه اینجا توقف کنند؟

میس بو بیت باردیگر اضافه کرد:

- نه، من از طرف مادرم تشکر میکنم. او زبانش ناراحت است و نمیتواند صحبت کند.

و آنوقت آهی کشیده و گفت:

- مادرم زن بسیارخوبی است. خیاط زبردستی هم هست. لباسهای دوخت او همه‌جا در شهرما و شهرهای اطراف شهرت دارد. قطعا شمادوخت لباس مرا میپسندید، این لباس راهم مادم بادست خودش بریده ودوخته. هرمدل لباسی را که باودستور داده‌شود میتواند بدوزد و تازگی هم بیست و پنج دلار جائزه مسابقه لباس‌دوزی مجله «لیدیز- هوم - جورنال» را برده. ضمنا مادرم‌در بافندگی و برودری دوزی هم استاداست. خواهش میکنم اگر خودتان یادوستانتان سفارش لباسی دارید بمادرم مراجعه کنید.

بعد چرخی زده وآرام‌آرام بآنصوب خیابان براه افتاد. با ناپدید شدن آنها، غوغا ومسخرگی بچه‌ها شروع شد. «کرا- مك‌کال» (۱) که موردتوجه خاص بیلی‌باب بود واغلب با او بگردش و تفریح میرفت، ژست اورا بخودگرفته ودرحالی که نوار موهایش‌را از دوجانب میکشید گفت:

- ببخشید! بنده میس بو بیت! بنده پرنسس الیزابت! واین‌هم مادرم ملکه! ها! ها! وبادهان وزبان خودشروع بتقلید او کرد. بعدرو بدختران وپسران کرده‌و گفت:

- راستی لباسی بآن مهملی که تن‌او بود تابامروز دیده‌بودید؟ خیال میکرد، ما از پس کوه‌آمده‌ایم، لباسهای خودم را مادرم از آتلانتا سفارش‌میدهد، این کفشهائی که پایم هست مال نیویورك است. البته لازم بگفتن نیست که این انگشتر نقره با نگین فیروزه‌اش از مکزیکو سفارش داده شده. اینهمه ادا واطوارلازم ندارد ...

و دسته جمعی شروع بخنده کردند. خاله‌ال بآنها یادآورشد که شایسته نیست این حرکات رابکنند وازدختران فهمیده وتحصیل کرده‌مثل آنها زیبنده نیست که ادای کسی را دربیاورند؛ ولی دخترهادست بردار نبودند وهمینکه خاله ال پایش را از ایوان بیرون میگذاشت دسته جمعی شلك در می‌آوردند و کارهای او را تقلید میکردند. عده‌ای از پسرهای

(۱) Cora McCall

سبکسرهم که میخواستند دل دخترها را بدست بیاورند باینوسیله با آنها همراه میشدند. بالاخره کار تقلید ومسخرگی آنها بجائی رسید که خاله‌ال عصبانی شد و بآنها گفت:

ـ اگر یکمرتبه دیگر این حرکات را بکنید، ببابا هایتان خواهم نوشت تا همگیتان را تنبیه بکنند!

اما درهمین موقع یکی از بچه‌ها که نگاهش متوجه حیاط مادام سایر بود، گفت:

ـ بچه‌ها آنجا را به بینید.. آنجارا به بینید..

همه یکمرتبه بسمت مقابل نگاه کردند. آنجا، در گوشه حیاط پهناور ومشجر «سایر»، میس بوبیت بایك لباس خوشگل سفید ایستاده و گرامافونش کنارش بود.

پسرهای بزرگتر مثل بیلی باب و «پریچراستار» (۱) که تا آنلحظه ساکت نشسته و در پنهانی مرتباً عمارت پانسیون را از زیرچشم دور نمیداشتند، یواشکی از ایوان سرازیر شده و بطرف در رفتند. «کرامك کال» قیافه نفرت‌آمیزی بخود گرفته وروی‌خود را برگرداند، بقیه هم‌عده‌ای صندلیهای خودرا جلوتر نزدیك طارمی گذاشته ومستقیماً نگاهشان را بصحنه مقابل دوختند.

میس بوبیت در این لحظات، کاملا خونسرد و بی اعتناء، کمترین توجهی بچشمان حیرت زدهٔ بچه‌ها نداشت. درمحوطه حیاط پانسیون تعداد زیادی درخت توت هست که مدام بروی چمنزار و گلهای حیاط سایه انداخته. اغلب وقتی بارانی میبارد بوی مطبوعی که از گلبنهای حیاط «سایر» برمیخیزد بمشام ماميرسد. دروسط حیاط، یك ساعت آفتابی نصب شده که مادام سایردرسال ۱۹۱۲ بیادگار گاو محبوبش «سانی» نصب کرده. سانی درآنسال یك سطل بزرك رنك را بازبان لیسیده بود وبعد ازچند ساعت مرده بود. مادام سایرمدتی درمرك گاو اشك ریخت، بعد استخوانهایش را در وسط حیاط بخاك سپرد وبروی آن یکدستگاه ساعت آفتابی قرارداد.

میس بوبیت پس از آنکه گرامافون را بروی سکوی ساعت گذاشت آنرا کوك کرده وچند دقیقه بعدما صفحه «کنت لوکزامبورك» راشنیدیم البته لازم بگفتن نیست که صفحه کنت لوکزامبورك مخصوص بزرگهاست

(۱) Preacher Star

واطفال کمتر آنرا دوست دارند . هوا رفته رفته تاریک میشد و کبودی آسمان رو بتیرگی میرفت . پرندگان در میان شاخه های درختان پنهان میشدندو سایهٔ شب برسراسر فضافرو می افتاد.

صفحه پشت صفحه عوض میشد . میس بو بیت دردامن شیفون سفید و بلوز مخطط طلائی مثل یك فرشتهٔ کوچك باطمانینه ومتانت خاصی در آن اطراف قدم میزد . گاهی که صفحه آهنك دلپذیروالسی رامینواخت دودست خودرا بالای سرحلقه میکرد و با نوك پا بگرد گلها و درختان طواف مینمود . حالت وحرکات اودراین دقایق بقدری ظریف ودلپسند بود که حتی خاله ال هم زبان بستایش او باز کرد . نظیر پروانه‌ای سبکبال، بگرد درختان میچرخید وخسته نمیشد . تنها مواقعی از رقص بازمی ایستاد که صفحه بآخر میرسید وناچار بود برای تعویض آن و کوك کردن گرامافون تأمل کند . این کیفیت ساعتها بطول انجامید . آنقدر ادامه یافت که ظلمت شب همه جا رافرا گرفت . ماه شب دوازدهم بدرآمد وفروغ سیمابی خودرا برزمین و آسمان گسترد . گلهای زنبق غنچه‌های خود را گشودند وعطردلاویزیاس فضارا پرکرد . بچه‌ها همه یك بیك رفتند و بزم سرورتعطیل شد ؛ امامیس بوبیت همانطور بکاررقص وتفریح خود مشغول بود.

آنشب گذشت وچند روزدیگرسپری شد ولی درطول این مدت کسی اورا ندید . پریچراستار از فردای آنروز مرتباً از اول بامداد بمنزل ما می آمد و تاآخرشب آنجامی ماند . پریچرجوانکی است لاغراندام با چشمان آبی و صورت سفید که دسته‌ای ازموهای قرمزدائماً روی پیشانیش ریخته . یازده خواهرو برادر دارد که بعضی هاشان از خودش بزرگتر وعده‌ای از او کوچکترند . پریچردر بین بچه‌های شهر به کارهای جنون آمیزواعمال احمقانه شهرت فراوانی دارد . چندی پیش در روزچهارم ژوئیه یکی ازبچه‌ها رابنام « الی اورتون » آنقدرشلاق زد که طفلك دست وپایش زخم شد وپدر و مادرش مجبورشدند اورا بمریضخانه بفرستند . یکباردیگرهم جلوی عده‌ای ازبچه‌ها ، گوش قاطری را بادندان کندو مدتی جوید وبعد تف کرد .

قبل ازاینکه بیلی باب بزرك شود ، پریچرباا‌وهم دعواوناسازگاری داشت . گاهی دانه انگوریاانار دریقه پیراهنش می انداخت وفلفل بچشمانش می پاشید ویاوقتی که خیلی ازدست او لجش میگرفت ، دفترهای مشقش راپاره میکرد ؛ ولی حالا رفیق شده‌اند ودرشهر رفاقت آنها مشهوراست

هردودرست شبیه بهم حرف میزنند ، مثل‌همراه میروند و گاهی تمام‌روزرا پیداشان نیست وخدا میداند که کجا هستند .

طی این روزها که میس بوبیت پیدایش نبود ، بیلی وپریچرمرتبادر خانه واطراف بنای پانسیون معتکف شده بودند . گاهی جلوی عمارت مادام سایر باتیر کمان‌خودبجان گنجشك ها که‌روی تیرهای تلفن مینشستند می‌افتادند ، بعضی مواقع‌هم بیلی گیتار خود برمیداشت و بطوریکه‌صدایش تامحوطهٔ باغ برود قطعاتی میزد ویاباآواز میخواند . کارآوازخوانی او بجائی رسیده بود که‌عمویش مستر باب که درداد گاه شهرقاضی است‌ومرد محترمی است ، میگفت که صدای بیلی حتی در محکمه هم که مسافت زیادی با اینجا فاصله دارد شنیده میشد . اشعاری هم که میخواندهمه‌اش صحبت ازاین بود که « فرشته‌ام کجائی ؟ چراپیدایت نیست ؟ .. برای من کاغذبنویس ... از من‌یاد کن ! » وازاین حرفها ...

مثل اینکه میس بوبیت در اینروزها صدایش را نمی‌شنید ، یااگر می‌شنید ابداً برویش نمی‌آورد ، برای اینکه در طول این مدت ، خودش را نشان نداد ویاسرش را از پنجره بیرون نیاورد .

کسی ازماجرای این مادر ودخترخبرنداشت ونمیدانست آنها آنجا چه میکنند ، تا اینکه تصادفاً یك روز مادام سایر برای قرض کردن یك فنجان شکر بخانهٔ ماآمد وطبعاً سرصحبت دربارهٔ آنها بازشد . درجواب اینکه‌واقعاًاین‌مادرودختر کیستند وچرامردی بدنبال‌ندارند ، مادام چشمان ریزش را درحلقه گودرفته‌چشم،بگردش درآوردو گفت :

ـ من ازخود دختر‌راجع بپدرش پرسیدم واوهم آشکارا همه‌چیزرا برایم تعریف کرد . پدرش ازآن آدمهای قلابی و کلاهبردارهاست . شغلش آوازه خوانی است‌وظاهراً درایالات تنسی شهرت دارد . خیلی تعریف از خوشگلی‌و خوش اخلاقیش .کرد وقتی من از او پرسیدم حالا کجاست و چرا با شما نیامده ، صاف وپوست کنده وباکمال خونسردی گفت که بابام‌فعلا درزندان‌است، برای‌اینکه پول‌عده‌ای‌راخورده ومامدتی‌است ازاوخبرنداریم .

مادام‌سایر خندهٔ کوتاه دیگری کرده و گفت:

ـ مضحك ترازهمه وضع مادرش است . اصلا مثل اینکه این زن یك آدم غریبه است و با این دختر کوچکترین نسبتی ندارد . هیچوقت یك کلمه حرف نمیزند واگرهم چیزی ازاو بپرسی فقط نگاهت میکند . نکته

دیگر اینکه این مادر و دختر همه چیزرا خام میخورند: تخم مرغ خام، شلغم خام، هویج خام... وهیچوقت هم لب بگوشت نمیزنند. اگر ازدختر دلیلش را بپرسی، بااین کوچکی یك کتاب دلیل برایت می آورد که این رژیم‌ها برای سلامتی است... اما خنده دار اینجاست که این خانم دکتر خودش ازسه‌شنبهٔ پیش تاحالا باتب شدید دررختخواب افتاده...

آنروز بعدازظهروقتی خاله‌ال برای آب دادن گلدانهای رزکه برای نگاهداریش خیلی زحمت کشیده بحیاط رفت، دیداثری ازگلها نیست. از گم شدن گلها بقدری مضطرب وناراحت شد مثل اینکه هستی اورا برده‌اند. حق هم داشت. خاله‌ال میخواست این گلدانهارا چند روزدیگر به«موبیل» بفرستدتادر نمایشگاه گلهای آنجاشرکت کند، بهمین جهت فوری به‌فرماندار تلفن کردو باو گفت:

- آقای فرماندار، خواهش میکنم فوری بخانه من بیائیدبرای اینکه اتفاق بسیار ناگواری‌افتاده..

وقتی فرماندارمضطربانه ازاو پرسید چه‌شده، درجواب گفت:

- چه میخواهید بشود؟ درشهری که امنیت نیست ازاین بدترهم باید انتظار داشت! دزدی بخـانهٔ من آمده و تمام «لیدی‌آن» های مرا برده..

آقای فرماندار ظاهراً ازاین اسم چیزی نفهمید وخیال کرد زنی یا زنهائی از خـانه او بسرقت رفته وپس ازاینکه توضیح بیشتری خواست فهمید که‌خاله‌ال گل‌سرخ هائی داشته واسم آنهارا «لیدی آن» گذاشته.

بهرحال فرماندار مأموری فرستاد تاموضوع‌را تحقیق کند. وجود اتومبیل اوجلوی خانه وحضور خودمامور درمنزل، سبب‌شد که عدهٔ زیادی ازهمسایه‌هاو آشناوغریبه‌جلوی‌خیابان‌جمع شوند وازهم بپرسند «چه‌شده؟ چه‌اتفاق سوئی رخ داده؟» حتی‌مادام‌سایرهم که درآن موقع مشغول‌توالت بود بایك قشر کرم روی صورتش ازپانسیون بیرون دوید و داخل خیابان شد. اول خیال کردکه جنایت یاسرقت عظیمی درخانه ماالتفاق‌افتاده‌و بعد وقتی‌فهمید که موضوع گل سرخی درکاراست، باطعنه گرفت:

- خداپدرتانرا بیامرزد که چه بازی برای چندتاشاخه گل در آورده‌اید این گلها الآن‌توی گلدان و بالاسر تختخواب میس‌بوبیت‌است. بیلی باب‌صبح آنهارا برای‌این دختر فرستاد...

خاله‌ال ازاین موضوع دیوانه‌شد؛ ولی خوشبختانه بیلی درآن‌موقع

درخانه نبود. درحالی که از عصبانیت میلرزید، بباغچه رفت و پس از آنکه ترکه‌ای از درخت آلبالو چید از بچه‌های محله سراغ بیلی را گرفت. باو گفتند که بیلی باتفاق پریچرالساعه در گاراژ «اسپیدی» است و دارد تماشای پیاده کردن موتوراتومبیلی را میکند.

خاله‌ال مستقیماً بطرف گاراژ رفت وهمانجا ازعقب سرموهای بیلی را گرفته اززمین بلندش کرد و بعد، آنقدر که داش خنك شود، اورا باترکه زد. باوجود کتك زیاد، بیلی یك کلمه معذرت بزبان نیاورد و حتی گریه هم نکرد؛ ولی وقتی اورا رها کرد، بیلی بداخل حیاط عقبی گاراژ دویده واز یك درخت عقاقیا بالارفت وقسم خورد که دیگر پائین نخواهد آمد. هرچه خاله‌ال اورا نصیحت کرد وحتی معذرت خواست فایده نکرد. بالاخره کم کم شب شد وهوا رو بتاریکی رفت. چون وضع رو بوخامت میرفت ناچار پدرش را خبر کردند. بابایش بامهربانی باو گفت:

- پسرجان، پائین بیا واین کارهارا نکن! خوب نیست، بالاخره مادرتست وحق دارد ترا تنبیه کند.

ولی بخرج بیلی نرفت. ناچار خاله‌ال بگریه افتادو بعدازاینکه مقداری اشك ریخت باو گفت:

- بیلی جان، اگردست ازلجاجت و بچه بازی خود برداری، شام خوبی بتو خواهم داد، سالادسیب زمینی وژامبون وتخم مرغ پخته و...

بیلی باعصبانیت صحبتش را قطع کرد:

- برو.. این خوراکها مال خودت... من اصلا لب بغذا نخواهم زد... خودت شام بخور!

پدرش باردیگر باملایمت شروع بنصیحت او کرده و گفت:

- تو نباید اینطور گستاخانه بامادرت حرف بزنی! چرا تربیت خودرا فراموش کردی؟

خاله‌ال همچنان گریه میکرد، پس ازآنکه خم شده واشکهای چشم را بادامن خود پاك کرد گفت:

- بااینکه این حرکات ناشایسته‌را کردی ترامی بخشم. بالاخره من مادرتوام واگر ترادوست نمیداشتم هیچوقت کتکت نمیزدم...

ظاهرا بیلی ازاین حرف تحت تاثیر قرار گرفت. برگهای عقاقیا تکان خوردو او باهستگی ازشاخه‌ها پائین آمد، دراین موقع هوا کاملا تاریک شده بود. هرسه بآرامی بطرف خانه براه افتادند در حالیکه اثر خشم

و ناراحتی هنوز از چهرهٔ مادر هویدا بود.

پس از شام، بیلی خودرا بمن رسانده و بدامن من آویخت. از حرفهائی که جسته و گریخته زد، فهمیدم که آقا سخت بدختر خانم دل باخته - و من واقعاً از پریشانی و ناراحتی او متاثر شدم. تاثر و افسردگی او بیشتر از آن جهت بود که «چرا مادرم مرا بخاطر چند شاخهٔ گل مورد شماتت قرارداده.» میپرسید «مگر نه معمول همهٔ دنیاست که برای اشخاص مریض باید گل فرستاد؟ آیا من از این وظیفهٔ انسانیت که انجام داده‌ام مستحق این همه سرزنش هستم؟»

درهمین موقع باردیگر صدای گرامافون میس بو بیت شنیده شد، هر دو بکنار پنجره آمدیم. در ظلمت شب چیزی نمودار نبود و معلوم نمیشد که او مثل گذشته بهمراهی آهنگ مشغول رقص است یا نه؟

بیلی خودرا بروی تخت انداخت و برای چند دقیقه صورت خودرا با دودست پوشانید. حالت افسرده اوسخت مرا ناراحت میکرد. یکوقت رو برگردانده و در حالی که باچشمان روشن و شیطنت بار خود مرا مینگریست گفت:

- راستی بمن بگو. آیا این میس بو بیت خوشگل نیست؟ با مزه نیست؟

ووقتیکه چهرهٔ متبسم مرا- نگاه کرد گفت:

- بجهنم که مادرم بدش آمده ... نه تنها پشیمان نیستم از اینکه گل سرخهایش را چیدم بلکه بقیه گلهارا هم خواهم چید و برایش خواهم فرستاد...

حالتی که من بعدها در پریچر دیدم، فهمیدم که حال او هم کمتر از بیلی نیست. اوهم سخت تحت تاثیر جاذبهٔ این دختر کوچك قرار گرفته بود و مضحك تر ازهمه اینکه، میس بو بیت اصلا ازاین تغییرات روحی آنها اطلاع نداشت، یااگر داشت ابدا بروی خود نمی آورد. فردای روزیکه بیلی گل سرخ هارا برای او فرستاده بود، یادداشتی ازجانب وی بخاله ال رسید که ازارسال آنها تشکر کرده بود و این امر بیلی را بیش از پیش دیوانه ساخت.

روزها یکی پس ازدیگری گذشتند و این دختر همچنان در اوج آرزوی این پسرها قرار داشت. هرروز از ایوان منزل اورا میدیدیم که لباس تازه وقشنگی بتن کرده و آزاده و بیخیال درجهان مخصوص خود سیر میکند، گاهی برودری دوزی میشد و زمانی کتاب میخواند. بعضی موقع بهمراهی نوای

موسیقی میرقصید و گاهی مثل پرنده‌ای سبکبال درمیان گلها ودر اطراف درختها قدم‌میزد، هر کسی بااو سخنی می گفت جواب میدادواگر کسی حرفی نمیزد، او نیز کلمه‌ای برزبان نمی آورد .

بچه‌ها دائماً درآرزوی این بودند که چند کلمه با او صحبت کنند ؛ ولی این آرزو هرگز صورت تحقق بخودنمی گرفت . اگرهم بحسب تصادف بااو برخوردمیکردند، ظاهراشخصیت میس بوبیت طوری بود که بآنهاجرأت سخن گفتن واظهاروجود کردن نمیداد.

بعضی روز هـا میشد که میس بوبیت بخیابان می آمد ویا جلوی در پانسیون می‌ایستاد ، در اینگونه موارد بچه هـا هرچه میتوانستند درآن اطراف بخودنمائی می پرداختند تابلکه بنوعی توجه اورا بخودجلب کنند. گاهی باهم کشتی می گرفتند ؛ بعضی مواقع شمشیربازی میکردند ویا در نقش تارزان ظاهرمیشدند. همهٔ این کارها بخیال خودشان برای این بود که توجه او بطرفشان جلب شود؛ ولی بی‌فایده . اصلا مثل این بود که‌این‌دختر، نظیر زنهای متفکر،ازسبکسری وجلف بازی واعمال کودکانهٔ آنها بدش می آمد .

این‌توجه وخودنمائی پسران وحس‌شدید و کنجکاوی که درآنهاپدید آمده بود بدختران هم سرایت کرده ومتدرجاآنهارا هم بسوی دخترخانم مزبورمتوجه ساخته بود. عده‌ای ازدختران شهر درساعات مختلف روزاز مقابل پانسیون مـادام سایرگذشته وسعی میکردند بنوعی میس بوبیت‌را ببینند. ازهمه جالب‌تراینکه « کرامك کال» هم ازروزدوم‌سوم‌ببعد، مکرر ازآنحدودعبورمیکرد بامید اینکه ازماجرای زندگی اوپرده‌بردارد؛ولی میس بوبیت نسبت بدخترهاهم نظیرپسرها بی‌اعتنا بود.

ازروز دومی که این دخترپای درشهرما گذاشت رابطه « کرا» با بیلی قطع‌شد. دیگر بهیچوجه باهم حرف نمیزدند وحتی باهم قهر بودند. همین اتفاق بین « پریچر» ورفیقه‌اش «جانیس» هم رخ داد. جانیس بعد از اینکـه فهمید پریچر و بیلی تمام هوش وحواسشـان‌را به میس بوبیت دوخته‌اند، نامه‌ای باجوهر قرمز برای اونوشت ودرآن هرچه دلش‌خواست گفت . پریچررا جوانی « پست وبی‌وفا وسبکسر و عهد شکن » نامید وبااواعلام کرد که دوستی وآشنائی ونامزدی آنها ازاین دقیقه بکلی قطع گردیده وحتی دوتا اسباب بـازی راهم که بطوریـادگار باوداده میتواند مراجعه کند وپس بگیرد.

اتفاقا فردای آنروز که جانیس ازمقابل خانه مامی گذشت پریچر خودرا باورسانده وبقول خودش برای اینکه آقائی کند باو گفته بود «میل نست که دیگر بامن رفیق باشی یانباشی؛ ولی آن عروسك وخرس کوچکی را برایت خریدم مال خودت باشد!»

یکروزعمل بیلی وپریچر بکلی بچه های محله‌را دیوانه کرد، نزدیك های ظهر که میس بوبیت درباغ منزل وکنار خیابان قدم میزد، بیلی خودرا بکمد لباس پدرش رسانده وشلوار وبلوز نظامی اورا که در دوران خدمت نظام میپوشید بتن کرد وپریچرهم چون چیزی نداشت، پیراهنش‌رادرآورده وباماتیك خاله‌ال، بروی سینه‌اش عکس‌زن لختی‌را کشید. آنوقت دونفری همانطور مثل دیوانه‌ها بخیابان رفته وازجلوی میس بوبیت رژه رفتند. عکس العمل این کاردرمیس بوبیت این بود که فقطاویك خمیازه‌ای کشیدوروی خودرا برگرداند.

خوشبختانه درآن ساعت خیابان خلوت بود وجز معدودی عابر وتعدادی از بچه‌ها کس‌دیگری درآنجادیده نمیشد. بچه‌ها که مجدداتیرشان بسنك خورده بود وازطرفی مورد تمسخرعدهٔ دیگری ازرفقای خود قرار گرفته بود، تلافی شکست خودرا بسر دختربچهٔ سیاپوست چاقی که تصادفا درآن موقع ازخیابان‌ما می گذشت وسبد توتی همراه میبرددرآوردند قضیه اینطور شروع شد که پریچر وتومی راه‌را براوبسته وگفتند تا باج ندهی نخواهیم گذاشت که بروی. دخترك ناراحت شده ومدتی التماس کرد تابگذارند ردشود وچون دید فایده ندارد پرسید «چه باجی میخواهید؟» بیلی گفت:

«مقداری ازتوتهایت‌را بمابده!»

دخترسیاه پوست بفکرفرورفت. بیلی بااینکه درباطن قصدشوخی داشت، سبدرا ازسراو برداشت وچون دخترك رنجیده خاطر درپی دفاع برآمد، پریچر برخلاف جوانمردی لگدی به‌پشت اوزد، بطوریکه او بروی سنگفرش خیابان نقش بزمین شد.

اما درهمین لحظه، درهمین دقائقی که صدای خندهٔ آنها بلند بود ناگهان میس بوبیت باخشم ونفرت بیرون آمد. بطرف دختر بی‌پناه دوید واورا اززمین بلند کرد. بعد دستمال ابریشمین خودرا ازجیب درآورد واشك چشمان اورا پاك کردو گردوغبار‌را ازلباسهای اوزدود. در همانحال که بابی‌اعتنائی وتحقیر بآنها چشم میدوخت، گفت:

- حالا خیلی از این حرکت خودخوشحالید؟ آقائی و بزرگواری شما همینست؟ بجای اینکه از یك دختر ضعیف و بی پناه حمایت کنید، باید او را اینطور بزمین بیاندازید؟

و آنوقت چندلحظه سکوت کرده و در همانحال که بهت و ناراحتی آنهارا در برگرفته بود اضافه کرد:

- تقصیر شما نیست.. اگر شما در شهری مثل ممفیس، نیویورك، لندن یا پاریس بزرك شده بودید هیچوقت از این حرکات نمیکردید..

پسرها شبیه باطفالی که معلمشان آنهارا مورد شماتت ومواخذه قرار داده، سر بزیر انداخته و چیزی نگفتند. میس بوبیت در حالی که دخترك را نازمیکرد و اورا با سبد توتش بطرف پانسیون میبرد گفت:

- اینهم از محسنات این شهر است که روز روشن خانم‌ها جرات نداشته باشند درخیابان عبور کنند!

بعد اورا بطرف نیمکت جلوی عمارت راهنمائی کرده و آنجا نشاند.

نکته جالب اینکه تاروزی که میس بوبیت دراین شهر بود یکدقیقه از این دختر سیاه پوست جدانشد و ازقضا اینکه این دخترك چاق، در بین دختران همبازی خودش هم بنام مضحك «گربه‌روزالبا» معروف بود و بچه‌ها هم خودشان اورا اذیت میکردند.

روزها وهفته های اول، مادام‌سایر اعتراض هائی کرد که چرا این دخترك بی‌ریخت اینقدر متوالی به پانسیون اورفت وآمد میکند، حتی بخاله‌ام گفته بود که حضور او درعمارت باعث رکودبازار او وردشدن مشتریهای تازه می گردد؛ ولی نکته جالب این بود که وقتی این مطلب‌را باخود میس بوبیت بمیان گذاشت، صدای نافذ ومنطق قوی او طوری بود که مادام سایر را متقاعد کرد و در برابر بیان او کمترین مقاومتی نشان نداد.

ازمسائل جالب اینکه درروزها وهفته های اول ورود میس بوبیت. کلیه کسانیکه اورا میدیدند ونامش‌را میشنیدند. خنده شان می گرفت که چرا دختری باین خردسالی‌خودرا باعنوان «میس» که مخصوص خانم‌های بزرك شوهر نکرده است صدا میکند وچرا اسم‌اول خودرا که «لیلی» است نمی گوید؛ ولی بعدها او بقدری متانت وشخصیت نشان داد وطوری مثل خانم‌های موقر رفتار کرد که‌خواهی نخواهی عنوان «میس» برویش‌ماند. وقتی ماجرای دختر سیاه پوست بمیان‌آمد، میس بوبیت هرجا اورا باخود

میبرد، باسم خواهرش معرفی میکرد و طبعاً هر کس اختلاف رنك و قیافهٔ اورا میدید تبسمی کنایه آمیز برلب می آورد.

از اوائل تابستان امسال موضوع زیادشدن سگهای ولگرد مشگلی برای ما ایجاد کرده بود. وقتی هوا رو بتاریکی میرفت صدای عوعو و دعوای دسته جمعی آنها غوغائی براه می انداخت، بطوریکه بعضی مواقع یك خواب راحت درشب برای ما آرزو میشد.

روز سوم یا چهارم ورودش ، میس بو بیت تلفنی بفرماندار کرد وپس از تعریف از اوضاع شهر ممفیس وشکایت از وجود سگهای دوره گرد، گفت :

ـ آیا اینهم شهر شد که کسی در آن نتواند یکساعت خواب راحت برود؟ خواب من خیلی سبك است واگر فکری برای نگاهداری یا از بین بردن این سگها نکنید بدون شك چندروز دیگر من وعده‌ای دیگر از مردم این شهر بیمار خواهیم شد.

فرماندار ظاهراً وعده داد که فکری برای این موضوع بکند وماهم طبعاً از شنیدن این ماجرای خیلی خوشحال شدیم ولی متأسفانه باوجود گذشت مدت یکهفته خبری از جمع آوری این سگها نشد. ناچار میس بو بیت تمهید تازهٔ اندیشید وآن اینکه یکروز سبد خودرا برداشت و با دخترك سیاه پوست بصحرا رفت ومقدار زیادی قلوه سنك جمع آوری کرده و به پانسیون باز گشت موقع شب هروقت سگها نزدیك پنجره او جمع می شدند و بنای پارس کردن رامی گذاشتند، یکی دوتا از آن سنگهارا بطرفشان رها کرده و آنهارا متفرق میکرد و بعد راحت میخوابید .

ازحوادث دیگری که درهفته های اول ورود این مادر و دختر در پانسیون رخ داد، داستان آقای هندرسن وموضوع گم شدن مسواك او بود که تقصیر آنرا بگردن میس بو بیت و «روزالیا» دخترك سیاه پوست بود. این آقای هندرسن که سابقاً درکارخانجات نفت کارمیکرد وحالا مدتهاست در پانسیون مادام سایر اتاقی دارد، باوجود اینکه نزدیکهای هفتاد سال ازعمرش می گذرد، اغلب مست است یکی ازهمین شب هائی که مست بخانه آمده بود، معلوم نبود مسواك خودرا چه کرده وچون ازاین دو دختر سخت بدش می آمد، گناه گم شدنش را بگردن آنها انداخت.

در حدود ساعت ده صبح بود که میس بو بیت و روزالیا در باغ روی نیمکت نشسته مجله میخواندند ودفعة هندرسن باعصبانیت ودرحالیکه هنوز

لباس‌خواب بتن‌داشت بطرفشان آمده وفریادزد:

- متقلب‌ها، مسواك مراچه کردید؟ زودمسواك مرا پیدا کنید والا حقتانرا درکف دستتان می گذارم ..

و بعد رو به‌میس بو بیت کرده و گفت:

- دخترهٔ‌پیر! اینهاهمه زیرسر تست!

و بالب ودهان ادای اورا درآورد. میس بو بیت وروزالباهردوحیرت زده اورا نگریستند و نمی دانستند چه بگویند؛ ولی ظاهرا هندرسن دست بردار نبود. بطرف یکی ازدرختها رفته‌وترکه‌ای چید ومثل‌دیوانه‌ها بطرفشان آمد.

وضع خیلی بحرانی بود، اگر دودخترها فکری برای نجات خود نمی کردند قطعا کتك مفصلی خورده بودند وچه‌بسا زخمی‌هم شده بودند. درهمین دقایق حساس که درکار خودحیران بودند، ناگهان بیلی و پریچر که مواظب این جریان بودند، با قطعه‌ای طناب بطرف هندرسن دویده وازپشت دست و پای اورا بستند، پیرمرد مست هرچه تقلا کردنتوانست خودرا نجات دهد؛ ولی درعین‌حال پسرها هم خوب بلد نبودندکه طناب راگره بزنند. دراین موقع میس‌بو بیت بطرفشان آمد. هر دورا عقب زد وطناب‌راچنان محکم بدست وپایش‌بست که هندرسن تاسه‌روز بعدنمیتوانست راه برود.

یکی‌دوروزپس‌ازاین واقعه بود که میس‌بو بیت سری بخانهٔ مازد، صبح یکشنبه بودومن درخانه‌تنها بودم. همهٔ‌اهل منزل بکلیسارفته بودند. وقتی باتاق من‌آمد وجریانرا برایش گفتم گفت:

- من که ازرفتن روزهای یکشنبه بکلیساخیلی ناراحتم. خیال‌نکنید که من‌کافرم و بخدا ایمان ندارم. من در زندگی کوتاهم‌آنقدر فهمیده‌ام که دراین عالم یك خدا ویك شیطان هست. اگر بخدا پناه میبریم، برای نجات از شیطان است ... ولی بنظر من‌راه‌درهم شکستن قوای شیطان ومغلوب کردن اواین نیست که انسان بکلیسا برودو بحرفهای این کشیشهای احمق گوش بدهد!

وقتی حیرت فراوان مرادید اضافه کرد:

- فکر نمیکنید که‌اگر ماشیطانرامثل خدااحترام بگذاریم‌و پرستش کنیم، او نسبت بما مهربان خواهدشد و نیکی خواهد کرد؟

مگر نه شما بهر کسی خوبی کنید و با او اعتماد و اعتقاد داشته باشید ، او هم بشما خوبی و مهربانی خواهد کرد؟ من در زندگی کوتاه خود مکرر بشیطان پناه بردم و او در کارها یار و یاور من شد . هروقت میخواستم هنر نمائی کنم و یا وقتی که مسابقهٔ سالیانه رقص در ممفیس برپا میشد شیطان را بکمک میگرفتم و در آن مسابقه‌ها موفق میشدم. فکر نکنید که من بیدین هستم و بمسیح اعتقاد ندارم؛ ولی آخر شما فکرش را بکنید: مسیح در رقص چه اطلاعی دارد و چه کاری از دستش ساخته است؟

از شما چه پنهان روزی که وارد این شهر شدم خیال می کردم بمن خوش خواهد گذشت ؛ اما راستش اینست که در اینجا بهیچوجه بمن خوش نمی گذرد، من دلم میخواهد در محیطی زندگی کنم که مردم آن همه شادی کنند و برقصند. صدای موسیقی از هر گوشهٔ آن بلند باشد و مردم دسته دسته در خیابان آواز بخوانند و جشن بگیرند. نمیدانم جشن تولد بچه‌ها را یادتان می آید که چطور همه خوشحالی میکنند و لذت میبرند؟

شما پدرمرا ندیده‌اید. اگر دیده بودید می فهمیدید چه آدم باذوقی است. پدر عزیز من دائماً در آسمانها زندگی میکند. عمرخود را برای این دوست دارد که خوش باشد و آنرا مثل خواب و خیال بگذراند ، اما مثل اینست که در این اواخر میانه‌اش با شیطان بهم خورده، برای اینکه در کارها بخصوص خوش گذرانیهایش شکست میخورد. اما من در زندگی مثل او نیستم. میل ندارم کاری کنم که حوادث برخلاف میل من بگذرد.

وقتی باین شهر آمدم و دیدم وسائل آسایش و تفریح زیاد برای من مهیا نیست، فکر کردم بهتر اینست که عمرم را در اینجا بیهوده تلف نکنم . از این جهت بوسیله نامه با چند نفر از مدیران مجلات و روزنامه‌ها تماس گرفتم و نمایندگی فروش آنهارا در این شهر خواستم . بسیاری از آنها با من موافقت کردند و من امروز از راه فروش مجلات استفاده خوبی میبرم...

میس بوبیت همانگونه بگفتار خود ادامه میداد و من بهت‌زده او را نگاه میکردم. میگفت:

- خیال نکنید باینجا آمده‌ام که چیزی بشما بفروشم ، آمده‌ام از شما سؤالی بکنم. این دو پسرک که یکی از آنها منسوب شماست دائماً در اطراف خانه من پرسه میزنند و وقت خود را تلف میکنند، چرا اینها بفکر کار مثبتی نیستند؟ فکر نمیکنید که اگر این اطفال بجای آنکه اوقات خود را بیهوده تلف کنند، بروند و چیزی بفروشند، هم از زحمت خود استفاده‌ای برده‌اند و هم

انرژی آنها بی‌جهت تلف نشده؟ من حاضرم بآنها کمك کنم و نمایندگی یکی دو چیز را بگیرم تا آنها سرشان گرم شود...

آنروز میس بوبیت مدتی حرف زد و منهم درمقابل بعضی از پیشنهادات او ناچار بودم رأی اورا به پسندم و قول بدهم که بچه‌هارا بیاری او دعوت کنم. ازقضا، ازدوروز بعد، وضع بکلی عوض شد و بیلی و پریچر هردو برای اوهمکاران حسابی از آب درآمدند، میس بوبیت فردای آنروز بایکی از شرکتهای سازنده لوازم آرایش صحبت کرد وقرار گذاشت که مقداری از محصولات آنهارا درمقابل کارمزد بفروشد. خودش باتفاق روزالبا پیشقدم شد ومشتریهای فراوان پیدا کرد، بعد وظیفهٔ بیلی و پریچر این بود که لوازم خریداری شدهٔ مشتریهارا تحویل دهد. کار این دوطفل بقدری خسته کننده بود که موقع عصر هردو ازحال میرفتند، بیلی بطوری خسته و بیحال میشد که حتی شام هم نمیتوانست بخورد. خاله ال چندبار عصبانی شده، زبان بناسزا باز کرد که «این چه بازی است که درآورده‌اید؟ کی بشما گفته که در این سن کم برای من دلالی کنید؟» وبالاخره روزی که بیلی مبتلا بسردرد شدیدی شد وشب نتوانست ازشدت درد بخوابد، خاله‌ال سخت برآشفته ومعاشرت او را بامیس بوبیت ممنوع ساخت.

اما هیچیك ازاین تهدیدات و سختگیریها برای رام کردن بیلی ومنصرف ساختن او ازخیال این دختر سودی نبخشید. سرانجام یك روز پدرش اورا دراتاق خودزندانی کرد وآنروز بود که بیلی افتضاحی عجیب ببارآورد. بخیال خودش برای اینکه رفع اهانت پدر را بکند تصمیم بخودکشی گرفت وچون وسیله‌ای دراختیار نداشت موقع ظهر که سینی غذایش اورا جلویش گذاشتند ظرف خردل‌راسر کشید. سوزش خردل بیلی را بکارهای جنون آمیزوداد وفریادوشیون وزاری کشاند.

سرانجام خاله‌ال مجبورشد که مقدار زیادی مایعات خنك کننده باو بدهد وحتی به پزشك خانواده تلفن بکند. فردای آنروز بیلی زارو ناتوان دربستر خود افتاد و کوچکترین حرکتی نکرد. نزدیکهای ظهر میس بوبیت دررا زد و برای عیادت اوداخل شد. وقتی بیلی‌را بآنحال دید، یکمرتبه مثل زنهای بزرك، آستین‌های خودرا بالازدو بعد ازاینکه اورا بر پشت خواباند، باکمك الکل شروع بماساژاو کرد. مقداری‌هم کلمات تمسخرآمیز برای این حرکتی که کرده بود باو گفت.

خاله‌ال ازعمل ماساژاوخیلی ناراحت شد. بالحنی که آمیخته با کنایه

بود گفت :

- میس بو بیت، اما این کاری که شما میکنید از یك دختر جوان مثل شما شایسته نیست ...

او بدون اینکه بروی خود بیاورد، کارش را پایان داده وجوابداد:

- اینکار برای رفع کسالت او خیلی مفیداست وهیچ عیبی ندارد.

معهذا خاله ال ازرفت وآمد مجدد بیلی نزد میس بو بیت جلوگیری کرد. پدرش که علاقهٔ فراوان فرزندرا درمعاشرت دوست تازهٔ خودمیدید مانع وی نشد ومادرش را بـا این منطق راضی کرد که کشتن عقیده وآرزو در فرزند، آنهم عقیده و آرزوئی که ضرری باو نمیرساند، کار عاقلانه‌ای نیست .

ازخصوصیات میس بو بیت یکی این بود که درحساب ومعامله فوق العاده درست ودقیق بود، کارهائی که بیلی وپریچر برای او انجام میدادندکار مزد آنها که دقیقاً میپرداخت. اگرهم وقتی باآنها بکافه وسینمائی میرفت، پول بستنی یا بلیت خودرا که پسرها سعی میکردند برای او بپردازند قبول نمیکرد و زیر بار نمیرفت، موقعی که آنها اعتراض میکردند، با مهربانی بآنها می گفت :

- اگرمیل دارید دوستی ما پایدار بماند باید همینکاررا بکنیم.

ازطرفی آنهارا اندرز میداد که «پولهایتان‌را جمع کنید تا بتوانید درآینده وقتی بدانشگاه میروید برای تحصیل خودسرمایه کافی داشته باشید من در شما آن پشتکار و نبوغ‌را نمی بینم که بتوانید شـاگرد اول بشوید وتحصیل مجانی‌را برای خودتامین کنید، حتی در ورزش هم چیزی نیستید، بنابراین صلاح در اینست که از حالا در آمد خودرا برای آتیه پس انداز کنید.»

یکروز از ایامی که پریچر و بیلی درکنار نیمکت میس بو بیت در فضای باغ پانسیون نشسته بودند، بین آندو مشاجرات سختی درگرفت. ظاهرا این اختلافات برسر میزان در آمدآنها بود، امـا درحقیقت دلیل دیگری در پس خود داشت. چندی بود که پریچر به بیلی حسادت میورزید، شاید برای اینکه میس بو بیت باو زیادتر توجه میکرد. بهرحال آنروز بر سر زیادی و کمی درآمد اختلاف شدیدی بینشـان بروز کرد و دو جوان بجان هم افتادند. روزالبا از نزاع آنهـا سخت بخنده افتاد و تشویقشان میکرد، ولی مادام سایر درهمانحال که کنار پنجره نشسته و حرکات آنها

را زیر نظر میگذارند، سخت خشمناك شده و بشدت بنای داد و فریـادرا گذاشت، میس بو بیت که وضع را وخیم دید ودرعین حال میدانست که قادر نیست آندورا ازهم جدا کند، بسراغ تلمبه آب رفته وموتوررا روشن کرد، بعد لوله لاستیکی را که باغبان معمولا باغرا باآن آب میداد برداشته بسوی آنها گرفت. فشار آب خواهی نخواهی آنهارا ازهم جدا کرد، ولی درهمان حال که پریچر شبیه بهموش آب افتاده‌ای، سرپا خیس و از سرپا میلرزید، بسراغ میس بو بیت آمده وبالکنت زبان گفت:

- عزیزم... امروز... تو باید هرطورهست تکلیف من و بیلی راروشن کنی... باید تصمیم بگیری ؟

دخترك که ازاین ماجری چیزی نمی‌فهمید، پرسید :

- تکلیف تو و بیلی؟ کدام تکلیف؟ مقصود چیست ؟

پریچر باهمان قیافهٔ مضحك گفت :

- امروز باید تصمیم بگیری که کدامیك ازمارا بیشردوست داری و... کدامیك ازما معشوق تو هستیم ؟

میس بو بیت، متحیر، بجایش خشکش زد. سیمای خودرا درهم فرو برده و گفت :

- معشوق؟ این مهملات چیست که می گوئی؟ من اگر میدانستم که شما بچه های دهـاتی اینطور فکر می کنید ابدا بـا شما حرف نمیزدم و راه نمیرفتم ... معشوق؟ دختری مثل من هرگز بفکر داشتن معشوق نخواهد افتاد، فرضاً هم که روزی بخواهم برای خوددلداری انتخاب کنم، خیال میکنی تو دیوانهٔ نالایق را انتخاب خواهم کرد ؟

پریچر که ازاین پاسخ دندان‌شکن و تحقیرآمیز اوسخت عصبانی شده بود، تفی بزمین انداخت ونگاهش را بر گرداند، بعدمتوجهٔ بیلی شده ودرحالی که دستش راتکان میداد گفت :

- بیا برویم... چه متکبرو پرافاده... خیال کرده ازدماغ فیل افتاده... فایده این دختره چیست؟ جزاینکه مارا ناراحت کرده واسباب زحمتمان شده، چه خاصیتی داشته ...

یك لحظه سکوت برقرارشد. ظاهرامر نشان میداد که بیلی حرف او را پسندیده ومیخواهد باوملحق شود، ولی یك مرتبه بخود آمده وایستاد. چند قدم بطرف میس بو بیت رفت و بعد نگاه خودرا پائین انداخت، پریچر که سخت افسرده وناراحت وشکست خورده شده بود، شاید برای اولین

بار درزندگی، چهرهٔ خودرا درهم بردو باقدمهای آهسته از باغ بیرون آمد. طی سالیان متمادی که همه پریچررا دیده بودند، هیچوقت اواینطورغمزده ودلشکسته نبود.

مدتها پس از آن روزدوستی بیلی و پریچر باهم سر نگرفت. نه برای اینکه آن دو نفرطالب رفاقت و آشنائی هم نبودند، بلکه از آن جهت که شایدهیچ وقت، فرصت مناسبی برای این تجدید دوستی پیش نیامد. از طرفی هردو دائماً متوجه همدیگر بودند وازجزئی ترین کارهم اطلاع داشتند. چند هفته پس ازواقعهٔ آنروز، پریچر برای خود رفیقی گرفت واغلب با اودراطراف خانهٔ ماپرسه میزد. بعضی مواقع مخصوصاً باخالهال صحبت میکرد تابااین وسیله خودرا به بیلی نمایانده باشد، وقتی هم عید کریسمس نزدیک میشد یك جعبه بزرك بادام زمینی برای ما هدیه آورد.

روزعید بستهای بعنوان بیلی بدست ما رسید که فرستندهاش پریچر استار بود. وقتی بیلی آنرا باز کرد، کتابی دید از داستان هـای جنـائی «شرلوك هولمز» که پشت صفحهٔ اولش نوشته شده بود «دوستان هم مثل گل پیچکند که بعضی مواقع ازروی دیوارمی افتند!» این جمله تامدتی همهرا بخنده انداخت برای اینکه شاید مهملترین و بی معنی ترین جملهای بود که مادرتمام عمرمان شنیده بودیم، بیلی می گفت :

ـ واقعاً این پسرك احمق عجیبی است، آخر کسی که بکسی کتابی برسم عیدی میدهد چنین جملهٔ مزخرفی روی صفحه اول آن مینویسد ؟

این وسیله هم ظاهراً گرهی ازکارنگشود وجراحت فیمابین را التیام نبخشید. بعکس، بیلی خیلی سرحال و بشاش بود برای اینکه میس بو بیت وروزالبا باا وخیلی مهربان وصمیمی بودند. اغلب اگر کاری داشتند، باو واگذار میکردند واوهم بخودمی بالید که مثل آدمهای بزرك مورداعتماد این دودختر قرار گرفته. دخترها موقع بازی «بریج» هم کاری میکردند که او ببرد واگر بعضی مواقع بیلی دروغی می گفت وپز میـداد، هیچکدام برویش نمی آوردند.

آغاز پائیزوهنگام گشوده شدن مدارس، میس بو بیت مثل سایراطفال مدتی بمدرسه رفت، اما یکروز برسرموضوعی عصبانی شد وازرفتن بدبستان خودداری کرد. وقتی مستر کاپلاند، مدیرمدرسه اورا بدفترخود احضار کرد ودلیلش را پرسید، باصراحت لهجه گفت :

ـ متاسفم آقـای مدیر بشما اطلاع بدهم که من از کلاسهای شما چیزی

یادنمی گیرم. نه برای اینکه مدرسه شما بداست ویامعلمین شماچیزی نمیدانند، نه ، بلکه برای اینکه من اغلب این مسائل را بلدهستم. انرژی و وقت من بی جهت دراین مدرسه صرف میشود. بنظرمن اگرشما بجای این مواد بمن درس آواز ورقص بدهید، بمراتب بهتراست، برای اینکه هنر کالائی است که همه دوست دارند و از طرفی آنچه من میدانم برای دختری همسن من کفایت می کند !

مستر کابلاند چند دقیقه خیره خیره باو نگاه کرد و بعدچیزی نگفت . اشخاصی که درآنجا حضورداشتند وکسانیکه بعداً این داستان را شنیدند، سخت عصبانی شده و گفتند:

- این دختر مسلماً کتك لازم دارد، آنهم باشلاق!

ازقضاموضوع بگوش یکی ازسردبیران روزنامه‌هارسیدواومقاله‌ای تحت عنوان « وضعیت حزن انگیز » درروزنامه‌اش نوشت. بعد از آنکه مقداری به‌سیستم تعلیم وتربیت این کشور ناسزا گفت ، درآخرش پرسید : «آیا اینگونه دختران میتوانندرزندگی موفق‌شوند ؟»

ظاهرا وضع میس بوبیت نشان میداد که موفقیت باا و بود، برای این که همه اورادوست میداشتندو باواحترام می کردند،حتی روزالباهم که تامدتی پیش سوژه تمسخردختران همسنش بود وکسی برای او کمترین ارزشی قائل نبود، بعلت تماس ومعاشرتی که بـامیس بوبیت داشت، قدروقیمتش خیلی بالارفته بود .

وضع پریچر پس‌ازجدائی بابیلی ومیس بوبیت تامدتی نامعلوم بود . اثراین مفارقت آنقدرها درسیماوحرکاتش نمودازنبود، اما چندی که ازاین ماجری برآمد وپریچر، علیرغم انتظارش، مشاهده کرد که روابطرقیب با محبوب بهترشده وحتی‌مثل اینکه آنها ازاین پیش‌آمد خوشحال‌هم‌هستند، خیلی ناراحت‌شد. این‌افسردگی بیشتر ازجانب میس بوبیت متوجه‌اومیشد. آن دقائقی که بیاداو نبود یاازیك نوازش مختصراو برخوردار نمیشد حال‌طبیعی نداشت. دراین اواخر دائماً خواب آلوده بنظرمیرسید. چون کم حوصله‌شده بود بابچه‌ها دعوامی کردو کتك میخورد. زیرچشمهایش بیشتر اوقات کبود بودولبهایش‌هم چندجااثرزخم بروی خودداشت .

یکروز که میس بوبیت جلوی پانسیون ایستـاده‌بود وبابیلی‌صحبت می کرد، پریچر ازآنطرف خیـابان ردشد. ازراه رفتنش پیدابود که تمام هوش وحواسش‌متوجه اینطرف است. میس بوبیت که‌افسردگی زیاداورادید،

صدایش کردو ازحالش پرسید و بعد گفت:

- چرا زیرچشم راستت اینطورسیـاه شده؟ چرالبهایت زخمی است؟ مگر باکسی دعوا کردی ؟ شاید این دعواها بخـاطر من بوده ؟ گوش کن پریچر، من میدانم که توچه پسر پاکدل وخوبی هستی ، امـا خواهش میکنم بخاطر من خودت را دچارزحمت نکن! اگر مرام پشت سرمن حرفهائی میزنند، تو بروی خودت نیاور! تمام این اشخاصی که از من بدگوئی میکنند کسانی هستند که حسودیشان میشود ، برای اینکه می فهمند من از آنها بهترم...

گاهی واقعاً میس بو بیت حرفهای منطقی عجیبی میزد . این یك امر بدیهی است که تا کسی بهتر از دیگران نباشد محسود دیگران واقع نمیشود . ماخوب می فهمیدیم که دراین دختر امتیازاتی هست که اورا نسبت بتمام دختران همسن وحتی مسن تر ازاو متمایز ترمیکند، اما این رجحـان و برتری وقتی مسلم وروشن گشت که شخصی بنام «مانی فوکس» باتفاق عده‌ای ازهمراهان خود وارد شهر ما شدند و نمایشاتی ترتیب دادند.

ورود مانی فوکس مصادف بااوائل بهار شد . موضوع ورود اورا ما بوسیله اعلانات عکس دار بلند بالائی فهمیدم که درسراسر شهر همه جا نصب شده بود . بروی بعضی از این اعلانات نوشته شده بود «بزودی: نمایش جالب وحیرت انگیز «رقاصه بادزن» ودرجای دیگر «یك مسابقهٔ پرشور رقص باچند جائزه!» وامثال اینها.

ما از این آگهی‌ها چنین فهمیدیم که بزودی چند نفر رقاص مشهور بشهر ما خواهند آمد وضمناً مسـابقه‌ای هم جهت تعیین بهترین رقاصه‌هـا ترتیب خواهند داد، بالاخره روزموعود رسید وعده‌ای ، نزدیکی های اردوگاه «چاکل وود» چادرها ووسائل نمایش خودرا فراهم کردند . بلیت ورودی یك دلار بود والبته این مبلغ درشهر کوچك ما پول نسبةً زیادی بحساب میآمد، باوجوداین، چون دراینشهر وسائل سرگرمی کم ومحدود است، اغلب مردم از پولهای پس انداز خود استفاده کردند و برای تمـاشای شیرین کاریهای هنرمندان هجوم آوردند.

قبل ازشروع نمایش، مردم اغلب قاصه بادزن را دیده بودند. او کسی جز همسر فانی فوکس نبود که همسنش زیاد بود وهم قیافهٔ زشت وهیکل چاقی داشت . غالباً زن وشوهر درپاکارد کهنه‌ای سوار بودند ودور شهر ازاینطرف بآنطرف میرفتند . بـاوجوداین مـادام فوکس پیش هیکل شوهرش، مثل جوجه‌ای بحساب می آمد . ازهمه جالبتر اینکه چند روز بعد ازاینکه اینعده

بشهرما آمدند؛ معلوم شد که کارشان تنها نمایش دادن ووقصیدن و امثال اینها نیست، بلکه مستر فوکس بعلت رفاقتی که با ناخدایان یکی دو کشتی بار بری که از نیواورلئان بامریکای جنوبی میوه حمل می کردند دارد حاضر است درمقابل گرفتن مبلغ یکصدو پنجاه دلار، کاری برای آنها در کشتی ها پیدا کند. درحقیقت آقای فوکس هم هنر پیشه از آب در آمدو هم دلال کار!

البته تامدتی بهیچوجه مشتری برای گرفتن کار باو مراجعه نکرد، اما سرانجام یکی دو نفر بدام افتادند. «آدا - ویلینگهام» تمام پولی را که در بانك داشت و باین منظورذخیره کرده بود که پس ازمرك شوهرش برایش مقبرهٔ با شکوهی بسازد، از حسابش درآورد و بآقای فوکس داد تادست پسرش را بند کند. «آسی ترومپ» هم از محصول تـا بستانش مقدار زیادی پیش فروش کرد و پولش را باو داد تا پسرش را سر یکی از کشتی هـا بگمارد.

بهرحال انتظار مردم عاقبت بسر رسید وشب نمایش نزدیك شد. از روز پیش، تقریبا همهٔ نظم و ترتیب خانهٔ ما بهم خورده بود. هر کسی درصدد آماده ساختن خود برای رفتن به نمایش بود. ظرفهای نشسته در آشپزخـانه کوه شده و اتاقها درهم ریخته بود. خاله ال که سخت از این موضوع عصبانی بود ودرعین حال خودش هم بیش ازما ذوق رفتن نمایش را داشت، مدام برسر ما فریـاد میزدو می گفت «چه خبر است؟ چرا اینقدر بخودتـان ورمیروید؟ خیال می کنید عـازم گراند اوپرا هستید؟» و از این حرف ها تحویلمان میداد.

سالن خیلی شلوغ بود. هرطرف که نگاه میکردیم آشنـائی نشسته بود وهمه باقوم وخویشها واطفال کوچك و بزرك خودشان آمده بودند، بهمین جهت جیغ وداد وفریـاد زیـاد بود. بطوریکه مـاشنیده بودیم، عدهٔ زیادی ازدخترها برای مسابقهٔ رقص اسم نوشته بودندوجایزه اول هم این بود که مـانی فوکس آن دختررا برای مسابقات سینمائی هولیوودمیفرستاد.

درمیان کسانی که نام نویسی کرده بودند، تنها فردی را که میشناختیم همان میس بوبیت بود. بیلی یك دقیقه نمیتوانست ساکت بنشیند ومکرر در مکرر بما می گفت «مبادا برای داوطلب دیگری کف بزنید». فقط وقتی میس بوبیت آمد دسته جمعی برایش کف خواهیم زد» خاله ال زیاد بااینکار موافق نبود ومی گفت که اگرما اینکاررا بکنیم مردم پشت سرمـا حرف خواهند زد. وقتی پدرهم برای چند دقیقه بیرون رفت و برای هریك ازما پاکتهای

ذرت بوداده خرید و برگشت، بیلی اصرار کرد که حالا دست بخوراکی ها نزنیم تا رقص میس بوبیت تمام شود. می گفت که دستمان بند خواهد شد و نمی توانیم خوب کف بزنیم وثانیا درموقع هنرنمائی اوخوب نیست کسی چیزی بخورد.

ما همه مطمئن بودیم که میس بوبیت غوغائی خواهد کرد برای اینکه ازروزی که اعلانهارا نصب کردند وموضوع مسابقه بمیان آمد، دیگر کسی اورا ندید. فقط شب ونصف شب، هروقت بخانهٔ روبرو گوش میدادیم صدای گرمافون بلند بود وازپشت پرده‌های توری اتاق، سایه اورا میدیدیم که متوالیاً باینطرف وآنطرف میچرخید. بنابراین اطمینان داشتیم که دراین مسابقه موفقیتی کسب خواهد کرد.

برنامه باورودمانی فوکس بروی صحنه آغازشد. آنقدر بصورتش پودر وماتیك وروژمالیده بود که بهیچوجه شناخته نمیشد. چند داستان بظاهر خنده آور برای حضار تعریف کرد وخودش قبل از دیگران خندید. عده‌ای هم خواهی نخواهی برای رعایت ادب خندیدند، خاله ال که کم کم عصبانی میشد، بالاخره ازکوره دررفت و گفت که اگریك شوخی دیگر بکند، او سالن را ترك خواهد کرد. ازقضا مانی بازهم شوخی کردوخاله ال از سالن بیرون نرفت!

میس بوبیت برخلاف انتظار ما یازدهمین نفری بود که میبایستی بروی صحنه بیاید، ازاین جهت ما ناچارشدیم تاآخر نمایش دست بخوراکیها نزنیم. درمیان کسانی که نام نویسی کرده بودند « اوستاسیا - برنشتین » که درسراسرشهر بخوشکلی وخوش ادائی مشهوربود وجودداشت. چنان بخوبی حرکات ستاره‌های سینمارا تقلید میکرد و بقدری خوب رقصید که مدتها برایش کف میزدند. بعدازاومیان مردها « بوستررایلی » بروی صحنه آمد. اومسخرهٔ عجیبی است. لباس یك نجاردهاتی بتن کرده بود وبارقص ادای نجاری را که اره می کشید درآورد. مردم خیلی خندیدند وازکارهای اوخیلی لذت بردند. تاآن لحظه مثل این بود که قهرمان شرکت کنندگان درمسابقه اوست. گرچه حضار بطور کلی برای همه دست میزدند وآنهارا تشویق میکردند، ولی مدت تشویق بوستررایلی بیش از دیگران طول کشید. درتمام این مدت، تقریباً تنها کسی که در میان سالن از کف زدن خودداری میکرد وباسوت وصداهای ناهنجار، نمایش‌دهندگان را مسخره میکرد، پریچر استار بود.

پریچردوصف جلوتر ازما نشسته بودوما خوب میتوانستیم حرکات او را ببینیم. خاله‌ال از کارهای او بقدری مشمئز و عصبـانی شده بود که قسم خورددیگر بااوحرف نزند، تنها کسی راکه پریچرمثل آدم ورودش رااستقبال کردونظیردیگران برایش کف زدمیس بوبیت بود. آنشب مثل اینکه شیطان واقعا هواخواه این دخترشده بودبرای اینکه هنرنمائی اوغوغائی بپا کرد بایك متانت وجلوه‌خاصی بمیان سن آمد. دامن پف کردهٔ آسمانی و گیسوان فرزده وصورت شفاف وخوشرنگش باوجاذبهٔ یك فرشته میداد. بانهایت استادی شروع برقص کردوهمه‌را درحیرت وستایش باقی گذاشت.

بیلی باب پیاپی باآرنجش بیك یك ازمامیزدومیگفت « شمـارا بخدا دختری بااین قشنگی وشیرینی دیده‌اید؟»

میس بوبیت بدورخودمیچرخید وحضار باشدت‌هرچه بیشتر برایش کف میزدند. تالارهرگز شوروهیجانی ازتماشاچیان بااین شدت ندیده بود. در آن میان ، صدای رقاصه خطاب به میس آدلید کـه پشت‌پیانو نشسته بود شنیده میشدکه پیاپی میگفت «تندتر! تندتر!» واومثل فرفره ازیك سمت سن بسمت دیگر وزمانی بدورخود چرخ میخورد. زیرپیراهن سفیدتوردار وگاهی ساقها ورانهای متناسبش نمودارمیشد. فریادهورا وزنده بادوسوت و کف زدنهای ممتد غوغائی براه انداخته بود. پریچر حـالت دیوانگان بخودگرفته بود. بیلی پیاپی بازوان ورانهای مارا فشار میدادکه « به‌بینید چه میکنند !»

بالاخره‌دوراول رقص بپایان رسید ومیس بوبیت تبسم کنان بجای‌خود ایستاد؛ ولی هیجان مردم همچنان بجـای خویش بود. پس ازچند دقیقه ، روزالبا درحالیکه شمعدان زیبائی باشمع افروخته در دست داشت بداخل سن رفت وبرابرمیس بوبیت زانوزده باوتقدیم داشت. یکی دودقیقه بعد ، شمع نظیرگلولهٔ آتش‌بازی شروع بدرخشیدن کرد وستاره‌های خوشرنگ درمحوطهٔ نیم تاریك سن باطراف پراکند. درهمین هنگام موزیك‌هم آهنگ «پرچم‌آراسته باستاره‌ها» را نواخت وماهمگی ناچار شدیم بپا بایستیم. میس بوبیت با صدای بلندشروع بخواندن این ترانه کردوحضار بااشتیاق وعلاقه‌باو بگوش دادند. هنگامیکه سرود بپایان رسید، همهمهٔ‌حضار آرامش ناپذیر بود. خاله‌ال بیش ازهمه ذوق میکردومیگفت قشنگترین رقصی که‌تا امروزدرسراسرعمرش دیده‌همین بوده‌است .

تردیدی نبود که میس‌بوبیت جائزه اول‌رابرده بودولیاقت آنراداشت

که برای مسابقهٔ سینمائی تحت آزمایش قرار گیرد. مانی فوکس مدتی برایش کف زد واورا برندهٔ اول معرفی کرد وبخصوص متذکر شد که میس بوبیت ازآن طبقه دخترانی است که آیندهٔ بسیار درخشانی در عـالم هنر پیشگی خواهد داشت، اما تاسف اینجاست که مانی فوکس فردای آنروز باهمراهانش بدون سروصدا شهررا ترك کرد ورفت و کوچکترین خبری ازخود بـاقی نگذاشت. تنها حرفی که ببعضی اشخاص بخصوص دوخانواده‌ای که پول برای کار فرزندان خود پرداخته بودند زده بوداین بود که «منتظر نامهٔ من باشید! همین امروز وفردا وضع وحرکت آنهارا معین خواهم کرد» ضمنا بچندنفر دیگر که کار ازاوخواسته بودند گفته بود «برای شماهم نامه خواهم نوشت. منتظر باشید!»

طبعا میس بوبیت هم ازجملهٔ کسانی بود که چند روزاول مرتب روزی دوبار وسه بار به پستخانه سری میزد وازنامهٔ مجهول سؤال میکرد. هر نامه‌ای که برای آنها میرسید، تاچند دقیقه اضطراب آمیخته با اشتیاقی در وجود آنها پدید می‌آورد؛ اما رفته‌رفته باگذشت ایام، این انتظارو امیدواری جای خودرا بیاس وناراحتی داد. خانم پاترسون، ناظم پست که ازمراجعات مکرر آنها خسته شده بود، روزی آشکار بآنها گفت که «اطفال من، چرا بی‌جهت خودتان‌را معطل کرده‌اید؟ این‌مردك کلاهبرداری بود که پول شما را خورد وفرار کرد. اگر پشت گوشهـایتـان‌را دیدید، اوراهم خواهیـد دید!»

سرانجام پس ازاینکه‌دو هفته ازاین ماجرا گذشت، یك روز میس بوبیت سکوت‌را شکست. تمام مراجعینی‌را که به پستخـانه مراجعه کرده بودند باکسان‌ومنسوبان آنها بدورخودجمع کرد وبرای حل این مشکل، آنان‌را بفضای مقابل پانسیون برد وپس ازغمخواری و دلسوزی، بآنها گفت:

- این معنی ندارد که مرد کلاهبرداری بشهرشما پابگذاردومقداری وعده های دروغ بدهد وپول شمارا بردارد وفرار کند. عقیده من اینست که همگی باهم همکاری کنیم و این شیادرا از راه قانونی تحت تعقیب درآوریم..

یکی ازافرادجمعیت پرسید:

- راه همکاری بنظرشماچیست؟

میس بوبیت متفکرانه گفت:

ـ من برای اینکارهم فکری کرده‌ام. ماجمعیتی تشکیل خواهیم داد وآنرا بثبت خواهیم رساند تا جنبهٔ رسمیت داشته باشد. اسم آنرا هم بعقیدهٔ من خوبست «جمعیت خواستاران بدار زدن مانی فوکس» بگذاریم...

نفرات همه محترمانه بهم نگریستند و ظاهراً عقیدهٔ میس بوبیت‌را پسندیدند. ازفردای آنروزفعالیت ازطرف جمعیت شروع شد. تعدادی متجاوز ازسیصد نامه بامضاء میس بوبیت بتمام فرمانداران وبخشداران نوشته شد وشرح کلاهبرداری مانی‌فوکس ومشخصات کامل اورا نگاشتند. نتیجه این شدکه نه‌تنها مانی‌فوکس وهمراهان اورا درشهر «اوفیك» از شهر های استان آرکانساس توقیف کردند، بلکه دولت بلافاصله درصدد جبران خسارات افرادبرآمد وعلاوه برباز گرداندن پول‌آن دوخانواده، کاری‌هم جهت اطفال آنها در یکی دوشرکت بزرك پیدا کردند. ماجرای موفقیت جمعیت،تحت رهبری میس‌بوبیت چنان درشهرواطراف پیچیدکه از طرف مؤسسهٔ دخترانهٔ «سان‌بیم گرلزاف امریکا» (۱) نشانهٔ لیاقت به‌میس بوبیت اعطاءشد.

میس‌بوبیت ازدریافت این مدال شایستگی،زیاد ابرازشادی نکرد. وقتی آنرافرماندار بسینهٔ اوزد،سری تکان‌داده‌و گفت:

ـ فایدهٔ این چیزها چیست؟ من کاری نکرده‌ام که بمن‌تعارف‌میکنند. آنچه من انجام داده‌ام بیشتر بخاطر خودم بودکه شخصیت ومناعت مرا تحقیر کرده‌بود...

نکتهٔ جالب‌اینجاست که جمعیت «خواستاران‌بدارزدن مانی‌فوکس» تا مدتها همچنان پایدارماند وباوجودآنکه خسارات اشخاص جبران‌شد، معهذا اعضاء جمعیت همچنان هفته‌ای یکبار درباشگاه بدورهم جمع شده واوقات خودرا بنوشیدن‌آبجو وبازی پوکر می گذراندند. عدهٔ آنهاهم بمروررو بازدیادرفت وحتی کسانیکه‌آشنائی باهنرپیشه‌شیادنداشتند‌درآنجا اسم نوشتند.

قریب یکهفته پیش میس بوبیت بباشگاه رفت وچون اعضاء را در حال‌تفریح وخوش گذرانی دید‌گفت:

ـ مقصود ازتشکیل دادن این باشگاه این نبود که شمادراینجا جمع شوید ووقت وپول‌خودرا بهوسرانی بگذرانید. من پیشنهادجدیدی‌دارم که

(۱) Sun Beam Girls of America

مطمئنم باموافقت همهٔ شما مواجه خواهد شد والبته میدانید که پیشنهادات منهم همیشه بخیروصلاح شماست...

بعد شرحی راجع باستعداد وهنر پیشگی خود بیان کرده و گفت:

ـ اگر شما پولی جمع کنید ووسیله‌ای فراهم سازید که پای من بهولیوود برسد، شکی نیست که فوری مرا استخدام خواهند کرد ومن بسرعت مدارج ترقی را خواهم پیمود بثروت وشهرت خواهم رسید. آنموقع نه تنها جبران مالی این کمك شمارا خواهم کرد بلکه برای هر کدام از شما در آنجا کارخوبی خواهم یافت وشمارا هم بهولیوود خواهم خواند.

البته این پیشنهاد بظاهر چندان موردخوش آمد وموافقت اعضاء نبود، ولی نکته عجیب اینجاست که همه خواهی نخواهی تحت تأثیر بیان ونگاه اوقرار گرفتند وسرانجام بانظریهٔ اوموافقت کردند. پول قابل ملاحظه‌ای جمع آوردند تااورا روانهٔ شهر سینما کنند.

ازروزدوشنبه هوا بطورعجیبی طوفانی شد. آسمان اغلب پوشیده از ابر وصدای رعد وبرق خوابرا بچشم مردم حرام کرده بود. دیروزوپریروز رگبار شدیدی میبارید وآب در کوچه‌ها براه افتاده بود. ازروزیکه موضوع رفتن میس بوبیت حتمی شد و بودجه کافی برای حرکت او جمع آوردند بیلی باب دچار ناراحتی فوق العاده‌ای گردید. با اینکه سعی میکرد بروی خود نیاورد، معهذا نه‌شب خواب داشت ونه‌روز آرام وقرار. حتی زبانش سنگین شده، چشمانش گود افتاده ودرست حالت اشخاص مریض را پیدا کرده بود. خاله‌ال مکرر غرغر کرده می گفت «خدایا، چه دنیای عجیبی شده، این دوره بچه‌هاازهمان لحظه‌ای که بدنیا می آیند ودهانشان بوی شیر میدهد، عاشقند! آخر ملاحظه کنید: بیلی سیزده سال بیشتر ندارد، اماشبها بالش زیرسرش از اشك چشم ترمیشود!»

بهرحال وضع مزاجی بیلی روز بروز رو بوخامت رفت، تاآنجائیکه موضوع بگوش میس بوبیت رسید. اورا پیش خودخواند، دستش را بگرمی دردستش گرفت و بصورتش رامآچ کرد، باو گفت:

ـ بیلی جان، منکه نمیروم بمیرم... بزودی توهم آنجا خواهی آمد.. ماهمگی دورهم جمع خواهیم شد... زندگی را ازسر خواهیم گرفت... بگردش و کوه نوردی خواهیم رفت... ازتو خواهش میکنم برای دوری من غصه نخور!

اماگره ازپیشانی بیلی باز نمیشد. او میدانست که اینها همه آرزو

های خامی است واگر اورفت ، دیگر شـاید هیچگاه در عمر خود اورا نخواهد دید...

بالاخره زمان جدائی رسید. دیروز ظهر خورشید از پس ابرهای متراکم درآمد و آفتـاب فرحبخشی شهررا در بر گرفت. بوی گل ازهر طرف درهوای لطیف شهر پیچید ومشام روح مردم را نوازش داد.

از قضا گلدانهای رزخاله‌الهم از نو همه گل داده بودند و با اینکه این گلها برای اوازجان هم عزیزتر بود بیلی را صدا کرد و باو گفت «حالا که میس بو بیت میخواهد ازشهرما برود، دسته بزرگی از گل سرخ بچین و برای او ببر!»

تمام بعد ازظهر تا نزدیکی های ساعت شش که اتوبوس میرسید ، میس بو بیت بروی نیمکت جلوی پانسیون نشسته وازدوستان زیادی که برای خداحافظی آمده بودند پذیرائی میکرد. درست مثل کسی که بخواهد بشب نشینی باشکوهی برود، میس بو بیت هم لباس زیبای سفیدی پوشیده وخود را مثل فرشته‌ها درآورده بود. روزالبا برای خدا حافظی دستمالی بـاو هدیه کرده بود، ولی از بس گریه میکرد، میس بو بیت ناچارشد که دستمال‌را مجدداً برای پاك کردن اشکهایش باو پس دهد. دختر دیگری‌خودش بادست خود جوجه‌ای برایش سرخ کرده بود، اما ظاهراً فراموش کرده بود که‌شکم جوجه‌را خالی کند، بااینحال میس بو بیت برویش‌خنده‌ای کرد وهدیه اورا بهترین ومناسب‌ترین هدیه‌ها شمرد.

درمیان آشنایان میس بو بیت، تنها پریچر بود که هنوزازاعمال مسخرهٔ خوددست برنداشته بود. گاهی پشت درختها پنهـان میشد، زمانی با خود بازی سکه میکرد و بعضی مواقع‌هم گوشه‌ای می ایستاد و خیره خیره بآن جمع مینگریست. حرکات اورا همه مواظب بودند و برسبك سربهـای او میخندیدند.

درحدود بیست دقیقه قبل‌ازاینکه اتوبوس برسد، مقابل دروازهٔ‌خانه ما‌آمد وبطارمی فلزی آن تکیه کرد. بیلی درآن موقع در باغچه مشغول چیدن گل بود. آنقدرآنجاصبر کردوانتظار کشیدتا بیلی نگاهی باوانداخت‌و خواهی نخواهی تبسمی کرد، پریچردیگرمعطل نشد. بکمك اوشتافت‌ودسته بزرگی‌راکه تشکیل داده بودبرای‌اواز نوچید.

بیلی آنهارا برداشت و باتفاق پریچر بیرون‌آمد. ساعت دراین‌موقع درحدود شش‌بود واز پیچ‌خیابان مقابل‌اتوبوس نمایان شده بود، عده‌زیادی

پسر و دختر در دو جانب خیابان ایستاده بودند. میس بوبیت از آنطرف خیابان همینکه چشمش به بیلی افتاد وصورت اورا درمیـان دستهٔ بزرگ گل دید، ازشوق وشادی طاقت نیاورد و باشتاب باین سمت جاده دوید، بدبختانه دیگر خیلی دیر بود. فریاد وحشت وهراس ما هیچیك اورا بخود نیاورد. صدای جانخراش ترمز اتومبیل بلندشدو متعاقب آن دختر معصوم بزیر چرخهای اتوبوس در غلتید...

ماهیخوار سپید

White Heron

اثر :

سارا - ارن - جیوئت

By :

Sarah Orne Jewett

سارا - ارن - جیوئت (۱۹۰۹ - ۱۸۴۹) از نویسندگان نامی نیمهٔ دوم قرن نوزده آمریکاست که آثار وی شیفتگان بیشماری در سراسر جهان دارد.

اندرزی که وی به «ویلا کاتر» داستانسرای معاصر خود داد، از اینکه هنگام نگارش داستانهای خود همیشه یك هدف مشخص و مسلم برای خویشتن برگزینند و ساده و بی پیرایه در پیرامون هدف خود بنگارد، بهترین توصیفی از آثار خود وی بشمار می آید.

او از مردم «نیوانگلاند» بود، در شهر «سوت برویك» از بلاد استان «مین» بدنیا آمد و قسمت اعظم عمر خود را در سرزمینهای پوشیده از گل و گیاه و دریاچه و رود و جویبار آنسامان بسر آورد. اجداد او همه اهل علم و دانش و از خدمت گذاران فرهنك بشمار می آیند.

سارا از کودکی دلباختهٔ مناظر رؤیا انگیز و زندگی ساده و بی تکلیف روستائیان نیوانگلاند بود. آنچه را در اطراف خویش میدید و هر شادی یا اندوهی را از مشاهدهٔ آن مناظر احساس میکرد، همه را باسادگی و بی پیرایگی؛ ولی با کلمات و جملات دلنشین بر صفحه کاغذ می آورد. نوشته های او عموماً نظیر تابلوهای جانداری بودند که با طرف سخن میگفتند و خیال میبخشیدند و همین آثار بود که بعدها منبع الهام عدهٔ کثیری از نویسندگان امریکا گردید.

نخستین کتاب او بنام «پناهگاه عمیق» درسال ۱۸۸۷ انتشار یافت - این کتاب بنظر صاحب نظران بهترین «اتوبیوگرافی» از مردم نیوانگلاند است وعادات و رفتار ورسوم وافکار ساکنین آن نواحی را بعالیترین وجهی توصیف میکند. از آن پس کتابهای او یکی پس از دیگری منتشرشد ورفته رفته مقام شامخی را دردل مردم آنسامان برای وی بازکرد.

داستان کوتاه «ماهیخوار سپید» ازجمله مشهورترین داستانهای کوتاه اوست.



سارا - اورن - جیوئت

(۱۸۴۹ - ۱۹۰۹)

آفتاب ماه اول تابستان بآرامی درپس درختان عظیم جنگل غروب میکرد وسیاهی شب رفته رفته سایهٔ خودرا برآن بیشه‌زار بیکران فرو می افکند. آخرین انوارزرین خورشید ازحاشیهٔ سرخ افق وازلابلای انبوه شاخسارها میگذشت وراه باریکی راکه باعماق تیرهٔ جنگل راه می یافت روشن میکرد.

دختر کوچك باخستگی وناتوانی بسیار گاو تنومندراکه بآهستگی وبی علاقگی گام برمیداشت درمسیر گذرگاه تیره پیش میراند. هردو راه میرفتند؛ اما هردو خسته وفرسوده، وچندان توجهی هم بمعبر باریك خود نداشتند، مثل اینکه این راه واین خستگی زیاد برای هردوامری طبیعی وجزو برنامهٔ روزانه بحساب میآمد.

ازآغاز بهار وسبزشدن دشت وجنگل وکوهسار، بندرت شبی میشد که گاو گریزپا، پس ازچرای روزانه، درمرتع ویادرمحوطهٔ حصارسیمی توقف کرده باشد. مثل اینکه علاقهٔ فراوان داشت باعماق جنگل فرورفته، خودرا در پس گلبنهای انبوه پنهان کرده ودختر بینوارا که همه جا در جستجوی اومیگشت اذیت کند. بااینکه زنگی بگردن خودآویخته داشت بااینحال پیدا کردن اوخالی ازاشکال نبود. می فهمید که اگر بجای خود آرام وبیحرکت بایستد، زنگ صدا نخواهد کرد ودر نتیجه نخواهندفهمید که او کجاست.

بارها میشد که «سیلویا» ساعتها درگوشه وکنارآن مرتع پهناور وبیشه‌زار وسیع بگردش میپرداخت. باآهنك کودکانهٔ خودگاو گردنکش‌را صدا میکرد وکمتر صدائیکه حاکی از وجود حیوان درآن محوطه باشد میشنید. بعضی مواقع این بازی «قایم موشك» آنقدر ادامه می یافت که دیگر پیمانهٔ صبردختر کوچك لبریزمیشد وسوگند میخورد همینکه اورا بیابد با چند ضربهٔ چوب مزدش‌را کفش بگذارد؛ اماهمینکه گاورامی یافت وچشمان زیبای پرعطوفت حیوان را میدید، ازتصمیم خود باز می گشت واورامیبخشید.

البته این گاواگرحیوانی شیرده نبود، وضعش برای صاحبان اومتفاوت

بود. مقدار زیاد شیر او همیشه یکنوع حس رضایتمندی در آنها پدید می آورد، ازاینرو سیلویا، بخاطر خوشنودی ارباب ناچار بود باحیوان بملایمت رفتار کند. علاوه بر آنها، وقت او آنقدرها ارزش نداشت که صرف کار دیگری بشود. در آن محیط، تنها همبازی و مصاحب او همین گاو بود و همین جستجوی او و تماشای مناظر بدیع طبیعت و گوش دادن بنغمهٔ پرندگان برای او نوعی لذت و سرگرمی بحساب می آمد.

اما آنروز این آشنای نامهربان زحمت زیادی برای سیلویا ایجاد کرده بود. هرجارا که در پی او گردش کرد و هرچه حنجرهٔ کوچك خودرا بکار انداخت اورا نیافت. پس ازساعتها دربدری، پشت نیزه‌های مرداب، اورا دید که آرام ایستاده و باچشمان معصوم خودویرا مینگرد. قبل از اینکه سیلویا طوفان خشم وغضبش را براوفروبارد وترکه‌را باپشت او آشنا بسازد، درراه آشنا بحرکت خود ادامه داد. پستانهای اوسنگین و آمادهٔ دوشیدن شده بود، ازاینرو بدون اینکه سرخودرا بسوئی بگرداند، آرام ویکنواخت راه معمول‌را درپیش گرفت.

سیلویا همانگونه که خسته وبیحال گام برمیداشت باین فکر میکرد که مادر بزرگش ازغیبت طولانی آنها چه حالی داشت وباوچه می گفت. بعد ازظهر چند دقیقه ازساعت پنج میگذشت که برای عودت دادن حیوان ازخانه بیرون آمده بود وحالا نزدیکهای هشت بود. همه میدانستند که‌انجام دادن این مأموریت کار آسانی نیست. خودمادام «تی لی» (۱) چه بسیار شبهای تابستان که تادیروقت بدنبال این مایهٔ عذاب سراسراین ناحیه‌رازیر پاگذاشته بود وحالا قطعاً احساس رضـایت وآسایش فراوان میکرد که سیلویارا داشت تابرایش این وظیفهٔ سنگین وشاق‌را انجام‌دهد. بااینحال بعیدهم نبود پیش خودفکر کند که سیلویـا قبل ازرفتن بمقصد، مدتی‌را بتفریح وبازیگوشی میگذراند، برای اینکه این دخترتایکی دوسال پیش که پای باین دهکده نگذاشته بودمدت هشت سال عمرخودرا دریك‌شهر صنعتی ودریك محیط شلوغ و آشفته‌ای بسرآورده بود. همهٔ آشنایان دور ونزدیك اومیدانستند که سیلویا تاوقتی چشمش باین مزارع سرسبزودشت وجنگل و کوهسار آشنا نشده بود خودرا زنده نمیدانست. اززندگانی ملال انگیز وپرمرارت شهرها نفرت داشت. گاهی آنقدر آرزوی دیدن یك‌منظرهٔ زیبامیکرد که ساعتها درکوچه، مقابل خانهٔ همسایه می ایستاد و گلدان

---

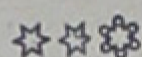
(۱) Mrs. Tilley

شمعدانی پژمرده را که پشت پنجرهٔ آن قرارداشت تماشامیکرد.

روزیکه مادام «تی لی» بخانه دخترش درشهر رفت وهنگام مراجعت، ازچندطفل قدونیم قداو، تصمیم گرفت یکی را انتخاب کند و باخودبده آورد، دخترش باو گفته بود :

- سیلوی (۱) را ببر. برای اینکه این دخترك احمق از آدم ها میترسد! همیشه تنهاست وخودش را ازدیگران کنارمیکشد. اورا ببر بلکه درده آدم شود!

آنوقت روزیکه مادربزرك بانوهٔ خود داخل مزرعه شدند وبآستانهٔ خانهٔ محقرودورافتادهٔ خودرسیدند ودرهمان موقع که سیلویاچشمش بگربهٔ براق وپیرمادربزرك افتاد که ازشکار گنجشك وخوردن گوشت آنها بسختی میتوانست راه برود، بی اختیار باخود گفت «چه جای خوبی، دیگرازاینجا نخواهم رفت!»



دومصاحب راه باریك وناهموارجنگل را بآرامی طی میکردند، یکی گامهای بلند برمیداشت ودیگری ناچاربود برای آنکه باو برسد بسرعت وپیاپی قدم بردارد. درکنارجوی آبی حیوان مدتی ایستاد وشروع بنوشیدن آب کرد. دراین دقایق کندگذر، سیلویا برای آنکه پاهای خسته وبرهنه خودرا کمی خنك کند داخل آب گذاشت وبروی سنگی نشست. پشه‌های ریزدسته جمعی دورصورت اوجمع میشدند واوناچاربود پیاپی دست کوچك خودرابرای متفرق ساختن آنها تکان بدهد، وقتی گاو، آرام آرام بحرکت درآمد، اوهم بپاخاست وهمچنان در مسیر راه باریك، بصدای دلنواز «باسترك» ها که درشاخه‌های بالای سرش پروازمیکردند گوش داد. نغمهٔ خوش آهنك آنها درروحش طوفانی را ازشادی ایجادمیکرد.

درراه او، همه‌جا، صدای جنبش پرندگان وترانه های دل‌آویز آنها بگوش می آمد، بااینکه خاموشی وتیرگی شب همه جارا دربرمی گرفت، معهذا مثل این بود که همهٔ جانداران آن بیشه‌زار پهناور بیدار بودند. شاید هم بعلت نزدیك شدن شب باهم شب بخیر گفته وخدا حافظی میکردند. در همانحال که سیلویا ازشنیدن همهمهٔ وآوازآنها لذت میبرد، در همانحال احساس میکرد مثل اینکه اوهم دلش میخواهدمثل آن مرغان آزاده، اکنون بتواند بالای درختی برود وبروی شاخهٔ سرسبزی بیارامد.

---

(۱) Sylvy

دیگر فاصلهٔ زیادی نمانده بود که بیشه بآخر برسد واز همین رو خوشحال بود که قبل از تاریک شدن هوا میتواند خودرا بمرتع برساند. سایه های لرزان درختان و همهمهٔ اضطراب انگیز جنگل تدریجاً قلب کوچکش را بطپش درمی آورد. مخصوصاً یادش افتاد که سال گذشته درهمان هفته های اولی که بده آمده بود، روزی نزدیکهای غروب راه خانه را گم کرد ودر همان دقائقی که سرگردان مانده بود چه کند، پسرکی هرزه و بی تربیت، اورا بباد مسخرگی واذیت گرفته وحتی اورا ترسانده بود.

درهمان دقائقی که سعی میکرد باسرعت بیشتری گذرگاه جنگل را طی کند، ناگهان، از فاصلهٔ خیلی نزدیك، صدای سوتی را شنید. این سوت مسلماً صدای پرنده‌ای نبود که درآن نرمی وآزادگی باشد، بلکه شبیه بصفیر انسانی بود که ازآن خواهی نخواهی رایحهٔ تجاوز وتسلط بمشام میرسید.

درچند ثانیهٔ دیرگذر تصمیم گرفت که گاورا بسرنوشت خودرها کرده وخویشتن را درمیان بوته‌ها وشاخ وبرگها پنهان کند؛ ولی اجرای این تصمیم ظاهراً خیلی دیر بود. دشمن یکمرتبه برابرش ظاهر شد؛ اما برخلاف انتظار، بایك مهربانی وشیرین زبانی شروع بسخن کرد. باتبسمی پراز محبت ازاو پرسید:

- سلام دختر کوچولو، میتوانی بمن بگوئی تا جاده چقدر راه است؟

سیلویا که اول خودرا سخت باخته بود، اندکی بخود آمد. جرأت بیشتری یافت واحساس آسایش زیادتری کرد، گفت:

- آقا، خیلی زیاد نیست!

وبعد بچشمانش نگاه کرد. مرد جوانی بود که هیکل بلندی داشت و تفنگی بروی شانهٔ خود حمل میکرد. سیلویا از نو باگامهای سریع بدنبال گاو دوید؛ ولی مرد ناآشنا خودرا باورسانده وشروع براه رفتن کرد. گفت:

- من دراینجا شکار میکردم. بدنبال پرنده‌ای میگشتم وراهم راگم کردم. چه‌خوب شد شمارا دیدم والاوسط این جنگل تنها می ماندم..

وچون دید دخترخردسال اندکی ناراحت است و ظاهراً ازاو میترسد، بامهربانی اضافه کرد:

- ابداً نترسید... من با شما کاری ندارم... تاخانه‌تان می آیم

وراه‌را پیدا میکنم۰۰۰اگرهم درخانه جائی داشتید، شب‌را درمنزل‌شما می‌مانم وصبح‌زود بصحرا میروم ...

سیلویا بیش ازپیش ناراحت شد. اگراین مرد تا درخانه‌اش با او می آمد ، مادر بزرگش چه میگفت . آیا اورا سرزنش نمیکرد که چرا بیگانه‌ای را با خود تا کنار آستانهٔ خانه‌آورده ؟ اما او چه تقصیری داشت ؟این حادثه‌ای بودکه ناگهانی پیش‌آمده بود و او در این میان گناهکار نبود.

نظیرشاخهٔ شکسته‌ای، سرش بسینه خم بود وبازحمت راه میرفت. حتی وقتی‌مصاحب ناشناس اسمش‌را پرسیدبسختی‌توانست جواب اورافقط بایك کلمه «سیلوی» بدهد.

بانو «تی‌لی» برابرخانه ایستاده‌بود و ازدورنزدیك شدن‌آن سه تن‌را میدید۰همینکه‌گاو بچند قدمی اورسید ، ماغ کشید . بانو تی‌لی باعصبانیت گفت :

- مگر اینکه خودت بگوئی کدام جهنم پنهان شده بودی ۰۰۰۰ سیلویا ، باز هم ترا خیلی اذیت کرد ؟ خیلی دنبالش گشتی؟ بدجنس کجا فرار کرده‌بود ؟

مثل‌اینکه سرپوشی بروی روح طفل گذاشته‌بودند. درست نمیتوانست حرف بزند ، یا اگر میتوانست سخنی بگوید خیلی خسته وگرفته بود ، علاوه برآن انتظارداشت که مادر بزرك باران خشم و ناراحتیش‌را برسرش بباردوازاو بپرسد که‌این‌مرد کیست و برای‌چه‌اورا بدنبال‌خودانداخته.

مردجوان نگاهی بزن سالخورده کرد وسرش‌را بنشانی سلام تکان داد. بعدکوله‌پشتی سنگین وتفنك خودرا ازپشت برداشته پائین گذاشت وگفت:

- برای شکارپرنده‌ای باین نواحی‌آمده بودم ودرجنگل گم شدم۰ اگر این دختر کوچك نبود، شاید شب را در وسط درختها سرگردان می‌ماندم۰۰۰با این محیط‌آشنا نیستم؛ نمیدانم میتوانم ازشما خواهش کنم در صورتی که جا داشته باشید شب را در منزل شما بگذرانم وصبح‌زود بسراغ کارم بروم ؟

بانوتی‌لی با خوشروئی گفت:

- چه مانعی‌دارد.. باکمال‌میل ..

مردجوان ازنو بمیان‌سخن‌دوید:

- برای من فرق نمیکند که محل خوابم کجا باشد، فقط نمیخواهم مزاحم بشوم ... ضمناً حقیقتش اینست که خیلی گرسنه‌ام و اگر مختصر غذائی درمنزل شما پیدا شود... حتی شیر...

بانوی میزبان مجدداً با تبسم گفت:

- البته که درخانهٔ ما خوردنی پیدا میشود ... داخل شوید واستراحت کنید تا فوری من گاورا بدوشم و بشما ملحق شوم.. ما دراینجا هم تشک پرداریم و هم تشک سبوس ذرت ... بسته بمیل شماست ... البته در این نزدیکیها مسافرخانهٔ کوچکی هم هست که اگر آسایش بیشتر میخواهید میتوانید آنجا بروید... فاصله‌اش یک میل بیشتر نیست .. ولی در خانهٔ ما بروی شما باز است. داخل شوید وخستگی را رفع کنید ..

وروی بدختر خواب آلود کرد:

- سیلوی، آقارا بخانه راهنمائی کن تا فوری بر گردم..

سیلوی باشتاب از پله بالا رفت. مثل اینکه از تعارف وخوشنودی مادر بزرگش نسبت بمیهمان ناآشنا خوشحال بود.

تازه وارد هرقدمی که درآن خانه نسبتاً کوچك برمیداشت از تمیزی ونظم آن حیرت میکرد. درآن دشت پهناور ودر کنار آن جنگل عمیق، وجود خانه‌ای نظیر آن بسیار عجیب می نمود، بخصوص آنکه مسافر تازه وارد باطرز زندگانی ده نشینان آنسامان آشنائی کامل داشت، تنها نکتهٔ جالب این بود که این کانون حیات ازحیث کوچکی ودورافتادگی بیشتر شباهت به خانقاه مردم منزوی و گوشه نشین راداشت.

میهمان ناآشنا گوشه‌ای نشست ونفسی براحتی کشید. صدای بانوی صاحبخانه‌را میشنید که درحین دوشیدن گاو باخود حرف میزد یا ترانه‌ای زمزمه میکرد. چهرهٔ رنك پریده واندام ظریف و لاغر ونگاه پرمحبت سیلوی‌یارا که ازچشمانی خاکستری وجذاب تراوش میکرد میدید - و وقتی شام حاضر شد وهرسه پشت میز محقر نشستند، تازه وارد باکمال سادگی اعتراف کرد که دراین چند هفتهٔ اخیر، این عالیترین شامی بود که خورده. زیرا پاکی و بی ریائی این زندگی سخت او را تحت تاثیر قرار داده است.

پس ازشام، هرسه بیرون آمده وبروی پله کان بنا نشستند تا برآمدن ماه‌را تماشا کنند. برسراسر آن دشت سرسبز وبیکران مثل این بود که گرد نقره پاشیده بودند. جوان غرق در عالم تخیل بآن مناظر خیال انگیز

مینگریست و پیرزن سرصحبت را باز کرده، داستانی از زندگانی خود و کمک بزرگی که سیلویا در نگاهداری گاو و غذا دادن بمرغها وجمع آوری توت که محصول عمدهٔ او بود باو میکرد برزبان آورد، درعین حال درد دل کرد که چهار فرزندش درسالهای اخیر بعلت ابتلای به بیماریهای گوناگون مرده وچون خودش دراین صحرای پهناور تنها مانده بود ناچار بسراغ دخترش که درشهر میزیست رفته وسیلویا را که یکی ازاطفال ساکت وگوشه نشین او بود بهراهی خود باینجا آورد. بعد موضوع شکار پرندگان وحیوانات صحرائی را بپیش کشیده و باصدای گرفته‌ای گفت :

- پسرمن که مرا ترک کرد و بکالیفرنیا رفت، تیرانداز ماهری بود. بهترین یار و یاور ومددکار من بشمار می‌آمد. تا وقتی که او اینجا بود درخانهٔ من همیشه کبک وخرگوش فراوان بود. درعین‌حال ازفروش پوست سنجاب وسمور سود زیادی میبردیم . ازماندن دراینجا خسته شد و بغرب سفر کرد . مدتهای متوالی است که برای من کاغذی ننوشته و نمیدانم که حالا زنده است یـا مرده . من از او توقعی ندارم . اگر بدانم او زنده است دیگر کاری ندارم ..

چندلحظه سکوت برقرارشد. زن سالخورده ازنو آهی کشیدو بگفتار خود ادامه داد:

- یك وجب خاك این اطراف نیست که سیلوی نداند کجاست. این گاومن تنها سرمایهٔ اصلی زندگانی ماست؛ ولی مارا خیلی اذیت میکند. مثل اینکه دوست دارد سیلوی را عصبانی کند. روزها پس‌از چرا ، خودش‌را در گوشهٔ دورافتاده‌ای پنهان میکند و بیچاره سیلوی بایدتمام این اطراف را بدنبال او بگردد و صدایش کند..

سیلوی باهمهٔ پرندگان اطراف دوست شده ، بادست خود بسیاری از آنها را غذا میدهد. سنجاب‌ها وخزها بکنار او می‌آیند و بااو بازی میکنند و سیلوی ابدا وحشتی از آنهـا ندارد . در این اطراف چند سبزقبـا هست که شریك ناهار سیلوی میشوند واگر من مانع شوم او همهٔ غذای‌خود بپرنده‌ها میدهد.

البته من خودم از پرنده خوشم می‌آید ، ولی تنها کلاغ است که از آن متنفرم ومیخواهم سایه‌اش‌را به تیر بزنم ..

ودراینجا آهی کشید :

- ... گرچه «دان» پسرم ، کلاغی‌هم تربیت کرده بود وتامدتها پس ازرفتن او اینجا می آمد ونغمهٔ شومش‌را برای‌ما میخواند ..

تازه وارد داستانهای اورا میشنید ودم نمیزد. نگاهش بافقهای دور دست دوخته شده بود وفکر میکرد. بعد از آنکه زن فرتوت ساکت شد، روی خودرا بدختر خرد سال که دراین موقع مشتاقانه چشم باو دوخته بود کرده و گفت:

- پس سیلویا همهٔ پرندگان‌را میشناسد. چه خوب ... دراین‌صورت میتواند بمن کمک کند. کارمن اینست که پرنده جمع میکنم. از بچگی باین کارعلاقه داشتم وعلت اینکه باینجا آمدم همین بود. دوسه نوع پرندهٔ خیلی کمیابی‌هست که دراین نواحی پیدامیشودومن مدت پنجالست که بدنبال آنها میگردم وموفق نمیشوم شکارشان کنم.

بانوتی‌لی باحیرت واشتیاق نگاهش کرده پرسید:

- آنهارا چه‌میکنی؟. باتیرمیکشی یادرقفس نگاهداری میکنی؟

پرنده شناس باغرورخاصی گفت:

- نه، آنهارا خشك میکنم وداخل شکمشان کاه میریزم. صدهاازاین پرنده‌ها دارم که همه آنهارا یازنده گرفته‌ام یا باتیرزده‌ام. شنبهٔ پیش در چند میلی اینجا ماهیخوار سفیدی دیدم که پروازمیکرد. بدنبال او باین طرف آمدم ولی تاحالا پیدایش نکرده‌ام. من بااین منطقه زیادآشنائی نداشتم واین اولین دفعه است که ازاین‌طرف می‌آیم...

وروی خودرا بطرف سیلویا برگرداند تا اثرحرف خودرا دراو ببیندوحس کند که آیادختر کوچك چنین پرنده‌ای‌دراین نواحی میشناسدیانه؛ اما سیلویادراین دقائق، باچشمان خواب آلوده، قورباغه‌ای‌را مینگریست که آهسته‌آهسته بطرف آنها جستن‌میکردو پیش‌میآمد.

میهمان بیگانه بگفتارخودادامه‌داد:

- شما مرغ ماهیخواررا تابه‌بینید میشناسید، برای اینکه یکجفت پای خیلی باریك وبلندی دارد وپرش سفید ونرم است. ازخیلی جهات به لك‌لك شبیه‌است. لانه‌اش‌را معمولامثل باز، باقطعات باریك چوب در نوك درختهای خیلی مرتفع میسازدتاازدستبردآدمها محفوظ باشد...

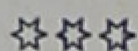
قلب سیلویا ناگهان شروع بطپیدن کرد. اوچنین مرغ سفیدی‌را دیده بود ویکبارهم کنار مرداب خودش‌را پشت نی‌ها پنهان کرده وشکار کردن ماهیخواررا تماشا کرده بود. مسافت زیادی دورتر از کلبه‌آنها، درمغرب جنگل، دشت باز وپهناوری بود که خورشید بطرز دلپذیری بر درختان ونهرها وچمنزارهای‌آن گرد طلامیپاشید. قسمتی ازاین دشت، در آب‌هرزه‌ای که از کوههای اطراف سرازیرمیگشت،فرورفته و در آنجا

باطلاقی پوشیده از بوریا پدید آورده بود. مکرر مادر بزرگ، سیلویارا بر حذر داشته بود که مبادا بطرف آن مرداب پای گذارد برای اینکه چه بسا زمین نرم ومرطوب، ناگهان فرورفته واورا درکام خودجای دهد. در مسافات دورتر ودرپس درختان سرسبز، اقیانوس لایتناهی قرار گرفته گرفته بودوسیلویا میتوانست باقدم زدن در آن نواحی، عظمت وفریبندگی طبیعت را بهتر تماشا کند. بعضی مواقع که هوا طوفانی میشد، سیلویا قادر بوداز کنارمرداب، جوش وخروش امواج اقیانوس را که باتمام قدرت به تخته سنگهای ساحلی میخوردند، بشنود.

جوان خوش سیما همانگونه که نور افشانی ماه را در عمق آسمان لاجوردین تماشامیکرد، بگفتار خودادامه داد:

ـ شاید باورنکنید؛ ولی بزرگترین آرزوی من درزندگی اینست که روزی آشیانهٔ این پرنده را پیدا کنم. حتی حاضرم ده دلارجائزه بکسی بدهم که ازدورلانهٔ آنرا بمن نشان بدهد.. اگر عمری صرف اینکار بکنم بازهم خسته نخواهم شد. من امسال پنجمین تابستانی است که بدنبال این پرنده میگردم؛ اما تعجب اینجاست که باوجود اینکه یکبارچنین مرغی را درچند میلی این خانه دیده ام، دیگر نتوانستم آنرا پیدا کنم. شاید پرنده های دیگر دنبالش گذاشته بودند که باینطرف آمده بود و یاکاشانه اش در این نزدیکیهاست...

بانوتی لی بادقت واشتیاق بگفتهٔ مردجوان گوش میداد؛ ولی نگاه سیلویا همچنان متوجه قورباغه بود که لانه اش زیر پله کان کلبه قرارداشت، سرانجام وقت جدائی وساعت استراحت رسید، همه به بستر خودرفتند؛ اما خواهی نخواهی آرزوی بدست آوردن ده دلار پول، افکار بعضی از آنعده را آشفته ودرهم ساخته بود.



صبح روز بعد، مردجوان باامیددستیابی بماهیخوارسفید، راه جنگل را پیش گرفت وسیلویاهم بدنبال اوحرکت کرد. دیگر آن ترس و ناراحتی روز پیش دخترخردسال را نمی آزرد برای اینکه جوان بیگانه نشان داده بود که دارای قلبی رؤف ومهربان است. درراه داستانهای زیادی ازپرندگان وطرززندگی آنها برای سیلویا تعریف کرد. ضمناً چاقوی کوچکی هم برسم یادگار باوداد ودختر پاکدل، غرق درمسرت، آنرا بصورت گنجینهٔ بی نظیری پیش خودحفظ کرد. درتمام روز که باهم در اطراف جنگل قدم

زدند، سیلویا از بودن با مصاحب تازه آشنا، کمترین احساس ناراحتی نکرد، مگر مواقعی که جوان شکارچی تفنگ خودرا نشانه میگرفت و عده‌ای از پرندگان زیبارا درخون‌خود میغلطاند، دراین موقع بود که سیلویا ناراحت واندوهگین میشد وآرزو میکرد کاش این مردمهربان وخوش‌سیما باخود وسیلهٔ کشنده‌ای نداشت.

معهذا وقتی روز پایان رسید وگردش نسبتاً طولانی آنها بسرآمد، احساس کرد که ازاین دوست مهربان خیلی خوشش می‌آید. ازحرف زدن او، نگاه‌او، رفتاراو، خندهٔاو، همه چیزاو لذت میبرد. گوئی در این کالبد کوچك وخردسال، قلبی بزرك وحساس وپرآرزو وجودداشت وبخاطر همین‌مختصر آشنائی ومعاشرت، بطپش‌وهیجان درآمده بود.

سیلویا خود بیش‌وکم‌این‌حالت‌را می‌فهمید. همانگونه که ازدیدن‌یك منظرهٔ بدیع وخیال انگیزطبیعت لذت میبرد وهمانطورکه از شنیدن نغمهٔ دلاویزپرنده‌ای غرق درخیال ورؤیا میشد، همانسان هم از برخورد بااین مردجوان ومعاشرت بااوقلبش‌میزدواحساس آسایش‌میکرد. دلش‌میخواست دیرترغروب میشد؛آرزو میکرد هرگز این مسافرتازه‌آشنا ازکنارش نمیرفت، اواین بار درزندگی احساس شخصیت، استقلال، محبت و نوازش کرده بود.

جوان باگامهای بلند بسوی کلبه باز میگشت و سیلویا بدنبالش میدوید. نزدیکیهای‌دشت، دخترپاکدل مثل‌معمول در صددبرگرداندن گاو برآمد، حیوانرا درمسیرهمان راه باریکی که روزها باتفاق اوبازمیگشت بجلوانداخت وخود بدنبالش براه افتاد. وقتی نزدیکی نهرباریك رسید، همان محلی که روزگذشته صدای سوت بیگانه‌ای‌را شنیده بود، بی‌اختیار لبخندی برلب آورد واحساس شادی کرد. امروزدرست برخلاف روزپیش، نه‌تنهاازآنمردبیگانه نمیترسید، بلکه خوشش‌هم‌می‌آمد.

—۲—

قریب نیم میل دورتر ازخانه، درمجاورت جنگل ودر سمتی که تپه وسیعی قرارداشت، درخت صنوبر کهنسالی بودکه ازسالها پیش باینطرف بسوی آسمان قدبرافراشته بود. این درخت مرتفع، تنهاصنوبرسالخورده‌ای

بود که بروی آن تپه‌زمردین دیده میشد . تمام درختان نظیر آنرا مهاجرین ماجراجو وسودپرست که سالها پیش از آن تاریخ بر آن نواحی دست یافته بودند بریده‌واز بین برده بودند؛ اما این درخت‌ازدستبرد روزگارومتجاوزین مصون مانده بود، شاید برای آنکه نشانه دوملك معین ویا نقطهٔ سرحدی دوقریه مجزا ویاامثال آنها بود. بهرحال درختان نظیر آن همه ازبین رفته بودند، حتی اشجارجنگلی دیگری مانند بلوط وافرانیز بدست بیدادگران ازپای افتاده واکنون پس از گذشت سالیان متمادی،از نو نهالهای‌تازه‌ای ازته‌آنان‌روئیده بود. اما این درخت، ثابت ومحکم وپا برجا، نظیر برج پولادینی ایستاده و حرکت نمیکرد. تنها شاخه های پر برك آن بود که در مرتفعات زیاد، درمعرض‌نسیم دریاتکان میخورد .

سیلویا ایندرخت کهن‌را بخوبی میشناخت. بارها کنار تنهٔ قطورآن ایستاده وسررا بسوی بالاخم کرده بود تاشاخه‌های انبوه وتاریك آنرا که مدام در برابر بادمیلرزید نظاره کند. میدانست که اگر کسی چنان‌شهامتی میداشت که ازبدنهٔ مرتفع ومستقیم‌آن بالارود وخودرا بآن شاخسار های پر برك برساند خواهد توانست فرسنگها دورتر، امواج نیلگون اقیانوس را به‌بیند.

اکنون که مسافر تازه وارد درآرزوی دستیابی باین پرندهٔ سپید وگریزپـا رنج میدید وبهرسوی که روی می‌آورد ونظاره‌میکرد ، اورا نمی‌یافت، سیلویا ناگهان بیاد درخت مرتفع افتاد. آیا اگر کسی بهنگام سپیده دم ازآن بالا میرفت وخودرا بشاخه‌های‌آن میرساند قادر نبود که ازچهارجانب برمحوطهٔ پهناوری نگاه‌افکندومسیر پروازومحل‌آشیانهٔ مرغك سبکبال‌را ببیند؟

اوه ، چه روح حادثه‌جو وچه‌آرزوی وحشی‌ومقاومت‌ناپذیری!اگر باین‌رازشگرف دست می‌یافت‌وآنرا بدوست تازهٔ خود بازمیگفت،دیگر از مسرت سر ازپا نمی شناخت . دیگر قلب کوچکش بیکباره لبریز از غرور وشادی میشد و ازخود بیخود می گشت ، زیرا میهمان خودراراضی کرده‌بود.

تمام شب،درخانهٔ کوچك بازماند ودرمعرض نسیم تکان خورد.جوان ناآشنادریك سمت وزن سالخورده درسمت دیگر، غرق عالم رؤیا بودند؛ تنها سیلویا بود که دربسترخود نشسته و بتصمیم مخاطره‌آمیز خود فکر میکرد. شب کوتاه تابستان مثل تاریکی‌عمیق زمستان، طولانی ودیر گذر بود وسرانجام وقتی نالهٔ مرغ حق خاموش شد واز شدت تیرگی آسمـان

کاسته گشت ، سراسیمه ازجای برجست تاقبل از طلوع فجرخودرا بدرخت مورد نظر برساند.

سایهٔ شب هنوز وجود داشت وعبور ازدشت و کنارجنگل آنقدرها آسان نبود. تنها نورملایم و نوازش دهندهٔ ماه بود که حریری سیما بگون برسراسر فضا میگستړد، معهذا سیلویا درمعرض هوای فرحناك سپیده دم یکنوع احساس آسایش میکرد ، تك تك پرندگان در آشیانه های خود بحرکت آمده و بعضی از گنجشگهای بیقرار و کم صبر،جیك جیك خودرا آغاز نهاده بودند. او باقدمهای ثابت و پرعلاقه بسوی هدف خودمیرفت وابداً ازظلمت شب یا ناهمواری راه بیمی نداشت. همیشه همینطوراست. اگرسیلی خروشان ومهیب بسوی فضای کوچك ومحدودی سرازیرشود بلافاصله آنرا پرمیکند ودرخویشتن معدوم میسازد، همینگونه شعلهٔ سرکش و نیرومند عشق،ساحت قلب کوچك وظریف سیلویارا دربرگرفته بود و وجودش را بخاکستر گرم تبدیل میکرد.

بدون آنکه بداندچه میکند،دوپای برهنه را برتنهٔ خشن صنوبر نهادو بکمك دودست کوچك شروع ببالارفتن کرد. راه بمراتب بیش از آنچه می اندیشید مشگل وناهموار بود. شاخه‌های باریك و کوتاه وریز، مثل اره ومیخ،دست وپا وصورتش را میخراشید وازجایش خون جاری می ساخت، امابا آتشی که در نهـان خود داشت ، نه سردی هوا، نه نسیم صبح ، نه قطرات شبنم ، نه سختی راه و نه محنت خراشیدگی وسقوط احتمالی را احساس میکرد.

مثل این بود که درخت سینهٔ آسمانرا شکافته وشاخه‌هایش در ابرها جای گرفته بود، هرچه بالا میرفت وازبدنهٔ ناهموارآن میگذشت بـازهم ببالای آن نمیرسید ، دیگرجرأت نمیکرد که پائین خودرا نگاه کند. آنقدر بـالا رفته بود که سطح پوشیده از گیاه تپه ، سراسر مثل مخمل سبزی بنظر می آمد.

اگر کسی در آن لحظه برآن درخت کهنسال نظرمی افکند،آن موجود ظریف و کوچك را که بسختی راهش را بصوب بالامیگشود، نظیر سوسك حقیری میدید که برتنهٔ قطورآن چسبیده ودرمنتهای محنت وناتوانی ازآن بالامیرود. درخت شامخ ومغرور بجای خودباقی بود و تکان نمیخورد، گاهی سیلویا، شاخه کوتاهی را می یافت واندکی پای خودرا بروی آن قرارمیداد واستراحت میکرد، شاید این صنوبرفرتوت را دل بحال میهمان تـازه خود سوخته بودو بیش ازتمام آن پرندگان وخفاشها وسوسکها که برآن آشیانه گرفته بودند،اوراعزیز و گرامی میداشت. شایدضربان شدید قلب کوچك اورا

می‌شنید وچهره ودست وپای خون‌آلوداورا مینگریست؛ اما در هرحال حرکت نمیکردوپاسخی بآرزوی قوی وسرکش‌او نمیداد .

ازدوردستهای مشرق، سپیدهٔ صبحدم‌موج‌میزدوهوارا روشن‌میساخت دراین نورملایم، اگرکسی پائین درخت می‌ایستاد وبصوب بالامینگریست سیمای سیلویارا نظیرستارهٔ بیرنگی میدید که درزیرانبوه شاخه‌های سبز وتیرهٔ صنوبرپدیدار بود. دیگرجز یکوجب بآخرین سرمنزل مقصود باقی نمانده بود. آخرین تلاش خودرا بکاربرد وشاخه‌را باانگشتان ظریف‌خود گرفت، بعد باسختی بسیار، خودرا بالاکشید و فرسوده ونیمه‌جان بروی آن قرار گرفت .

اوه، جهان اطراف ازآن بالاچه عظمتی داشت. دریك سمت‌اقیانوس بیکران سراسر افق‌راگرفته وامواج‌آن درزیر نورفجر، مثل دریای سیم مذاب ، میدرخشید. درجانب دیگر جنگل عمیق ، پوشش‌کبود رنگی بر سراسر وادی گسترده وبربالای‌آن، دوبازتیزبال، مغرورانه درحال پرواز بودند.همه چیز از بالای‌آن‌درخت، کوچك وحقیر بنظرمیرسید، حتی‌بازهای سبکبال هم‌که درحاشیهٔ نیلفام افق‌گردش میکردند، کوچك وناچیزبنظر میرسیدند .

چقدرآرزوداشت که میتوانست اوهم مثل دیگرپرندگان، در فضای بیکران بپروازآمده ونظیرشاهبازی مغرور، بال برسینه‌آسمانها بساید. از فرازآن درختان ودشت‌ورود وکوهسار بگذرد و بربالای‌آن خانه های دوردست روستائی که تك تك درمیان کشتزارها خودنمائی میکردند بپروازآید .

ساکت وبهت زده ایستاده وصحنه های رؤیا انگیز اطراف را مینگریست . دراین دقائق صدای جوش وخروش پرندگان و نغمه های مرغان خوشنوا بهتربگوش میرسید. آفتاب باانوار زرین خودهمه جارا دربرگرفته وحجاب خواب وخمودی‌را پس زده بود. مناظر اطراف چنان روشن بودکه سیلویا حتی قادربود زورقهای شراعی‌راکه دردریا گردش میکردند ببیند .

با اینکه بهرسوی نظرمی‌انداخت بااینحال نمیتوانست آنچه‌راکه‌دل ودیده‌اش آرزوی یافتنش‌را میکرد ببیند. پس‌این ماهیخوار سپید کجا بود وآشیانه‌اش درکدام سوی این فضای پهناورقرارگرفته بود؟ دلش‌درمیان سینه بسختی میطپید وقرار وتوان ازاو میربود. آیا پاداش اوبرای بالا

آمدن باین ارتفاع گیج کننده و بمخاطره انداختن جان خودفقط این بود که جمال طبیعت ببیند؟

اوه سیلویا، بآن سمت نگاه کن! چرامنتظری؟ بآنطرف که آب های راکد سبز درمیان درختان « غوشه » و « شوکران » موج میزند نظر بیافکن! همانجا که یکبار ماهیخوار را دیدی، باز همانجـا آنرا خواهی دید. به بین! به بین!

مثل این بود که صدائی ازعالم ملکوت این جملات را باو گفت. سیلویا بآنجانب نظر کردو پرنده‌ای سفید دید که ازلابلای یکی ازدرختان شوکران بیرون آمد و بامتانت وغرور بسیار بطرف او نزدیك شد. آمد و آمد تاچند متری اورسید و بعد بگرد شاخه هـای درخت صنوبر بگردش پرداخت.

سیلویا! سیلویا! تکان نخور! چهرهٔ خودرا بمرغ گریزپا نشان نده! مگر نمیبینی که اوخیال دارد پهلوی تو بروی یکی ازشاخه‌ها مأمن گیرد؟ دختر کوچك! باآن دوچشم درخشان خود، تیر نگاه‌را بسوی او نفرست! اوراازخود دور نساز! ماهیخوار این درخت‌را دوست‌داردوهرروز ساعتها باجفت خود بروی بالاترین شاخهٔ آن مینشیند واطراف‌را تماشامیکند!

سیلویا ساکت و بیحرکت ماند تامرغ بلند پرواز بروی شاخهٔ بالائی قرار گرفت. اکنون خوب میتوانست اورا ببیند. پاهای دراز، منقار کشیده، چشمان گرد و پرها سفید مثل قوی اورا دردومتری خودمیدید. دیگر همهٔ جهان و گذشت ساعات ودقائق‌رااز یادبرده بودوفقط بآن مرغك افسونگر فکر میکرد.

یکوقت بخودآمد که دستجاتی از « باسترك‌ها » باصدای گوشخراش بطرف درخت هجوم آورده ومحیط آرام و بی صدای آنجا بهم زدند، ناچار مرغ آرامش طلب، بال خویش راگشود و بسوی افقهـای دوردست بپرواز درآمد. قطعاً از آنجا باردیگر بصوب درخت شوکران ومرداب سبز بازمیگشت ودر آشیانهٔ خود باجوجه‌های خویش باستراحت می پرداخت.

دیگر ماندن آنجا، بروی آن ارتفاعـات دوار انگیز چه فایده‌ای داشت؟ اکنون محل آشیانهٔ پرنده‌را کشف کرده بود وباین رازی که برای میهمان عزیزش آنهمه گرامی وذیقیمت بود پی برده بود. پس میتوانست با خرسندی وموفقیت بخانه بازگردد.

نگاهی بپائین درخت وراهی که میبایست طی کند افکند واز ترس چشمان خودرا بست. هنوز سوزش جراحات دست وپاوصورت فرو ننشسته بودوحالا باردیگر میبایستی تجدیدشود. چاره چه بود؟ بااحتیاط دست کوچك‌را

بشاخه اولین حلقه کرد وخودرا بیدنه ناهموار درخت چسباند . بعد آهسته آهسته ، درهمانحال که شاخه‌های ریز و کوتاه بدنش را میخراشاند و خون روان میساخت، پائین آمد



- سیلوی! سیلوی! سیلوی!

این صدائی بود که مکرر درمکرر مادر بزرك درمحیط خانه و در فضای اطراف ازسینه خسته خود بدر آورده وپاسخی نشنیده بود. از همان لحظه نخستی که از بستر بیرون آمده و تخت اورا خالی یافته بود تا این دقیقه که آفتاب همه جارا بانور طلائی خود حیات ونیرومیبخشید بدنبال او گشته واورا صدا کرده بود. میهمان جوان هم صبح زود ازخواب برخاسته ولباس پوشیده بودتازودتر بدنبال هدف خودحرکت کند .

از لحظهٔ اول که دختر کوچك را نسبت بداستان خودذیعلاقه دیده بود حدس میزد که او ازاین راز باخبر است، یالااقل چنین مرغی را دیده ومیتواند راهنمای اوباشد. بهمین سبب وقتی ناشتائی خودرا خورد باز هم بدنبال مقصود نرفت تاسیلویا مراجعت کند، زیرا حدس میزد برای مقصودی ازخانه بیرون رفته.

سرانجام دوران انتظار واضطراب بسر رسید ودختر گمشده نمودار شد. رنگش بیش ازمعمول پریده، جامهٔ ژنده‌اش پاره‌شده ودست وصورت وپایش سراسر خراشیده وزخمی بود. مردجوان دوید و دستش را گرفت . « سیلویا کجا بودی؟ چرا اینطورزخمی شدی؟» مادر بزرك هم باقیافهٔ ناراحت وخشمناك اورا نگریسته وپرسید «آیا زبان نداشتی که یك کلمه بگوئی کجا میخواهی بروی؟»

سیلویا خسته وبیحال بود. بااینکه باشوق وشادی زیادراه‌را طی کرده وتصمیم‌داشت بمجرد بازگشت، راز یافتن آشیانه ماهیخوار را بگوید، اما با اینحال سکوت کرد. هرچه ازاو پرسیدند، حرفی نزد. نه نگاههای ملاطفت بارمردجوان‌ونه خشم وشماتت مادربزرك، هیچکدام‌نتوانست‌اورا بسرحرف آورد. ازهمهٔ اینها گذشته، پاداش سخن گفتن او ده دلار بود. این مبلغ خیلی ارزش داشت وبا آن میتوانستند زندگی خودرا سرو صورتی دهند ویك گاو دیگروتعداد زیادی مرغ وجوجه بخرند، ولی سیلویا، ساکت ومغموم، لب‌ازسخن گفتن فروبست .

چه چیزعامل‌خموشی‌وسکوت ملال انگیز او بود؟

هیچکس باین رازپی نبرد؛ اما اگر کسی درآنلحظه بقلب کوچك

و پرمحبت اوراه می یافت و بنداهای روح پاك و بی آلایش او گوش فرامیداد می فهمید که هیچ چیز، جز احساس غمخواری باجانوران وعلاقمندی بزندگی آن پرندگان باعث این سکوت ورازپوشی نبود. اوخودش را فرزند آن دیار ویکی ازجانداران ضعیف آن سرزمین میدانست. بااینکه نه سال بیشتر از عمرش نمی گذشت معهذا خوب برازحیات وارزش زنده بودن پی برده بود. باتمام آن پرندگان وحیوانات کوچك و بزرك آن وادی،دوست وهمراز بود. درگوشش هنوز زمزمهٔ شاخه‌های صنوبر پیچیده ومنظرهٔ پرواز مغرورانهٔ ماهیخوار برابرش مجسم بود. آیا بی انصافی و ناعدالتی نبود که چنان پرندهٔ آزاده و بی‌خیالی‌را درخون خود بغلطانند تامجموعهٔ طیوریك انسان خون آشام دیگری، کامل وجامع گردد؟



میهمان تازه وارد روز بعدآنسرزمین‌را ترك کرد ورفت درحالیکه تالحظهٔ آخر اطمینان داشت سیلویا از مکان آشیانهٔ آن مرغ باخبر است. قیافهٔ مأیوس ورنجیدهٔ اوسخت قلب دخترمهربانرا درهم فشرد. بااینکه احساس میکرد آن جوان تازه آشنارا دوست دارد بااینحال راضی بافشای این‌راز نشد. ازآنپس چه بسیار شبها که درعالم رؤیا اوراهمچنان سرگردان وآواره درجستجوی مرغ ماهیخواز دید وچه مکررروزها، درنزدیکی نهر کوچك، انعکاس سوت اورا شنید که صدایش میکرد. آنوقت همان‌دقائق، خروش گلوله‌های اورا درنظرمجسم کرد که باهر فشار ماشه، عده زیادی گنجشك و باسترك وسینه سرخ‌درخون خود میغلتیدند وازفراز شاخسارها بخاك فرومی افتادند. نغمه‌هایشان درگلویشان خفه‌میشد و بالهای کوچکشان ازبدن نحیفشان جدامیگشت.

آیااین‌پرندگان زیبا وبی آزار،ازآن صیاد چیره دست،وفادارتر ومهربان‌تر نبودند؟

شما ای مظاهرطبیعت وشما ای مرغان خندان و سبکبال، ای بهار های دلپذیر وای تابستانهای فرحناك، ازاین دوست پاکدل ومهربان‌خود بهتر نگاهداری کنید. اگراو بخاطرشما ازعشق انسانی چشم پوشیدوقلب کوچك خودرا جریحه دار کرد وحتی از پاداشی که زندگی اورا احیاء میکرد بخاطر شما درگذشت، پس‌شماهم اورا عزیز وگرامی دارید، برای اوترانه‌های دل‌انگیز بخوانید وهدایای آسمانی‌خودرا باو پیشکش کنید؛ زیرااودلباخته ودوستدارشماست...

درسال ۱۹۱٤، ازیك پدرومادر مسیحی که درخاك چین اقامت داشتند وکار آنها خدمت کلیسا وتبلیغ دین مسیح در آنسامان بود ، درشهر «تی ین تسین» کودکی بدنیا آمدکه امروز نه تنها از شخصیت های معروف روزنامه نگاری امریکاست ، بلکه مقام بسیار ارجمندی را نیزدربین داستانسرایان قارهٔ نو احراز کرده است.

«جان هرسی» تاسن دهسالگی بهمراه پدرومادر اکثر کشورهای جهان‌را سیاحت کرد ودهساله بود که بطور دائمی در امریکا اقامت گزید. دانشنامهٔ B.A. خودرا درسال ۱۹۳۷ ازدانشگاه «ییل» گرفت ویکسال دیگرهم دردانشکده «کلیر» در کمبریج بتحصیل دانش ادامه داد.

نخستین شغلی که «جان» برای خویشتن برگزید، منشی گری «سینکلر لوئیس» نویسندهٔ نامی امریکا بود. بعداً بعلت آشنائی عمیقی که بکار نویسندگی و روزنامه نگاری داشت سر دبیری مجله معروف «تایم» و بعداً «لایف» باوواگذارشد.

داستان مفصل او بنام «ناقوسی برای آدانو» جائزهٔ ادبی پولیتزر را در ۱۹٤۵ ربود. وی نویسندهٔ همان کتاب مشهور «دیوار» است که درزمان جنك انتشار یافت ودرآن ماجرای قتل‌عام محلهٔ یهودیهای شهر ورشو بدست نازیها به بهترین وجهی توصیف و تشریح گردیده است.

جان‌هرسی، علاوه برآنکه در نگارش داستانهای تراژدی مهارت وقدرت فراوان دارد، در نوشتن آثار کمدی ومضامین شیرین ونشاط انگیز نیز استاد است. وی نویسندهٔ شوخ‌طبعی است که اکثر آثار او خواننده‌را ساعتها میخنداند و سرگرم میکند. سبك نگارش و عبارات وکلمات وتعبیراتی که وی بکار میبرد، در نوع خود ممتاز وبی‌همتاست.

داستان «بستهٔ ناکامیهای پکه تی» که برای اولین بار درمجله ماهانهٔ «آتلانتیك» چاپ گردید، یك نمونهٔ جالب وبدیعی ازاین نوع حکایات مسرت آوراست.

بستهٔ ناکامیهای «پگه‌تی»

Peggety's Parcel of Shortcomings

اثر :

جان هرزی

By:

John Hersey



جان هرسی

(- ١٩١٤)

مادموا پگ» ۱ رحالیکه فنجان قهوهٔ فرانسه‌را مرتب درمیان انگشتان فربه خود بگردش درمی آورد ،آهی کشید و گفت :

ـ ازخاطرات گذشتهٔ من چه میپرسید؟ من هیچوقت ماجرای شبی را که‌سرو کارم باآن ملوان شرکت کشتی‌رانی تجارتی امریکا افتاد از یاد نمیبرم..آن موقع من فقط ۹۴ کیلو وزن داشتم ... دختری ظریف و لاغر و تودل برو بودم..

این جملات‌را مـادموازل برای دوستانش، مادام « مانتردام » زن همسایه و «جانی »شاگرد اتوبوس محله تعریف میکرد ۰ هرسه دراطاق کوچك آبدارخانه که درزیرزمین باشگاه قرار داشت جمع شده بودند.« پگ » علاوه براینکه شیرینی پز باشگاه بود، ضمناً مدیریت قسمت شیرینی پزی را هم بعهده داشت وطبعاً کلید های قسمت پائین بااو بود. شبها بعداز ساعت یازده که باشگاه تعطیل میشد وبنای تاریك آن در آن گوشهٔ ساحل فلوریدا حالت یك کشتی شکسته و متروکی را بخود میگرفت، مـادموازل پگ، دوستانش‌را بآبدارخانه زیر زمین میبرد، تنها چراغی‌راکه بدون حباب از سقف آویزان بودروشن میکرد و بعد مقداری ازشیرینی‌هارا ازتوی «فر» درمی آورد وروی سه‌پایه جلوی میهمانهامیگذاشت. احیاناً قهوه‌ای‌هم‌راه می انداخت و آنوقت سردردل‌را بازمیکرد .

مادام مانتردام درسراسر محله ودربین همهٔ آشنایان ودوستانش به «دله گی» معروف بود۰ بعضی ازرفقایش لقب «قند دزد» باو داده بودند، مخصوصاً ارادت مادام به کیك وشیرینی خیلی زیاد بود، از همین رو بـا مادموازل پگ‌زیاد گرم میگرفت وهرشب ، هرطور بود، سری بآبدارخانه میزدتاهم‌داستانهای رفیقش‌را بشنودوهم چند عدداز نانهای‌شرینی «اضافه» را بچشد و ببیند دستپخت پگ چطورست .

علت اینکه پگ« جانی » را دعوت میکرد این بود که پسرك گاه گاهی اورا در حمل شیرینیها بروی گاری دستی کمك میکرد واز اینرو میخواست بادادن چند شیرینی ویك فنجان شیریاقهوه ، تلافی محبت اورا کرده باشد .

---

(۱) Miss Peg باکسرهٔ پ

بقول خودش درزندگی ، ازهیچ چیز بیشتر از این بدش نمی آمد که باآن هیکل چاق گاری دستی را هل بدهد، یکی اینکار ویکی هم خم شدن زیر «فر» برای درآوردن و گذاشتن تاوه‌های شیرینی.

مادموازل پس ازآنکه باظرافت مخصوصی یکی ازشیرینی‌هارا در دهان گذاشت گفت :

ـ درآنموقع من بیست وسه ساله بودم. پیش آقای «چارلزساندرز» درلانگ آیلاند بخش «اولدبریج هاربر» کار میکردم. کارمن ظرف شوئی ونظافت بود والبته خیلی مورد توجه ارباب بودم . ضمناً باید بگویم که مسترساندرز خیلی کارو بارش عالی بود. کنترات آسفالت داشت وظاهراً پول زیادی بدست می آورد بطوری که چهارده نفر نوکرو کلفت درخانه نگهمیداشت .

یکی ازچیزهای خوشمزه‌ای که ازارباب یادم است اینست که نسبت بپوشیدن کفش هایش موقع صبح خیلی مقید بود. حتما دلش میخواست که بند های کفشش باز وزبانهٔ آن بیرون باشد، بطوری که مستقیماً دو پایش را داخل کفش بکند وبراه بیفتد. حتی حوصلهٔ یك ثانیه خم شدن و بستن بند کفش را نداشت. اگر اتفاقا یکروزصبح پیشخدمت مخصوصش این وظیفه را فراموش میکرد، ارباب دیگر آنروز سرحال نبود، موقع صرف ناشتائی با قیافهٔ درهم می نشست ودیگر خدا میدانست که تلافی این بداخلاقی بسرچه کسی درآید؟

در آنموقع ، همه مرا «پگه‌تی» (۱) کوچولو صدا میکردند . ممکنست ازاین لقبی که بمن داده بودند خنده‌تان بگیرد، برای اینکه البته زیاد باهیکل من متناسب نبود، اما من خودم بدم نمی آمد. بارها نوکر مخصوصش پیش من می آمد وجزئیات اخلاق اورا برایم تعریف میکرد و من هیچوقت اتفاق نیفتاد که از نزدیك ارباب را ببینم تااینکه آنروز ماجرای ملاقات من وآن ملوان شرکت کشیترانی پیش آمد...

مادموازل یک جرعه دیگر ازبقایای قهوه‌را سر کشیدو پس ازآنکه قطعه شیرینی دیگری دردهان گذاشت ادامه داد:

ـ من پسرعموئی دارم بنام «باب» که درنیروی دریائی است وفعلا درگلاسکوست ، خیلی جوان هرزه وشیطانی است و اگر پایش بخشگی برسد دختری نیست که بحسب تصادف درراه خود ببیند و دنبالش نیفتد.

---

(۱) Small Peggety

یکروز « باب » ظاهراً باجوانی لاغر وریزه ومردنی که اسمش « بوفانو » است ودر کشتی یکی ازشر کتهای تجارتی کارمیکند تصادف کرد.

نمیدانم بین ایندو چه صحبتهائی در گرفت. طبعا پیداست که بین دودریا نورد زن ندیده چه حرفهائی ردو بدل میشود. وقتی صحبت ازچاقی ولاغری زنها شده بود، باب بمسخرگی باو گفته بود که اگر دخترعموی مرا ببینی، میفهمی که دخترچاق یعنی چه؟ ازقضا بوفانو که عاشق زنهای پرگوشت است فوری بالتماس افتاده بود که آدرس مرا بگیرد ودرسفر آینده که به نیویورك میآید سری بمن بزند. ضمنا مقداریهم درمذمت دخترهای مردنی واستخوانی وتعریف زنهای چاق برای او گفته بود ..

یکروز سر پیشخدمت منزل مستر ساندرز مرا صدازدو گفت:

- پگه‌تی کوچولو، چه‌میدهی تابتو یك چیزخوب بدهم؟

من که ابداً روحم ازماجری بوفانو واین چیزها خبردار نبود، بفکر فرورفتم که چه برایم آمده، ذهن من متوجه ارباب بود وتا خواستم بگویم که ارباب بمن انعام یـا اضـافه حقوقی داده، کارتی را بمن نشان دادو گفت:

- بگیر، پست برایت امروزصبح آورد.

باکمال تعجب کارت راگرفتم ودیدم ازطرف شخصی بنام بوفانو وباسم وآدرس منست. باخط قشنگی نوشته بود:

« عصر پنجشنبه ساعت شش بعداز ظهر بیرون ریتس خیابان مادیسون شماره ٤٦٥ مرا ملاقات کن.

خبرجالبی ازطرف پسرعمویت باب برای تودارم فراموش نکنی « بوفانو- ملوان کشتی فانتر، کلاس سه »

واقعا خبرجالبی بود. این اولین «رانده ووی» این شکلی بود که بایك مرد غریبه داشتم؛ میدانستم که این مردك هیچ خبرجالبی ازباب برای من ندارد، بلکه این موضوع بهانه‌ای است برای دیدار مادموازلی مثل من. حدس زدم که قطعا باب یکی ازآن شبهائی که مثل شتر دو کوهـانه مشغول زهرمار کردن آبجو بوده واحیانا درپشت میز « بار » کنارزنی ازهوش میرفته اسم وآدرس مرا باوداده...

بهرحال پنجشنبه عصر خودمرا مثل دسته گلی درست کردم، از قضا بعد ازظهرهای پنجشنبه روزتعطیلی من بود وحدس زدم که باب هم ازاین موضوع باخبر بوده وازاین جهت بوفانو همین روز بخصوص راتعیین کرده . درحدود ساعت سه، میسون؛ شوفرارباب بمن اطلاع داد که عـازم شهر

است وقرارشدکه مراهم تانیویورك ببرد. چون نشستن من جلو وپهلوی دست شوفرممکن بودرانندگی‌را برای میسون مشکل‌سازد، ازاینجهت‌مثل یك خانم باوقارعقب نشستم. آنقدرتنم خوشبو بودکه میسون بمن‌میگفت. «بوی کلیسامیدهی. آنهم بوی‌صبح روزعیدپاك !»

بهرحال در همان دقیقه که خیال حرکت داشتم ، یکی از نوکرهـا سراسیمه بطرف اتومبیل دوید و خبر دادکه ارباب گفته حـالا که پگه‌تی کوچولوعازم نیویورك است یك سری هم دراداره بمن بزند. کارمختصری بااودارم. آدرس اداره‌اش‌راهم بمن گفتند «شماره ۳۰ - میدان راکفلر - خیابان پنجم.»

«ماگی» آشپزارباب که اگرمن درآن موقع دختر چاقی بودم، او مثل‌زردآلوخشکیده ازلاغری درشرف مرگ بود، بمیان حرف‌دوید وپس ازمقداری ادا واطوار، گفت:

-آدرس ارباب‌را برایش روی کاغذ بنویسید ، برای اینکه خودش سوادندارد . ضمنا پگه‌تی اینروز ها عاشق هم شده و مثل یك جوال‌آه وآرزو ، دائماگیج است.. اگربرایش ننویسید قطعافراموش‌میکند!

البته من درآن موقع یکمرتبه طوفانی شدم. حق‌هم داشتم. از این اهانت بالاتر نمیشود ، وانگهی باوچه مربوط که من بایك ملوان رانده وو گذاشته‌ام . مدتی طول کشید تـا مرا ساکت کردند و بالاخره براه افتادیم .

در راه خیلی فکرم ناراحت بود. مرتب دراین خیـال بودم که اول سری بارباب بزنم و بعد بمیعادگاه بروم یا اول بمیعادگاه بروم و بعد بسراغ ارباب بروم . چون دو سه ساعت بساعت شش‌مانده بود ، دیدم صلاح دراینست که اول‌ارباب‌را به‌بینم. ازاین‌جهت مستقیم بااتومبیل بمیدان راکفلر رفتم. داخل آسانسور شدم وبطبقه‌ای که شرکت بودرفتم. وقتی دررا باز کردم، خانم‌خوشگلی‌را دیدم که‌رو بروپشت میز نشسته. تبسمی کردم وباصدای خیلی‌قشنگی گفتم:

- من مادموازل پگه‌تی کوچولو هستم. ارباب با من کارمختصری دارد !

خانم‌یکی دودقیقه حیرت زده بمن‌نگاه کرد، بعدگفت :

-مادموازل کوچولو، مگر بتو نگفتند مسترساندرز باتوچه کاری‌دارد که‌این‌لباس‌را پوشیده‌ای ؟

من یکه‌ای خوردم، لباس من چطور بود؟ خوب یا بد؟ نگاهی بسر اپای خود کردم و دیدم هیچ عیب و نقصی درمن نیست. خانم منشی تکمهٔ جعبه‌ای را که پهلوی دستش بود ومثل رادیو بود فشارداد و بعد، صدای ارباب از توی آن بلندشد؛ اما نمیدانم چرا تودماغی حرف میزد. سابقاً که صدای مسترساندرز را مکرر شنیده بودم طبیعی بود. فکر کردم شاید حادثه ای پیش آمده ودماغش شکسته. پرسید «چه خبر است؟»

خانم منشی گفت:

- کلفت شماست. برای بردن لاشه آمده!

از شنیدن کلمهٔ «لاشه» وحشت کردم ودرعین حال خیس عرق شدم. مقصود چیست؟ منکه ازاینجا عازم محل دیگری هستم بایدلاشه ببرم؟ لاشهٔ چه کس؟ چه چیز؟

مسترساندرز بازهم تودماغی خنده‌ای کرد و گفت «داخل شود!»

مستقیم بطرف دری که خانم منشی اشاره کرده بود رفتم و آنرا باز کردم. ارباب آنجا پشت میزمجللی نشسته بود. شکرخدا که بظاهر هیچ عیبی نداشت ووقتی حرف زد، دیدم کاملا طبیعی صحبت میکند؛ اما چیزی که برای من عجیب آمد این بود که دیدم آستینهای خودرا بالازده وپیش بند سفیدی بسته، ضمناً چاقوی بزرگی هم که شباهت بکاردهای قصابهاداشت در دستش است. بخودم لرزیدم. فکر کردم مقاطعه کاری و اسفالت کردن خیابانها چه ربطی باکاردولاشه دارد؟ گفت:

- دخترك آنجا بنشین. دوسه دقیقه دیگر پیش تو می آیم.

وازدفترش باتاق دیگر رفت. یکی دودقیقه بعد، مرددیگری که لباس های معمولی داشت ازآن اتاق بیرون آمد ونگاه تند و زننده‌ای بمن کرد- و یا شایدهم نگاهش معمولی بود ومن اینطور فکر کردم. البته میدانید که درآنموقع مادموازل جوانی بودم. بیشتر از بیست وسه بهاراز عمرم نگذشته بود و کمی هم چاق وتپلی بنظرمیرسیدم. طبعاً توجه همهٔ مردان مشکل پسند بطرف من جلب میشد.

نکته‌ای که ازلحظهٔ اول ورودم باتاق رئیس متوجه شده بودم، این بود که درآن اتاق بوی زنندهٔ ماهی می آمد. محیط اداره بی شباهت به بازار ماهی فروشها نبود که دائماً بوی غلیظ ماهی مثل ابری فضارا پر کرده باشد. اول فکر کردم شایدمن اشتباه میکنم وعوضی بوی بدمیشنوم؛ ولی خیر اشتباه نبود. بوی بد می آمد وخیلی هم زیاد.

یکی دودقیقه بعد، درحین سر گشتگی وحیرت، دیدم که مسترساندرز باتفاق آنمرد بسته‌ای‌را گرفته و بروی میز تحریر گذاشتند. روی آن یك سك ماهی بزرك وچاق، حتی چاق‌تر از بازوی من،قرارداشت.

ارباب، با چاقوی بزرگی که دردست گرفته بود، مرتب مثل آن سخنگوی رادیو که جریان اسب دوانی را برای‌آدم تعریف میکند؛ برای رفیقش وضمناً من که آنجا متحیر نشسته بودم جریان شکار کردن این ماهی را تعریف میکرد. درعین‌حال باهمان‌کارد سعی‌میکرد شکم ماهی‌راپاره کند ومن مدام میترسیدم مبادا، دست ارباب در برودودرعوض ماهی،شکم خودش‌را پاره کند.

بهرحال، سرشماراردرد نیاورم، معلوم شد که مسترساندرزصبح آنروز برای ماهیگیری باهواپیما بسواحل «نووو- اسکاچیا» رفته و درآنجا، بحسب تصادف، این ماهی‌را شکار کرده یاخریده ... بعد بلافاصله هم با هواپیما برگشته تاخراب نشود. وقتی‌مسترساندرزدید که من‌درآنجاساکت نشسته‌ام وآنهارا نگاه میکنم، گفت:

- دخترك، چراکمك نمیکنی؟ مگرنمی‌بینی که خیال‌داریم دل‌وروده ماهی‌را درآوریم...

خواستم باوبگویم که «آقای عزیز، من ساعت شش امروز، برای اولین بار درزندگیم، بامردی رانده وودارم ونمیتوانم دستیهایم‌را کثیف کنم» دیدم که رویم نمیشود. ناچاربلند شدم وکیفم‌را پائین گذاشتم‌وسر ماهی‌راگرفتم. کشمکش‌ما با ماهی خیلی طول کشید، بطوریکه مقداری دیگر روزنامه ومجله آوردند وبازهم میزارباب کثیف شد، وقتی بالاخره شکم ماهی‌را خالی کردیم وسر ودمش‌را بریدیم، ارباب روبآن‌مرد کرده وگفت:

- حالامسترالسپنسر، فرداشب تومیهمان منی که بخانهٔ من بیائی‌وطعم این‌ماهی‌را بچشی...

بعد ماهی‌را دربستهٔ روزنامه‌ای پیچیده ودردست من گذاشت و گفت:

- آنرا بخانه ببر! ولی مواظب باش! احتیاط کن که آن‌را گم نکنی...

آنراگرفتم وباحال زار از اداره بیرون‌آمدم. بساعت نگاه کردم دیدم نزدیکیهای شش است. بیش ازسه ساعت متوالی بود که‌ارباب‌داستان

فتح واسیر کردن این ماهی‌را برای ما گفته بود. دیدم دیگر فرصت نیست که بمحلی بروم واین بسته‌را موقتاً امانت بگذارم، ناچار بسرعت بطرف میعادگاه حرکت کردم.

وقتی مقابل هتل ریتز رسیدم، چند دقیقه از شش گذشته بود. حدس زدم که دوست نادیده هنوز بمحل رانده‌وو نیامده. ناچار زیر چراغهای سردرهتل، گوشه‌ای ایستادم. خانمهای شیك پوش ومردهای آراسته‌مرتب ازمیهمانخانه خارج وداخل میشدند ومن هما‌نطورمؤدب و متبسم ایستاده بودم. زیر بغلم‌هم بستهٔ درازیك متری محتوی ماهی بودو بوی‌آن با تمام حدت وشدت زیردماغم بود..

عاقبت آنکسی‌راکه آنهمه انتظارش‌راکشیده بودم، آمد. جوانکی کوتاه قد ولاغروریزه بودوشلواری‌تنگ، مثل دستکش خانمها، بپاداشت. رنگش‌هم ازتابش‌آفتاب سیاه شده بود. تانگاهش کردم، ازاوخوشم‌آمد، مستقیم باآن پاهای کمان وارش، خنده کنان بطرف من‌آمد ودر حالیکه کلاه سفید دریائی‌خودرا ازسر برمیداشت میگفت:

- مادموازل بگه‌تی؟

وقتی باتبسم سرم‌راتکان دادم، اضافه کرد:

- میدانستم که اشتباه نکرده‌ام. حاضر بودم شرط ببندم که از یك فرسخی ومیان صدهادخترمیتوانم ترابشناسم...

ازاین حرف او بیکباره ازخود بیخودشدم. فکر کردم که زیبائی‌من اینقدر ممتازاست که تااینحد نسبت بمن‌ابرازادب ومهربانی میکنند. قلبم لرزید و بیشتردوستش‌داشتم.

درهمان گوشه خیابان ودرزیرنور چراغ برق، خیره بچشمـان من نگاه میکرد ومیخواست احساسات قلب مراازدرون نگاه من بخواند. تبسم قشنگ‌یك لحظه ازلبانش دورنمیشد و درآنحـالت در نظرم، چهره وتاثیرچشمانش کمتر اززیبائی وافسون نگاه «رودلف والنتینو» نبود؛ اما همانطور که دریك وجبی‌من، والـه‌ودلباخته، سراپـایم‌را جزء بجزء وراندازمیکرد، دیدم که یك حالت اشمئزاز و ناراحتی باودست داد. چندبار نزدیکم بو کشید وبعد، درحالیکه میکوشید بروی خودنیاورد، باطراف وگرداگردمن نگاه کرد.

من درهمان نظراول که ارزش پرده‌های دوبینی اورا دیدم فهمیدم که کار ازکارگذشته واو بوجودبوی بدی درمن پی‌برده، بوفانو بازبردستی

برای اینکه بروی من نیاورد و یا برای رعایت ادب، سرش را بلند کرده و در حالیکه بو میکشید گفت:

ـ مثل اینست که امشب از هوا بوی ماهی می آید و یا اینکه این محلی که باهم قرار گذاشتیم تازگیها محلهٔ ماهی فروشها شده...

نمیدانم چرا آن موقع زبانم بند آمده بود. یکی دو بار خواستم بگویم که چیزی نیست و دست و لباسم آلوده بماهی شده ضمناً این بسته هم محتوی ماهی است؛ ولی حرفی نزدم. بالاخره او که مردد مانده بود چه کند، پرسید:

ـ خوب عزیزم، یك کاری بکنیم. یا برستورانی برویم و شامی بخوریم یا بباشگاهی برویم و برقصیم... عقیدهٔ تو چیست؟ خیال میکنم یك «بیفتك» مطبوع امشب بد نباشد.

خیلی خوشم آمد، سلیقه‌اش هم عالی بود. بالاخره بحرف آمدم و گفتم:

ـ خیلی متشکرم مستر بوفانو؛ اما راستش اینست که قبل از هر تصمیمی میل دارم باهم بایستگاه «گراندسنترال» برویم تا آنجا این بسته را داخل یکی از صندوقهای کلیددار ایستگاه بگذارم.

نگاهش به بسته دراز دست من افتاد و من از همان نظر اول او فهمیدم که حدس زده من چه چیز باخود میبرم باوجود این برویش نیاورد. فوری بازویش را حلقه وار نگاهداشت و من دست او را گرفتم و دو بدو بطرف ایستگاه رفتیم. در آنجا چون صندوقهای فلزی بدرازی هیکل ماهی نبود، ناچار مدتی کشمکش کردم تا سرانجام او بدادمن رسید. در این موقع بوی زنندهٔ ماهی غوغا میکرد و حتی آن محوطه را پرساخته بود. متصدی صندوقها که آنجا ایستاده بود. از بوی بسته بمحتویاتش پی برد. جلو آمده و آنرا در آورد و پس از اینکه با کمال ادب آنرا زیر بار بازوی من گذاشت گفت:

ـ خیلی متاسفم خانم، ما در اینجا چیز های فاسد نمیتوانیم قبول کنیم..

حال مرا شما در آن موقع میتوانید مجسم کنید. آنقدر ناراحت شده بودم که نزدیك بود گریه کنم. خواستم یکی دو کلمه حرف بزنم ولی بغض گلویم را گرفته بود. بوفانو با افسردگی از من پرسید:

ـ مگر در این بسته چیست؟

باصدای خفه گفتم:

- چیزی نیست. مقداری از لباس‌های نشسته منست ،میخواستم بلباس شوئی بدهم..

خنده‌ای کرده و گفت:

خوب عزیزم، اینکه ناراحتی ندارد. ایستگاه پنسیلوانیا بااینجازیاد فاصله ندارد . بآنجا میرویم وآنرا دریکی ازصندوقهای آنجامیگذارم. شاید هم درراه یکی دومغازه اطوکشی باز باشد وتو میتوانی لباسهایت‌را بیکی ازآنهابدهی .

میدانستم خودش را بنفهمی میزند. ازآنجا بیرون آمدیم وباشتاب بطرف ایستگاه زیرزمینی پنسیلوانیا رفتیم . خوشبختانه در راه مغازه‌ای بازنبود تاافتضاح بیشتری باربیاید؛ ولی وقتی بایستگاه رسیدیم، متصدی صندوقها که مشامش ازآن یکی قوی‌تر بود، نگاه کنجکاوانه وآلوده بشکی بماانداخت ، مثل اینکه جنایتی کرده بودیم ومیخواستیم جسدمرده‌ای‌رادر آنجا امانت بگذاریم . البته باید این نکته‌را بگویم که ازبس ماهی را این دست وآندست کرده بودیم، رطوبت آن ازپشت کاغذهای روزنامه پس داده‌ورنگ‌زردنامطبوعی بوجودآورده بود .

بالاخره مردك ایستگاه پنسیلوانیا مقداری « پف ! پف ! » کرده وبسته‌را ردکرد. حالاما ماندیم واین بستهٔ مزاحم . خوشبختانه بوفانو از آن مرد هائی نبود که بآسانی دست ازسرزن بردارد. من اسمش‌را بعدا «خروس خندان» گذاشتم ، برای اینکه باتمام این ناراحتیهاوتحمل بوی تند وزنندهٔ ماهی، بازهم‌بازوی مراسخت چسبیده بود. وقتی‌دید ازاینجاهم ناامید شدیم، گفت :

- یکی دوخیابان آنطرف‌تر ، میهمانخانهٔ «ونت مان» قرار گرفته ومن میدانم که متصدی باگاژهتل تانصفه های شب‌هم بیداراست ، معتقدم بآنجا برویم.

بآنجارفتیم ولی بی‌فایده، پیرمرد متصدی گفت «ماهی قبول نمیشود!» ازآنجابهتل‌رژینا رفتیم. آنجاهم همینطور. به «هامپدون» و«مارجوران» رفتیم . بازهم نه ونه . بالاخره حوصلهٔ بوفانو سررفت واصرار کردآنرا درصندوق زباله بیندازیم ،گفتم «غیرممکن‌است ! این‌بسته برای من‌ارزش حیاتی دارد . » گفت :

- حالا که اینطور است پس سوارتاکسی شویم وبقسمت‌های جنوبی شهر برویم تاآنجا اتاقی‌اجاره کنم ومااین بسته را بجای خودمان تافردا

روی تخت بگذاریم.

همینکار را کردیم؛ ولی هنوز از آسانسور بالا نرفته بودیم که رئیس پیشخدمت‌ها جلوی ما را گرفت و گفت «چون این بستهٔ شما در میهمانخانه بوی زیادا یجاد میکند، اجازه نمیدهیم بسته‌را ببرید؛ ولی اگر خودتان میخواهید استراحت کنید بفرمائید..»

دیگر در آنجا بود که صبر و شکیبائی من از دست رفت و همینکه از میهمانخانه بیرون آمدیم، سیل اشك از چشمانم سرازیر شد. در آن وقت شب، زار و دلشکسته در گوشهٔ خیابان خلوت ایستادم و شروع بگریه کردم. دیگر خروس خندان من قادر نبود مرا تسلیت بدهد، پیاپی از من میپرسید «چرا گریه میکنی؟ طوری نشده، اگر تا صبح هم باشد، سعی خواهم کرد برای تو محلی پیدا کنم. که آنرا امانت بگذاریم...»

نمیدانم چه شد که یك مرتبه بخود آمدم و بفکر فرو رفتم. چه اشکالی داشت که این بستهٔ لعنتی را هر طور هست از خود دور کنم. برای اولین بار در زندگی آرزو کرده بودم بامردی آشنا شوم و آنوقت یك بستهٔ سگ‌ماهی مرا از تمام آرزوهایم محروم میکرد. میدانستم که اگر چنین عملی میکردم، کارم از دستم میرفت؛ ولی چه اهمیت داشت؟ کار دیگری ممکن بود پیدا کنم. اما مرد رام و آتشین و سمجی مثل بوفانو پیدا کردنش دیگر بآسانی میسر نبود.

براه افتادم و تصمیم گرفتم در اولین صندوق زباله آنرا بدور بیاندازم؛ اما در همین موقع خروس خندان رو بمن کرد و گفت:

- پگی جان، اگر تو ناراحت نشوی، من اهمیت نمیدهم که این بسته باما باشد. من خیلی گرسنه‌ام و اگر میل داشته باشی باولین رستوران برویم و چیزی بخوریم.

ایستادم و گفتم:

- بسیار فکر عالیست. موافقم!

هر دو باخوشحالی براه افتادیم در حالی که بسته هم همانطور زیر بغل ما بود.

در اینجا مادموازل پگ برخاست و پس از اینکه فنجانها را بار دیگر لبالب از قهوه کرد و خود چند جرعه سر کشید دوباره رشتهٔ سخن‌را بدست گرفت:

- اگر بشما بگویم که آنشب عالیترین شب زندگی من بود بدانید اغراق

نگفته‌ام. بوفانوی من مرا صدها محل برد رقصیدیم و خوردیم و نوشیدیم وخندیدیم... همانطور شنگول و بیخیال سوار اتوبوسها شدیم وازاین‌سر خط بآن سرخط رفتیم. هرجا پامیگذاشتیم همه باحیرت مارا نگاه‌میکردند وبعد ازچند دقیقه از پهلوی مافرارمیکردند. توی خیابانها همه برمیگشتند ومارا وراندازمیکردند. توی رستورانهاو بارها و باشگاههای رقص‌وحتی اتوبوسها ، همهٔ آنهائی که پهلوی ما بودند، دستمال خودرا درمی آوردند ودم دماغ خودمیگرفتند. ظاهرا ازبوی سگ‌ماهی ناراحت بودند؛ ولی ما خودمان ابدا چیزی نمی‌فهمیدیم برای اینکه مشاممان بکلی پرشده بود ..

میتوانم بشما قول بدهم که هیچوقت پگه‌تی کوچولو تا اینحد جلب توجه اشخاص‌را نکرده بود. این توجه هم ازراه چشم بود و هم ازراه بینی. هرجاکه فرضاً شلوغ بود وما وارد میشدیم . بلافـاصله راه برای ما باز میکردند وازاطراف‌مادرمیرفتند. مثل دو نفری که مبتلا بمرض وبا یاطاعون شده باشند، هرجا پامیگذاشتیم ، همه فرارمیکردند. در رستورانهـا که میرفتیم (خروس خندان من مرا مرتب برستورانهـائی میبرد که یـا با صاحبانشان آشنا بودویا باگارسونهایشان‌روابطی داشت وازهمین‌جهت بود که مارا بامیهمان‌سوم که‌همراه‌داشتیم‌راهمان میدادند و بیرونمان‌نمیکردند) بسته‌را روی یك صندلی نزدیك خودمان میگذاشتیم ومی نشستیم. این بسته اگربگویم بچه صورتی درآمده بود، شما خنده تان میگیرد. کاغذ هاهمه‌زرد وخیس‌وپاره وخودماهی حالت یك چوب‌خشگیده بخودگرفته بود. لباسهایمان راهم بکلی آلوده کرده بود، ولی‌ماچه اهمیت میدادیم.

راستی اگربگویم این بسته که درساعت های اول بزرگترین‌وسیلهٔ ناکامیهای من شده بودآنشب عامل سعادت وخوشی ماشد، بدانید که‌عین حقیقت‌را گفته‌ام. اگراین بسته‌سگ ماهی نبود، بدون شك روابط‌ما آنشب اینقدرگرم وصمیمانه‌نبودوتااینحد بماخوش نمیگذشت.

قرار بود ساعت هفت من سر کارم باشم وچون بـا قطار زیر زمینی قریب یك ساعت وسه ربع طول می کشید، تامن ازنیویورك به « بریج-هاربر» درلانگ‌آیلاند برسم بنابراین میبایستی خواهی نخواهی سـاعت پنج وربع باخروس خندانم خداحافظی کنم. درحدود ساعت سهٔ‌صبح وقتی باهم در « بار» می نشسته بودیم، بوفانوی قشنگم، مثل یك آقای بتمام‌معنی بمن گفت :

عزیزمن . فکر نمیکنی که‌این‌سگ ماهی گرانبهای تواحتیاج بکمی

هوا دارد؛ باین طرز که ما آنرا باینطرف و آنطرف کشانده‌ایم، میترسم خراب شده باشد! من دلم نمیخواهد که مستر ساندرز نسبت بتو بد اخلاقی کند. چون در اینجا نمیشود آنرا باز کرد. عقیدهٔ من اینست که باهم بپارک ملی سنترال برویم و در همانجا چند دقیقه آنرا در معرض نسیم صبح بگیریم .

عقیده‌اش‌را بسیار پسندیدم . باهم بآنجا رفتیم ودر گوشهٔ دوردستی تپهٔ کوچکی پیدا کردیم ونشستیم، بعد من روزنامه‌های چرب‌را از دور آن باز کردم وهیکل بی‌سر ودم سگ‌ماهی‌را بدست هوای لطیف صبح سپردم. شب بسیار قشنگی بود، ستارگان همه باحسرت وآرزو بطرف ما نگاه میکردند و پیاپی بما چشمك میزدند. در اینجا بود که بوفانوی من دیگر طاقت نیاورد . تحت تاثیر زیبائی طبیعت ، یك مرتبه بلند شد وآمد پیش من نشست . بعد دست لاغر و کوتاهش‌را سعی کرد دور کمر من حلقه کند ولی نتوانست. عاقبت ایستاد ومرا ، در همانحال که نشسته بودم ، بطرز شاعرانه‌ای بوسید . اوه چه بوسهٔ شیرینی! هیچوقت خاطرهٔ آنرا نمیتوانم فراموش کنم...

بعد آهی کشید وساکت شد. مادام مانتربام دید که گوشهٔ چشمان پك پر از اشك شد. شاگرداتو بوس پرسید:

- سروقت به ترن رسیدی ؟

مادموال پگ باگوشهٔ دامنش اشك‌را پاك کرد و گفت:

بله جانی، به‌ترن رسیدم وسر کارم حاضر شدم ؛ اما بدبختی اینجاست که دیگر بوفانوی خندانم‌را ندیدم . نمیدانم چرا دیگر بسراغ من نیامد. پس از چنان خاطرات شیرینی، چطور توانست مرا از یاد ببرد؟ من تا آنشب معنی غم وغصه‌را نمیدانستم؛ ولی بعد از دیدار بوفانو و نیامدن او، خیلی غصه خوردم... بله جانی، به ترن رسیدم؛ اما کاش اورا ول نکرده بودم ..

باز هم قطرات اشك دور چشمان مادموازل پگ حلقه زد. مادام «مانتربام» با سیمای افسرده درحالی که یك جعبهٔ قند دردهانش میگذاشت پرسید:

- وضع ماهی چطور شد؟ شب بعد قابل خوردن بود ؟

مادموازل پگ باهیجان گفت :

- اوه آن سك ماهی! باور کردنی نیست. شب بعد که ماگی آنرا سرخ کرد، من یواشکی یك تکه از آنرا در دهان گذاشتم تا ببینم خراب

شده یا نه . باور کن روی زبان آب میشد! بقدری خوشمزه بود که این شیرینی های عالی من پیشش صفر بود ! راستش اینست در همان موقع که تکه ای از آن در دهانم بود و گذاشته بودم تا گلوی مرا کمی گرم کند، مثل مردها که کنیاك را بحلق خودشان خالی میکنند، بخودم گفتم «فلانی، چه جوش بیخودی بود که تو دیشب برای این سك ماهی میزدی ؟ اگر ارباب میفهمید ماچه برسر این تکه ماهی آوردیم، قطعاً لب بآن نمیزد!

مادموازل بازحمت بسیار خودرا از روی چارپایه بلند کرد و گفت:

- خوب بچه‌ها، موقع رفتن است...

آنوقت جانی را بکمك گرفته ، تاوه هـای شیرینی را از «فر» درآورد و بالا گذاشت تا برای فردا صبح آماده باشد . بعد باسیمائی که اثرخوشنودی باطنی از آن نمودار بود، کلید چراغ رازد و دررا قفل کرد.

گوساله ((جزری))

THE JERSEY HEIFER

اثر :

پگی هاردینگ لاو

B y :

Peggy Harding Love

پگی هاردینگ لاو، نویسندهٔ داستان «گوساله جرزی» درسال ۱۹۲۰ درشهر شیکاگو پای بعرصه وجود گذاشت ودوران طفولیت خویش رادر «مینیاپولیس» بسر آورد دورهٔ دانشکده رادر کالج «سوآرت‌مور» بپایان رساند ودر همین محل بودکه بایکی از جوانان فارغ‌التحصیل دانشکده ازدواج کرد .

وی درباره حوادث زندگانی خود مینویسد « مادر بسیاری ازشهرها وایالات مختلف امریکا بوده‌ایم؛ ولی همیشه زندگانی روستائی را در دشتهای سر سبز و کشتزارهای وسیع بزندگی‌در شهر ها ترجیح داده‌ایم..»

امروز نوع زندگی این نویسندهٔ خوش‌ذوق نیزهمینطور است واکثر ایام عمر خودرا باشوهر محبوبش دردهات ومزارع زیبا بسر می‌آورد.

پگی‌لاو، نویسندگی خودرا ازدرون دبیرستان‌شروع کرد ونخستین جایزه ای‌که ازراه نگارش داستان ربود هنگامی بود که دورهٔ دانشکده رامیگذارانند و داستانی جهت مجلهٔ « استوری » نگاشته بود. بعدها داستان های اومکرر بچاپ رسید وشهرتی برای اوببار آورد. مجله کثیرالانتشار « مادموازل » سه اثر جالب ازآثار اورامنتشر ساخته که اینک یکی از آنها برای ترجمه در این مجموعه انتخاب گردیده است.

درماه مهر که آغاز فصل خزان است، گاو ها معمولا جنون «سیب» میگیرند. بوی نافذ ومست کنندهٔ سیب های پائیزی که بهمراهی نسیم از باغستانها برمیخیزد، یکنوع دیوانگی و بیقراری در گاوها و گوساله ها ایجاد میکند، عنان اختیارو آرامش را از کفشان میرباید و یکباره ناراحت و بی تابشان میسازد.

گوساله «جرزی» دراین پائیز بیش از همه عامل زحمت وخرابکاری شده بود. بیش ازظهرها با اینکه بامادرش «دی زی» (۱) بچرا مشغول بود، وقتیکه آفتاب بوسط آسمان میرسید و تابش نور برسیب های معطر، رایحهٔ گیج کننده‌ای درفضا می‌پراکند، یکمرتبه دیوانه میشد. شروع بدویدن ولگد پرانی میکرد وحصار سیمی اطراف چراگاه‌را که با زحمت فراوان نصب کرده بودند بزمین می‌انداخت.

روزهای اول کسی بدرستی نمی‌فهمید که باعث این زیانکاری و بهم ریختگی کیست، تا اینکه یك روزعصر، موقعی که «فوبی» (۲) پشت پنجرهٔ آشپزخانه ایستاده و بیرون‌را نگاه میکرد، متوجهٔ خلبازی گوساله شد. نمونهٔ کار های جنون‌آمیز اوراکه در عین شیطنت، مظهر معصومیت وآزادگی بود بچشم خوددید وفهمید هرچه هست زیرسر اوست. مثل آهو درآن مرتع پهناور میدوید و نظیر اسب وحشی هرمانعی‌را در راه خود میدید بالگد بزمین می‌انداخت. حال‌مادرش «دی زی» هم کمتر ازاو نبود، منتهی بخاطر اینکه سنگین بود ودر پستانهای خودشیرفراوان داشت، طبعا نمیتوانست بسرعت‌او بدود و آشفتگی ایجاد کند.

روزها وقتی هوا رو بتاریکی میرفت وموقع دوشیدن دی‌زی میشد، فوبی باتفاق شوهرش «جو» برای بازگرداندن گاوها بطویله، حرکت میکردند. چون هیچکدام درمحل معینی نمی‌ماندند، مدتی میگشتند تا آنها را زیر درختان باغ یا درنقاط دوردست چراگاه پیدا کنند؛ ولی هیچگاه ازاین کار شکایتی نداشتند. بعکس اثررضایت وخوشنودی همیشه درسیمای آنان نمودار بود. وقتی زن جوان بگاو ها میرسید وآن چشمان درشت وسیاه راکه معصومانه بطرف صاحبانشان نگاه میکردند میدید غرق در مسرت میشد، حتی آن رشته‌های براقی‌راکه ازپوزه های سیاه مخملی آنها تراوش میکرد ودرانعکاس نور بیرنك آفتاب عصر میدرخشید دوست میداشت

Daisy(۱)

Phoebe(۲)

دلش نمیخواست آنهارا از گردشگاه روشن وفرحناك خود بمحوطهٔ محدود وتاریك طویله بـاز گرداند واغلب دست بدست میکرد تاهوا تاریك تر میشد؛ ولی شوهرش «جو» که کارهای دیگرهم داشت چندبار بکفل های نرم آنها میزد وروانه‌شان می‌ساخت. درمواردی که گاو ها بباغستان راه می یافتند وازسیب های فروافتاده شکمشان‌را پرمی کردند، جو قیـافه‌را درهم میکشید و دربرابر اصرار زنش که میگفت «آنهاراآزاد بگذار!» میگفت:

ـ آخرعزیزم، تونمی‌فهمی، سیب شیرحیوان‌راکم میکند. هزار بار گفته‌ام که باید این حصـار لعنتی‌را محکم کنیم تا از چراگاه بـاین طرف نیایند...

فوبی بالحن التماس آمیزمیگفت:

ـ یکی دوروزدیگر نوبت جمع آوری سیب هاست. ماکه بهرصورت از این سیب های از درخت ریخته استفاده نمیکنیم، پس بهتر است این حیوانها بخورند...

موقع بازگشت، هر دو بـا عشق و علاقهٔ سرشار بمزرعه و خـانه و باغستانی که تازه خریده بودند وآرزو داشتند روزی بتوانندآنراآباد کنند وتوسعه دهند نگاه میکردند وبعد بایك جهان احلام وآمال بخانهٔ محقرخودمیرفتند.

تا اواخرمهرماه، زن وشوهر هرطوربود محصول سیب‌راجمع آوری کردند ودرچند بشگهٔ بزرك ریخته، گوشهٔ زیرزمین قراردادند. جو معتقد بودکه این سیبها باوجود کوچکی وترش بودن، بعلت پرآب بودن وطعم وعطرخوب داشتن ازبهترین نوع سیبهای پائیزی است؛ ولی‌فوبی زیاد بااین عقیده موافق‌نبودومیگفت «این‌سیبها اگرخوب بودازما میخریدند، نه‌اینکه ماممجبورشویم آنهارا دربشگه بریزیم‌وانبار کنیم.»

حقیقت مطلب این بود که درختهـا همه بعلت عدم توجه و لاقیدی صاحبان‌آنها، بطرز مفتضحانه‌ای پیر وضایع شده ومحصول‌آنهاهم‌رفته رفته محاسن خودرا ازدست داده بودند. قسمت هائی ازآنراآفت‌زده‌بود واحتیاج بمبارزهٔ دامنه‌داری داشت.

اما «جو» وزنش هردو باعلاقه زیاد بآنها نگاه میکردندوامیدوار بودند بمرور بتوانند پولی‌جمع آورده واین باغستان‌را بصورت‌آبرومندی درآورند. بااینکه سیبها خریداری نداشت بااینحال هردو بادقت درلابلای

علفهای هرزه و پستی و بلندیهای اطراف درختان بجستجو پرداخته و تا آخرین دانه‌ای‌را که حتی چند روز قبل باد بپائین افکنده بود جمع آوری کردند .

فردای آنروز هردو مشغول انداختن شراب سیب بودند که نمایندهٔ ده باماشین خود بمزرعهٔ آنها واردشد این اولین باری بود که پس‌از آمدن جو و همسرش باین کشتزار، مأمور دهکده برای دیدن آنها می آمد.او این حرفی که بآنها زد این بود که درختان سیب همگی میبایستی قطع شوند . می گفت این اشجار فرتوت و آفت زده ، هرگزمحصول خوبی نخواهد داد که بتوان ازآن سودی برداشت.

جو درسراسر مزرعه، درحالی که دستش درجیب عقب شلوارش بود ومجله‌ای‌راکه تازه برایش رسیده بود دردست داشت، بسخنان او گوش کرد. معمولا مردجوان این‌مجله‌را درجیب می گذاشت تاهروقت وسطهای کار مجالی بیابد، نگاهی بصفحات آن بیاندازد. فوبی نیز آهسته‌وساکت بدنبال آنها میرفت و پیشنهادات خسته کنندهٔ نماینده‌را میشنید . «پاکس» سگ مو بلند و آویخته گوش آنها هم بگرداگردآنان ، از اینسو بآنسو میدوید..

مأمور دهکده پیاپی سخن می گفت ودستور میداد «بنظرما این باغ باید بکلی درختهایش از بیخ قطع شود . اسبهایتان راهم بهتر است با تراکتور ووسائل‌جدید کشاورزی عوض کنید. اطراف مزرعه‌را حصارسیمی تازه‌بکشید ودرعوض تعدادزیادی مرغ‌وجوجه نگاهدارید...

وقتی که فوبی بمیان حرفش دوید و گفت «ولی آقا، من و شوهرم هردوعاشق اسب هستیم ونمی‌توانیم ازآنها چشم بپوشیم» مردك تبسمی مغرورانه کرده و گفت :

ـ وظیفهٔ من اینست که از طرف شورای ده شمارا با مسائلی آشنا کنم. البته ما همیشه خوشوقت خواهیم شد که افراد تازه و فعالی را در محوطهٔ مسئولیت خودبه بینیم. زن وشوهر جوانی مثل‌شما که بهیچوجه از کاری روگردان نیستید چرا نباید ترقی کنید . من مطمئنم باکمی توجه وازخودگذشتگی میتوانید ازپولی که دراین‌راه بکارانداخته‌اید استفـاده ببرید. یك موضوع‌را باید قبل‌ازهر کاری بخاطر بسپارید وآن اینکه‌زراعت درعین‌حال تجارت‌است.

«جو» که تاحدی از سخنان تازه وارد ناراحت شده بود باملایمت گفت :

- ولی ما تا این لحظه زراعت را نوعی زندگی راحت روستائی فرض میکردیم ...

برای چند دقیقه سکوت حکمفرما شد. فوبی خم شده و شروع بنوازش پاکس کرد، شاید برای اینکه در آن آرامش ملال انگیز بنوعی خود را مشغول کرده باشد. جو بگفتار خود ادامه داد:

- خیال میکنم بهتر باشد شما ما را کشاورز قلمداد نکنید. ما از اندرزهای شما خیلی متشکریم و البته سعی خواهیم کرد که آنها را فراموش نکنیم؛ ولی حقیقت مطلب اینست که ما از آمدن باینجا نه قصد معامله و استفاده داشتیم و نه فکر کرده‌ایم سرمایه‌ای بکار انداخته‌ایم که بخواهیم سود آنرا ببریم . ما آمده‌ایم که در ده باشیم و باقطعه زمین خودمان و گاو واسبی که داریم براحتی زندگی کنیم .

در لبخند محزون «جو» اثر پوزش و معذرت دیده میشد؛ ولی صدایش نافذ و گیرا بود. وقتی حیرت و گرفتگی نماینده را دید گفت:

- ممکنست در لیست خودتان ما را بیکاره‌ای هائی بنویسید که بی‌هدف از شهرهای پرجمعیت فرار کرده‌اند و باین گوشهٔ دورافتاده آمده‌اند تا در صلح و آرامش زندگی کنند...

نمایندهٔ شورای ده درحالی که بجانب اتومبیل خود براه می افتاد گفت :

- نه ، پسرم. من درفهرست خود نام شما را دو صاحبدل عاشق پیشه می نویسم و امیدوارم بهار دیگر باز هم شما را ببینم.

وقتی سوار اتومبیل مستعمل خود شد و در جاده پر گرد و غبار براه افتاد، دستش را از پنجرهٔ ماشین بیرون آورد و تکان داد. بعد لبخندی هم که در آن نوازش پدرانه بود بطرف آنها کرد .

برای چند دقیقه ، فوبی و جو، درهمان محلی که اتومبیل نماینده حرکت کرده بود ، ایستاده و ساکت و بیحرکت دیدهٔ بشفق خونین عصر دوختند . دستهای زن جوان از برهم زدن سیبها چسبنده و سرد شده بود ، بهمین سبب آنها را رو بروی آفتاب بیرنگ عصر گرفت تا گرم شود. سرانجام سکوت را شکسته و گفت:

- بروم گاوها را بطویله برگردانم..

و براه افتاد. باغستان دیگر خالی ازمیوه بود، ازاینرو گاوها در نقاط دور دست مرتع چرا میکردند. «جو» همانطور متفکر ایستاده و بسخنان نماینده فکر می کرد. مثل اینکه مطالب او ذهنش را آشفته ساخته بود. در

حالیکه درچندقدمی زنش گام برمیداشت، گفت :

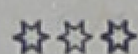
- شاید هم حق با او باشد، کسی چه میداند ؟ شاید هم ما عمر خودمان‌را بی‌جهت دراین صحرا تلف میکنیم.

زن جوان روی خودرا برگرداند:

- نه، اینحرف‌را نزن ! مگر زندگی‌ما چه عیبی دارد ؟آیادر اینجا خوشبخت نیستیم؟ روی آسودگی نمی‌بینیم؟

«جو» شانه های خودرا بالاانداخت و بطرف انباررفت تاآخرین قسمت های سیب‌را شسته و برای شراب‌آماده بسازد . فوبی هم از کنار مزرعه سبزیجات گذشت و بسمت چراگاه براه افتاد تاگاو های گریزپارا بمزرعه باز گرداند. کشتزارسبزیجات بااینکه درمعرض هوای سردپائیزی روبزردی وپژمردگی میرفت، معهذا هنوز درخود انواع نباتات سودمند را داشت وحوائج زندگی آنهارا رفع میکرد. مسافتی دورتر ، پاکس ، مشغول دویدن وبازی بود واعتنائی بگذشت زمان وعبور ومروردیگران نداشت. زن جوان چندبار اورا صدا کرد وچون سك بی‌اعتناءرا بحال‌خود دید، چهره‌را بسوی افق سرخفام مغرب بر گرداند. درختان ومزارع دور دست همه در حاشیهٔ نیم تاریك غروب محوشده وقسمت‌اعظمی ازآسمان رنك مس بخود گرفته بود.

فوبی آهی کشید و لبخندی حزن‌آلود برلب آورد . او همهٔ این مظاهر عالی طبیعت‌را دوست میداشت ونمی‌توانست ولو برای‌یك‌لحظه‌از آنان دورشود.



ازهشت ماه پیش که این دوهمسر دلباخته پای باین مزرعه گذاشته بودند، زن‌جوان اغلب بفکر فرورفته، درعالم وجد، خود وشوهر خودرا ازخوشبخت ترین افراد روی زمین میدانست . هیچگاه از کارزیادیاتنهائی دراین صحرای دورافتاده شکایت نمیکرد، حتی ساعاتی که شوهرش برای کشت‌وزرع بنقاط‌دوردست‌مزرعه میرفت، خود راباگاو و گوساله وسایر حیوانات آنجامشغول‌میکرد. باآنهامثل بزرگترین‌دوستانش‌صحبت میداشت واگر اندوهی بدل داشت باآنها درمیان می گذاشت. آنهارا درست نظیر یاران واقربای نزدیك خودعزیزمیشمرد ویك لحظه ازپرستاری‌ومواظبت آنها غافل نمی‌نشست. اگر ساعتی می گذشت وآنهارا نمیدید یاازحالشان بی‌خبر می‌ماند، دلش میگرفت وباشتاب بسراغشان میرفت . برای فوبی

آنها از فرزندانش هم عزیزتر بودند، از اینرو هرگز نمیتوانست دوری و ناراحتی آنهارا به بیند.

با اینکه در آن دشت متروك، در کنار شوهر مهربان و پیش این حیوانات محبوب، همه نوع سعادتی را احساس میکرد، باوجوداین بعضی مواقع میشد که بی جهت دلش میگرفت. بارسنگینی از غم بدلش فشار میآورد و نسبت بآینده بیمناك میشد. ساعتها رنج میکشید تاسبب آنرا بفهمد؛ ولی چیزی نمی فهمید و برای آن علتی نمیتوانست بیابد.

زندگانی او اکنون باسالهای پیشین خیلی فرق کرده بود. چه ایام تلخ و پرمشقتی که او بدنبـال شوهرش از یك اردوگاه نظامی باردوگاه دیگر رفته بود. شوهرش پیاپـی بدنبال ماموریت، از محلی بمحل دیگر میرفت و همسرش هم ناچار اورا دنبـال میکرد. شغلی که هم «جو» در ارتش داشت، مقامی نبود که درآمدکافی برای ادارهٔ زندگی آنها داشته باشد. در آشپزخانهٔ هنك، بشغل کمك آشپزی خدمت میکرد و حقوق ناچیزی میگرفت، زنش هم که تازه بااو عروسی کرده و آرزوها بدل داشت، ناچار بهرشهر وایالتی که میرفت، کاری از قبیل فروشندگی درمغازهها یا منشی گری در ادارات کوچك می یافت و ازاینرا بشوهر خود یاری میکرد. یکی دواتاق مبلهای هم که اجاره میکردند، دارای وسائل کافی برای تأمین آسایش آنها نبود.

در روزهای یکشنبه یا سایر تعطیلیهای سال، گردهم می آمدند و در شادی یا اندوه هم شریك میشدند. دراین ایام، یکی ازمسرتهای آنهااین بود که ازگذشته یاد کنند، روزهائی را درنظر آورند که هردو در دانشکدهٔ نیوانگلاند تحصیل میکردند و در آنجا همدیگررا دیدند و بهم دلباختند. اغلب درفکر آینده بودند و امید داشتند که روزی سعادت واقعی را در مصاحبت هم بیابند.

ازآنزمان که این دو دلباخته پای بزندگی اجتماعی گذاشته بودند جز چهرهٔ عبوس روزگار و جز آلام و ناکامیهای جانکاه چیزی ندیده بودند درنظر آنها مثل این بود که عشق و معصومیت بکلی ازصفحهٔ زمین معدوم شده و دیگر محیط زندگی جزماتمکدهٔ محنت زائی بیش نیست. ازروزگار و ناسازگاری هایش بکلی خسته ومتنفر شده بودند و تنها آرزویشان در زندگی این بود که وسیلهای برای خویش می یافتند و ازمحیط اجتماع و بخصوص شهرهای پرجمعیت دوری می گرفتند.

خودشان هم نفهمیدند که چه پیش آمد تا آنها باین مزرعهٔ دورافتاده پای گذاشتند وحیات روستائی که آغاز کردند. صاحب کشتزار کوچکی شدند وازمحنت زندگی درااردوگاهها ودراتاقهای کوچك و محدود شهرهای متراکم، رهائی یافتند.

خودشان هم کاملا باین حقیقت پی نبردند که چه حادثه‌ای آنهارا باین مزرعه کشید تابهارها وتابستانها، تمام ساعات روزرا بامسرت خاطرودر نهایت شرافتمندی وآزادی کار کنند و برابر آنچه که احتیاج دارند، از دسترنج خود بدست آورند. آنروز هیچکدام از آنها بفنون کشاورزی ودامداری آشنا نبودند؛ ولی فوبیی که درآرزوی گریز از شهر و تمرکز درنقاط دوردست صحرا سخت رنج میدید، قول داد که ازعهدهٔ این کار برآید، فردای همانروزی که این قطعه زمین‌را خریداری کردند، بکتابخانه رفت وتعدادی کتاب درپیرامون زراعت وسبزیکاری وپرورش طیوروغیره گرفت وبمطالعهٔ آنان پرداخت.

مزرعهٔ آنها بامساحت تقریبی نود جریب در حدود یکربع میل بـا شاهراه اصلی فاصله داشت ودر ایالت نیوجرزی واقع شده بود. «جو» وقتی میخواست این قطعه زمین‌را خریداری کند پولی نداشت ولی ازقانون قرضهٔ دولت بسربازان جنگدیده استفاده کردوآنرا خرید. بهای آن‌خیلی مناسب بود، بمراتب مناسبتر اززمینهای مشابه آن - والبته‌این امرهم‌دلائلی داشت؛ اول آنکه بنائی که درآن برای زندگی‌ساخته بودند، کهنه‌وفرسوده شده وروبویرانی میرفت. دوم آنکه کوره راه آن پرگردوغبارودرزمستانها وبهارها از شدت گل و لای عبورآن مشکل بود. سوم آنکه وسائل دیگر ازقبیل تلمبهٔ دستی وحتی طویله وسایرچیزها؛ عموماً از شدت کهنگی از کارافتاده بودند اما درهمانروز که زن‌وشوهر برای دیدن محل آمده بودند، وقتی مرغزار پهناور وافق نیلگون ومحیط ساکت ودرختان توت وسیب وتك‌تك افرای آنرا دیدند، بقدری تحت تأثیرقرار گرفتند وازخود بیخود شدند که دیگرتوجهی بسایرچیزها نکردند. همانروز باخود شرط کردند که با تمام همت ونیروی خود بکوشند واین مزرعه‌را اگرنواقصی‌داشته باشد، آباد کنند.

جو وفوبیی این قطعه زمین‌را دراوائل زمستان خریدند ولی‌اواخر فروردین باین‌مکان کوچ کردند. جو عقیده داشت که باعدم وسائل در ده، زندگی آنان درفصل زمستان بسیار مشکل خواهد بود، وانگهی لازم‌بود

که مقداری لوازم کار تهیه کنند و بعد برای اقامت دائمی بمزرعه بروند. وقتی پای بمزرعه گذاشتند، جو اصرار داشت که همسرش تنها درخانه‌داری و احیاناً کشت و نگاهداری سبزیجات با او یاری کند؛ اما خودفویبی بیش از هرچیز ازنگاهداشتن حیوانات بخصوص پرستاری از « دی زی » و گوساله‌اش خوشش می آمد. ازروزنخست، برای آنها حق متساوی در زندگی قائل شد و سعی کرد این تساوی‌را همیشه محفوظ بدارد. آنقدر ازمصاحبت و پرستاری این دامها راضی وخرسند بودو آنقدر نسبت بآنها احساس دلبستگی میکرد که بعضی مواقع بفکر فرومیرفت و اندوهناك میشد چرا خداوند بر آنها ستم‌روا داشته و آنانرا بصورت حیوان‌آفریده، چون کاری ازدستش ساخته نبود، ناچار بآنها محبت وعلاقه روا میداشت. وفاداری « پاکس »، خدمات «دی‌زی»را دردادن‌شیر، وروح پاك ووحشی گوساله «جرزی»را میستود.

زن جوان بعضی‌مواقع درپرستش‌حیوانات پای فراتر می‌نهادوحتی حشرات وخزندگان زهرداررا‌هم ستایش میکرد. روزی «جو» مارسیاهی را درمزرعه کشت ولاشهٔ آنرا برای دیدن زنش برد. فویبی از اینکار او اندوهناك شد وملامتش کرد که چرا اینکاررا کردی؟ باومیگفت:

ـ مگر نمیدانی‌مارهای سیاه‌سمی نیستند وحتی برای زراعت‌مفیدند؟ چرا آنرا کشتی؟این‌مار بزرگترین‌دشمن موش‌صحرائی بود؟

شوهرش بمیان حرف دویدو گفت:

ـ وضمناً بزرگترین دشمن‌تخم‌مرغ وجوجه وچیزهای دیگر.

باوجوداین فویبی تاچند ساعت بعد اندوه فراوان بدل داشت.



درنقاط دوردست، دی زی وگوساله‌اش چرا میکردند وخودرا با آخرین شعاع پریده رنك خورشید مشغول میداشتند. چمنهای خودرو وگیاهان وحشی همه درمعرض سوزخزان ازمیان رفته وحتی بگرد شاخه های نیمه عریان درختان هم برك سبز وخوشرنگی دیده نمیشد. گاوها سعی میکردند که علف‌تازه‌ای پیدا کنند؛ اماهیچ‌نبود واگرهم‌پیدا میشد کفایت آنهارا نمیکرد.

وقتی‌فویبی بآنهارسید، مثل اینکه ازچشمان پرمحبتشان‌اثر ناراحتی واندوه دید، اندوه‌ازاینکه چیزی‌نمیتوانستند‌برای خوردن بیابند. زن‌جوان دلش گرفت. روی‌بآنها کرده و گفت:

- اینطور افسرده و گله مند بمن نگاه نکنید. این تقصیر من نیست که صحرا خشك شده ...

«جرزی» پلك چشمانش را که مژگانهائی سیـاه و بلند آنرا زینت داده بود بلند کرد و باو نگریست ۰ فوبی بطرفش رفت تا دست نوازشی بر گردن و چهرهٔ او بکشد؛ اما گوساله چندقدم بجانب مخالف دوید۰ فوبی هم دستی بر گردن گاو کشیده و گفت:

- دی زی جان، بیامن و تو برویم... جرزی هنوز بچه و نفهم است..از پیش من فرار میکند.

گاو سنگین با یك اشارهٔ دست فوبی، بطرف طویله براه افتاد،هرچند گام یك مرتبه سرخودرا برمیگرداند و بسوی زن جوان نگاه میکرد۰ در حین حرکت بـا آهنك منظم پا ، دم خود را بر پشت خویش بگردش می آورد۰

قبل از آنکه مسافت زیادی را طی کنند، فوبی احساس کرد که جرزی عقب آنها میدود۰ صدای برخورد سمهای او با زمین بگوشش میرسید ۰ از شنیدن این صدا، تبسمی برلبان زن نمودار شد، باوجوداین سرخودرا بسوی عقب برنگرداند ؛ اما چند لحظه نگذشته بود که مجددا سکوت همیشگی برقرار گردید۰ این آرامش آنقدرادامه یافت تا اضطرابی دردل او پدید آمد۰ روح زن آشفته شد ومثل آنکه خطری برای حیوان محبوب خود احساس کرد۰ همینکه ایستاد وروی بر گرداند گوساله را درست پشت سرخود دید بطوری که شاخهای کوچکش بیش از چند سانتیمتر بادامن فاستونی نخی او فاصله نداشت، ترسید و باغضب فریاد زد :

- این چه بازی است درآوردی؟ بروجلو. ! زود باش!

و بایك ضربت محکم، گوساله را بجلو انداخت ، ولی چندقدم پیش نرفته بود که حیوان ایستاد و باالجاجت و خودسری به فوبی نگاه کرد ۰ زن جوان، مثل آنکه یکی از فرزندانش باو بدرفتاری کرده باشد، دلشکسته وافسرده ، براه روی خود ادامه دادوهمچنان دی‌زی‌را بطرف طویله پیش راند۰ یکی دو بار که گاو سنگین روی بر گردانده و بعقب خودنگریست ، فوبی براو نهیب زدواز توقف اوجلو گیری کرد.

وقتی سرانجام بطویله رسیدند،فوبی نزد شوهرش شکایت آغـاز کرد :

- جو، امروزجرزی مراخیلی اذیت کرد... دی‌زی هم همینطور، تو

با آنها حرفی نمیزنی ؟

جو شروع بخندیدن کرد وازخندهٔ متوالی او تبسمی در چهرهٔ زن نمودارشد. مستقیم گاورا داخل طویله کرد وطناب گردنش‌را بیکی ازتیرها بست. بعد مقدار کافی علوفه و بذر ازطبقهٔ بالای طویله برداشت وجلویش ریخت. یك دقیقه بعد، گوساله‌راهم بدرون طویله هل‌داد ودررا پیش کرد؛ آنوقت بطرف چراگاه برگشت و برای صدمین بارحصارسیمی‌راکه جرزی انداخته‌بود، بجای خودنشاند.

وقتی ازمرتع بازمیگشت هوا تاریك بود وزن جوان دریك بلوز نازك پشمی میلرزید. ازپله های نردبان اصطبل بالارفت و داخل قسمت فوقانی شد. آنقدر سردش شده‌بود که دندانهایش بهم میخورد . در این هنگام جوهم کاردرست کردن شراب‌را تمام‌کرده وتعداد زیادی کوزه‌های کهربائی‌رنك باخود به‌نزدیك طویله آورده بود.تاصبح زودبوسیلهٔ اتومبیل کهنهٔ خودآنهارا بشهر برد. انبوه تفاله‌های سیب وسیبهای خراب‌درگوشهٔ انبار بروی‌هم ریخته شده ورایحهٔ آن با بوی شبدرهاو بونجه‌ها که بهمراهی نسیم‌شب بسوی بنا می آمد درهم‌می آمیخت.

جو زیپ ژاکت چرمی‌را بالا کشید. اوهم ازنزدیك شدن‌شب احساس سرمامیکرد، وقتی‌ازانبار بالاآمد وداخل طویله شد، بهمسر خودکه روی تخته‌های طبقهٔ بالا بودگفت:

- کاش امشب زودترشیررا میدوشیدیم. مثل اینکه من خیلی خسته‌ام ودیگر رمق‌کار کردن ندارم.

درفضای پهناور طویله، جرزی پیاپی اینطرف وآنطرف میرفت. گاهی نزدیك اسبهامیشد وزمانی پیش دی‌زی برمیگشت. جوخواست‌اورا هم باطنابی به‌تیر ببندد؛ ولی‌فوبی مانع‌شد و گفت:

- آزادش بگذار. . کاری بکسی ندارد . . . چند دقیقه دیگر خواهد خوابید .

یك‌ساعت بعد، زن وشوهر درحالیکه سطل شیررا بدست داشتند ، درسکوت عمیق‌شب بطرف بنای خانه درحرکت بودند. نزدیکهای‌عمارت، جوپرسید :

- امشب‌شام چه‌داریم! چیزی‌تهیه کرده‌ای؟

فوبی باخستگی‌زیادجواب داد:

- تازه خیال‌دارم درست کنم؛ پیراشکی‌سیب برای سرخ‌شدن‌حاضر

است. کره ومرباو کیك سیب هم برایت خواهم آورد.



نیمه های شب بود که فوبی وحشت زده از خواب بیدار شد. مثل اینکه صدائی بگوشش رسیده بود. قلبش بشدت میزد و ناراحتی عجیبی حس میکرد. بروی تخت نشست و بادقت گوش داد. بلی، اشتباه نکرده بود. نعرهٔ آمیخته باوحشتی از فواصل دور دست بگوش می آمد و آرامش شب سرد پائیزی‌را درهم میشکست. باشتاب چندبار شوهرش‌را که در کنارش بخواب عمیق فرورفته بود تکان دادو گفت:

- جو! جو! بیدارشو! مثل اینکه اتفاق بدی افتاده...

جو متوحشانه چشم گشود ودرمحوطهٔ تاریك خوابگاه بی حرکت بروی تخت نشست. ازدور، صدای نعره‌ای خفه ودردناك، نظیر صدای حیوانی دردمرك بگوش می آمد.

زن وحشت‌زده فریادزد:

- میشنوی؟ میشنوی؟ مثل اینکه از طویله است... شاید برای دی‌زی...

شوهرش بآرامی سخنش‌را قطع کرد:

- صدای جرزی است... معلوم نیست چه بسرخود آورده...

وازتخت بیرون جست. تاریکی اطاق بحدی بود که چیزی نمیدید. بازحمت زیاد لباسهای خودرا پیدا کرد. فوبی پیاپی میگفت:

– عجله کن! ترا بخدا عجله کن! کاش اتفاق بدی نیفتاده باشد.

و خودش باپای برهنه، بروی زمین سرد و بدون فرش بنا شروع بجستجوی لباسهایش کرد. صدای آمرانهٔ جو شنیده شد:

- اول چراغ‌را روشن کن! می بینی که در این تاریکی نمیشود کاری کرد. چراغ‌را روشن کن و بعد لباس بپوش!

سخن اوخواهی نخواهی اضطراب زن‌را تخفیف بخشید. دست پیش برد و کبریت‌را درهمانجائی که قرارداده بود برداشت. بعد چراغ گردسوز را روشن کرد. سایهٔ جو که باشتاب لباس بتن میکرد، بروی دیوار وسقف افتاده بود. نعره‌های دردناك همچنان هرچند ثانیه یکبار بگوش می آمد و بر پریشانی ونگرانی آنها می افزود.

وقتی جولباس پوشیدن خودرا تمام کرد، چراغ‌را برداشت وبسرعت بطرف آشپزخانه رفت تاچراغ قوهٔ بزرگ‌را که درمطبخ آویزان بود بردارد

وبطرف طویله بدود. فوبیی‌هم با عجله، درحالیکه از سرما و ناراحتی میلرزید، لباسهای خودرا بتن کرد. دراین میان، پاکس‌هم مثل دیوانه‌ها گاهی بدنبال جو وزمانی بطرف فوبیی میدوید. گوئی اوهم ازوجود اضطرابی درآن محیط مطلع‌شده بود.

درمدتی کمتر ازیك دقیقه، جوریسمان چراغ قوه‌را باز کرد. آنرا گرفت وباتاق بازگشت. چراغ نفتی‌را بروی میز گذاشت وباسرعت‌هرچه بیشتر بطرف طویله دوید. همسرش‌هم بدنبال اوشروع بدویدن کرد، در حالیکه‌دراین‌میان پاکس‌ازهمه شتابزده‌تر بود،درهوای سرد بیرون‌هیچ چیز جزآسمان‌صاف‌ونیلگون واختران چشمك زن وشب‌زنده‌دار دیده نمیشدند.

صدای نعرهٔ حیوان، هربار خفه‌تر وگرفته‌ترمیشد ودراینجاآشکار تر بگوش میرسید. جوبسرعت خودرا بطویله رساند ودرآنرا باز کرد. بعد نورچراغ دستی‌را درگوشه وکنارآن بگردش درآورد. دی زی در گوشه‌ای‌آرام درازکشیده بود؛ ولی ازجرزی خبری نبود. فوبیی که‌دراین لحظه داخل‌طویله‌میشد بسمت دیگراصطبل، پشت الوارها وتخته‌هادوید. اسبها ساکت ایستاده بودند، اما بازهم اثری ازگوساله دیده نمیشد. در همین موقع‌صدای محتضرانهٔ حیوان‌بگوش‌رسید وبدنبال‌آن‌صدا،جو بطرف پله‌کان باریك انباردوید.

در اینجا بود که کیفیت امر بر هردوی‌آنهاآشکار شد: گوساله در راهروی باریك،بطرزوحشتناکی گیر کرده، دوپای او در میان تخته‌های بالامانده وتمام هیکل اودرپائین، قسمتی بروی پله‌های چوبی وقسمتی در هواآویزان بود.

جو، بسرعت چراغرا بدست همسرش داد وخودش سعی کرد بنوعی حیوان‌را ازجای خود حرکت دهد؛ اما نجات او بهیچوجه امکان نداشت. نه‌راهی بود که بتواند خودرا پائین، بکف انباربرساند ونه طریقی‌وجود داشت که جثهٔ سنگین گوساله‌را بالاآوردودوپایش ازبالای‌تخته‌های ضخیم میخکوب‌شده بدرآورد...

فوبیی در حالی که صدایش میلرزید و اثرگریه درآن مشهود بود گفت:

- آن سیبهای لعنتی... اگرآن سیبها پائین نبود هیچوقت جرزی

هوس پائین‌رفتن نمیکرد...

اما جو ابدا متوجهٔ گفتار زنش نبود، دائماً تقلامیکرد تا بهر نحوی است حیوان ناراحت‌را نجات دهد. پیدا بود که جرزی دو پایش درلای تخته‌ها شکسته وحتی استخوانش خردشده، زیرا قسمتی ازاستخوان پای چپش پوست‌را شکافته وبیرون آمده بود. درتابش مستقیم نورچراغ، جو میتوانست چشمان نیم بسته وخونین اورا ببیند که ثابت بطرفی دوخته‌شده ودرحال احتضار بود. هربار که نعره‌اش شنیده میشد، ازدفعهٔ پیش خفیف‌تر و نزدیك شدن آخرین دقائق عمررا حکایت میکرد.

آهنك گرفته و گریه آلودفوبی بلندشد:

- جو، میتوانی خودت‌را از آن‌لای پله‌کان پائین ببری و کاری برایش بکنی ؟..

مردجوان درحالیکه ناامید بلندمیشد گفت :

- دیگر فایده‌ای ندارد... هیچ کاری نمیشود کرد... ازتوخواهش میکنم بعمارت برگردو تفنگ مرا بیاور.

صدای زاری فوبی بلند شد و اشک از گوشهٔ چشمانش سرازیر گشت :

- نه ۰۰۰ نه ۰۰۰ جو ۰۰۰ برای خاطر خدا۰۰۰اورانکش! یك کاری بکن!

چهرهٔ بیرنگ وخستهٔ جو بیشتردرهم فرورفت:

- مگر نمی بینی عزیزم.. هیچ کاری نمیشود کرد.. اگردوسه دقیقه‌دیگر صبر کنیم خودش‌خواهدمرد .

ناله‌ای خفیف ودردناك ازسینهٔ زن جوان برخاست وباصدای نعرهٔ محتضرانهٔ حیوان بهم آمیخت. چهرهٔ پوشیده ازاشك خودرا برگرداند وخواهی نخواهی ازطویله بیرون آمد. شوهرش یکبار دیگرفریادزد :

- فوبی، کاردبزرك آشپزخانه‌راهم بیاور ..

صدای گریهٔ زن بیشتر بگوش‌رسید؛ درحالیکه میگفت:

- نه...نه... بهیچوجه نخواهم گذاشت که تو اورا بکشی ...نه کاردرا خواهم آوردونه تفنك‌را...

یکبار دیگر صدای آمیخته با خشم جو در فضای اصطبل طنین افکند :

- چرا حاضر نیستی بفهمی من چه میگویم ؟ نجات جرزی دیگر

ممکن نیست والان میمیرد . یکسالست که ما دراین صحرا لب بگوشت نزده‌ایم ، آیا میخواهی که در این شرائط، لاشهٔ مردهٔ حیوان‌را بدور بیاندازیم ؟

بدون ادای کلمه‌ای ، فوبی، خسته ودلشکسته ودرعین حال باچشمان اشکبار، بطرف بناد وید ، درحالیکه پیاپی زیر لب میگفت « بیچاره‌جرزی.. بیچاره جرزی... »

تفنگ‌ساچمه‌ای‌راکه معمولا جو برای کشتن موشهای صحرائی بکار میبرد، از اتاق نشیمن برداشت و بسمت آشپزخانه آمد. بعد ازمیان ظروف شسته، کارد بزرك وتیزی‌راکه برای خرد کردن سبزیجات و بریدن نان بکار میبرد بدست گرفت . دراین لحظه بود که بیاد فشنك افتاد و بار دیگر باتاق بازگشت . در روی بخاری جعبهٔ فشنك قرار گرفته بود . با نهایت ناراحتی و بی علاقگی ، جعبه‌را زیر بغل گذاشت وباشتاب بطرف طویله بازگشت .

جو درهمان مکان کنار گوساله ایستاده بود . یك قدم دورتر پاکس روی بستری ازکاه دراز کشیده ومسافتی دورتر ، دی‌زی ساکت ایستاده وباچشمان درشت وسیاه خود بآنها مینگریست . فوبی نزدیك شده‌وبدون ادای کلمه‌ای، تفنك وفشنك وکاردراپهلوی‌او بزمین گذاشت. بعدروی‌خودرا برگردانده بیرون آمد .

آسمان همچنان صاف وروشن ودشت وکوهسارهمه در زیر حجاب خاموشی وظلمت فرورفته بود. دراین لحظه بود که فوبی متوجه‌روشنائی افق مشرق شد . صبح برمیدمید وآنشام اندوهبار بپایان میرسید . وقتی چشمانش بطلوع فجرافتاد، باشتاب داخل طویله برگشت ودی‌زی‌رابهمراهی خودبرداشته وراه صحرارا درپیش گرفت . هنوزمسافت زیادی طی نکرده بود که غرش گلوله‌را ازدرون طویله شنید وآنوقت بی‌اختیار ناله‌ای کرد، آهسته‌آهسته، درفضای نیم‌تاریك چراگاه پیش‌رفت، درحالیکه از سرما میلرزید وازاندوه‌زیاداحساس خفقان میکرد.

چند دقیقه بعد، درهمانحال که درعالم‌تنهائی خویش‌سیرمیکرد،صدای جورا ازجانب‌اصطبل شنید که فریادمیزد:

- فوبی، پاکس‌راصدا کن!

سعی کرد که بافریادبلند، سك خودراصدا بزند؛ اما بغض گلویش‌را گرفته بود. ناچار دی‌زی‌را بحال خود رها کرد وبطرف طویله بازگشت.

درروی بستری از کاه، لاشهٔ آلوده بخون جرزی افتاده بود وهمه‌جا درمسیر انبار، روی پله‌کان واطراف آن، لکه‌های خون دیده میشد. جو، درهمانحال که کاردرا بدست داشت ومشغول پوست کندن حیوان بود، باپا سگ‌را که مزاحم او میشد ازخوددور میکرد.

زن جوان چندبار پاکس‌را صدا کرد وچون او توجهش بلاشه بود، ناچار نزدیک رفت وآنرا دربغل گرفت، بعد باشتاب بیرون آمد و بطرف بنا حرکت کرد.

قریب نیم‌ساعت بعد، جو خسته وفرسوده بداخل خـانه بازگشت. وقتی هردو پشت میز آشپزخـانه نشستند، تا فنجانی قهوه بیاشامند، جو گفت:

- باید هرطورهست قبل ازظهر مستر «مایرز» را پیدا کنیم تا در کندن پوست گوساله بمن کمک کند..

زن جوان جوابی نداد، ازهمان لحظهٔ ورود او ساکت وماتمزده نشسته بود. جو که میزان اندوه اورا درمی‌یافت، گفت:

- فوبی، چرا اینطور افسرده‌ای؟ من بتوحق میدهم. جرزی برای ما خیلی ارزش داشت؛ ولی کاری بود که شده. ما چه تقصیری داشتیم؟ ناچار بودیم ...

فوبی سرخودرا باتاسف ونشانهٔ تصدیق تکان داد:

- این تقصیرمن بود... من باعث کشتن حیوان زبان بسته‌شدم ... اگر گذاشته بودم تو آنرا ببندی، هیچوقت این پیش آمد نمیکرد. خواستم باو محبت کنم، باعث مرگش شدم...

جو برخاست ودستش‌را بروی شانه‌اش گذاشت. بعد دستمال خودش‌را درآورد واشک چشمانش‌را پاک کرد، گفت:

- نه عزیزم، تقصیر تو نبود. اینطور تصادف کرد، بیجهت غصه نخور. هرچه بوده گذشته...

چند دقیقه بعد، باصرارجو، بررختخواب رفت وخوابید. بااینکه خیلی خسته وبیحال بود، خواب بزحمت بچشمانش راه می‌یافت. وقتی سرانجام خوابش برد، هوا تقریباً روشن شده بود وهنگامیکه متوحشانه ازخواب جست آفتاب تازه برمیدمید.

همانطور نیمه خواب وباچشمان خسته و بدن پردرد، در رختخواب باقی ماند. فکرش آرام بود؛ ولی بارسنگین غمی بردلش فشارمی آورد.

وقتی متوجهٔ شوهر خود شد که بی‌خیال بخوابی عمیق فرورفته بود، حجابی از رنجش و تلخی بر روحش سایه افکند. «چطور او میتوانست بعد از این پیش آمد باین سادگی و راحتی بخوابد؟ آیا این حادثه ضربت بزرگی بزندگی و روحیهٔ آنها نزده بود؟

سرش را روی بالش گرداند و بچهرهٔ تیره و آفتاب سوختهٔ شوهرش نگاه کرد. با اینکه درخواب عمیق فرورفته بود، با اینحال مثل این بود که دردی شدید یا غمی جانکاه اورا می‌آزرد. خطوط مشقت و رنج باطنی درچهرهٔ او هویدا بود. از دیدن صورت اندوهبار شوهر احساس شرم و پشیمانی کرد و دلش بخاطر محبت او طپید. مثل اینکه برفداکاری ومهربانی او دلش سوخت و از توقع بیجا و اعمال کودکانهٔ خود شرمگین شد.

باوجود این بخود میگفت «چقدر سنگدلی و بی‌احساسی میخواهد که انسان چشمهای خودرا ببندد، گوشهای خودرا بگیرد و بعد بروی کسی که آنهمه دوستش دارد، گلولهٔ سوزان وجانشکاف را آتش کند واورا درخون خود بغلتاند؟ اینها برای چه؟ بخاطر رزق وروزی، برای آنکه انسان از گوشتش شکم خودرا پر کند؟»

برای چند دقیقه، درهمان حال که روی تخت خوابیده بود ودر نور طلائی آفتاب صبح، خیره بطاق مینگریست، پرتوی از امید بقلبش راه یافت و باخود گفت «این زندگی سادهٔ کنونی، تاامروز همیشه کارهای سخت بااو بود درحالیکه من جز کمکهای کوچك و ناچیزی باو نمیکردم. اما او، بعکس من، کمتر از مشکلات و ناملایمات غصه میخورد، درحالیکه من میخوردم. شاید آنروز که صاحب فرزندی شدیم آنوقت وضع عوض شود...

«آیا در آن موقع من از اندوه و محنت روزگار خواهم رست؟»

این جمله‌را فوبی چندبار تکرار کرد. بعد گفت «معلوم نیست. راست است که اطفال ما بما شادی و نشاط خواهند داد وزندگانی آرام و یکنواخت مارا روشن و نوید بخش خواهند کرد؛ ولی غصه و ناراحتی همیشه بجای خود هست ورنج و گذشت وفداکاری مادر، چیزی نیست که بتوان بآسانی از آن دوری جست. بازهم من مادری خواهم بود حساس وزودرنج که از کوچکترین ناملائمی خواهم لرزید واشك تاسف از دیدگانم جاری خواهد گشت»

دید که فکر زیاد نزدیکست اعصابش‌را درهم خرد کند. از جای برخاست و بطرف آشپزخانه رفت تا اجاق‌را روشن کند. پاکس بروی صندلی خوابیده

بودوهمینکه فوبیی را دید، خمیازه‌ای کشید و باشتاب از جای برخاسته بدنبال اوروان شد .

زن جوان نخست نگاهی ازروی خشم و نفرت باواانداخت. یادش آمد که شب گذشته او با یکدنیا اشتیاق ودیوانگی بگرد لاشهٔ حیوان معصوم طواف میکرد. ازاو بدش آمد وروی خودرا برگرداند؛ اما همینکه برای روشن کردن فر، بروی پا خم شد ، پاکس خودرا باورسانده ودودست پوشیده ازموهای خاکستریش‌را بروی زانوان اوگذاشت. چشمان زیبای خودرا هم که قسمتی از آن درزیر موهای بلندش مخفی بودمتوجهٔ اوساخت. فوبیی ازیك نگاه باو، غضبش‌را فراموش کرد. دستی به‌پشتش کشید و با خود گفت «بآسانی نمیشود روحیهٔ حیوانرا شناخت؟ ازکجا که‌اودرکاری که دیشب کرد اختیاروتوانی نداشت ؟»

برای آوردن هیزم ازاتاق بیرون رفت ووقتی که بایك بغل چوب بطرف بناباز گشت، کنار پلهٔ عمارت ایستاد و بطرف مرتع پهناور دیده دوخت. نزدیك درخت کهنسال بلوط، دی‌زی درنورآفتاب بروی بستر علف های پژمرده دراز کشیده بود. سرش‌را بالا گرفته وغذای خودرا میجوید. یك قسمت ازحصارسیمی اطراف چراگاه بازهم بزمین افتاده بود ؛ ولی فوبیی آنرانادیده گرفت. دیگر جرزی وجود نداشت که باکارهای سبکسرانهٔ خوداورا بخنداند یاعصبانی کند.

از وضع و حالت دی‌زی می‌فهمید که اوهم مثل پاکس، ازگذشت محنتهای زندگی بی‌خبراست. گردش طبیعت وشادی‌ها ورنجها همه برای او بلاتفاوت است، درحالیکه خوداو اکنون بآن مناظر فرحناك دیروزی، با نگاه دیگری مینگریست، نگاهی که‌درآن حجابی ازاندوه وتاسف بود.

باخود گفت «آیا این بی‌خبری وجهالت خودلیل معصومیت و بیگناهی آنهانیست ؟»

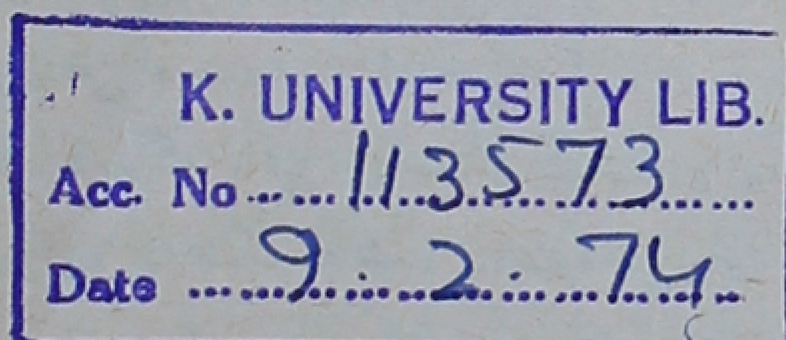
این اسبها، مرغها وجوجه‌ها وحتی موشها ومارها، اززندگی خویش چه درك میکنند ؟ تنها خود او وشوهرش بود که ازآلام زندگی بارگران بدوش داشت، حتی اگر بین اوشوهرش‌هم مقام مقایسه بمیان می آمد، بازهم اوازشوهرش بیشتر تلخی محنت ایام‌را حس میکرد .

درعالم خیال دید که پائیز وزمستان گذشت و بهار آمد ؛ باغستان فرسودهٔ سیب ازنوغرق درشکوفه شد، نمایندهٔ شورای ده نمودار گشت و با

شوهرش بسخن گفتن پرداخت. دی‌زی گوسالهٔ دیگری زائید و تعداد زیادی جوجه سر از تخم بدر آوردند. صحرا پوشیده از چمن شد و زمین و آسمان حیات دیگری یافت؛ اما خود او هنوز تنها بود، در این صحرای دور افتاده، بامید زندگی بهتر و آسوده‌تر کار میکرد، محنت میدید، غصه میخورد، آه میکشید، اشك میریخت و انتظار میکشید. انتظار برای چه؟ انتظار برای زندگی بهتر و آسوده‌تر. مدام بامید آینده؛ آیندهٔ مجهول و ناپیدا. چرا؟ برای اینکه او انسان بود و بگروه دیگری از مخلوق خدا تعلق داشت!»

سرش را برگرداند و از پله‌ها بالا رفت، دستش از حمل هیزم‌ها خسته شده بود. رفت تا مثل معمول اجاق را روشن کند و باز هم کار هر روزی خود را از سر گیرد.

پایان



Credits : THE KING OF CATS by, Stephen Vincent Benet,
Published by permission of Brandt & Brandt, New York.

FLIGHT THROUGH THE DARK by Roger Angell.
Reprinted by permission. Copyright 1950,
the New Yorker Magazine, Inc.

THE OPEN BOAT by Stephen Crane.
In public domain.

THE CIRCUS. by, Katherine Ann Porter.
From the Leaning Tower & Other Stories.
Published by permission of Harcourt, Bruce & Co.
New York.

THE LAST OF THE GRIZZLY BEARS. by, Ray B. West Jr.
Reprinted by permission of Epoch Associate. Copyright
1950, by Epoch Associate.

CHILDREN ON THEIR BIRTHDAYS. by, Truman Capote.
From A tree Of Night And Other Stories. Published
by Random House, Copyright 1949 by Truman Capote.
Published by permission of the author.

A WHITE HERON. by, Sarah Orne Jewett.
In public domain.

PEGGETY'S PARCEL OF SHORTCOMINGS. by, John
Hersey.
Reprinted by permission of the author.
Copyright 1950 by John Hersey.

JERSEY HEIFER by Peggy Harding Love.
Reprinted from Mademoiselle. Copyright
Street & Smith Publications Inc, 1950.

Credits : THE END OF THE DEPRESSION by, Mary Bolté.
Reprinted by Permission of the author.
Copyright 1950, by Mary B. Bolté.

THE SHEPHERD'S DAUGHTER. by William Saroyan.
Copyright 1934, by the Modern Library Inc.
Reprinted by arrangement with Randon House, Inc.

THE GIFT OF THE MAGI, by O. Henry.
Published by permission of Doubleday & Co., Inc.
New York.

THE LAST LEAF, by O. Henry.
From The Trimmed Lamp.
Published by permission of Doubleday & Co, Inc.
New York.

THE AMBITIOUS GUEST by Nathaniel Hawthorne.
In public domain.

THE GREAT STONE FACE. by Nathaniel Hawthorne.
In public domain.

WARM RIVER, by Erskine Caldwell,
Published by permission of the author.

NEIGHBOR ROSICKY by, Willa Cather.
Copyright 1930, 1932 by Willa Cather.
Published by permission of the publisher.

THE GOLDEN HONEYMOON by, Ring Lardner.
Reprinted from «How to Write Short Stories» by Ring Lardner. Copyright 1924 by Charles Scribner's Sons, 1952 by Ellis A. Lardner; used by permission of the publisher.

AN OCCURENCE AT OWL CREEK BRIDGE by Ambrose Bierce. Published by permission of A. & C. Boni, Inc. New York.